خسرو نامه

عطار نیشابوری

به تصحیح و اهتمام:

احمد سهیلی خوانساری

خسرونامه

فریدالدین ابوحامد محمد بن ابوبکر ابراهیم عطار نیشابوری

بتصحیح و اهتمام

احمد سهیلی خوانساری



کتابفروشی زوار ـ تهران



۲۵۳۵

درچاپخانه مروی بچاپ رسید



بسم الله الرحمن الرحیم

مقدّمه

خسرونامه در میان مثنویات شیخ فریدالدین عطّار تنها منظومه‌ییست که چون ویس ورامین **فخر گرگانی** وخسرو وشیرین ولیلی ومجنون **حکیم نظامی** از ماجرای عشق دو دلداده وداستان زندگانی دو شاهزاده سخن میگوید.

اصل این داستان شیرین ودلنواز چنانکه خود شیخ در آغاز کتاب[1] بدان اشاره کرده افسانه‌یی باستانیست بقلم **بدر اهوازی** که احوالش مانند بسیاری از داستان نویسان مجهولست. دوستی از شیخ خواهش کرده‌است که آنرا بنظم آرد وی نخست بعذر اینکه خسرونامه افسانه‌یی عشقیست خواهش آندوست را رد کرد لکن وی که میخواست تمنّایش برآید گفت ازین گونه درقرآن مجیدهم که کتابی آسمانیست آمده‌است وسخت پایداری نمود.

عطّار که پس از نظم مصیبت نامه، الهی نامه، اسرارنامه، مختارنامه، منطق الطیر جواهرنامه وشرح القلب سه‌سال لب فروبسته وخاموش بود ودراین مدّت جز بکارطب اشتغال نداشت، خواهش او را پذیرفت و این داستان را دستاویز بیان حقایق معارف و عرفان کرد و بسلك نظم کشید و در هر نقطهٔ آن صد معنی شگرف نهان ساخت.

گویی آندوست راوی اشعار شیخ بوده‌است چه گذشته از آنکه تمام مختارنامه وجواهرنامه وشرح القلب را ازبرداشته اشعار دیگر او را نیز از هر نوع چون قصیده وغزل وقطعه بگاه درهرمجلس ازبهر یاران میخوانده است چنانکه[2] شیخ قدرت حافظهٔ

۱ـ صفحهٔ ۳۱ ۲ـ صفحهٔ ۳۰

اورا چنین ستوده است :

زگفت من کـه طبع آب زرداشت — فزون از صد قصیده هم ز بر داشت
غزل قرب هزار[1] و قطعه هم نیز — ز هر نوعی مفصّـل بیش و کـم نیز

عدّه ابیات خسرونامه باختلاف نسخ از ۷۶۰۰ تا ۸۳۶٤ بیت کـه درنسخهٔ موجود طبع گردیده ملاحظه شده است .

این منظومه مانند تمام مثنویات عطّار مشحون ازمعانی خوش عرفان و تصوّف ومبانی دلکش سیروسلوکست یعنی از نظم داستان عشقی وافسانه یی خسرونامه نتایجی بزرگ وعالی گرفته وخوانندهرا بابی اعتباری دنیا آشناساخته واورا بدوری ازحرص وهوای نفس وبدیها تحریض وتشویق میکند ودرسراسرحوادث وسوانح این افسانه درس بردباری و شکیبایی درغم و مصیبت میدهد ، ودرآن فواید راستی ، توکل ، ترك علایق و کناره جویی ازجاه ومنال دنیوی که موجب حرمان ازدرك مقامات اخرویست مندرجست .

خسرونامه چنانکه گفتیم باهیچیك از مثنویات شیخ قابل مقایسه نیست چه منظومه های دیگروی جزمنطق الطیرومختارنامه که باسلوب خاصی سروده شده و نظمی مبوّب دارد ، مشتمل برحکایات گوناگون ازاقوال بزرگان دین وعلم وادب واحوال وسیرت پادشاهان ایران و عربست ولی خسرونامه از آغاز تا انجام شرح يك داستان خیال آمیز میباشد.

شیخ خود این کتاب را سحرحلال دانسته حقایق آنرا صنیعت وار برای خویش وحکایاتش را ازبهرانجمن ساخته وپرداخته و گفته است .

صنیعت را برای خویشتن گوی — حکایت را برای انجمن گوی
هرآن عارف که داردهمدمی دور — برون گیرد ازینجا عالمی نور

از بحر گهربار فکرت وقلزم دُرفشان خاطر جواهر معـارف بیرون آورده

۱ـ دیوان اشعارشیخ مجموعاً شامل هفتصد وهفتاد و چهارغزلست درصورتیکه وی میگوید آندوست قرب هزارغزل ازو بیادداشت پس ازینروی باید غزلیات شیخ را خیلی بیش از مقدار چاپ شده دانست .

وبی کم وکاست اسراری را که هرگز هیچکس درافسانه‌های باستانی توفیق نظم آنرا نیافته وی درین داستان مندرج ساخته است.

داستان خسرونامه بعد ازعطّار بنام گل وهرمز وخسرووگل معروف شده و اکنون چنانست که ارباب دانش نام اصلی آنرا کمتر میدانند وبرخی هم خسرونامه‌و گل‌وهرمزرا باشتباه دومثنوی دانسته‌اند.

بعضی این مثنوی‌را ازشیخ عطّار نمیدانند آنانکه دارای این عقیده‌اند مسلماً یکبارهم درآن امعان نظرنکرده‌اند چه‌اندك دقّت وتتبع، صحّت انتساب آنرا بوی اثبات میکند.

اکنون برای‌مزید فایده خلاصهٔ داستان‌را مینگاریم.

خلاصهٔ داستان: قیصر پادشاه روم زنی‌داشت که فرزندش نمیشد ونیزوی‌را کنیزی بسیار زیبا بود شبی قیصرباکنیز ازراه مهرومحبت نزدیك‌شد اتفاقاً کنیز باردار گشت.

یکی‌ازدشمنان‌قیصرعزم‌تسخیرروم‌داشت بقیصرخبرآوردند وی‌سپاه‌برآورد وبقصدجنگ بادشمنان ازروم بیرون‌شد.

زن‌قیصر که ازکارکنیزآگاهی‌داشت ازروی رشك پیوسته دراندیشه‌بودکه مبادا ویرا از قیصر فرزندی پدیدآید وبسبب فرزند مهرکنیز دردل قیصرافزون گردد واورا از نظر دور دارد ازکنیزان خویش یکی‌راکه محرم بود برگزید واوراازرازکنیزآگاه کرده برآن داشت که دارویی درحلواکند و بکنیز دهد تابچهٔ وی‌تباه گردد.

کنیزك ازپیش‌بانوبدین‌قصد روانه‌شد امّاازبیم‌غضب پادشاه این اندیشهٔ شوم بکارنبست وازخیال وسوء قصدزن قیصر، کنیزراآگاه‌ساخت وپنهان ازخاتون ویرا بخانهٔ خویش‌برد واورا پرستارگشت وبرای‌آنکه ازبازخواست‌خاتون برهد طاسی پرخون پیش‌وی برد وگفت‌آنچه باید کردم وبیك دارو کارکودك راساختم امّا در پرده کنیزباردارارا ازجان خدمت میکرد وبشیروشکّرش پرورش میداد تاکنیزرا

نوبت زادن فرا رسید و پسری زیبا بیاورد .

چو مادر دید ماه و سرو باغش　　جهان روشن شد از چشم و چراغش
برومی کرد نامی دلستان را　　که باشد پارسی خسروشه آن را

دایه از بهر آنکه نوزاد از حیله ودشمنی زن قیصر در امان ماند اورا ازمادر جدا ساخت تا بشهر خویش برد .

زر فراوان برداشت وباکاروانی بهمراهی دوخادم با کشتی راه دریا پیمود بآبسکون آمد و از آنجا بسمت اهواز منزل بمنزل طی راه میکردند اتفاقاً گروهی راهزن برکاروانیان تاخته همه را بکشتند ومال ایشان بتاراج بردند چون دایه رانیز خواستند بکشند وی سخت بگریست، دزدان را دل برطفل بسوخت واورا بجان بخشیدند وبا خود ببردند دایه بیمار گشت نا گزیر اورا نزدیك خوزستان با بچهٔ خرد رها ساختند او راه صحرا پیش گرفت وپس از شش شبانه روز تحمّل سختی گرسنه و تشنه بخوزستان رسید پادشاه خوزستان باغی در بیرون شهر داشت خرّم وخوش که بمِهمَرد باغبان سپرده بود واو باهمسر خویش در آن باغ بسر میبرد .

وی در آن ایّام از پس مرگ کودك خود داغدار بود، دایه چون بدانجا رسید از خستگی بر در آن باغ بیهوش بیفتاد وچون مِهمرد دایه را با کودك بر در باغ چنین دید بحالشان دل بسوخت و آنان را بدرون برد وبازوجهٔ خویش ماجرای اوپرسیدند و چون اواز گرسنگی تاب گفت و گو نداشت نان وحلوایی که درخانه داشتند درپیش وی نهادند دایهٔ گرسنه نان وحلوای فراوان خورد وبیمار گشت ورنجوریش چنان شد که دانست گاه مردنست، خسرورا بزن مِهمرد سپرد و گفت که اوشاهزاده وفرزند قیصر پادشاه رومست وسفارش کرد که اورا پنهان از مردم باشیر خویش بزرگ کند وچون بزرگ شود اورا درنهان بقیصر رساند، باشد که مقام رفیع یابد. کنیزك مُرد وزن ومِهمرد پس از مرگ کنیز نام کودك را هرمز نهاده دل در تربیت وی بستند، هرمز پس از سالی چند طفلی بسیار زیبا گشت، در پنجسالگی بدبستان رفت ونزد استاد علم ودانش آموخت دراندك روزگاری در دانش سر آمد اقران گشت پس از کسب دانش هرمز درهر علمی استاد بود وبفارسی، عربی، ترکی، عبری ورومی سخن میراند وبورزش

کشتی و تیراندازی و سواری و تیغ زنی وچوگان بازی و شکار پرداخت و چنان شد که در شانزده سالگی در کلیه فنون استادی‌ماهر گشت و نام وی بر سرزبانها جاری‌بود .

مردم هرمزرا درسیمای شاهزادگی هرگز ازمهمرد نمیدانستند ومیگفتند چگونه چنین جوانی‌آراسته‌و دلیرفرزند باغبانی فقیر تواند بود و از طرفی هرمز در دل خود اثر مهری از مهمرد نمیدید پیوسته میگفت که مهمرد پدر من نیست چه صورت من باچهرهٔ وی شبیه نمیباشد ونیزمن دردل خود ازمهر او اثری نمییابم .

پادشاه خوزستان پسری داشت بنام بهرام که باهرمز دوست وهمسال بود هردو پیش یك استاد کسب علم ودانش میکردند وچون بزرگ شدند باهم رفیقی شفیق گشتند.

بهرام خواهری داشت بنام گلرخ که :

اگرعاقل بدیدی‌نقش‌رویش　　　شدی دیوانهٔ زنجیر مویش

آوازهٔ حسن گلرخ بدیار بعید رسیده شاه اصفهان نیزداستان زیبایی ویرا شنیده وخواستار اوشده بود.

هرمز شانزده ساله شد ودرخوزستان همه جمال‌و کمال‌اورا درآن‌روزگار میستودند .

روزی هرمز برای گشت‌بباغ پادشاه رفت پس‌ازتفرّج خسته‌شد وزیر درختی خفت،اتفاقاً گلرخ برای تماشا ببام قصرشد وهرمزرا زیردرخت‌خفته‌دید حسن‌روی هرمز دل‌از کف گلرخ بربود واوراواله وشیداساخت،گلرخ ازبام محوجمال‌هرمز بود که هرمزازخواب برخاست وازباغ بیرون رفت گلرخ درعشق هرمز بیقرار بود لکن پیش‌هیچکس‌تاب اظهارو بیان‌حال‌نداشت‌چه‌میپنداشت که هرمزپسرباغبانست وشاهزاده‌چگونه‌همنشین پسرباغبان تواند شد .

حال گل‌درفراق هرمزهرروززارترمیشد،دایهٔ گلرخ زنی‌بود افسونگرچون حال‌وی‌زاردید سبب‌پرسید و گل داستان دیدارهرمزدرباغ وعشق‌خودرا نسبت‌باو

برای دایه گفت .

دایه نخست چون هرمز را پسر باغبان میدانست سخت اورا ملامت کرده بهمسری شاه سپاهان ترغیبش مینمود لکن چون سخن دایه در گل اثر نکرد وهمچنان دایه گل رادرفراق هرمز زارو ناتوان میدید دل در کار گل بست وبباغ نزد هرمز رفت وازهر در سخن گفت وحیله ها انگیخت و اورا از عشق گلرخ آگاه ساخت وچنان کرد که هرمز گلرخ راندیده مفتون گشت وکار بجایی رسید که هرمز درفراق گل پیش دایه میگریست وبیقراری میکرد .

دایه بازارعشق این دودلداده را باآتش دیدار گرم کرد وروزی گل وهرمزرا درباغ بایکدیگر آشنا ساخت وآن دو رازعشق بهم فاش گفتند .

ازان پس گل و هرمز گاه براهنمایی دایه یکدیگررا درباغ میدیدند .

شاه سپاهان که وصف دخترشاه خوزستان را ازدور شنیده بود خواستار وی گشت وقاصدی بدربارشاه خوزستان روانه ساخت .

قاصد پیغام شاه سپاهان گزاشت وچون جواب یأس آمیز شنید باز گشت وبشاه سپاهان ماجرا گفت، شاه سپاهان ازپاسخ شاه خوزستان برآشفت بزرگان را برخواند ورای زد وازبهر جنگ باشاه خوزستان لشکر بدان سرزمین روانه ساخت .

پادشاه خوزستان چون خبرلشکر کشی شاه اسپاهان شنید سپاهی بیاراست و باوی جنگ کرد پس از کشش و کوشش شاه خوزستان را شکست نزدیك بود که هرمز باشمشیری آهیخته تکاور بمیدان تاخت ومبارز طلبید بهزاد که از پهلوانان بنام شاه اصفهان بود ازمیان لشکر سپاهان تیغ دردست چون شیرمست بهرمز حمله ور گشت لکن هرمز بوی مهلت نداده بیك ضربت ناچخ اورا روانهٔ دیار نیستی کرد .

غریو ازسپاه خوزستان برآمد وهمه برهرمز آفرین گفته او را تحسین کردند . باکشته شدن بهزاد ودلاوری هرمز سپاه خوزستان برلشکر سپاهان تاختند وآنانرا شکسته وتارو مارساختند وغنیمت بسیاراز آنان بدست آوردند .

شاه خوزستان هرمزرا باعزاز پیش خواند واورا بنواخت و سپهداری لشکر خوزستان بدوداد امّا هنوزپادشاه خوزستان ازجنگ باسپاه سپاهان خلاصی نیافته

بود که قیصر روم ازوی خراج خواست پادشاه خوزستان که نه قدرت تقدیم باج داشت ونه تاب مقاومت سپاه قیصر بزرگان را بدربار خواند واز آنـان چارۀ این کار خواست همه حلّ مشکل را بارو انه ساختن رسولی چون هرمز بدربار قیصر آسان شمردند شاه خوزستان هرمز را باجاه وجلال فراوان و تشریفات رسالت و هدایای بیشمار بروم ودربار قیصر روانه ساخت واوپس از طی طریق بروم رسیده نزد قیصر رفت چشم قیصر ازدور چون بررخ هرمز افتاد سخت شادمان گشت ونور آشنایی در آینۀ دلش تافت و چنان از دیـدار رسول خوزستان شادمان گشت کـه اشک شوق در چشمش حلقه زد .

مادرهرمز که ازمنظر قصر روی سفیر شاه خوزستان میدید دلش دربر چون مرغی میتپید وازدیدار هرمز بسیار بیقرار بود، ناگاه ازمادر هرمز خروشی برخاست چنانکه قیصر آگاه شد واز تخت برخاسته بمنظر رفت ومادرهرمز را سرگشته وواله وبیقرار دید وچون قیصر نیز خودرا چنان میدید مادرهرمز را بخواند وازوحال پرسید مادرهرمز وی را فرزندخویش خواندوراز پنهان پیش قیصر آشکار ساخت و ماجرا آنچنان که بود روشن گشت .

قیصرهرمز راپیش خواند و گفت درتو نشان پادشاهی پیداست راه خلاف مپوی واز زادوبوم خویش براستی سخن گوی .

چوهرمز شد زگفت شاه آگاه	تعجّب کـرد زان پرسیدن شاه
زبان بگشودو گفت ای شاهِ هشیار	زمن ایـن راز پرسیدند بسیار
ترا این شك که افتادست درپیش	مرابیش ازتو افتادست درخویش
بسی کـردند هرجای این سؤالم	چه گویم چون نشد معلوم حالم

هرمز بقیصر گفت مرا درخوزستان مهربانیست که باغبان باغ شاهست اومرا پرورده است وازنکویی درحقم هیچ فرو نگذاشته امّا نه چهره اوبروی من ماندو نه من دردل مهری ازوی مییابم . قیصرچون این سخن ازهرمز شنید بوی گفت دست از جامه بیرون کن وبازوی خود برهنه بنمای وچون هرمز بازو بقیصر نمود قیصر نشان نژادی واجدادی خود بربازوی هرمز دید ودانست که هرمز فرزند اوست از شادی

درپوست نمیگنجید هرمز را در کنار گرفت وروی ولبش ببوسید و مادر اورا پیش خواندو بشارت فرزندی هرمز بدو باز گفت .

قیصر کس بخوزستان فرستاد و مِهمردرا بروم خواند

مِهمرد بروم بخدمت قیصر رفت وهرمز نزدقیصر اوراحرمت بسیار کردقیصر ماجرای هرمزاز مِهمردپرسید و مِهمرداز آغازداستان تاانجام بی کم وکاست بقیصر گفت وانگاه انگشتری راکه نام قیصر برنگین آن نقش بودو دایه وقت مرگ باو سپرده بود پیش قیصر برزمین نهاد .

قیصر مِهمردرا نوازش بسیارفرمود واورا سیم وزر فراوان داد آنگاه شهررا چندشبانه روز آذین بستند ومردم شادی بسیار نمودند وبدین شادمانی شاه وشاهزاده عیش وکامرانی کردند. قیصرهرمزرا ازین پس خسروخواند و بدینمنوال خسرو را شش ماه درروم مقام افتادوچون دورازمعشوقه آرام نداشت ازپدر اجازت باز گشت خواست قیصر بناچاروی را پروانهٔ سفرداد و مِهمرد را باعطای فراوان همراه فرزند بخوزستان روانه ساخت .

خسروچون بخوزستان رسید همه جا راباخاك برابر دید وازآثار وابنیه اثری نیافت کسی راخواند وچگونگی پرسید او گفت شاه سپاهان بدین سامان تاخت و این سر زمین را ویران ساخت وگلرخ دختر پادشاه را اسیر کرده با خود بسپاهان برد ، پادشاه نیزدر یکی ازجزایر بقلعه یی پناه برده ومخفی شده است .

خسرواز این خبر سخت آزرده خاطر واندوهگین شد در خوزستان بیاد گل اشك حسرت ازدیده فرو میریخت که قاصدی نامه یی از گل آورد نامه یی سراسر شورو اشتیاق وناله وفریاد ازدرد وغم ورنج والم ، نامهٔ گل خسرورا بسیار آشفته و پریشان ساخت ودردم باسی تن از کسان خود بسپاهان روانه شد وچون زمستان بود ازبسیاری برف وباران راه را گم کردند پس از یکماه بیراهه پیمودن بشکار گاهی رسیدند شب فرا رسیده بود خسرودرپی شکاری تاخت واز کسان خویش دور افتاد خواب اورا فرا گرفت ناچار ازاسپ فرود آمد ودر کُنجی بیارمید چون صبح شد برخاست وُراه درپیش گرفت پس ازساعتی طی راه دربیابان ازتشنگی وخستگی ناتوان

و زار گشت ناگاه جوقی کبك از دور بدید که بسمت دشت روانه‌اند دانست که کبکان‌بسوی‌چشمه‌سارر هسپارندخسرو نیز بدانطرف‌رفت چشمه‌یی‌دید و گردچشمه سبزه‌زاری خرّم‌وباصفا، شب‌فرارسید، خسرو کنارچشمه‌ساربخفت چون صبح شدو برخاست اسپش‌ازرنج راه مرده‌بود واوبادلی پردردوغم بی آنکه مآل‌خویش داند راه میپیمود ناگاه زنگی راهزنی غول‌پیکر راه‌براو بست هردو درهم‌آویختند و چون‌خسرو تاب‌مقاومت‌نداشت دردست وی‌چون‌مرغی بی‌بال‌وپر اسیر گشت زنگی خسرورا بقلعه‌یی که درآن‌نزدیکی بودبرد درآن قلعه گروهی‌دیگر از زنگیان آدمیخوار جمع بودند وخسرورا بندی گران‌بر دست‌وپای نهاده درآنجا بزندان افکندند درقلعه سالار زنگیان‌آدمیخوار دختری داشت سخت‌زشت‌روی وبدمنظر که‌درآنجاخدمت محبوسین‌میکردوبرای‌آنان‌طعام‌میآورد .

هرمز برای‌اینکه‌بتواندراه فراری بیابد بدختر اظهار عشق کرد وباوی نرد محبّت بـاخت ودختررا فریفتهٔ خویش ساخت .

درخدمت پدردختر پنجاه‌دیو آدمیخوار بودند که‌اسیران راقربانی کرده میخوردند شبی که‌تمام آنان‌مست خفته‌بودند دخترسوهانی بهرمزداد وهرمز بند بسودوچون ازبندرها گشت شمشیر برداشت وخون‌زنگیان بریخت وآنان‌را که درقلعه اسیربودند آزادساخت .

میان‌آنان دوتن‌بنام فرّخ وفیروز عیّار گرفتار بودند که‌پس از آزادی با هرمز یارشدند .

شاپور پادشاه نیشابور که بعدل وداد معروف بود وصف زیبایی وجمال گل دختر پادشاه خوزستان‌را شنیده واز دل شیفته وشیدای اوشده بود وبرای آنکه تصویری ازاوبیابد فرّخ وفیروزرا که خدمتگاراوبودندروانهٔ خوزستان ساخته‌بود کـه تصویری از گل یافته برای‌شاپور ببرند .

فرّخ وفیروز بارنج فراوان در خوزستان تصویری از گل یافته بصد دینار خریده وراه نیشابور پیش گرفتند در بازگشت راه گم کردند و بدست زنگیان آدمیخواراسیر وگرفتار شده‌بودند تاآنکه هرمزآنانرارهایی بخشید .

آن دو بپاداش نیکویی هرمز تصویر گل را که بر دیبا نقش شده بود بوی پیشکش کردند.

خسرو چون نقش روی گل بدید سخت پریشان حال شد فرّخ دانست که خسرو با گل آشناست داستان ازو پرسید خسرو آنان را سوگند داد که این راز نگاه دارند و انگاه ماجرای عشق خویش را بگل از آغاز تا انجام برای فرّخ وفیروز باز گفت.

فرّخ وفیروز باخسرو عهد وفاداری بسته همراه او بادختر زنگی راه سپاهان پیش گرفتند خسرو در فراق گل چون شمع میسوخت و آتش دل باشك دیدگان فرو مینشاند.

تصویر گل مونس او بود و بیاد معشوقهٔ از جان بهتر با تصویر وی نردِ عشق میباخت.

چون بسپاهان رسیدند درخانه‌یی مسکن گزیدند.

خسرو چون شهرسپاهان‌را ندیده بود تغییرشکل‌داده گِردشهرمیگشت و ازحال مردم آگاهی حاصل‌میکرد.

گل‌پس‌از آنکه اسیر گشت وباشاه سپاهان بدان شهر آمد ازعشق خسرو رنجور وناتوان شده دربستربیماری‌افتاد، پادشاه‌سپاهان جمله طبیبان رابربالین او فرستاد لکن‌همه درمعالجت‌وی درماندند.

خبـر شد زو بـَرِ شاه سپاهان | که برناییست تاج نیکخواهان
ز شهر خویش اینجا اوفتادست | بغایت در پزشکی اوستادست

شاه‌سپاهان سخت شادمان شده کسی‌را باخلعت پیش هرمز فرستاد واو را بعیادت‌بیمارخویش‌خواند. خسرو که کارش‌بی‌وسیلت‌بدانسان‌راست آمده‌بود ودیدار معشوق که‌یکسال ازو دور ومهجورمانده بود نصیبش‌میشد، ازخوشحالی درپوست نمیگنجید، درحال‌بافرستادهٔ شاه‌براسب‌بر آمدوبدرگاه سلطان‌رفته‌زمین‌ادب‌بوسید وشاه‌را درود وثنا گفت.

در دربار شاه سپاهان بزرگانی حضور داشتند که از هر باب اورا امتحان

کردند .

چوبس شایسته آمدهرچه او گفت		شهش بسیار بستود و نکو گفت
چوخسرو بود در دانش بسامان		سوی گُلرُخ فرستادش بدرمان

خسرو رابببالین گل بردند .

گل چون بررخ گلفام خسرو نظر کردلرزه بر اندامش درافتاد وبدایه گفت طلعت این طبیب بجمال هرمز ماند خسرودر کنار گل نشست ونبض وی دردست گرفت وخودرا بیگانه وانمود لکن روز بعد گل او را شناخت صبروآرام از کف خسرو و گل پس ازاین دیدار رفته بود .

خسرو از آنروز پیوسته ببهانهٔ عیادت نزدبیمارمیرفت وقصّهٔ آوارگی خویش بیان میداشت همچنین داستان سفر روم و آشنایی بـا پدر خویش قیصر را در میان گذاشت .

شبی دایهٔ گل نزدخسرو رفت واورا دزدیده ازراهی بقصر وسرای گل برد و آنشب گل وخسروتاصبحگاه ازجام وصال سرمست بودند .

پادشاه سپاهان پس ازعیادت خسرو از گل هرروزحال وی راخوشتروشادمان تر ازروز دگر میدیدواز اینکه دردِ گل درمان یافته خوشحال بود امّاچون گل را با خویش سرگران میدید از خسرو خواست که کاری کند تـا گل باوی مهربان شود خسرونیز بدووعده داد که چنان کند .

کارخسرودردربارشاه سپاهان بالا گرفت وطبیب خاص شد جهان افروزخواهر پادشاه بیمارگشت خسرورا برای درمان بربالینش بردند وخسرودراین عیادت جهان افروز راعاشق ودلباختهٔ خود یافت .

خسرو برای اینکه دل جهان افروز را بدست آرد با وجود گل در عشقبازی باوی نیز پروا نمیکرد .

جهان افروز کنیزی داشت حُسنانام که باقدی چون سرو ورویی چون ماه دل ازپیروجوان میرُبود خسرواورا نزدجهان افروزدید ودل ازدستش رفت و واله و شیدای اوشد وجهان افروز حُسنارا باوبخشید خسرو گل را گفته بود که شاه سپاهان

را ازخود آزرده نسازد وازاو بخواهد که ویرا رخصت سیر باغ دهد شاه سپاهان بگل اجازهٔ گشت داد و گل باجمعی از بتان سپاهانی بگلگشت بوستان رفتند.

چوسوی باغ شد آن سرو آزاد — براَمد از گل و از سرو فریاد
بخوبی باغ چون خلد برین بود — دران خلد برین گل حورعین بود
سَرِ شاخ درختان سرافراز — قیامت کرده مرغان خوش آواز
چمن را آب سویاسوی میرفت — بگِرد باغ رویا روی میرفت
چوابر از آسمان گریان برآمد — همه روی زمین خندان درآمد
بیك ره برگها زیر و زبر شد — ثمرها سر بسر از آب تر شد
چو تیغ آبزن از کوه درگشت — بتافت از آفتاب آتشین دشت
بتان سیمبر با روی چون ماه — بیفکندند از تن جامه در راه
شدند آن نازنینان ترازی — برهنه تن ز بهر آب بازی
ازارئی در گل سیراب بستند — چوآتش در میان آب جستند
عجب آن بود کان چندان دل افروز — بگل خورشید اندودند آن روز
گروهی بر درختان میدویدند — گروهی سر بر ایوان میکشیدند
گروهی سر سوی شیناب بردند — گروهی سر بزیر آب بردند
یکی آب سیه در گوش رفته — یکی برسر یکی بردوش رفته
زسرما هر یکی لرزیده چون بید — دوان گشته زسایه سوی خورشید
چنان دادی تن آن دلبران تاب — که درچشم آمدی خورشید را آب

چون شب فرارسید خسرو بباغ رفت و دایه را پیش گل روانه ساخت و آن دوشبانه از باغ فرار کرده در نهانخانه یی که خسرو قبلاً در شهر فراهم ساخته و پرداخته بود رفته وخود را پنهان ساختند چون صبح شد کنیزان از هرسوی بباغ شدند و گل ودایه را ندیدند خبر گمشدن او ودایه بشاه بردند شاه هرمز را پیش خواند و سراسر حال گل باوی گفت هرمز نخست برآشفت وانگاه گفت. شاه بدین ماجرا آزرده نگردد که این مشکل آسان کنم پس بفرمود که طشتی بلورین پر آب کردند وآنرا در پیش پادشاه نهاده خطی برگرد آن طشت کشیده عزایم خوان گِرد طشت

بگردید .

خسرو هر حیله که میدانست آن روز بکار بردو بشاه گفت که گل همزاد پریان بوده‌است و آنان وی را ربوده بکوهسار چین برده‌اند ودایه را بیك پای در کُنجی آویخته‌اند اگر شاه مرا مهلت دهد من درخانه چلّه نشسته وپریان‌را درخط فرمان آرم وپس‌ازچهل روز گل‌را ازچین باز گردانم شاه سپاهان خسرو را وعدهٔ هزار گونه عطا داده مرخص کرد که چلّه نشیند وآنگاه خسرونزد جهان افروز آمده داستان گم‌شدن گل را برای اوبیان کرد ونیز بیفزود که ازشاه چهل روز رخصت گرفته‌است تاچلّه نشیند باشد که گل‌را ازچنگ پریان برهاند وباووعده داد که پس‌ازچهل روز پیش جهان افروز خواهد بود .

خسرو بسوی خانه شتافت و شبانه بایاران خویش گل ودایه وحُسنا ودختر زنگی را برداشته از سپاهان فرار کردند خسرو و یارانش راه را گم کرده بقلعه‌یی رسیدند که نهانگاه دزدان بود و چون دزدان آنان را بدیدند برآنان تاختند .

خسرودلاوریها کرد وبیشتر دزدان‌را بکشت امّا دزدان دایه ودختر زنگی آدمیخوار‌را کشته گل‌وحُسنارا نیز ربوده بقلعه‌بردندچون شب‌شدفرّخ که در کمند افکنی ودلاوری بی‌نظیر بود لباس‌سیاه پوشیده ازخندقِ قلعه که سراسرآن‌را آب فراگرفته بود گذشته واز دیوار قلعه بالارفت وگلرخ‌را درون‌سرایی نشسته دید روی بام صفیری زد گلرخ از بانگ صفیر دیده بسوی بام انداخت و اورا بشناخت درگشود وشمشیری‌باوداد وگفت‌درقلعه‌ده مردِجنگی وجمعی‌زن‌وامانده وعاجزند گل‌ازپیش وفرّخ از پی‌اوبسوی خانهٔ حُسنارفتندفرّخ صفیری‌زد دزدی‌درپیش‌حُسنا نشسته‌بودچون‌سر بسوی‌بام کرد که صفیرزن‌را ببیند حُسنا باشمشیری که اودرپیش روداشت سرش ازتن برگرفت .

فرّخ‌زاد وگلرخ و حُسنا که برای رهایی راه فرار میجستند درون قلعه بجایی رسیدند که دزدان‌خفته بودند، بجان آنان افتاده وهرده تن‌را کشته ودست و پای زنانی را که درقلعه بودند بسته و در قلعه راگشادند و خسرو و فیروز را

آواز دادند .

آنان بقلعه رفته شب‌را درآنجا بماندند و چون صبح شد زرو مال فراوان برداشته دایه ودخترزنگی‌را بخاك سپرده و ازآنجا روبراه نهادند .

یکماه درخشکی‌ویکماه دردریا راه پیمودند تابمرزوحدّ کشورروم‌رسیدند فرّخ‌زاد پیشاپیش روانهٔ درگاه قیصر گشت و اورا از آمدن فرزندآگاه ساخت قیصر بفرمود شهررا آذین بستند و باستقبال خسرو رفت .

بهر صد گام طاقی بسته بودند بطاق آسمان پیوسته بودند
زهر کوبانگ نوش‌مهتران‌بود زهرسونعره‌یی برآسمان بود

خسرو و گل با نشاط و شادی فراوان بشهرروم‌آمدند ومدتی بعیش و عشرت مشغول بودند .

شاه‌سپاهان پس‌ازچهل‌روز که‌بروی‌چهل‌سال گذشت منتظربود که خسرو گل‌رایافته پیش‌وی آرد چون‌اونیامد کسی بخانهٔ هرمز روانه کرد همسایگان بفرستادهٔ شاه گفتند که خسرو چهل‌روزست با سه زن ودومرد از اینجای بیرون شده‌است، فرستادهٔ شاه بازگشت و این‌خبر بوی گفت وانگاه شاه حیله ونیرنگ خسرورا دریافت .

درروم خسروو گل شش‌ماه‌درخوشی‌وعشرت بسرمیبردندخسروچنان ازبادهٔ وصال گل‌سرمست بود که‌ازحُسنا یادنمیکرد آتش‌رشك‌وحسد دردل‌حُسناشعله‌ور شدحیله‌یی‌اندیشید که‌گل رااز میان بردارد .

بجهان‌افروز نامه‌یی‌نوشت که هرمزطبیب نیست پسر قیصر پادشاه رومست سپاهش‌چنین‌وقدرتش چنان‌میباشد وازپیش باگل سروسرّ داشته وبحیله و دستان بسپاهان آمده وخود را طبیب وانموده تا آنکه برگل دست‌یافته وشبانه از باغ شاه‌اورا ربوده است .

مرا در نیمهٔ ره گشت معلوم که‌آن‌زن گل‌رخست‌واوشه‌روم
گراینجا گشتمی آگاه‌ازین‌کار برون‌آوردمی شه را ازین بار

دراین‌نامه حُسناجهان‌افروزرا برانگیخت که‌شاه سپاهان رابخشم و برسر

غیرت آورد و بدو نوشت که اگر دو کس‌را از آنجا روانهٔ روم کندوی گل‌را دزدیده بسپاهان خواهد فرستاد

جهان‌افروز نامه‌را در بازار ببازرگانی سپرد وزر فراوانش داد و بامداد او رابسوی سپاهان روانه ساخت .

بازرگان پس ازطی طریق بسپاهان رسیده بخدمت جهان افروز رفت و نامه را بدوسپرد ، جهان‌افروز پس‌ازخواندن برای‌شاه‌سپاهان فرستاد واو راغصّه‌چون زهری‌درجان‌کارگرشد ، دوتن ازمحرمان رافرمود که‌بروم روند و گل‌را دزدیده بسپاهان بازآرند آنان‌پس ازرنج فراوان بروم رسیده و دو هفته نزدیك دربار انتظار کشیدند تا آنکه حُسنا را یافته خودرا بوی آشنا ساخته آمادهٔ انجام کار وانمودند .

چنین‌فرمودشان حُسنای مکّار　　که‌صندوقی بباید ساخت ناچار
ستورانِ خوش و رهوار باید　　سزا و لایق این کار باید
که تا گل را بدزدم بامدادی　　بدست هردو بسپارم چو بادی

روزی حُسنابنزدگل رفت و پس‌از آنکه باوی‌عهد وفا ودوستی‌بست باو از عشقبازی‌های خسرو داستان‌ها گفت و عشق خسرورا بگل چنان ناچیز شمرد که گل باور کرد .

حُسنا بگل گفت خسرودرفلان کوی بتی دل‌بسته و گاه گاه نهانی نزدوی میرود اگرخواهی‌در آنجا پنهانت کنم که‌پیوند این‌دورا بمعاینه پیش چشم خود ببینی گل‌را این خبر برشك آورد وخواست تابدان منزل رود حُسنا ویرا بخانهٔ فرستادگان شاه سپاهان برد .

چوآتش‌رفت وهمچون‌دودبرگشت　　بدیشانش سپرد وزود برگشت

جاسوسان سپاهانی دست وپای اورا بسته بصدخواری‌درون‌صندوق‌افکندند وآنرا برداشته روانهٔ اصفهان شدند پس از روزی چند که‌درخشکی‌راه‌پیمودند بدریارسیدند، صندوق‌رادرون کشتی‌نهاده‌راه میسپردند که‌ناگاه‌بادی‌سخت بوزید وطوفانی سهمگین پدیدار گشت،امواج دریا کشتی را بشکست و کشتی نشستگان

را غرقه ساخت صندوق دردریا بهرسو روان بود .

دردربار قیصر روم چون از گل خبر نیافتند فریادوفغان بر آورده خبر گم شدن اورا بخسرو باز گفتند، خسرو پس از تحقیق معلوم کرد که آخرین روز گل نزد حُسنا بوده است ، حُسنا را طلب کرده ماجراازوی بپرسید، حُسنا ازهیبت خسرو بجرم خود اعتراف کرد، اورا بزندان افگندند ، خسرو نامه یی بشاه سپاهان نوشت که گل را بروم فرستدو گرنه آماده کارزار باشد پیک خسرو رفت ونامه بشاه سپاهان داد، اودرخشم شد ، پیک باز گشت وازخشم شاه سپاهان نزد خسرو سخن راند، خسرو لشکر فراهم ساخته بسپاهان کشید وبا شاه آنجا جنگ کرد ، درین جنگ خسرو برسپاهان شبیخون آورد و پیروز گشت .

پادشاه سپاهان درین کارزار کشته شد و آن سرزمین خسرو را مسلّم گشت ولی هرچه جستجو کرد گل را نیافت ، ناگزیر بدیدار جهان افروز رفت جهان افروز بوی گفت که گل دردریا غرقه شده است چه ازاو خبری نیست جهان افروز خسرو را دوست میداشت امّا هرچه پیش وی زاری کرد سودی نبخشید واودر طلب گل بسوی دریا شتافت وقیصر با فرزند وداع کرده بجانب روم رهسپار گشت .

خسرووجهان افروزوفرّخ زاد وفیروز بادهٔ مرددلاور برای یافتن گل ازسپاهان روانه شدنددر کناردریا فیروزدریک کشتی وخسرو وجهان افروزوفرّخ در کشتی دیگر نشسته هریک ازراهی بجستجوی گل رفتند فیروزچون مهرخسرو را بفرّخ بیش ازخود تصوّرمیکرد دل ازوفای او برداشت وبنیشابور نزد شاپور رفت شاپور از وی ماجرا پرسید او گفت من وفرّخ گرفتار خسرو شدیم فرّخ دل باخسرو یکی داشت من پیوسته درپی فرصت بودم بالاخره گریزان شده خدمت شاه آمدم وبقیه داستان خودرا چنانکه واقع شده بود برای شاپور بیان کرد .

بشه گفتا کنون خسرو بدریاست نشان میجویداز گلرخ چپ وراست

شاپورچون ازداستان آگاه شد جمعی بهرراهی روانه کرد که اگر آنان را یافتند بنیشابور آرند، خسرو باهمراهان دوهفته دردریاسر گردان بودند بادمخالف کشتی آنان رابساحل جزیره یی خرّم وخوش راهنما گشت و آنان بجزیره رفتند.

خسرو و یاران چندروز درجزیره حیران و سر گردان بودند عاقبت کوهی بلند نمودار شد بر فرازش رفته راهی بدریا یافتند در کنار دریا بفرمود کشتی ساختند و آنچه دران جزیره شکار کرده بودند برای زادراه در کشتی نهاده روانه شدند خسرو در فراق گل جز ناله و زاری کاری نداشت و یارانش اورا بصبر و بردباری نصیحت میکردند پس از چهل و چندروز که در دریا سر گردان بودند عاقبت بادی سخت وزیدن گرفت و کشتی را بساحل افگند و آنان پیاده شده بسویی ره سپردند و پس از طی راه بکوهی رسیدند که بر قلّهٔ آن قلعه یی از مرمر بود .

خسرو باهمراهان بقلعه رفتند در آنجا پیری دانشمند با قدی دوتا نشسته دیدند خسرو باوی از هر در سخن گفت و چون سخنش تمام گشت نشان راه از وی پرسیدند و بااو وداع کرده از آنجا رفتند پس از طی مسافتی بدهی رسیدند در آنجا دلیل و راهنمایی یافته همراه بردند و روزی چند بگذشت بحدّ روم رسیدند قیصر از ورود فرزند آگاه شد باسپاه باستقبال او شتافت و اورا در آغوش گرفته بکاخ سلطنت برد ولی خسرو

فراق گل دلش را رنجه میداشت	دلش را شیرغم در پنجه میداشت
زهجران آتشش برفرق میشد	در آب چشم هردم غرق میشد

امّا صندوقی که گل در آن بود گاه باموج خروشان بقعر دریا و گاه برفراز آسمان و اوج ثریّا میشد تا آنکه پس از مدتی موجش بساحل دریای ترکستان افگند در کنار دریا صیّادی ماهی میگرفت صندوق بر روی آب دید بگرفت و بیرون آورد و بخانه برد و قفل آنرا خُرد کرد و در آن را برداشت مرده یی یافت ، صندوق را بشکست و گل را بکناری برد چون بندش بر پای بود باسنگی سخت آنرا شکست گل از در شکستن بند پا آهسته بجنبید ماهیگیر خوشحال گشت مشك پیش مشامش آورد گل چشم باز کرد و چون صیّاد زبان پارسی نمیدانست گل بترکی بااو سخن گفت و از وی نام شهر ومحل را پرسید صیّاد گفت اینجا ترکستان چینست و پادشاه این دیار فغفور.

گل از او طعام خواست و صیّاد از بهروی ماهی بریان کرد و او خورد .

گل بیست و شش روز در آنجا مقام کرد تا رنجوری و ناتوانی از و دور گشت.

زرویش باردیگر شور برخاست　　　　ببویش مرده هم از گور برخاست

دل صیّاد ازعشق گل بیتاب شد خواست کام ازوبر گیرد گلرخ رگ شریان اوراچنان بفشرد که جانش ازتن دور گشت گل شبانه صیّادرا بخاك سپرد وچون صبح شد جامهٔ مردان بر تن پوشید وخودرا بصورت غلامان ترکستانی در آورده از آنجا بکوچید .

پس ازسه شبانروز بدهی رسید که از خرّمی رشك بهشت برین بود گل برای اینکه ازرنج راه بیاساید دردکانی که مجاور باغ شاه چین بود بخفت قضارا دختر پادشاه چین اورادردکان خفته دید وزیبایی گل دل ازدستش ببرد کنیزی فرستاد که ویرا نزد او ببرد.

کنیزاشتیاق دیدار خاتون رابگل باز گفت و گل آنچه باید دانست

گل گفت چرا دختر پادشاه رابدنام میسازی زبان نگاهدار که من در خور دوستی وعشق خاتون تو نیستم کنیزك باز گشت واحوال گل همانگونه که واقع شده بود بخاتون گفت دختر پادشاه چین چندبار کنیزك را سوی گل روانه ساخت لکن چون وی کاری از پیش نبرد خودنزد گل رفت وبوی اظهار عشق کرد وهرچه خواهش کردسودی نبخشید و گل گره برابرو زده از آنجا دورشد .

دختر فغفورچون از گل کارش برنیامد بی صبروقرار گشت و کینهٔ وی دردل گرفت بباغ رفته شیون کرد و بانگ برداشت که آه رسواشدم و بخادمان گفت درباغ خفته بودم غریبی بدین نشان بامن چنین کردو چون کام دل بگرفت از قصر بیرون رفت خادمان دویده اورا گرفته بزاری وخواری درخاك کشیده پیش خاتون بردند خاتون بفرمودویرا بند برپای نهاده بزندان افگندند.

درزندان گل ازبخت بد مینالید وچون ابر بهار میگریست .

چون شب از نیمه گذشت دختر پادشاه چین بپیش گل رفت امّا ازوهمچنان جواب سرد شنید ناگزیر برخاست و ازآنجا دور شد چون صبح شد قصّهٔ دروغ دخترشاه چین بگوش پادشاه رسید درخشم شد بفرمود دختررا سرازتن جداسازند بزرگان دربار بر بی گناهی وی سخنها ساختند وبشفاعت پرداختند و گفتند گناه

ازمرد غریبست پادشاه یکی ازوزراء را بفرمود تادختررا میل کشند وازدو چشم نابینا سازند وزیر چون پادشاه را خشمگین دیددختررا پنهان کرد و گفت اورا کور ساختم وانگاه شاه چین فرمود که گل را بردار زده بسوزند .

بگفت این وبفرمود آنزمان شاه — که آتش را برافروزند در راه
ز نفت و هیزم آتش برفروزند — گل سیراب در آتش بسوزند
چو بردارش کنند آنگه بزاری — میان آتش آرندش بخواری
گلی را کی بود طاقت زهی خوش — کش اوّل دار باشد آخر آتش
براه عشق ازین کمتر نیاید — که عاشق تا نسوزد برنیاید
چو آتش بوتهٔ مردان راهست — بباید سوخت ، آتش خوابگاهست
کسی داند بلای عشق دلخواه — که خون وآتشش دارد بدل راه
بلی عاشق ازین بسیار بیند — که تخت خویشتن از دار بیند

در شهر این خبر افسانه شد مردم روی بقصر شاه نهادند که مجرمی را بر دار بینند .

گل را بسوی دار وآتش بردند واوهمچنان حیران مانده بود که چه کند وازرسوایی نیزمیترسید .

انبوه مردم از زیبایی گل در شگفت بودند و مردم بهم میگفتند با چنین زیبایی ناگزیر گناه از دختر پادشاهست، گل از دار نمیترسید لکن عشق خسرو وآرزوی وصال‌اوهردم بوی‌تازیانه میزد که رازخویش‌فاش کن وازمرگ خلاصی یاب اگر مردن خواهی درپای دوست‌بمیر نه بارسوایی وخواری درغربت، ناگاه بانگ برداشت وآوازداد که ای مردم میدانم که ازمن بشاه چه گفته اند که مرا محکوم بمرگ‌دانسته‌است‌خدای‌داند که‌این‌جز بهتان‌نیست سوگند یادمیکنم که مرا جرمی‌نیست، شمارا دو گواه عذرخواه‌من بس .

مپندارید از من زرق ودستان — که هرگز مرد نبود نار پستان
مپندارید کز من کار خامست — دو پستان دو گواه من تمامست

گل پیراهن خود چاك زد ودوپستان خود بمردم نمود و گفت .

ای مردم من مرد نیستم که چنین جرم برمن ثابت توان کرد ، زنی زار و سرگردانم بخت بدگرفتاروازجان بیزارم ساخته است .

زنان و مردان چون حال گل آنچنان دیدند غریو و ولولهٔ بسیار کردند . این خبربشاه چین رسید گل را بپیش‌خود خواند از بس گل دلفریب و زیبا بود فغفور بیك نظاره عاشق ودلباختهٔ اوشد .

بدل گفتا چنین زیبا که او هست — دل دختر ز زیبایی فرو بست

چو بربود ازبرم اودل‌چنین زود — چه گویم، حق بدست دخترم بود

گل را بگرمابه فرستاد چون بازگشت احوال ازو پرسید گل سرگذشت خویش چنین بیان کرد .

پدرمن بازرگانی بود که پیوسته مرا باخود بهرشهرودیار میبرد عاقبت در دریا غرق شد من بخشکی افتادم ازبیم ناجوانمردان خودرا بصورت مردان‌ساختم راه من باین دیارافتاد وازجوردخترتوکارم بداروآتش و زندان کشید .

پادشاه چین هرچه بیشتر برخسارزیبای گل نگاه میکرد صبروآرامش در عشق اوکمترمیشد ، ازعشق خود بگل گفت وخواست‌کام دل ازو گیرد گل‌تسلیم نگشت ، ازغضب بفرمود تاگل را بزندان افگندند ، هربامداد فغفور بسراغ وی میرفت والتماس میکرد وگل جزناله و زاری درزندان کاری نداشت .

در زندان نگاهبان گل خادمی مهربان بود بنام کافور پس از چندی باگل چنان محرم شدکه گل رازپنهان خویش فاش کرد وداستان خود ازآغازتا انجام برای کافور بازگفت وقصّهٔ جانسوزگل چنان در کافور اثر کرد کـه گفت اگرتو نامه‌یی برای خسرو بنگـاری من رنج سفر روم برخود راحت شمرده نامهٔ توبوی برسـانم .

گل نامه بنوشت وکافور برگ سفرساز کرد پیش پادشاه رفت وببهانهٔ‌کاری اجازهٔ سفرخواست فغفورخادم دیگربرای نگاهبانی گل گماشت وکافوررا پروانهٔ سفر داد .

کافورراه روم پیش‌گرفت وپس‌ازآنکه بروم رسید بقصر قیصر رفت و نامه

بخسرو داد .

نامهٔ گل خسرورا چنان شوریده ساخت که دیوانه وار سر از پای نشناخت بفرّخ زاد حکایت باز گفت و برای رهایی گل خواست بار سفر بندد .

فرّخ زاد گفت : اینکار بآسانی از من براید خسرو را وداع کرد و بچین رفت .

پس از آنکه بچین رسیدمحل قصر فغفور معلوم ساخت وشبانه خودرا بحیله و نیرنگ برفراز قصر افگند بانگاهبان قصرروبرو شد شمشیر برحلقش نهاده جای گل ازو پرسید وویرا کُشت، فرّخ زاد بالاخره گل‌را درقصر فغفور یافت در پشت پنجره صفیری زد گل صدای اورا شناخت فرّخ بچیره دستی از پنجرهٔ اطاق گل سوهانی بدرون افگند گل باسوهان زنجیری‌را که برپای داشت بسود و پاره کرد و خود را بفرّخ رساند و از چگونگی حال خسرو آگاه گشت .

فرّخ گل‌را ازبام قصربزیر آورد وهردو شبانه ازشهرخارج شده در کوههای نزدیك پنهان گشتند، انگاه از چین گریخته پس از مدتی بنیشابوررسیدند .

فرّخ که اهل نیشابور بود درآنجا دوست فراوان‌داشت بقصد دیدار بمنزل آنان فرود آمد وهمه روزه بصورتی که ویرا نشناسند درشهر میگشت روزی در بازار فیروزرا یافت‌فیروزازوی‌حال پرسیدواوسخنی برهم بافته‌دروغی‌چندبگفت فیروز ازحال گلرخ خبرجست فرّخ بنادانی حقیقت داستان باو باز گفت فردای آنروز فیروز راز فرّخ و گل بشاپور فاش ساخت و شاپور جمعی از سرهنگان را فرستاد که فرّخ و گل را دستگیر کنند فرّخ دانسته فرار کرد و گل بدست آنان گرفتار آمد گل را پیش شاپور بردند وفرّخ شتابان راه روم پیش گرفت و دراندك زمان خود را بخسرو رساند واز گرفتاری گل خسرو راآگاه ساخت. خسرونامه بشاپور نوشت که گل را بروم فرستد شاپور نامهٔ خسرو پاره کرد و فرستادهٔ اورا ازدربارخود براند خسرولشکر بخراسان کشید و باشاپورجنگ کرد شاپورشکست خورده از نیشابور فرار کرده بترمد رفت خسرو از پی وی سپاه‌بترمد برد وقلعه وحصار ترمد محاصره کرد و بدستیاری فرّخ آنجا را متصرّف گشت .

شاپور ناچار باتیغ و کفن بحضور خسرو آمد و طلب بخشش کرد خسرو ویرا ببخشود ، فیروز نیز نزد فرّخ رفت و پوزش طلبیدخسرو پادشاهی نیشابوررا دیگربار بشاپور واگذاشتوخسرو بپایمردی فرّخ از گناهان فیروز در گذشت .

خسرو هرچه در جنگ نیشابور وترمد غنیمت یافته بود بفرّخ زاد وسپاه بخشید وپس‌ازیکماه گل‌را برداشته بروم روانه شد .

مردم روم برای ورودخسروو گل‌شهررا آذین بستند وچندشبانروزشادمانی کردند گل بفرمود حُسنارا کــه درچاه محبوس و دربند بود برآوردند وپیش وی بردند حُسنا که خجل وشرمنده بود از کردهٔ خویش پشیمان بگریه وزاری طلب عفو داشت گــل بشفاعت نزد خسرو رفت و او تقصیر ویرا نادیده گـرفته او را بفیروز داد .

جهان افروز را نیز بعقد فرّخ زاد درآورد وباصفهان فرستاد وانگاه گل و خسرو با آیین هرچه تمامتر عروسی کردند و پس از اینهمه رنج والم و درد وغم بوصال رسیدند .

پس‌ازچندی گل بیاد کسان‌خویش‌افتاده‌خسرورا برانگیخت که بخوزستان روند خسرو سپاه بیاراست وبخوزستان شدند خوزستان را ویران یافتند پدر گل وفات یافته بهرام بجای اوبرتخت سلطنت نشسته بود لکن‌دشمن بخوزستان تاخته وبهرام دریکی ازجزایربقلعه‌یی پناه برده بود .

خسرو کس بقلعه فرستاد بهرامشاه را بشهر آورد واو بمدد ویاری خسرو بادشمنان جنگ کرد وآنان را برانداخت خوزستان دگر بار اورا مسلّم گشت پس از چندی یکی از سپهسالاران را جانشین خود فرمود و همراه خسرو و گل بروم رفت .

قیصر آنان‌را استقبالی شایان کرد بهرامشاه ماهی چند در روم ماند ودختر قیصر بعقد ازدواج وی درآمد و پس از شادمانی و عیش و طرب به خوزستـان باز گشت .

گل در روم با خسرو درکمال خوشی بسر میبرد و خداوند باوپسری عطا

فرمود نام ویرا جهانگیر گذاشتند سی‌سال گل وخسرو باهم بودندوجهانگیر جوانی نام‌آور وجنگجو شد .

شبی خسروخوابی ناخوش دید فردای آنروز برای آنکه نکبت ونحوست از خویش‌دورسازد بشکاررفت‌از کسان‌خود مهجورافتاد خسته‌شدبرلب چشمه‌یی بخفت افعیی که‌هرروزاز آن‌چشمه‌آب میخوردخسرورا درخواب گزید زهرافعی‌درجان خسروچنان‌کار کرد که دردم بمرد .

همراهان خسرو چون اورا یافتند مرده بود ازمرگ وی گل وجهانگیرو قیصررا آگاه‌ساختندتابوت‌برده‌کالبدش‌را بشهرآوردند وپس‌اززاری فراوان بخاك سپردند، گل برسرخاك معشوق‌مجاور گشت ودرماتم‌خسروآنقدربگریست‌تاعاقبت برسر گور وی جان داد .

سالی‌چند بگذشت قیصرنیزدرپیری‌ازغصّه‌جان‌بجان‌آفرین‌سپرد وجهانگیر برتخت سلطنت‌جلوس کرد وباجلوس‌جهانگیرداستان‌این‌منظومه پایان‌یافته‌است .



در قسمت هایی از این داستان مانند بعض افسانه های عشقی منظوم ضعف تألیفی مشهودست که مسلّماً در اصل داستان بوده و نباید از گوینده دانست چه شیخ داستانی باستانی‌را بی کم وکاست بنظم آورده وبرعایت حفظ‌امانت درنقل مطالب آن‌تصرّف وانحراف‌ازاصل‌را رواندانسته‌است .

مثلاً دریاییکه روم‌رابجزیرهٔ‌آبسکون متّصل‌ساخته و کنیزوهرمز از آن گذشته‌اند کدام بوده وآیا چنین دریایی وجود داشته‌است یانه؟ .

یادربیمارشدن جهان‌افروز خواهرشاه سپاهان ورفتن‌هرمز بطبیبی بربالین وی‌پس‌از آنکه‌جهان‌افروز سخت‌واله‌وشیدای خسروشده است‌بجای‌آنکه وسیلتی برانگیزد که‌خودبوصال معشوق‌رسدحُسنا نام کنیزی‌را که‌سخت‌دلفریب‌و زیبابوده بخسرو داده‌وخسرومدتها ازوی‌کام‌دل میگرفته‌است .

دریایی که‌روم‌را باصفهان‌متّصل‌ساخته وخسرودرطلب گل‌بدان رهسپارشده کدامست وچگونه گل درصندوق شناور میان دریا یکماه‌بی‌قوت وغذا گاهی در

قعردریا وزمانی بر اوج ثریّا زنده مانده است .

اینگونه‌ضعف‌تألیف کمابیش در بعض موارد دیگرملاحظه‌میشود که بایداز **بدراهوازی** نویسندهٔ اصل‌دانست .

☆

ابن‌ربیب : شیخ در خسرونامه پس از نعت خلفا و **ابوحنیفه‌نعمان‌بن‌ثابت** (۸۰ - ۱۵۰ ه)و **محمدبن‌ادریس شافعی** (۱۵۰-۲۰۴ ه)**ابوالفضل سعدالدین ابن الربیب** رامدح گفته واوراقطب‌اولیاءخوانده و گفته‌است اوتاد وابدال‌را کشف حال‌ازوست و کمال‌علم‌وفضل وپارسایی‌وپرهیزکاری ویراسخت‌میستاید .

پدر **سعدالدّین** چنانکه‌ازسخن‌شیخ برمیآیدمدّتی‌وزیر خراسان‌بوده، ترك وزارت گفته وعزلت‌وگوشه‌نشینی اختیار کرده‌است .

عطّارابن‌**سعدالدّین** رادرخسرو نامه [۱] چون‌مراد وپیر طریقتی ستوده واز سخن او پیــداست **که‌سعدالدّین** در آن عهد از پیشوایان وبزرگان دین بوده و شیخ اورا چون سالك وراهنمایی‌ستوده ودرپایان گفته‌است :

مرا درخرمن او خوشه چین‌دار ز نــور او دلم را راه بیــن دار

ولی‌بااین‌همه ارادت واخلاص درتذکرة الاولیاء ازو نامی نمیبرد ودر جای دیگرنیزازو نشانی‌نمیابیم .

سعدالدین محمدحمّوی [۲] معروف‌ازبزرگان‌عرفا نام پدرش مؤید می‌شد

---

۱ ــ صفحهٔ۲۷ .

۲ ــ محمدبن‌مؤیدبن ابی‌بکربن‌حسن‌بن‌محمدحموی ازاکابر مشایخ‌وازاصحاب شیخ‌نجم‌الدین کبری‌است ، خدمت شیخ شهاب‌الدین‌ابوحفص محمدبن‌محمد سهروردی را دریافته درعلوم‌ظاهری و باطنی یگانه وصاحب کرامات ومقامات بود و بفارسی وتازی اورا کتابست سجنجل الارواح ومحبوب الاولیاء ازتصانیف وی معروفست ولادت او درسال ۵۸۷ وفاتش در۶۵۰وتاریخ‌فوتش‌راضمن‌قطعه‌یی چنین گفته‌اند :

وفات شیخ‌جهان شیخ سعد دین‌حموی که نور ملّت اسلام و شمع تقوی بود
بروز جمعه نماز دگر ببحر آباد بسال ششصد و پنجاه عید اضحی‌بود
قبروی دربحرآبادجوینست

از شیخ‌سعد الدین اشعار نغزبسیاردیده شده واین‌رباعی ازاوست :

گر با غم عشق سازگار آید دل بر مرکب آرزو سوار آید دل
گر دل‌نبودکجا وطن سازد عشق ور عشق نباشد بچه کار آید دل

عرفات عاشقین . ریاض‌الجنه .

وهیچگاه وزیرخراسان نبوده‌است .

در صورتیکه پدر **سعدالدّین** ملقب به **ربیب‌الدّین** یا **ربیب‌الدوله** بوده و بااین القاب میان‌وزراء این‌عهد دوتن‌را می‌شناسیم که‌هیچیك‌را بدرستی‌نمیتوان پدراین **سعد الدّین** دانست .

۱ - **ربیب‌الدوله‌ابومنصور حسین‌بن‌ظهیر الدّین ابوشجاع** وزیر **محمدبن ملکشاه** (۴۷۴-۵۲۱هـ)وپسرش**محمودبن‌محمد** (۴۹۷-۵۲۵هـ) که تاهنگام مرگ **محمود** سال ۵۱۳ هـ وزارت داشت وصد سال‌قبل‌از **سعدالدّین‌ابن‌الربیب** میزیسته است مگرآنکه برای **ربیب‌الدوله وسعدالدّین** عمری‌طولانی‌فرض کنیم، اگرچه بازاین احتمال بسیار ضعیف‌بنظر میرسد زیرا **ربیب‌الدوله** وزیر**محمدبن ملکشاه** در **عراق** بوده نه **درخراسان** .

۲-**ربیب‌الدّین ابوالقاسم‌هارون‌بن‌علی** وزیراتابك**ازبك‌بن‌محمدبن‌ایلدگز** که در سنهٔ ۶۰۷ تا ۶۲۲ در **آذربایجان** پادشاه بود و مرزبان نامه را **سعدالدّین وراوینی** بنام‌این**ربیب‌الدّین** تألیف کرده‌است‌ودرسال ۶۱۴وقتیکه**محمدخوارزمشاه** لشکر به **عراق** کشید و اتابك **ازبك** از **آذربایجان** و **اتابك سعد بن زنگی** از **فارس** بمحاربهٔ اوپیش آمدند و اتابك **ازبك** بگریخت و **اتابك سعد** و برخی از همراهان **ازبك** اسیر گشتند **ربیب‌الدّین** نیز ازجمله اسیران‌بود که بعدمورد‌عفو واقع‌شده بآذربایجان بازگشت وهنگام‌استیلای **جلال‌الدین** منکبرنی بر **آذربایجان ۶۲۲** از خدمت دیوان کناره جست ودر کنج عزلت بعبادت وطاعت مشغول گشت و **نورالدّین‌محمدبن‌احمدنسوی** منشی**جلال‌الدین** مؤلف سیرهٔ جلالی ونفثةالمصدور بیشترروایات وحکایات سیره‌را ازقول‌همین**ربیب الدّین**نقل کرده‌است .

ربیب‌الدّین وزیری‌فاضل‌وهنردوست بود ودرتبریز کتابخانهٔ‌بزرگی‌مشتمل برانواع کتب ونفایس ونوادرتأسیس کرده‌بود .

بنابر آنچه نگاشته شد احتمال اینکه یکی‌ازاین دو تن پدر **سعدالدّین** باشد نمیرود .

علی‌ای‌حال **ابن‌الربیب** درحدودسال ۶۰۰ در قید حیات بوده‌ومثنوی‌خسرو نامه‌را شیخ‌درهمین‌اوان بنظم‌در آورده‌است .



امثال‌خسرو نامه ازفوایدبیشماری که‌مثنویات‌شیخ‌دارامیباشدیکی‌اشتمال آنها بر امثال سایره‌است **عطّار** امثال‌بسیاری که درادب‌پارسی دیده وازقدیم‌برسر زبانها جاری‌بوده دراشعار خویش واردساخته واین‌خدمت وی‌بجای خود در خور تحسین‌است . وبی‌مبالغه میتوان گفت‌مزیّت تصـانیف وی ازین راه بیش‌از شعرا و وگویندگان دیـگرست .

خسرونامه هم چون سایرمثنویات شیخ‌ازامثال سایره مشحونست،امثالی‌چند که‌ضمن‌مطالعه وتصحیح بنظررسیده درینجا میآوریم :

زگل هم سیخ‌سوخت وهم کبابم	وزین آتش زسر بگذشت‌آبم	صفحهٔ۱۱۳



ز روباهـی بپرسیدند احـوال	ز معروفان گواهش بود دنبال	۱۲۴



نکو گفت ایـن مثل پیر یـگانه	که‌مهر وخون‌نخسبد در زمانه	۱۴۲



فزون ازحدّ او کردش مراعات	نکویی را نکویـی دان مکافات	۱۴۶



نکوگفت آن حکیم‌نکته پرداز	که‌نیکویی کن و در آب انداز	۱۴۹



مرااز خون دل بیخواب کردی	مرا صدگونه گل‌درآب کردی	۱۵۷



سیه کردی‌مرا زین‌بد بتر نیست	پس‌ازرنگ‌سیه‌رنگی‌دگر نیست	۱۵۱



یکی نیکو مثل زد عاشق مست ... که غرقه درهمه چیزی زند دست صفحهٔ ۱۷٤

✩

گهی میگفت کای سرگشته برنا چه باید کور را جز چشم بینا ۱۸۰

✩

ز جو آب روان بر داشت آواز که من رفتم ولی نایم دگر باز ۲۱۲

✩

که من این کار آسان بی زجیری برون آرم چو مویی از خمیری ۲۱۵

✩

اگر باشی بمویی دستگیرم برون آری چو مویی از خمیرم

✩

قرارت نیست یکدم در برمن مگر پر کژدم آمد بستر من ۲۱۷

✩

بگفتش درمزن ای در زن سرد مکوب ای آهنین دل آهن سرد ۲۵٤

✩

ز رویش باردیگر شور برخاست ببویش مرده هم از گور برخاست

✩

اگر آبی کند یکجای آرام بگردد رنگ و طعم او بناکام ۲۱۰

✩

چوصبح آید که جوید وصل انجم چو آید آب بر خیزد تیمم ۲۵۸

✩

مراتا دل درین کوی اوفکندست سرشکم بخیه برروی او فکندست ۲۰۸

✩

کسی را نیست با تقدیر آویز زحکم رفته نتوان کرد پرهیز ۲۸۹

✩

زری کاسان بدست آری تو بی رنج	زدست آسان رود گر هست صد گنج	صفحه
شنو دستم من از گویندهٔ راه	که یابنده بود جوینده راه	۳۰۶
که داند این چه کارست و چه راهی	مگر هم زان نمد یابد کلاهی	۳۰۷
که گر ترکی نه در فرمانش آید	چو پیلی یاد هندستانش آید	۳۱۰
دل مسکین من گمراه افتاد	برون آمد ز گو در چاه افتاد	۳۱۱
برو بر یخ نویس این گرم کوشی	ز سردی چون فقع تا چند جوشی	۳۱۱

عطّار

چنانکه ازمجموع اقوال مقرون بصواب ارباب تحقیق برمیآید نام **عطّار** : محمّد و لقب وی **فریدالدّین** و کنیتش **ابوحامد** بوده است تخلّص وی در اشعار **عطّار** و**فرید** که مخفف **فریدالدّین** میباشد آمده است ودرغزلیات ومثنویات او تا پایان عمر این دو تخلّص را باهم میبینیم وبنا بتناسب کلام در هرمورد یکی از آن دو را بکار برده است .

واینکه بعضی نام و کنیت ویرا جز **محمّد** و**ابوحامد** نگاشته و**فرید** را نیز تخلّص دوران جوانی و آغاز زندگانی او نگاشته‌اند صحیح بنظر نمیرسد .

سبب شهرت وی **بعطّار** همانا داروفروشی او بوده که درعرف چنین کس را ازقدیم **عطّار** میگفته‌اند وبنا بروایت بسیار این شغل ازپدر بوی رسیده بود وپدر او را نیز **عطّار** میگفته اند .

نام پدر **عطّار ابراهیم** و کنیتش **ابوبکرست** وبعضی باشتباه جز این نوشته‌اند .

تولّد شیخ را اکثر مورّخین وارباب تذکره بسال ۵۱۲ یا ۵۱۳ هـ **درکدکن نیشابور** [1] نگاشته‌اند وچون شهادت اورا سال ۶۱۸ میدانیم اگراین تاریخ‌را صحیح پنداریم. عمرشیخ درحدود یکصدوشش‌سال بوده ودلیلی برای اثبات این معنی نداریم بنابراین باید این‌قول‌را ضعیف پنداشت وتولّد اورادرحدود سال ۵۴۰ هـ دانست که بااشارات شیخ دراشعارش موافق آید.

سنین عمر **عطّار** را ازسی تانزدیك هشتاد سالگی دراشعارش میخوانیم.

بزیرخاك بسی‌خواب‌داری ای عطّار　　مخسب‌نیزچوعمرآمدت بنیمهٔ‌شست [2]

☼

هرجان که براه رهنمون می‌نگرد　　چل سال بدیدهٔ جنون می نگرد
چون چل بگذشت آفتابی بیند　　کز روزن هر ذرّه برون می‌نگرد [3]

☼

چون پنجه سال خویشتن را کشتم　　بر عجز نهاد سال شست انگشتم
شك نیست که شست را کمالی باید　　چون شست تمام شد کمان‌شد پشتم [4]

☼

چون روی بپنجاه و بشست آوردیم　　چیزی که نبایست بدست آوردیم
بسیار چو سرو سرفرازی کردیم　　تا عاقبت کار شکست آوردیم [5]

☼

۱ـ در فرهنگ جغرافیایی نوشته شده کدکن که از سمت شمال بطرقبه وقدمگاه و ازسمت مشرق بفریمان و از جنوب ببخش حومهٔ باختر و قسمتی بنیشابور و کاشمر محدود میشود سابق جزو نیشابور بوده لکن‌اکنون ازبخشهای‌تربت حیدریه میباشد بخش کدکن از دودهستان بالارخ وپایین رخ تشکیل یافته ودرای ۱۳۱ آبادی میباشد وراه شوسهٔ مشهد بطهران ازشمال آن عبور کرده است دولتشاه گوید: کدکن که مولد شیخست ازنواحی زاوه میباشد.

۲ـ دیوان چاپ اول طهران　　۳ـ مختارنامه نسخه خطی نگارنده

۴ـ مختارنامه　　۵ـ مختارنامه

گرچه پیرراه بودم شست سال — می ندانم در چنین راه اینقدر[1]

*

عمر توهفتادشدوین رهزنان‌مهره‌دزد — میبرندت‌هفده‌عذراشرم‌بادت‌زین‌قمار[2]

*

مرگ‌درآوردپیش‌وادی‌صدساله‌راه — عمرتوافگند شست برسرهفتاد واند[3]

*

درهفتاد سالگی باپشتی کوژ از پیری وناتوانی مینالد بنابراین برای وی طول عمری چون یکصد وشش یایکصد و چهارده سال را باشکال میتوان پذیرفت نخستین کسیکه عمر او را یکصد و چهارده سال نوشته **دولتشاهست** و پس از او **مولاناجامی** وانگاه دیگران ازاین دو پیروی کرده ولادت او را در سال ۵۱۳ وشهادتش رادر ۶۲۷ ﻫ نوشته واین بیت‌را برای اثبات دلیل آورده‌اند.

چونکه عمر من زصد بگذشته بود — جمله اعضایم بدرد آغشته بود

درصورتیکه این‌بیت ازمثنوی مظهرالعجایب میباشد واین مثنوی بادلایلی که بعد میآوریم بدون شك از شیخ نیست وهمچنین این بیت :

کاریش پدید آمدکان پیر نود ساله — برجست‌ومیان‌حالی بربست بزنّاری[4]

که بعضی‌آنرا دلیل نود سالگی او میدانند نمیتواند دلیل قطعی باشد چه مقصود شیخ دراین غزل ازراه بردن ترسابچه پیر نود ساله راست نه خود او را .

درآثار عطّاراشارتی که دلیل برعمر نودیاصدسال باشد نیست و اینگونه ابیات را

دربردیندار،دیرجست‌وقماری‌بکرد — دین‌نودساله راازکف دیندار برد[5]

---

۱ ـ دیوان اشعارچاپ اول طهران صفحهٔ ۱۴۱ ۲ ـ دیوان اشعارصفحه ۳۴۱

۳ ـ دیوان اشعار صفحه ۳۳۳ ۴ ـ دیوان اشعار غزل ۷۰۵ ۵ ـ دیوان اشعار غزل ۱۷۲ صفحهٔ ۶۹ .

هرچه‌درصدسال گردآورده‌باشیم آنزمان گرهمه جانست ایثارره جانان کنیم [1]



هرچه در صد سال میکردیم جمع در دمی بر دلستان افشانده ایم [2]



هر چه صد سال گرد آوردند با تو در باختند پاکبران [3]



بطورقطع دلیل نودوصدسالگی او نتواندبودچه شعرا در مقام غلو و تکثیر ازین گونه‌معانی دراشعار بسیار میآورند چنانکه **حافظ** گفته است

صد ملك دل بنیم نظر میتوان خرید خوبان درین معامله تقصیر میکنند

و **عطّار** گوید

صد هزاران طفل سر ببریده شد تا کلیم الله صاحب دیده شد

سعدی فرماید

الا ایکه عمرت بهفتاد رفت مگر خفته بودی که بربادرفت
چو پنجاه سالت برون شدزدست غنیمت شمر پنجروزی که‌هست

مهستی میگوید

تا زلف کجت غالیه سایی نکند مشك ختنی نافه گشایی نکند
گر زاهد صدساله ببیند دستت در گردن من که‌پارسایی نکند

با اینحال ممکنست شیخ بیش از صدسال عمر کرده باشد لکن این‌ابیات را دلیل عمر دراز اونمیتوان شمرد، گذشته از اینها‌عطّارراجع بحوادث وسوانح نیمهٔ اول سده ششم داستانهایی در مثنویات خود دارد چون حکایت **رکن الدین ابوالقاسم اکّاف** (۵۴۹) یا **سلطان سنجر** (۴۸۰ - ۵۵۲) و **صفیه خاتون** خواهر سنجر که مانند سایر قصص باستانی بواسطه نقل قول شده ونمیتوان ازمشاهدات او دانست

---

۱ ـ دیوان چاپ طهران غزل ۵۵۹ صفحهٔ ۲۲۶
۲ ـ دیوان چاپ طهران غزل ۵۲۹ صفحهٔ ۲۱۶
۳ ـ « « غزل ۵۷۳ صفحهٔ ۲۳۲

شیخ در مصیبت نامه ضمن حکایتی میگوید[1]

سائلی پرسید از آن شوریده حال — گفت اگر نام مهین ذوالجلال
میشناسی باز گوی ای مرد نیك — گفت نانست این بنتوان گفت لیك
مرد گفتش احمقی و بیقرار — کی بود نام مهین نان شرم دار
گفت در قحط نشابور ای عجب — میگذشتم گرسنه چل روز و شب
نه شنودم هیچ جا بانگ نماز — نه دری برهیچ مسجد بود باز
من بدانستم که نان نام مهینست — نقطهٔ جمعیت و بنیاد دینست

در این داستان بحادثهٔ قحط **نیشابور** چون کسی اشاره میکند که از زبان دیگری داستانی میآورد، قحطی نیشابور درسده ششم یك مرتبه بسال ۵۳۲ ودیگر بار در ۵۴۳ ومرتبهٔ دیگردر ۵۵۲ اتفاق افتاده است اگر مقصود شیخ را آخرین قحط یعنی ۵۵۲ بدانیم آنگاه شیخ درحدود دوازده سال داشته و اگر ولادت وی در سال ۵۱۲ یا ۵۱۳ بود در این سنوات بیست یا سی یا چهل ساله بوده وخود این قحط ها را بچشم دیده است و آنچنان که میباید بتفصیل در باب آنها سخن میراند نه بدینگونه که ملاحظه میشود

پس با قراین ودلایلی که ذکر شد قول آنانکه سال عمراورا یکصدوچهارده نوشته اند صحیح نیست

راجع بشیخ **عطّار** مانند سایرمشایخ وبزرگان اهل تصوّف قصص وحکایاتی افسانه وار ساخته‌اند که دراکثر کتب تذکره و تاریخ ثبت است و نقل آن جز طول کلام فایدتی ندارد

اجمالاً آنچه محقق میباشد وی درآغاز جوانی نزدپدر خود بشغل عطّاری اشتغال داشت وبکسب علم ودانش همّت میگماشت و در آنوقت ساکن شادیاخ بود

شادیاخ را بعضی ازمحلاّت **نیشابور** دانسته‌اند لکن **زکریای قزوینی** در آثار البلاد نوشته شهری نزدیك **نیشابور** بوده است و چون غزها در سال ۵۴۸ بر خراسان استیلا یافته نیشابور را ویران ساختندمردم **نیشابور** آنچه باقی ماندند

---

۱ ـ مصیبت نامه تصحیح دوست فاضل آقای دکتر نورانی وصال صفحهٔ ۲۶۸

بشادیاخ رفتند

شادیاخ نخست بوستانی بوداواسط سده سوم بفرمان **عبدالله بن طاهر بن حسین**[1] در آنجا برای سپاهیان وی خانه ساختند درسال ۶۰۵ زلزله یی عظیم واقع شدو آنجا را ویـران ساخت سلطان **محمد خوارزمشاه** (۵۹۶ ـ ۶۱۷) بفرمود از نو **نیشابور** راعمارت کردند، بعد ازفتنهٔ غز که **نیشابور** ویران گشت **شادیاخ** آبادان شد وهنگام هجوم مغول باخاك برابر و یکسان گشت پس ازچندی دوباره آبادان گشت، درسال ۶۶۹ زلزله آنرا ویران ساخت دیگر بار بامر **غازان خان** (۶۶۹-۷۰۳) آبادان شد ولی شادیاخ همچنان ویران ومتروك ماند

شیخ از کودکی بمشایخ طریقت ارادت میورزید و همه وقت سخن آنان مفرّح دل او بودو خودبدین معنی درديباچهٔ تذكرةالاولیاء اشاره کرده است.

دولتشاه گوید « شیخ روزی خواجه وش بر سر دکان نشسته بود و پیش او غلامان چالاك کمربسته ، ناگاه دیوانه یی بلکه‌درطریقت فرزانه یی بدر دکان رسید و تیز تیز دردکان اونگاهی کرد بلکه آب درچشم گردانیده آهی کردشیخ درویش را گفت‌چه خیره مینگری مصلحت آنست که زود درگذری دیوانه گفت ای خواجه من سبکبارم وبجز خرقه هیچ ندارم

ای خواجهٔ کیسه پـر عقاقیر در وقت رحیل چیست تدبیر

من زود از این‌بازار درمیتوانم گذشت‌تو تدبیر اثقال واحمال خود کن‌واز روی بصیرت فکری بحال خود کن، گفت چگونه میگذری، گفت اینچنین وخرقه از بر کنده زیر سر نهاده جان بحق تسلیم کرد ، شیخ از سخن مجذوب پر درد گشت و دل او ازخشکی بوی‌مشك گرفت دنیابردل‌او همچو مزاج کافورسرد شد ودکان‌رابتاراج داد وازبازار دنیا بیزارشد، بازاری‌بود با زاری‌شد دربندسودابود سودادربندش کرد، نه که این‌سودا موجب‌اطلاقست ومخرّب بارنامه و طمطراق»

---

۱ ـ عبدالله‌بن طاهر « طاهر ذوالیمینین » تربیت یافتهٔ مأمون (۱۹۸ ـ ۲۱۸ هـ) بودپس از فوت برادرش طلحه ۲۱۳ ازجانب مأمون والی خراسان و کرمان وطبرستان‌شد وتازمان‌الواثق بالله (۲۲۷ ـ ۲۳۲) حکومت داشت درسال ۲۳۰ وفات یافت مدت ایالتش هفده سال بود و سنین عمرش چهل وهشت‌سال

این داستان را که **دولتشاه** نقل کرده و **جامی** وسایر تذکره نویسان باا ندکی اختلاف نگاشته اند بیشتر سبب تغییر حال **عطّار** دانسته و گویند از آن پس بمجاهدت وریاضت مشغول شده درحلقهٔ فقر در آمده است لکن این قول قابل قبول نیست چه شیخ خود در تذکرةاولالیاء شوق وافر خودرا از کودکی بسخن اولیاء و مشایخ طریقت اظهار داشته ونیزدر خسرونامه گفته است

مصیبت نـامه کاندوه جهانست الهی نامه کاسرار عیانست
بداروخانه کردم هر دو آغاز چگویم زود رستم زین و آن باز
بداروخانه پانصد شخص بودند که در هرروز نبضم مینمودند

خسرونامه را شیخ در حدود سال ۶۰۰ بنظم در آورده و دران اوان سنین عمرش در حدود شصت بوده و این ابیات میرساند که شیخ همچنان بشغل پدری مشغول و ضمن اشتغال بکار طب راه طریقت را میپیموده است و در این زمان اطلاعات وسیع او که مصیبت نامه واسرارنامه از آنها حکایت میکند میرساند که وی بی شبهه از آغاز عمر بتحصیل علوم و بحث ومراقبت وریاضت ومجاهدت اهتمام داشته که اواسط عمر این مراحل را طی کرده و درطریقت وشریعت صاحب افکاری بلند و اشعاری دلپسند گردیده است

مشایخ شیخ

عطّار حکایاتی از **رکن الدّین اکّاف** درمثنویات خود نقل کرده که بعضی چون **دولتشاه** باستناد آن نوشته اند . شیخ مرید **رکن الدّین اکّاف** بوده وبدست او توبه کرده وچندسال درحلقهٔ درویشان او بوده است.

در صورتیکه از تعبیر شیخ درحکایات برنمیآید که او با رکن الدین دیدار کرده است وگذشته از آن وی فقیه وزاهد بوده نه ازمشایخ صوفیه

رکن الدّین ابوالقاسم عبدالرحمن بن عبدالصمد بن احمد بن علی اکّاف

از اعاظم وعّاظ و اکابر زهّاد بوده در **سختن** از قراء **نیشابور** تولد یافته است از شاگردان **ابونصر بن ابوالقاسم** قشیریست درحدیث شاگرد **ابوسعد بن ابوصادق حیری** و **ابوبکرسروی** و **اسمعیل بن عبدالغافرفارسی** میباشد ، در سفر حج با **عبدالملك طبری** مصاحبت داشت و درآنجا مختصر **ابومحمد عبدالله بن یوسف**

شافعی متوفی بسال ۴۳۸ را درفروع شافعیه تدریس میکرد وی پس از بازگشت از مکّه عزلت گزیده‌است

سمعانی که از شاگردان **اکّاف** میباشد زهد و ورع وعلم ودانش وفضایل صوری ومعنوی ویرا ستوده‌است هنگام غلبهٔ ترکان غز در سال ۵۴۸ بر خراسان که‌نیشابور نیز نهب وغارت‌شد وی چون‌بیشتر بزرگان آنجا بدست آنان اسیر گشت و سالی بعد یعنی درشوال ۵۴۹ بنا بقول **سمعانی** وفات یافت **ابوالفرج بن جوزی** گفته است که چون ترکان غز **بنیشابور** استیلا یافتند ویرا گرفتند که عقوبت کنند **سلطان سنجر** از او شفاعت کرده ویرا رها ساخت و **اکّاف** چندی مریض بود تا درگذشت

اکاف پالانگر را گویند وشاید یکی ازاجدادوی بدین‌شغل شهرت‌داشته است شیخ‌در اشعارخود **اکّاف و اکّافی** هردوراعنوان نموده است

عطار درآثار خود رکن‌الدین‌را برهان دین وخواجهٔ اکّاف وامام‌آورده و دردیباچهٔ تذکرةالاولیاء نوشته‌است : از **امام عبدالرحمن اکّاف** پرسیدند که کسی قرآن میخواند ونمیداند که چه‌میخواند آنرا هیچ اثری بود ؟ گفت کسی داروميخوردونميداند كه‌چه ميخورد اثرميكندقرآن‌اثرنكند بلكه بسی‌اثربكند

صاحب‌طبقات‌الشّافعیه‌نوشته‌است که کسی وصیّت کرد**خواجهٔ اکّاف** قسمتی ازاموال‌اورا بتهیدستان‌دهدمیان‌اموال‌اواندکی‌مشك‌بودوی‌هنگام‌تقسیم پارچه‌یی بربینی گرفت که ازمال‌غیربویی بمشامش‌نرسد تا رعایت امانت شده باشد

همچنین آنانکه‌شیخ‌رامرید **مجدالدّین بغدادی خوارزمی** دانسته‌انددلیل قاطعی‌ندارند

چون شیخ درآغازتذکرةالاولیاء بملاقات و دیدارخود بامجدالدّین‌اشارتی کرده پنداشته‌اند که وی‌مرید او بوده است در صورتیکه اینگونه ملاقاتها میان اعاظم و بزرگان این طایفه بسیاراتفاق افتاده که دلیل مریدی و مرادی هیچیك نتواند بود وباعتبارهمین اشارهٔ شیخست که برخی **مجدالدّین** بغدادی را درطب استاد شیخ میدانند وگفته‌اند خرقه ازدست اوگرفته‌است بااینحال میان چندتن

ازبزرگان این طبقه که نام آنان نگارش یافته است احتمال اینکه شیخ خرقه از **مجد الدّین** گرفته‌است بصحّت نزدیکتر میباشد

ابوسعید مجد الدّین شرف بن مؤیّدبغدادی از بزرگان **مجدالدّین بغدادی** مشایخ مشهور صوفیه است اصل وی از **بغدادك خوارزم** میباشد پدرش در طب حاذق بود واو در علم و دانش یگانهٔ روزگار گشت از شاگردان شیخ الشیوخ **نجم‌الدّین** کبری است گویند نجم الدّین او را بسیار قابل یافت بیك نظر ویرا بکمال رسانید و واصل کرد **جامی** نوشته است روزی وی نزد اصحاب بقصّه پردازی نسبت بخود وشیخ گفت . مابط بودیم ، در زیر مرغ خانگی پر برآوردیم ، ما درآب رفتیم دیگر برادران بیرون‌ماندند ، مستمعان آن سخن‌را بشیخ گفتند شیخ‌ویرا نفرین کرد وفرمود که درآب‌میرد، دعای شیخ‌مستجاب‌شد. **زنوزی** گوید بتهمت‌اینکه‌بامادر **خوارزمشاه** معاشرت داشته بحکم او شیخ را **بجیحون** انداختند و بعد از قتلش خوارزمشاه پشیمان شد بخدمت شیخ **نجم‌الدّین کبری** آمد و گفت چنین خطایی ازمن صادر شد، دیت خون او چه باشد شیخ گفت جان من وتو واکثراهل جهان .

ابن‌الفوطی نوشته‌است **در خوارزم** بجهان آمده و درآنجا نشوونما یافته و در زمان پدرش بخدمت سلطان **تکش بن ایل ارسلان** (۵۹۶) پیوست و چون بمیهنه رسید و قبر **ابوسعیدابوالخیر** رازیارت کرد ازآنچه کرده بود باز گشت وهمه دارایی خودرا رها کرده بزهد وعبادت‌مشغول گشت .

حمدالله مستوفی گوید او برادر **بهاءِالدین بغدادی** کاتب سلطان **تکش** خوارزمشاه است .

ارباب تاریخ ولادت اورا درسال۵۴۴نوشته و۶۰۵ و۶۰۷ و۶۱۳و۶۱۶و۶۱۷ را باختلاف سال شهادت وی ثبت کرده‌اند .

ابن‌الفوطی نوشته است درسلخ جمادی‌الاخر۶۰۷ بشهادت رسید وپیکرش را **درجیحون** انداختند **فصیح خوافی** ۶۱۳ را سال شهادت وی دانسته و شاهد صادق ۶۱۷ را پذیرفته است .

عوفی که بخدمت **مجدالدّین** رسیده از زبان وی ابیاتی از اشعار او نقل

کرده است .

واین دو رباعی درعرفات بنام وی ثبت شده است.

در راه طلب اگر تو نیکو باشی | فرماندهٔ این طارم نه تو باشی
اوّل قدم آنست کـه او را طلبی | واخرقدم آنست که‌خوداو باشی



دربحرمحیط غوطه خواهم‌خوردن | یاغرقه شدن یا گهری آوردن
کاری که مخاطره‌ست‌خواهم کردن | یاسرخ کنم روی زتویا کردن

فصیح خوافی میگوید **شیخ عطّار** مریدشیخ **جمال‌الدین محمد بن‌محمد** نقندری [1] طوسی معروف به امام الّربانی بوده است لکن **امام‌الرّبانی** معلوم نشد کیست .

بعضی ازصاحبان تذکره که مظهر العجایب را باشتباه ازشیخ میدانند اورا ازمریدان‌شیخ **نجم‌الدّین کبری** خوانده‌اند زیرادر آن‌مثنوی گویندهٔ مظهرالعجایب خودرا مرید **نجم‌الدّین** معرفی کرده است .

نجم‌الدّین کبری مرشد الاولیاء شیخ ابـو الجنّاب **نجم‌الدین‌احمدبن‌عمر بن محمدبن عبدالله‌خیوقی خوارزمی** ملـقب بـکبری از بزرگان نامدار و عرفای عالیمقدار روزگارست تولّد او در سال ۵٤۰ اتفاق افتاده در جوانی پس از تکمیل معلومات خویش بسیاحت پرداخت ومحضر بیشتراعاظم علم ودانش‌را دریافت. درمناظره ومباحثه برهمه کس غالب میآمد و ازاینروی ویرا **طامةالکبری** میگفتند چنانکه نوشته‌اند **بابافرّخ تبریزی** اورا مجـذوب ساخت در خوزستان بخدمت **شیخ اسمعیل قصری** رسید و آنگاه شیخ اورا پیش **عمّاریاسر** فرستاد وپس از چندی بمصر نزد شیخ **روزبهان وزّان** مصری رفت و بدامادی او نایل شد پس از تکمیل مراتب طریقت بخوارزم بازآمد وبارشاد خلق مشغول گشت وسلسلهٔ اکثراکابرصوفیه خاصه‌ذهبیهٔ کبراویه بوی منتهی میگردد وطریقت وی چنانکه نوشته‌اند اشرف طرقست درکرامات و کمالات وی مقالت بسیار نگاشته اند گویند بایك نظر برفرازآسمان صعوه‌یی را

۱ـ نقندر دهیست از دهستان شاندیز بخش طرقبهٔ نزدیك مشهد

بر بازی غالب ساخت .

شیخ رضی‌الدّین **علی لالا** .شیخ **مجدالدّین بغدادی**. **باباکمال** . **سعدالدّین حموی** و **سیف‌الدّین باخرزی** ازجملهٔ خلفای وی میباشند .

امیراقبال سیستانی در رسالهٔ اقبالیه کـه مشتملست بر سخنان **علاءالدوله سمنانی** نوشته است .

(**شیخ نجم‌الدّین** درایّام جوانی جهت استماع حدیث ازخوارزم که مولد او بود **بهمدان** رفت وچون‌ازعلماء رخصت حدیث یافت وباسکندریه نیزاجازه سفر حاصل کرد دروقت مراجعت شبی حضرت رسالت ص را درخواب‌دید و از آنحضرت التماس کنیتی کرد حضرت‌فرمود که ابوالجنّاب،شیخ‌پرسید که«ابوالجناب‌مخففة» حضرت‌فرمودند «لامشددة» چون‌ازخواب برآمدآن کنیت چنان فهم کرد که از دنیا اجتناب میباید نمود لاجرم همانجا خودرا از علایق دنیوی مجرّد ساخته در طلب مرشدی که دست ارادت بوی دهدآغازمسافرت فرمود بخوزستان رسیده در خـانقاه **شیخ اسمعیل قصری** پهلو بربستر ناتوانی نهاد بیمن توجه شیخ ازمرض نجات یافته مرید وی گشت و مدّتی درخدمت اوبسلوك مشغول بود شبی بخاطرش خطور نمود که علم‌ظاهری من از **شیخ‌اسمعیل** زیاده‌است وازعلم باطنی حظّی‌تمام یافته‌ام این معنی بر **شیخ‌اسمعیل** ظاهر گشته بامداد آنجناب را طلبید و گـفت «برخیزوسفر کن که ترابخدمت شیخ‌عمّاریاسرمیبایدرفت» **شیخ نجم‌الدّین** دانست آنچه که‌بخاطرش‌خطورنموده **شیخ‌اسمعیل** ازان‌اطلاع یافته هیچ‌نگفت‌وبملازمت **شیخ‌عمّاریاسر** رفته مدّتی بسلوك مشغول گردید و چندگاه آنجا بود شبی همان حدیث بخاطرش گذشت و صباح شیخ اورا گفت برخیز وبمصر رو پیش **روزبهان** تااین‌هستی‌را بضرب سیلی ازسرتو بیرون برد) .

نقلست که چون تاتار ارادهٔ **هجوم بخوارزم** نمودند شیخ بعضی از اصحاب را مثل **سعدالدّین حموی** و **رضی‌الدّین‌علی‌لالا** طلب فرمود و گـفت زود برخیزید واز اینجا بروید که‌آتش ازجانب مشرق برافروخته و تا نزدیك‌مغرب

خواهد سوخت اصحاب عرض کردند چرا شیخ باما موافقت نفرمایند فرمود مرا اجازه نیست اصحاب بامروی از خوارزم بکوچیدند چون لشکر تاتار بکنار شهر آمدند شیخ خرقه پوشیده ومیان محکم بست و بغل خودرا از دوجانب پرسنگ کرد و نیزه بر دست گرفته بیرون آمد و بسنگ انداختن در ایشان مشغول گشت‌ویرا تیرباران کردند و شهادت یافت. شهادت او را در سال ۶۱۷ و ۶۱۸ نوشته اند لکن ۶۱۷ بصحّت نزدیکترست بشیخ اشعار نغز و خوش نسبت داده اند صاحب عرفات بیست وچهار رباعی بنام وی ثبت کرده که این چهار در اینجا نقل میگردد.

نه عقل که از عشق بپرهیزم من | نه بخت که بادوست درآمیزم من
نه دست که با قضا درآویزم من | نه پای کزین میانه بگریزم من

*

پیوسته از آن سلسله مو میترسم | زان‌خطّ‌خوش وتندی خومیترسم
ترسیدن‌هر که هست‌ازچشم بدست | بیچاره من از چشم نکو میترسم

*

هرگز نشدم بوصل او یکدم شاد | کو داغ جدایی بدل من بنهاد
باهر که برآمیختم از من برمید | جزغم که هزار آفرین برغم باد

*

گلزار وفا ز خار من میروید | اخلاص ز رهگذار من میروید
در فکر تو دوش سر بزانو بودم | امروز گل از کنار من میروید

شیخ نجم‌الدّین بپارسی‌وتازی رسایلی دارد که بیشتردرتصوف وآداب‌سلوك میباشد،

حکایاتی که شیخ درمثنوی خود ازمشایخ عرفا و اولیاء بنظم درآورده‌چنان نیست که بتوان دریافت وی بکدام ارادتمندست و از ساغر عشق که سرمست.

دولتشاه نوشته‌است(**شیخ عطّار** درطفولیت نظراز **قطب‌الدّین‌حیدر** یافته وپدر شیخ .... مرید **قطب الدّین حیدر** بوده و **شیخ عطّار** حیدرنامه بجهت‌قطب

عالم درایّام شباب بنظم آورده) این قول **دولتشاه** که اکثرتذکره‌نویسان بدان استشهاد کرده‌اند آنقدرضعیفست که بی‌سخن باید از آن در گذریم .

قطب‌الدّین حیدر

قطب‌الدّین حیدر ازبزرگان عرفاست نسب‌وی‌به امامزاده **عبدالله‌بن‌امام‌موسی کاظم** علیه السلام میرسد و نسب سلوکش **بسیّد محمّد نجفی** مستندست صاحب تاریخ مبارکشاهی نوشته که ویرا شاه ابدالان میگفته اند و مظهر آثارغریبه و امور عجیبه بوده گویند آهن را در دست چون موم میکرد و در تابستان میان آتش درمیآمد و در زمستان میان برف میتشست بهر حال خوارق عادات ازو بظهور میرسیده اصل‌وی از زاوهٔ تونست و جماعت حیدریان بوی منسوبند **فصیح‌خوافی** سلسلهٔ نسب او را بدین صورت ثبت کرده است **قطب‌الدّین حیدر** بن تیمور بن ابوبکر بن سلطان بن سلطان خان السالوری که باقول دیگران اختلاف دارد وفاتش را صاحب حبیب‌السیروشاهد صادق۶۱۸ نوشته‌اند لکن **فصیح‌خوافی** بسال ۶۱۳ دریکصدوده سالگی نگاشته وچنانکه نوشته‌اند **رکن‌الدّین محمود** معروف **بشاه سنجان** (۵۹۷) این رباعی را در حق او انشاد کرده است .

رندی دیدم نشسته برخشک‌زمین نه کفرو نه اسلام ونه دنیا ونه دین
نه‌حق نه حقیقت نه طریقت نه یقین اندر دوجهان کرابود زهرهٔ این [1]

در کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار دیوان اشعاری بشمارهٔ ۵۶٤ **بنام قطب‌الدّین حیدر** موجودست که درصحّت‌انتساب آن‌بوی شك داریم .

---

۱ - این رباعی مانندرباعی زیر ازشاه‌سنجان میباشدولی بنام خیّام‌شهرت یافته

جمعی بشککند جمعی بیقین یك قوم دگر فتاده اندر ره‌دین
ناگاه منادیی بر آید ز کمین کای بیخبران راه نه آنست ونه‌این

عرفات

همچنین اشعار برخی ازشعرای قدیم‌بنام حکیم عمر خیّام‌معروف شده‌است چون این‌دورباعی

شیخ عطار

چندانکه نگاه میکنم هر سویی از سبزه بهشتست وز کوثر جویی
صحراچو بهشت‌شد زدوزخ کم‌گوی بنشین ببهشت با بهشتی رویی

*

بنگر ز صبا دامن گل چاك‌شده بلبل زجمال گل طربناك‌شده ←

دردیوان اشعار شیخ قصیده‌ییست بدین مطلع .

آنچه درقصر جان همی‌یابم مغز هر دوجهان‌همی یابم [1]

در این قصیده شیخ نسبت بابوسعیدابی‌الخیر ارادت ورزیده و بالصّراحه گوید هردولتی که‌درفقر نصیب من شده از بوسعیدست.

طرفه‌خاری، که‌عشق‌خود گل‌اوست در ره خاوران همی یابم
عرش بالا درخت خوشهٔ عشق خار را گلستان همی یابم
از دم بوسعید میدانم دولتی ناگهان همی یابم
دل خود را بنور سینهٔ او گنج این‌خاکدان همی یابم

برسایهٔ گل‌نشین که بس گل که‌زباد برخاك فرو ریزد و با خاك شده
مختارنامه

یا این رباعی

هنگام سپیده دم خروس سحری دانی که چرا همیکند نوحه‌گری
یعنی بنمودند درآیینه صبح کز عمرشبی گذشت و تو بیخبری
یتیمة الدُرَر مورخ ۷۸۵

که ازشیخ روزبهان بقلی شیرازی متوفی‌بسال ۶۰۶است
واین رباعی که بنام خیّام‌بسیار مشهور میباشد

گر ازپی لذت و هوی خواهی شد از من خبرت که‌بینوا خواهی‌شد
بنگر ز کجایی بچکار آمده‌یی میبین که‌چه‌میکنی کجاخواهی‌شد
مجمع الانساب

ولی از ملك مظفرالدین محمدشبانکاره (۶۲۴ ـ ۶۵۸ ه) میباشد

باید دانست بیشتررباعیاتی که اکنون بنام‌حکیم عمر خیام معروف‌شده از او نیست وگویندهٔ اغلب آنها معلومست و اگررباعیات دیگران‌را از مجموعهٔ اشعار منسوب باوبیرون آریم برای حکیم بیش از پنجاه یاشست رباعی‌باقی نمیماند

عجیب اینست جاعل معروفیکه کارش کتاب سازیست و همه او را بخوبی میشناسند چون بیگانگان را مشتاق رباعیات حکیم‌یافته نسخه‌هایی بتاریخ ۶۵۱ و ۶۰۴ شامل دویست و پنجاه تا سیصد رباعی بنام خیام ساخته و بخارجیان فروخته است و آنان افست و گراور کرده برای ما تحفه آورده اند عجیبتر آنکه در پایان یکی از این نسخ که شامل دویست وپنجاه و یك رباعی میباشد نوشته است

سپری شد انتخاب رباعیات حکیم عمر خیامی و اینهمه رباعی مجعول را منتخب رباعیات خیام خوانده است

۱ ـ دیوان اشعار چاپ طهران صفحهٔ ۳۵۴

تا که بی خویشتن شدم من ازو   خویش صاحبقران همی یابم

و ضمن آن بمدارج سیر و سلوك خود اشاره فرموده ، معانی بلند مندرج ساخته وهمین معانیست که برای ادراك حالات روحانی **عطّار** در خور اهمیت و توجه میباشد .

عطّار نسبت بشیخ **ابوسعید** عقیدتی خاص دارد ودراسرار نامه‌هم وقتی که ازوحکایتی‌یاسخنی‌میآوردویرا سپهسالاردین‌وسلطان طریقت‌میخواننددرصورتیکه نسبت بسایر مشایخ طریقت که قریب بزمان وعهد وی میزیسته‌اند چنین نیست

ابوسعید

سلطان العرفا شیخ **ابوسعید فضل‌الله‌بن ابی‌الخیر** در غرّه محرّم سال ۳۵۸ در **میهنه** یا **مهنه** قریهٔ بزرگ از **خاوران** ولادت یافته شیخ **عطّار** در تذکرة الاولیاء نوشته است .

پدرش دوستدار سلطان **محمود** غزنوی بود چنانکه سرایی ساخته بود وجمله دیوار آنراصورت **محمود** و لشکریان و فیلان او نگاشته شیخ طفل بود گفت یا باباازبرای‌من خانه‌یی بازگیر **ابوسعید**همه‌آن خانه‌را الله بنوشت پدرش گفت این چرا نویسی گفت تو نام سلطان خویش مینویسی، من نام سلطان خویش پدرش‌راوقت خوش‌شد واز آنچه کرده بود پشیمان گشت وآن نقشها محو کرد و دل برکار شیخ نهاد شیخ ترّقیات عظیم کرد وبرجملهٔ اکابرومشایخ سروری جست و از هیچکس چندان کرامت و ریاضت نقل نشده که ازاو کرده اند گویند پیر طریقت‌وی **ابوالفضل‌سرخسی** بود صاحب عرفات نوشته‌شیخ شش‌سال در مروپیش **عبدالله‌حصیری** تحصیل کرد. بعد ازاو پنجسال پیش **امام‌قفّال** و خرقه از دست **عبدالرّحمن سلّمی** پوشیده وخدمت**لقمان‌سرخسی**رسیده‌است گویند ابوسعیدهفت سال دربیابان میگشت وباسباع‌میبود ودر اینمدت چنان بیخود میزیست که گرما و سرما در اواثرنمیکرد .

شیخ اواخرعمرپیوسته در **میهنه** بارشادخلق اشتغال داشت‌چنانکه نوشته‌اند درك صحبت‌شیخ **ابوالحسن‌خرقانی** وشیخ **ابوالعباس قصاب** کرده‌است وفات شیخ درشب جمعه چهارم شعبان۴۴۰ اتفاق افتاده است ولفظ تم تاریخ فوت اوست یکی از اولاد او **محمد بن منوّر** در شرح مقامات وی کتاب اسرار التوحید فی

مقامات شیخنا ابوسعید تألیف کرده که بسیار معروفست، بنام ابوسعید رباعی بسیار مشهورمیباشد که بعضی نوشته‌اند ازشیخ **ابوالقاسم بشر** استچون اکثرشیخ بدانها تمثّل جسته بنام او معروف شده است واین دو از جمله آنهاست .

من بیتو دمی قرار نتوانم کرد — احسان ترا شمار نتوانم کرد
گر برتن من زبان‌شود هرمویی — یك شکرتو ازهزار نتوانم کرد



راه تو بهرقدم که پویند خوشست — وصل‌توبهرسبب که جویند خوشست
روی توبهر دیده که بینند نکوست — نام‌تو بهرزبان که گویند خوشست



برخی ازمصنّفین که **عطّار** را مرید **نجم‌الدّین کبری** نوشته‌اند . گویند وی در سیر وسلوك طریقهٔ ذهبیه کبراویه داشته لکن **جامی** درنفحات گوید (بعضی گفته‌اند که وی اویسی بوده است) و اویسی بکسی گویند که ویرا بپیری حاجت نبود واورانبوّت درحجرخود بی واسطهٔ پرورش‌دهدچنانکه اویس قرن‌را دادا گر چه اوبظاهر حضرت پیغمبررا ندیده بود ولیکن پرورش‌ازوی میبافت واورا نبوت میپرورد**جامی** گوید بعضی از اولیاء الله کـه متابعان آنحضرتند «اویس» بعضی از طالبان‌را بحسب روحانیت تربیت کرده اند بی‌آنکه درظاهر پیری داشته باشند و بسیاری از مشایخ طریقت را دراول سلوك توجه بآنمقام بوده است چنانکه شیخ **ابوالقاسم گرگانی** را که سلسلهٔ مشایخ **نجم‌الدّین کبری** بوی میپیوندد .

وچون ظاهراً **عطّار** دست‌ارادت بپیر ومرشدی نداده و کیفیت سیروسلوك اوبدرستی معلوم نیست میتوان باین‌قول متکی‌شد واختلاف زیادی که نسبت بپیر ومراد شیخ دراقوال ارباب تذکره راه یافته بیشترازهمین راهست .

جامی نوشته‌است که **جلال‌الدّین رومی** گفته نور **منصور** بعدازصدوپنجاه سال بروح فریدالدین **عطّار** تجلّی کرد ومربّی‌اوشد، مراد اینست که صدوپنجاه سال بعد ازمرگ **حسین‌بن منصور حلاج** روح وی درجسم عطّارتجلّی کرده است **حسین‌بن منصور** در حدود سال ۲۲٤ ولادت یافته ودر سال۳۰۹ شهیدشده ولادت

عطّار چنانکه نگاشتیم اگر قول مورّخین را صحیح پنداریم سال ۵۱۳ میباشد وگرنه سال ۵٤۰ که عقیدهٔ ماست درصورت نخست ۲۰٤ ودرحال دوم۲۳۱سال شیخ بعد ازشهادت **حلاّج** ولادت یافته است بنابراین قول **جامی** بهیچ روی باحقیقت موافق نمیآید [1]

سفرهای عطّار

بعضی‌ازمُورّخین نوشته‌اند**عطّار** قسمتی‌ازعمر خودرا برسم سالکان طریق تصوّف درسفر گذرانده وبزیارت مکّه توفیق یافته ونیز بخوارزم سفر کرده‌است‌وبرای سفرآنجا ملاقات **مجدالدّین بغدادی** راکه خود دردیباچهٔ تذکرة الاولیاء بدان‌اشاره‌فرموده‌دلیل دانسته‌اند درصورتیکه **مجدالدّین** راشیخ درنیشابوردیدار کرده‌است‌چه**مجدالدّین** قبل‌از آنکه‌باخوارزمشاه‌بخوارزم‌برودمدتی‌درنیشابورساکن‌بوده‌است [2]

۱ـ ابوالمغیث‌حسین‌بن منصورحلاّج درحدود سال ۲۲۶ دربیضای فارس متوّلدشده و درشوشتر نشوونما یافته نخست شاگرد سهل‌بن عبدالله بود در هیجده‌سالگی ببغداد رفت و با اهل تصوف آمیزش نمود وپس‌ازچندی بشوشترباز گشت وپس‌ازمدّتی باجمعی ازصوفیه ببغدادسفر کردواز آنجابمکّه‌وسپس ببغداد مراجعت‌نمودوبزیارت جنید توفیق یافت و آنگاه بشوشتر آمد و ازآنجابخراسان وماوراءَالنهر و از آنجا بسیستان وبعدبفارس رفت وشروع‌در نصیحت خلق و دعوت ایشان بسوی پروردگار کرد و بتألیف و تصنیف‌پرداخت در آنجا ویرا عبدالله‌زاهد میگفتند بعد ازمدّتی باهوازرفت و درمقام اظهار اشراق قلب وکرامت برآمد و ازاسرارمردم و ضمایر ایشان‌خبرمیداد ویرا متّهم بسحر وجادو کردند بهرحال درهرجا پیروانی‌داشت . ابویعقوب نهرجوری منکر وی گشت گویند حلاّج باطراف مسافرت بسیار کرد وببلاد شرك چون هند و چین وترکستان نیزسفرفرمود جمعی از علمای ظاهر که کینهٔ او را دردل‌داشتند خلیفه‌را براومتغیّر ساختندتاآنکه حامدبن‌عبّاس وزیر المقتدر بالله (۲۸۲ ـ ۳۲۰ هـ) قاضی بغداد ابوعمر محمّدبن یوسف‌را واداشت اورا حاضر ساخته باتفاق علماء بقتل وی فتوی نوشته و بفرمان خلیفه اورا درروز سه‌شنبه ۲٤ذیقعده ۳۰۹ دربغداد مقابل باب‌الطاق تازیانه زده و سر ودست وپای اورا قطع کرده بدار زدند وسپس سوخته‌وخاکسترش را بدجله ریختند چنانکه نوشته‌اند وی در آن‌هنگام هرگزآهی نکشیدبعضی‌نوشته‌اندحسین‌بن منصور بمذهب شیعه‌امامیه و اعتقاد بوجود مهدی علیه السلام ودعوت مردم‌بنصرت آنحضرت وشورانیدن مردم بر خلیفهٔ عباسی متّهم بود وکفر و زندقه بوی نسبت‌داده شهیدش ساختند

۲ ـ در فراید غیاثی جلال الدین یوسف جامی (کتابخانه‌مرکزی دانشگاه شماره ٤۷۵۶) که شامل مکاتیب تاریخی از آغاز اسلام تا زمان مؤلف یعنی عهد شاهرخ بن تیمورگورکان (۸۰۷ ـ ۸۵۰ هـ) میباشد مکتوبیست از شیخ مجدالدّین برضی‌الدین‌علی‌لالا که درعنوان‌آن‌چنین نگاشته‌شده‌است « شیخ مجدالدّین بغدادی را بعداز تکمیل که شیخ نجم‌الدین قدّس سرّهما بخراسان حواله فرموده بود در شهر نیشابور ساکن میبود و خوارزمشاه که پادشاه باجاه‌بود اورا باکراه و اجبار بخوارزم استدعا نمود وهمراه برد و درخانقاهی که باسم اوبنا کرده‌بود اجلاس‌فرمود . »

درمورد سفر شیخ **بمکّه** بایددانست خود شیخ دراسرارنامه اشتیاق و آرزوی زیاد خودرا بزیارت قبررسول اکرم صریحاً بیان کرده و گفته‌است .

منم در فرقت آن روضهٔ پاك — که برسر میکنم ازآرزو خاك
اگر روزی بدان میدان درآیم — چه گویم زین خم چوگان برآیم
بآهی بگسلم بند جهان را — حنوطی سازم از خاك تو جان را
سه حاجت‌خواهم ازدرگاه تومن — که هستم سخت حاجت‌خواه‌تومن
که‌پیش‌ازمرگ‌این دلداده درویش — ببیند روضهٔ پاك تو در پیش
دگر کز شاعرانم نشمری تو — بچشم شاعرانم ننگری تو
دگر چون جانم ازتن شد بآزاد — تو بر گیریش، یارب‌همچنین باد

اسرارنامه را **عطّار** مسلماً پیش‌ازالهی‌نامه و خسرونامه بنظم درآورده و هنگام نظم اسرارنامه که شاید درحدود سال پانصد و نود باشد بطور قطع موفق بزیارت مکّه نشده است.

چون تولّد ویرا باقراینی که دردست داریم درحدود پانصدوچهل نگاشتیم بنا براین الهی‌نامه را باید در حدود سال پانصد و نود و هفت سروده باشد وباغلب احتمال آغاز نظم خسرونامه سه سال بعد یعنی در حدود سال ششصد میباشد که شیخ شست ساله بوده و پس ازآنهم ضعف پیری امکان اینگونه سفرهارا درقدیم محال میساخته است شاید مأخذ روایت ارباب تذکره اشعار لسان‌الغیب است که سراینده آن چندی در کعبه اعتکاف جسته و **بمصر** و **شام** نیز سفر کرده است .

وچون لسان‌الغیب‌مانندمظهرالعجایب‌واشترنامه‌وبلبل‌نامه وبعضی‌ازمثنویات دیگرمجعول میباشد راجع بمسافرتهای شیخ‌قول ارباب تذکره را اعتباری‌نیست بااینحال بنظرما اگرشیخ درپیری هم بچنین سفری که درآرزوی آن خاك برسر میکرد توفیق میبافت در اشعار خود بدان اشاره میفرمود .

شیخ ومولانا جلال‌الدّین

دولتشاه و **جامی** نوشته اند وقتیکه مولانا باپدر خویش **بهاءالدّین‌ولد** ازبلخ‌هجرت کرد رهسپارحج گشت وچون **بنیشابور**رسیدندباشیخ‌ملاقات کردندوشیخ‌مثنوی‌اسرارنامه

را **هدیه** بمولانا داد و **بهاء الدّین** ولد قبل از آنکه قوم تاتار **بلخ** را قتل عام کنند از آنجا مهاجرت کرده بود .

چون قتل عام **بلخ** درسال ۶۱۷ میباشد پس هجرت **بهاءالدّین ولد** درسال ۶۱۶ اتفاق افتاده واگر این حدس صحیح باشد مولانا دراینوقت دوازده ساله بوده چه ولادت او درششم ربیع الاول سنه ۶۰۴ واقع شده است .

مولانا باآثار واشعار شیخ از کودکی انس داشت واین انس بعشق بسیار مبدّل گشت وچنان شد که اکثر ازاشعار او الهام میگرفت .

روابط معنوی این دوعارف مجذوب بحدّیست که برای هیچکس جای انکار نمیباشد .

درتعظیم شیخ ازمولانا ارباب تذکره ابیاتی چنین نگاشته‌اند .

عطّار روح بود و**سنائی** دوچشم او ‌ ‌ ‌ ما از پی **سنائی** و**عطّار** آمدیم



من آن ملای رومی‌ام که از نظمم شکر ریزد ‌ ‌ ‌ ولیکن در سخن گفتن غلام شیخ عطّارم



هفت شهر عشق را **عطّار** گشت ‌ ‌ ‌ ما هنوز اندر خم یك کوچه‌ایم



امّا هیچیك از این ابیات در نسخ کهنسال دیوان مولانا یافت نمیگردد از اینرو مجعول بنظر میرسد اگرچه مجعول بودن آن تأثیری در این معنی ندارد زیرا درهرحال احترام وتعظیم مولانا بشیخ آنقدرست که شك وتردید در آن راه نمییابد از آنجمله ابیات زیر :

جانی که رو این سو کند با بایزید او خو کند
یا در **سنائی** رو کند یا بو دهد **عطّار** را



اگر **عطّار** عاشق بد **سنائی** شاه و فایق بد
نه اینم من نه آنم من که گم کردم سرو پا را



گرد عطّار گشت مولانا	شربت از دست شمس بودش نوش



بیت اخیر ظاهراً از مولانا نیست واز **شمس طبسی** است .

آنچه گفتم درحقیقت ای عزیز	آن شنیدستم من از **عطّار** نیز

گذشته ازاینها مولانا درمثنوی وغزلیات حکایات وتمثیلات بسیار دارد که مأخذآنهارا درآثار واشعار شیخ میتوان یافت و نیز درغزلیات او گاه مصراعها و ابیاتی بااندك تغییرازشیخ می‌بینیم .

وهمین اتّصال وروابط روحانیست که بعضی را بجعل برخی حکایات راجع بآندو وا داشته است چنانکه نمودارآنرا درمظهرالعجایب مجعول منسوب بعطّار می بینیم .

من ترا راهی نمایم از رسول	توهم از **عطّار** این را کن قبول

من ترا راهی نمایم از علوم	بعد من هم عارفی گوید بروم



عارفی واقف ز اصل هر علوم	بعد من پیدا شود گوید بروم

گرتومستوحدتی‌زو گوش کن	جام عرفان‌را زدستش نوش کن

او بنوشد او بپوشد از یقین	از کف معنی سلطان شمس دین

ازهمان‌جرعه که من نوشیده‌ام	وزهمان خرقه که من‌پوشیده‌ام



شعرا و عرفایی کـه نام شیخ را بمناسبت در اشعار خویش آورده اند وازو باحترام فراوان یاد کرده اند بسیارند از جمله **شیخ محمود شبستری** (۷۲۰) که گوید

مرا از شاعری خود عـار ناید	که درصد قرن چون عطّار ناید

و **علاءالدوله سمنانی** (۶۵۹-۷۳۶) که گفته است

سرّی که درون دل مرا پیدا شد	از گفتهٔ **عطّار** و ز مولانا شد

عطّار و خواجه نصیر

گویند خواجه **نصیر الدّین طوسی** (۶۷۲) **عطّار** را قبل از فتنهٔ مغول (۶۱۸) در نیشابور ملاقات کرده و در آنوقت خواجه در **نیشابور** بوده و پیش **قطب الدّین مصری** بکسب علم اشتغال داشته و پس از قتل وی (۶۱۸) از آنجا کوچ کرده و پیش **سالم بن بدران مصری** رفته است.

چون ولادت خواجه در سال **۵۹۷** بوده بنابراین قبل از بیست سالگی شیخ را ملاقات کرده است.

چنانکه **ابن الفوطی** نقل کرده **خواجه نصیر** درایت و تیز هوشی شیخ را سخت ستوده است[۱]

درگذشت پدر و مادر شیخ

پدر عطّار علی الظاهر تاوقت نظم اسرارنامه یا اندکی قبل از آن حیات داشته و شیخ از مرگ پدر خویش در این مثنوی چنین یاد کرده است[۲].

بپرسیدم در آندم از پدر من	که چونی گفت چونم ای پسر من
ز حیرت پایم از سر می ندانم	دلم گم گشت دیگر می ندانم
نگردد این کمان کار دیده	ببازوی چو من پیری کشیده
چنین دریا که عالم میکند نوش	زخون چون منی بر ناورد جوش
بدو گفتم که چیزی گوی آخر	که سرگردان شدم چون گوی آخر
جوابم داد کای داننده فرزند	امیدم هست بر فضل خداوند
زغفلت خود نماییدم همه عمر	چه گویم ژاژ خواییدم همه عمر
بآخردم چنین گفت آن نکوکار	خداوندا محمد را نکودار
ندانم جز که فضلت تکیه گاهی	نه دیگر دارم امّید و پناهی
ازین دریا بدین کشتی مگر من	روم بیرون سلامت سوی مسکن

---

۱ ـ قول ابن الفوطی «کان شیخنا مفوهاً حسن الاستنباط والمعرفة لکلام المشایخ والعارفین والائمة السالکین»

۲ ـ اسرارنامه چاپ ۱۲۹۸ طهران ص۲۰۳

پدر این گفت و مادر گفت آمین … وزان پس زو جدا شد جان شیرین

و پیداست که هنگام مرگ پدر مادرش در قید حیات بوده و چنانکه از سخن شیخ در خسرونامه برمیآید مادر وی که بتقوی و پارسایی شیخ او را میستاید هنگام سرودن خسرونامه وفات یافته است و مرگ وی بر شیخ بسیار مؤلم و ناگوار بوده در پایان این منظومه در فراق مادر وصفت وی چنین گفته است :

مرا گر بود انسی در زمانه … بمادر بود و او رفت از میانه
اگرچه رابعه صد تهمتن بود … ولیکن ثانیهٔ این نیك زن بود
چنان پشتی قوی داشت آن ضعیفه … که پشت شرع را روی خلیفه
اگر چه عنکبوتی ناتوان بود … ولیکن بر سر من پیلبان بود
نه چندانست بر جانم غم او … که بتوان کرد شرح ماتم او
بیا تا آه ازین غم برنیارم … غمش در دل کشم دم برنیارم
چو محرم نیست این غم با که گویم … مرا او بود محرم با که گویم
گر او را ندهد اینجا آمدن دست … مرا عمری نماند، آنجا شدن هست
اگر با او رسم با او بگویم … غمی کز مرگ او آمد برویم
نبود او زن که مرد معنوی بود … سحرگاهان دعای او قوی بود
عجب آه سحرگاهیش بودی … ز هر آهی بحق راهیش بودی
چو سالی بیست هست اکنون زیادت … که نه چادر نه موزه داشت عادت
ز دنیا فارغ و خلوت گزیده … گزیده گوشه و عزلت گزیده
بتو آورده روی ای رهنمایش … بسی زد حلقه بردر، در گشایش[1]

چنانکه گفتیم در موقع نظم خسرونامه شیخ در حدود شصت سال داشته و چون اسرارنامه را سالی چند پیش از خسرونامه بنظم درآورده بنابراین پدر او درحدود سالهای پانصد و نود و هفت و مادرش نیزسه چهارسال بعد یعنی حدود سال ششصد در گذشته است .

---

۱ ـ صفحهٔ ۳۹۶

وفات شیخ

در تاریخ فوت **عطّار** اختلاف بسیارست چون درذکر آنها فایده‌یی متصوّر نیست، تنها اقوالی‌را مینگاریم که صحّت آن بیشترست و میتوان تاحدّی بدان متکّی‌شد. دراینکه شیخ شهادت یافته شك‌نیست ولی در تاریخ آن مورّخین اختلاف کرده اند و ازسال ۶۱۷ تا ۶۲۷ رانگاشته‌اند ومیان چند قول سال ۶۱۸ و ۶۲۷ را بیش ازسایر سنوات ذکر کرده‌اند لیکن آنچه مسلّمست شیخ درقتل عام نیشابور شهید شده واین واقعه را مورّخین متفقاً درسال ۶۱۸ ثبت کرده‌اند.

امین‌احمد رازی و**تقی اوحدی** در تاریخ شهادت شیخ این قطعه را که معلوم نیست از کیست ودرچه زمانی سروده شده نقل کرده‌اند.

شیخ **عطّار** آن فرید روزگار	مرشد شاهان و شاهنشاه فقر
سال عمرش «جامع» آمد زانکه بود ۱۱۴	جامع اسرار وحدت شاه فقر
شد شهید راه فقر آن رهنما	سال تاریخش ازان شد «راه فقر» ۵۸۶

چنانکه ازاین قطعه برمیآید شیخ یکصدوچهارده سال عمر کرده ودرسال ۵۸۶ هم‌شهیدشده‌است بنابراین‌باید تاریخ تولداورا درسال ۴۷۲ دانست که هیچیك ازمورّخین این‌معنی‌را متعرّض‌نشده‌اند گذشته از آن سال ۵۸۶ ازهرنظر که توجه شود سخت‌بی‌اعتبارست‌چه درآن‌سال نه‌فتنه‌یی در **نیشابور** واقع شده ونه هیچیك از تاریخ‌نویسان بشهادت شیخ درآن سال اشاره کرده‌اند.

ضیاءالدّین یوسف درنگارستان سال شهادت شیخ‌را «هادی راه فقر» ثبت کرده یعنی ۶۰۶ که آن نیز چون تاریخ بالا اعتباری ندارد لکن در وقایع سال ۶۲۷ نیزازتاریخ شهادت شیخ یاد نموده است.

صاحب خزینةالاصفیاء بنقل ازمخبرالواصلین قطعهٔ زیررا درتاریخ وفات شیخ آورده است.

شیخ دنیا و دین **فریدالدّین**	آفتاب سپهر صدق و یقین

عمر او یکصد و چهارده سال بود از لطف ایزد متعال
سال ترحیل آن مه دوران «قبلهٔ اهل جنّت» است عیان
۶۳۶
عقل تاریخ نقل آن مسعود « بلبل جنت و جنان » فرمود
۶۲۷
مرقد عالیش به نیشابور زایرش سر بسر ملایك و حور

دراین قطعه دو تاریخ بنظم در آمده یکی سال ۶۲۶ و یکی ۶۲۷ که هریك ازاین دو باسال فتنهٔ چنگیزی وقتل **عام نیشابور** که در سال ۶۱۸ اتفاق افتاده هشت یا نه سال اختلاف دارد .

ازمجموع اقوال مختلف راجع بتاریخ شهادت شیخ چنانکه نوشتیم دو تاریخ بیشتر ازهمه نقل شده ومورد توجه واقع گردیده یکی سال ۶۱۸ و دیگر ۶۲۷ لیکن سال ۶۲۷ چون ازقتل **عام نیشابور** دورست ناگزیر بی اعتبار میباشد .

شیخ تذکرة الاولیاء را چنانکه خود بدان اشاره کرده در سال ۶۱۷ نوشته است وپس ازاین سال هم **شهر نیشابور** مورد تاخت و تاز وقتل عام واقع شده وچنانکه صاحب روضة الصفا نوشته است .

(چون فرمان براین جمله قرار گرفته بود که بانتقام **تغاجار**[1] شهررا در خرابی چنان سازند که قابل زراعت شود حتی سگ و گربه را زنده نگذارند لشکریان زن ومرد وپیروجوان را بصحرا رانده شمشیرازایشان دریغ نداشتند و خاتون **تغاجار** دختر **چنگیزخان** باخیل وحشم بشهر در آمد وشمشیر در بقیة السیف نهاد، هیچکس ازنیشابوریان جان بیرون نبرد مگر چهل نفر که ایشان را جهت هنرمندی **بترکستان** بردند ومدت هفت شبانه روز آب درشهر بسته جوکاشتند ودر بعضی تواریخ مسطورست که دوازده روز شمار کشتگان نیشابور کردند ورای عورات واطفال هزارهزاروچهل وهفت هزار درقلم آمد و**تولی خان** بعدازآن عازم **هرات**

۱ ـ تغاجار ازامراء تاتار وداماد چنگیزخان بود درجنگ با نیشابوریان کشته شد وتولی خان بانتقام خون وی بااهل نیشابور چنین کرد .

شدویکی‌ازامراء را با چهارتازیك آنجا بگذاشت تااگرصیدی بدام افتد مهم اورا نیز بسازند) .

قتل **عام نیشابور** چنین‌بود وچون‌میدانیم ازاین‌پس فتنه وقتل‌عامی اینگونه **درنیشابور** واقع نشده که بتوان حدس‌زد شیخ آنگاه بشهادت رسیده است‌ازاین روی‌قول شهادت شیخ در۶۲۷ بنظرما سخت خطاست .

راجع بقتل شیخ درتذکره‌ها حکایات وافسانه‌هایی نقل‌شده که ما تنهابنقل قول دولتشاه اکتفا میکنیم .

(عطاردرزمان فترت **چنگیزخان** بدست لشکرمغول افتاد ودرقتل عام شهید شد و تعجیل قتل خود میکرد . گویند مغولی میخواست اورا بکشد مغولی دیگر گفت این پیررا مکش که بخونبهای اوهزار درم بدهم مغول‌خواست اورا بفروشد گفت مفروش که بهترازاین خواهندم خریدن شخص‌دیگر گفت این‌پیررا مکش که بخونبهای او یك توبره کاه میدهم گفت بفروش که به ازاین نمیارزم وشیخ شربت شهادت نوشید) .

هریك ازتذکره نویسان این داستان را باا ندکی اختلاف نوشته اند وآذر بدینصورت آنرا بپایان برده‌است (گویندچون گردن اورا زدند بدودست سرخود را نگاهداشته بقدرنیم فرسنگ دویده تاآنجا که الحال مرقد اوست رسیده روح پرفتوحش بآشیان علیین پرواز کرد) .

شیخ خود ضمن این رباعی درمرگ خویش چنین گفته است .

عطّار بدرد از جهان بیرون شد   در خاك فتاده با دل پرخون شد
زان‌پس که‌چنان بودچنین‌اکنون‌شد   گویای‌جهان‌بدین‌خموشی‌چون‌شد

داستان شهادت شیخ را درکتیبهٔ مقبره وی که در سال ۸۹۱ **امیرعلیشیر** بنا نهاده نوشته‌اند .

مقبرهٔ شیخ راپس‌ازمرگ اونخست **یحیی‌بن‌صاعد** بنا کرده وانگاه درسال **۸۹۱** امیرعلیشیر برسرمزارش بنایی‌دیگرنهاده است .

شیخ بهائی در کشکول نوشته است (کـه چون تاتارها **بنیشابور** رسیدند شمشیر برمردم آنجا کشیدند وضربتی بگردن **عطّار** رسید وازآن بمرد گویند که خون از زخم اومیریخت وچون نزدیك مردن رسید باانگشت خویش باخون خود این دوبیت نوشت .

در کوی تورسم سرفرازی اینست — مستان ترا کمینه بازی اینست
با اینهمه رتبه هیچ نتوانم گفت — شاید که ترا بنده نوازی اینست

کسانیکه بنام عطّار بغیراز شیخ **فرید الدّین محمّد عطّار** چندتن ازمشاهیر اهل فضل ودانش وشعربنام **عطّار** مشهورند . **معروفند**

ابو یعقوب اسحق بن ابراهیم عطّار از علماء که درقرن چهارم میزیسته است .

حافظ ابوالعلاء حسن بن احمد بن حسن بن محمد عطّار همدانی (٥٦٩) از علمای معروف قراءت که **حاجی خلیفه** اشتباه کرده اورا عطّار نیشابوری پنداشته است .

علاء الدّین محمّد بن محمّد عطّار بخاری (٨٠٢) از مشایخ سلسلهٔ نقشبندی .

خواجه حسن عطّار (٨٢٦) پسرعلاءِ الدین محمد عطّار بخاری

عطّار طوسی از عرفای سده ششم .

ابو زکریا یحیی بن علی بن سلیمان معروف بابن عطّار (٦١٨) از فقهای معروف .

ابو العبّاس محمّد بن احمد عطّار بغدادی (٣١١) از مشایخ بزرگان صوفیه .

نعیم عطّار بلخی ازشعرای قرن نهم .

روح الدّین عطّار از شعرای قرن هشتم کـه روح عطّار تخلص میکرده است .

علائی عطّار بخاری کـه ببچه عطّار معروف بوده و از شعرای قرن هفتم است .

زین‌الدّین علی انصاری طبیب عطّار صاحب اختیارات بدیعی کـه درقرن هشتم میزیسته‌است وچنانکه حشری نوشته استمزاری‌بنام **محمّد عطّار** شاعردر چرنداب تبریز هست که مسلماً بغیراز محمّد عطّار بخاری میباشد .

آثارو عقایدشیخ راجع بآثارشیخ ارباب تذکره مبالغه کرده و بدون تحقیق مثنویات بسیاری باو نسبت داده‌اند .

قاضی نورالله نوشته است :

همان خریطه کش داروی **فنا عطّار**
که نظم اوست شفا بخش عاشقان حزین
مقابل عـدد سورهٔ کـلام نوشت
سفینه های عزیز و کتابهـای گزین
جنون ز جذبهٔ او دیده در سلوك خرد
خرد ز منطق او جسته در سخن تلقین

مقصود ازسورهٔ کلام ظاهراً سوره‌های قرآنست که یکصد وچهارده‌میباشد.

دولتشاه و اکثرتذکره نویسان بغیراز دیوان قصاید و غزلیات چهل کتاب بی‌آنکه اسامی تمام‌آنهارا بنگارند باو نسبت داده‌اند .

کتابهایی که تاکنون بنام شیخ مشهور شده ازاینقرارست .

١ـ تذکرة الاولیاء
٢ـ **الهی** نامه
٣ـ اسرارنامه
٤ـ منطق الطیر
٥ـ مصیبت نامه
٦ـ خسرونامه
٧ـ مختارنامه
٨ـ جواهرنامه
٩ـ شرح القلب
١٠ـ اخوان الصفا

۱۱ــ اشترنامه
۱۲ــ بلبل‌نامه
۱۳ــ بیسرنامه
۱٤ــ جوهرالذات
۱۵ــ حیدرنامه
۱٦ــ دریای ابرار
۱۷ــ عبیرنامه
۱۸ــ لسان الغیب
۱۹ــ لیلی ومجنون
۲۰ــ محمود وایاز
۲۱ــ مخزن الاسرار
۲۲ــ مظهرالصفات
۲۳ــ مظهرالعجایب
۲٤ــ مفتاح الفتوح
۲۵ــ وصلت نامه
۲٦ــ حلّاج نامه
۲۷ــ ارشاد بیان
۲۸ــ ولدنامه
۲۹ــ خردنامه
۳۰ــ خیّاط نامه
۳۱ــ سی فصل
۳۲ــ شفاءالقلوب
۳۳ــ صد پند
۳٤ــ عشّاقنامه
۳۵ــ کنزالاسرار
۳٦ــ کنزالحقایق
۳۷ــ مظهرآثار
۳۸ــ معراج نامه
۳۹ــ مصباح نامه
٤۰ــ هفت وادی
٤۱ــ پندنامه
٤۲ــ هُدهُدنامه
٤۳ــ مخفی‌نامه
٤٤ــ کمال‌نامه
٤۵ــ حقایق‌الجواهر
٤٦ــ خواب‌نامه
٤۷ــ سیاه نامه
٤۸ــ ترجمة الاحادیث
٤۹ــ زهدنامه

لکن آثار **مسلّم عطّار** چنانکه‌خوددرمقدمهٔ خسرونامه‌ومختارنامه میشمارد عبارتست از :

۱ـ اسرارنامه		۳۳۰۵ بیت
۲ـ منطق الطیر ومقامات طیور		٤٤٥٥ «
۳ـ خسرونامه		۸۳٦٤ «
٤ـ الهی نامه		٦٥۱۲ «
٥ـ مختارنامه	۲٥۰۰ رباعی	٥۰۰۰ «
٦ـ مصیبت نامه		۷٥۳٤ «
۷ـ جواهرنامه		ـ
۸ـ شرح القلب		ـ

وتذکرة الاولیاء ودیوان قصاید وغزلیات را نیز باید برآنها افزود از مثنویات او که نام بردیم تنها جواهرنامه و شرح القلب تاکنون دیده نشده است .

تذکرة الاولیاء یگانه کتابیست که از شیخ بنثرفصیح پارسی یادگار مانده است و درنسبت آن بشیخ هرگز کسی شك نکرده است چنانکه اشاره کردیم این کتاب در ٦۱۷ در نهایت شیرینی و روانی وفصاحت نگاشته شده و بهترین نمونهٔ نثرفارسی درآغاز سده هفتم میباشد که در مناقب صوفیه ومکارم اخلاق هفتادتن ازمشایخ طریقت وسیرهٔ آنها نگارش یافته است .

این کتاب را درسال ۸۲۱ **حافظ علّاف** درشیراز بنام سلطان ابراهیم میرزا پسرشاهرخ گورکان بنظم درآورده و نام آنرا (ولی نامه) گذاشته است .

دیوان قصاید و غزلیات عطار درحدود ده هزاربیت میباشد ولی بطور قطع بیش ازاین مقدار بوده چه خود شیخ درخسرونامه گفته است[1] .

ز شعرم یادداشت از طبع داعی   همه مختـار نامه از رباعی
ز گفت من که طبع آب زرداشت   فزون ازصدقصیده هم زبرداشت
غزل قرب هزار و قطعه هم نیز   زهرنوعی مفصل بیش و کم نیز

---

۱ ـ صفحه ۳۰

درصورتیکه دیوان موجود خیلی کمتر از اینمقدار قصیده وغزل دارد مثنویاتی که بنام شیخ ساخته‌شده ونگاشته‌ایم بغیر از منطق الطیر. خسرونامه الهی‌نامه . اسرارنامه . مختارنامه . مصیبت‌نامه که‌خودنام‌میبرد بقیه آنچه بنام وی مشهور شده باید مجعول و ساختگی شمرد زیرا طرز کلام و سبك گفتار آنها با سخن‌شیخ تفاوت فاحش‌دارد فقط درمیان‌این‌آثار پندنامه تااندازه‌یی‌بسخن‌وی میماند .

بنابراین مظهرالعجایب . جواهرالذات . اشترنامه و بیسرنامه که اکثرجزو آثارمسلّم **عطّار** میآورندبطورقطع ازاو نیست‌چه‌اشعار آنها بحدّی‌سست و کودکانه است که نسبت‌آن بشیخ موهن و خطاست .

مظهرالعجایب که نسخ آن‌از ۴۵۰۰ تانه‌هزار بیت‌دیده شده‌نسخهٔ‌قدیمی‌ندارد و آنچه دیده شده تحریر آن بعد از قرن نهم بوده است و گوینده تاریخ اتمام آنرا چنین بنظم درآورده .

اندرین سالی که طبعم گشت یار — بود سال پانصد وهشتاد و چار
سال عمر من زصد بگذشته بود — جمله اعضایم بدرد آغشته بود

ازاینقرار تولّد **عطّار** را باید درحدود سال ۴۸۰ دانست وچون‌تاریخ شهادت او ۶۱۸ میباشد بنابراین شیخ هنگام شهادت صدوسی‌وهشت ساله بوده واین‌تصوّر بهیچ روی باعمرحقیقی وزندگانی شیخ سازگارنمیآید خاصه‌آنکه اشعار مظهر العجایب آنقدر سخیف و بیقدر و نارواست که حتی‌یك‌بیت‌آنراهم نمیتوان نظیر سخنان واشعاربلند شیخ‌دانست،درمظهرالعجایب **عطّار** مجعول‌ازغیب خبرمیدهد ومیگوید :

بعدازین آیند ترکان در جهان — آید این عطّار ازیشان در فغان
بعد من بینند از ترکان عذاب — عالم از ترکان شود یکسر خراب

وازظهورمولانا **جلال‌الدّین مولوی** اخبارمیکند .

من ترا راهی نمایم از رسول | توهم از عطّار این را کن قبول
من ترا راهی نمایم از علوم | بعد من هم عارفی گوید بروم

وجای دیگر درهمان مثنوی بازچنین گفته است.

عارفی واقف ز اصل هر علوم | بعد من پیدا شود گوید بروم

عجب اینست که ناظم این منظومه شیخ را در عداد مشایخ متقدّم برخود آورده و گوید:

هم ازاو یعقوب وهم موسی شنید | هم ازو عطّار و هم کبری شنید

وعجبتر آنکه خودرا نیز عطّار ثانی خوانده و گفته است:

زانکه **من عطّار ثانی** آمدم | در وجود خویش فانی آمدم

ولسان‌الغیب وجواهرالذات وبرخی ازمثنویات منسوب بشیخ ظاهراً از آثار همین گوینده است.

در مثنوی لسان الغیب از ظهور **حافظ** (۷۹۱) و **شاه قاسم انوار** (۸۳۷) نیز خبرداده است.

گر تـو ای شاعر ببینی مظهرم | ور بخوانی یك زمـانی جوهرم
آن زمان معلوم گردد شعر تو | خط و خالی خود نیابی اندرو
شعرحافظ خوان و باقاسم نشین | زانکه ایشانند با مولی قرین
بعد من اسرار ایشان گوش کن | رو زخمّ عشقشان می نوش کن

ازاین‌اشعارچنین برمیآید که ناظم‌پس‌از **خواجه حافظ وشاه‌قاسم** میزیسته است وچون دراین چند مثنوی گوینده خود را از پیروان خاندان رسالت وشیعهٔ اثناعشری میخواند بنابراین بعضی‌مانند قاضی نورالله شوشتری که این مثنویات را باشتباه ازشیخ دانسته اند اورا شیعه میدانند ومیخوانند درصورتیکه محبّت عطّار بخلفای‌سه گانه‌ومدح وستایش **شافعی و ابوحنیفه** درمثنویات‌وآثارمسلّم‌او بهترین گواه سنّی‌بودن‌اوست‌لکن‌باید دانست که اهل‌تسنن‌درآنعهدبحضرت امیرالمؤمنین

علی وسبطین علیهم‌السلام اخلاص وارادتی کامل داشته وازاین تعصّبی که از سده دهم میان این‌دوفرقه رواج یافته کاملاً بر کنار بوده‌اند وهمین ارادت‌واخلاص و عقیدهٔ پاك شیخ بحضرت مولای‌متقیان علیه‌السلام‌است که بیشتر نویسندگان نسبت بآیین‌شیخ دوچارشبهه وتردید شده‌اند واکثرمشایخ وبزرگان صوفیه درآنعهداز اهل‌تسنن بوده‌ودرفروع دین‌ازهیچیك ازائمه اربعه پیروی نکرده وبتنهایی‌تابع هیچیك ازچهارتن نمیباشند .

علی‌ای‌حال شیخ را بهرمذهب و آیین و عقیده که پنداریم عارفی مؤمن و مخلصی پاك‌دین بوده درستایش وعبادت ایزد یکتا اندکی فرونگذاشته ، زاهدی فرزانه وحق‌را پرستشی عاشقانه کرده وهمین عشق سوزان میباشد که سخنش را تازیانهٔ سلوك ساخته است .

بحضرت‌پیغمبرصلی‌الله‌علیه‌وآله‌عشق‌ومحبّت‌بسیارداشته واوراآینه‌تمام‌نمای حق‌دانسته وایمانش بدوصادقانه وبامعرفت‌ازدلست‌وعشق‌شورانگیزاورابدان‌یگانه آفاق درتمام مثنویاتش میخوانیم ورشتهٔ بندگی مولای متقیان علی علیه‌السلام را برگردن جانش می‌بینیم .

راجع بآثار شیخ سخنان مبالغه آمیز زیادگفته اند لکن چنانکه نوشتیم عدد مثنویاتش ازنه‌تجاوزنمیکند اگرچه شیخ خودرا پرگوی‌میداند امّا اشعارش مجموعاً بیش‌ازپنجاه هزاربیت نمیباشد .

کسی کوچون منی‌را عیب‌جویست   همی گوید که او بسیار گویست[1]

*

ازازل چون عشق باجان‌خوی کرد   شورعشقم اینچنین پرگوی کرد[2]

*

با دلم گفتم کـه ای بسیار گوی   چند گویی‌تن زن و اسرار گوی[3]

برای آثارشیخ هیچ ترتیب تاریخی نمیتوان یافت چـه سال نظم مثنویاتش

۱ـ خسرونامه صفحه ۳۰   ۲ـ مصیبت‌نامه صفحهٔ ۲۷۱   ۳ـ منطق‌الطیر نسخهٔ خطی

بهیچ روی معلوم نیست و تاریخیکه در پایان منطق الطیر بدینصورت می بینیم .

روز سه شنبه بوقت استوا — بیستم روزی بد از ماه خدا
پانصدو هفتادوسه بگذشته سال — هم ز تاریخ رسول ذوالجلال

ازساخته های دیگرانست ونسخه‌های قبل ازسده نهم هیچیك این تاریخ را ندارند امّا آنچه استنباط میشود نخست منطق الطیر وانگاه مصیبت‌نامه و مختارنامه والهی‌نامه واسرارنامه‌سپس خسرونامه‌راسروده، درمختارنامه بپنجاه وچند سالگی خوداشاره‌میکنددرالهی‌نامه‌واسرارنامه ازضعف وناتوانی‌شست‌سالگی گله وشکایت دارد و خسرونامه را چنانکه گفتیم درحدود شست سالگی سروده است و دیوان اشعار را پیش از مختار نامه تنظیم فرموده چه در مقدمهٔ مختارنامه از آن نام برده است .

یکی از مثنویات مجعول دیگر که‌بعضی از ارباب دانش را مردّد کرده جوهرالذات میباشد جوهرالذات مشتمل‌بر دو بخش‌ومجموعاً در حدود بیست و چهار هزاربیت است این‌مثنوی درمنتهی درجهٔ‌سستی وناروانیست که بهیچوجه با مثنویات مسلّم‌شیخ برابرنمیشود اشعار ومضامین وتر کیبات مکـرر بسیاردارد ولی درسایر آثار عطّار اینگونه اطناب ممل بهیچوجه نیست ناظم این منظومه در اواخر کتاب بنظم هیلاج‌نامه‌اشاره کرده ونام جواهرالذات را گاهی‌نیز جواهرنامه آورده است و بطور قطع جواهرنامهٔ شیخ که تا کنون بدست نیامده جز این مثنویست .

عطّار مجموعاً درمثنویات‌خوددرحدود نهصدحکایت‌وداستان بنظم‌درآورده واین‌حکایات تنها ازصوفیه نیست‌بلکه‌ازشعرا وسلاطین نیزمیباشدوتذکرةالاولیاء اوشامل سه هزاروهفتصد وپنجاه ودوقول وحکایت است .

دانش‌وفضل شیخ

چنانکه‌ازآثار**عطّار** برمیآید وی‌درفنون حکمت . فلسفه. کلام . تفسیر. طب وداروشناسی و نجوم تبحّر بسیار داشته ودرعلوم دینی خاصه‌تفسیر وحدیث واخباراستاد بوده‌است

واطلاعات وسیع اورا دراشعارش میتوان بخوبی خواند .

در آثار شیخ ازنظم ونثر آیات قرآنی ومعانی حدیثی فراوانست وهمین نکته میرساند که وی درعلوم دینی سخت استادبوده ولطایف آنرا باذوق وشوق بسیار که خاص او بوده دریافته است وبعقیدهٔ او فقه وتفسیر وحدیث علمی نافع بوده وجز آن بی فایده .

علم دین فقه است وتفسیرو حدیث　　هر که خواند غیراین گردد خبیث
مرد دین صوفیست ومقری و فقیه　　گرنه این خوانی منت خوانم سفیه[1]

بااینکه ازفلسفه وقوفی کامل داشته معذلك بااهل فلسفه سخت دشمن بوده وپیوسته بآنان اعتراض کرده است واین چندان عجب نیست چه درآنعهد همه ازفلسفه وحکمت یونانیان بیزار بوده وآنرامایهٔ ضلالت میدانستند تکفیر **حکیم عمرخیّام** قتل **عین القضاة همدانی** (۵۲۵) و **شیخ شهاب الدّین یحیی سُهروردی** (۵۸۷) طبیعةً دردل اهل علم سبب رعب و هراس شده بود وناگزیر امثال شیخ ازنظر حفظ جان هم شده ازفلسفه دوری میجستند .

عطّار عارفی کامل ووارسته ازهواهای نفسانی ومستغرق بحرفنای حق بوده و جز جلوهٔ ذات بیچون درآیینهٔ دلش متجلّی نمیگردید ازاینرو ترك دنیا گفته وبی نیاز ازهرچه درعالم هست درطریق هدایت وارشاد خلق ونشرفضیلت ودعوت مردم بسوی حق و کمالات معنوی کوشیده است :

بی نیازی واستغنای اورا درتمام اشعارش بوضوح میخوانیم

چون زنان خشك گیرم سفره پیش　　تر کنم از شوربای چشم خویش
من نخواهم نان هر ناخوش منش　　بس بود این نانم واین نانخورش
شکر ایزد را که درباری نیم　　بستهٔ هر ناسزاواری نیم
من ز کس بر دل کجا بندی نهم　　نام هر دونی خداوندی نهم[2]

---

۱ ـ مصیبت نامه صفحه ۵۵
۲ ـ منطق الطیر صفحه ۳۲۲ تصحیح فاضل ارجمند دکتر مشکور .

شیخ درجمع آوری قصص وحکایات تاریخی وعرفانی کوشش فراوان کرده . و همین اهتمام بی نظیر در جمع حکایات متقدمین است کـه امین احمدرازی و دیگران نوشته اند (وی هفتادسال بجمع حکایات صوفیه مشغول گردیده وهیچکس از اهل طریقت را این مرتبت دست نداده) .. یا .. (آنقدر اسرار توحید و اذواق مواجید که در اشعاروی اندراج یافته درسخنان هیچیك ازین طایفه یافت نمیشود)

این بودمختصری ازشرح احوال و آثار وافکار عطّار، چون از طرف انجمن آثار ملّی حضرت استاد فروزانفر در احوال شیخ کتابی محققـانه در دست تألیف و چاپ دارند ما سخن را کوتاه کرده خوانندگان را بمطالعهٔ آن کتاب جامع توصیه میکنیم [1]

تصحیح کتاب : برای تصحیح این کتاب هفت نسخه مورد استفاده قرار گرفته چهار نسخه متعلق بکتابخانهٔ ملّی ملك که میان این چهار تنها یك نسخه در پاورقی باعلامت (مل) نموده شده و ازبقیه یعنی سه نسخهٔ دیگر که اصح نسخ میباشد برای تهیهٔ متن استفاده کرده و گاهی کـه در پاورقی نموده شده فقط بنام «نسخه» معرفی گردیده است .

بنابر این در اینجا بذکر مشخصات سه نسخه میپردازیم و از معرفی بقیهٔ نسخ که درقرن دهم تحریر یافته چشم میپوشیم

۱ ـ نسخهٔ «مل» متعلق بکتابخانهٔ ملك بشماره ۵۹۷٤ که درسال ۸۰۹ بخط

---

۱ ـ مآخذ نگارش این مقدمه: تذکرهٔ لباب الالباب . دولتشاه . هفت اقلیم . عرفات عاشقین نگارستان ضیاء الدین یوسف . مجالس المومنین . طرایق الحقایق . مجمع الانساب . روضة الصفا . ریاض الشعراء . ریاض الجنه . ریاض العارفین . مجمع الفصحا . آتشکده . شاهدصادق . منتظم ناصری. بستان السیاحه. جستجودراحوال و آثار فریدالدین عطارجمع آوری استادسعیدنفیسی. رساله دراحوال و آثارمولاناجلال الدین محمدمولوی نگارش استاد فروزانفر. زبدة التواریخ حافظ ابرو . تاریخ مفصل ایران دردورهٔ مغول. تألیف عباس اقبال . تاریخ ادبیات درایران تالیف استاددکترصفا . آثار البلاد قزوینی مطلع الشمس. مقامات ابوسعید . تذکرة الاولیاء . طبقات الشافعیه. حبیب السیر . مجمل فصیح خوافی . نفحات الانس. انساب سمعانی . فرائد غیائی. خزانة الاصفیا . زندگی خواجه نصیر بقلم استاد مدرس رضوی . فرهنگ جغرافیایی . تاریخ گزیده .

عبدالقادر بن علی بن محمدبدر استرآبادی تحریر یافته و بتذهیبی بسیارخوش آنرا آراسته‌اند این نسخه جزء مجموعهٔ نفیسی‌است که مثنوی مولوی و سی‌نامهٔ حسینی درمتن آن قراردارد ودرحاشیه مثنوی‌منطق الطیر . اسرارنامه . الهی‌نامه . خسرو نامه وجواهرالذات نوشته‌شده‌است و خط آن‌میان نستعلیق‌ونسخ معمول آغاز قرن‌نهمست وچون ازحیث قدمت بر سایر نسخ ترجیح داشت بیشتر آنرا متن‌قرار دادیم.

۲ ـ نسخهٔ «نو» متعلق‌بدوست دانشمند آقای **دکتر نورانی وصال** که‌بخط نستعلیق **محمدبن حاجی‌طالب** در ۸۴۸ نوشته‌شده و جزو مجموعه بیست شامل اسرار نامه . الهی‌نامه . مصیبت نامه . مختار نامه . جوهرالذات . مصیبت نامه . خسرونامه . قصاید وغزلیات.

۳ ـ نسخه متعلق بدوست ارجمند و شاعر دانشمند آقای **محمودفرّخ** که بخط نسخ **مرحوم استادعبرت** بقطع کوچك‌هشت‌صفحه‌یی‌نگارش‌یافته این‌نسخه را مرحوم عبرت توفیق اتمام نیافته وچون‌در تصحیح نیمی از کتاب مورد استفاده قرار گرفت آن نیز در پاورقی مانند سه نسخهٔ دیگر کتابخانه ملّی ملك بنام « نسخه » معرفی شده و چون درین نسخه تصرّف بسیار شده بود کمتر در متن آورده ایم .

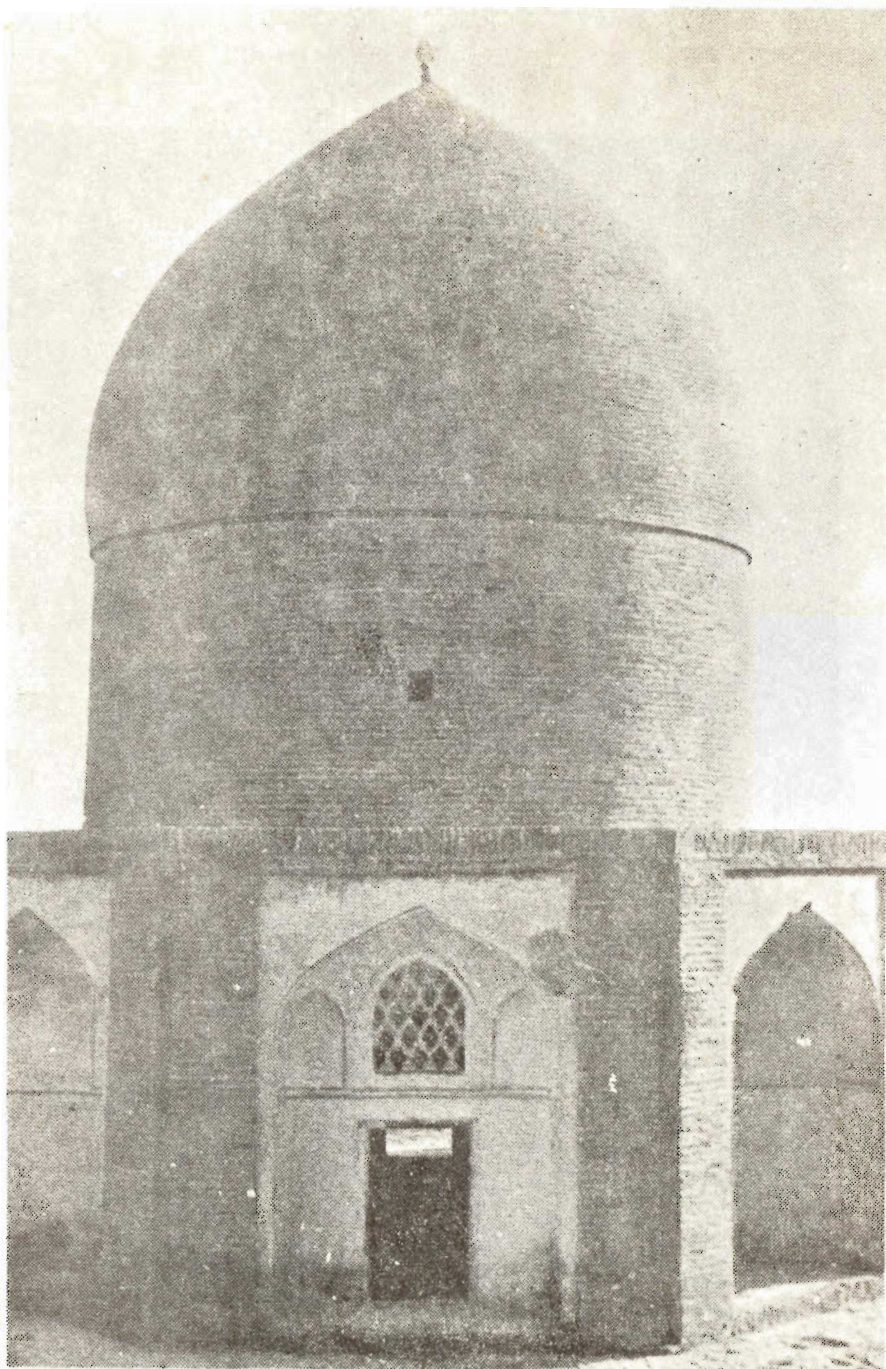
ناگفته نماند که گاهی برای رفع شك و تردید بنسخهٔ دیگر متعلق **بآقای بارانی** صاحب کتابفروشی بارانی که در نیمهٔ دوم قرن نهم بخط نستعلیق نوشته شده است‌مراجعه کرده ایم .

در کتاب‌حاضر اصح نسخه‌متن قرار گرفته نسخه‌بدل‌را درپایین‌صفحه نشان داده و حتی المقدور دقیقه‌یی از تصحیح را فرونگذاشته و از نسخه بدلهای غلط ومکرر دوری‌جسته‌ایم وبا کمال دقّت واهتمامی که‌شده‌معذلك ادعای کمال‌صحّت نمیکنیم چه تصحیح‌هر کتاب بسلیقه وذوق مصحح بستگی دارد وهیچکس بضرس قاطع نمیتواند کمال سلیقه وحسن ذوق‌خودرا در تصحیح کتاب‌خویش ستوده و ادعا کند .

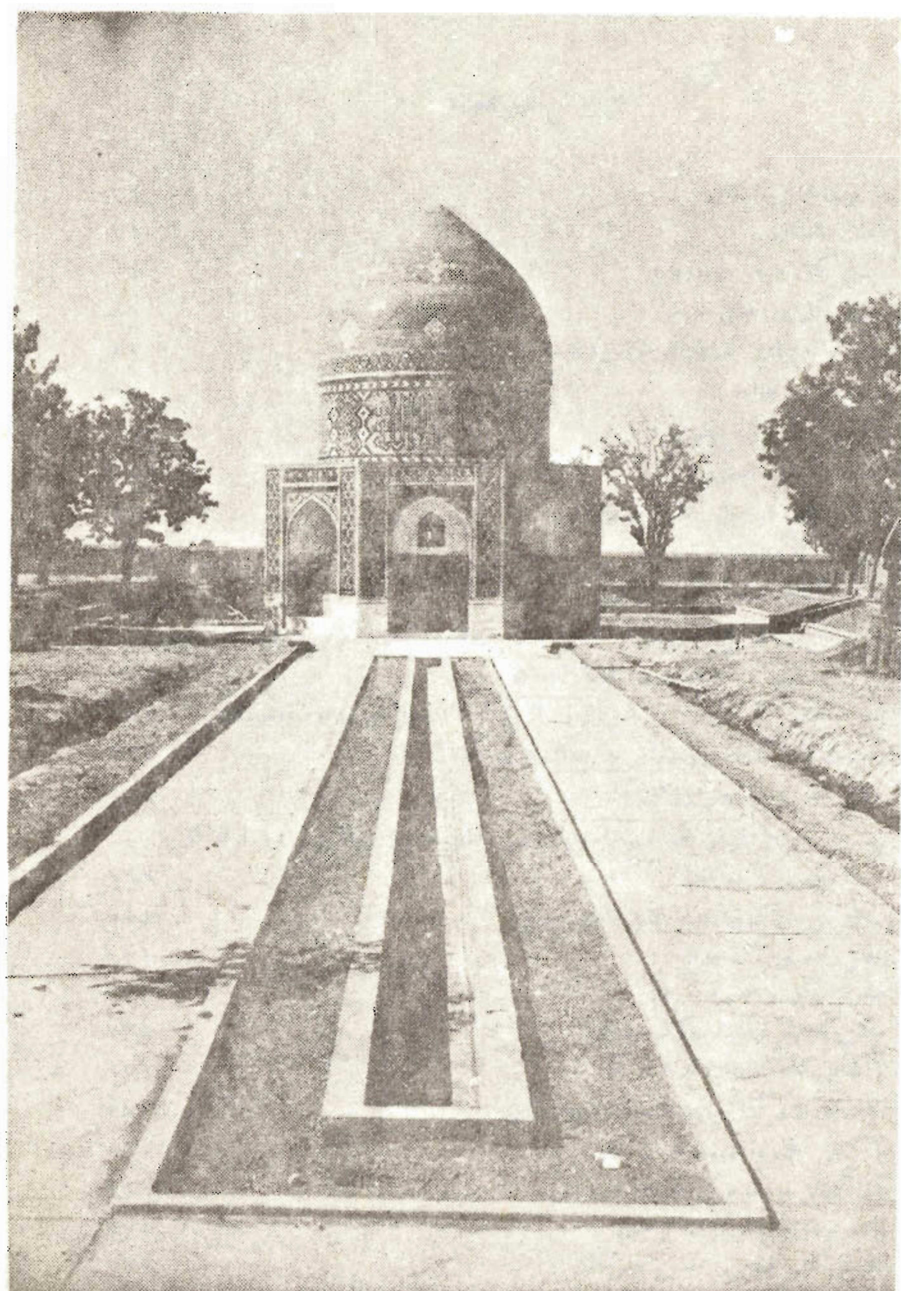
در اینجا موقع‌را مغتنم‌شمرده از **آقایان فرّخ و نورانی وصال** کـه نسخهٔ خودرا از روی مهر مدّتی در اختیار نگارنده گذاشته اند اظهار تشکر و امتنان میکند . ونیز ازدوست‌فاضل وشاعر ارجمندآقای **محمدعلی نجاتی** که درمقابله مرا یاری کرده‌است سپاسگزارم .

اسفندماه یکهزاروسیصد وسی ونه

احمد سهیلی خوانساری



بنائی که در زمان حکومت نیّرالدوله در عهد مظفرالدین شاه برمزار عطار
ساخته شده . این عکس در ۱۳۱۶ خورشیدی برداشته شده است



مزار شیخ عطار پس از تکمیل و اصلاحاتی که از طرف انجمن آثار ملی
بوسیله آقای محمود علمی مدیر پیشین ابنیهٔ تاریخی صورت گرفته است

فهرست

بسم‌الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه گنج جسم وجان ساخت — طلسم گنج جان هر دوجهان‌ساخت
جهانداری که پیدا و نهانست [١] — نهان درجسم و پیدا درجهانست [٢]
چوظاهر شد ظهور او جهان بود — چو باطن شد بطونش نور جان بود
زپنهانیش در باطن چوجان ساخت — زپیدایش در ظاهر جهان ساخت
چه ظاهر آنکه ازباطن ظهورست — چه باطن آنکه ظاهر تر زنورست
زمین را جفت طاق آسمان ساخت — خداوندی که‌جان‌دادوجهان ساخت [٣]
تن تاریك نور جان ازو یافت — خرد نوباوهٔ ایمان ازو یافت [٤]
چوکاف طاق‌ونون راجفت هم کرد — بسی فرزند موجود از عدم کرد
ز کفکی [٥] مادرازدودی‌پدرساخت — زهردو هرزمان نسلی دگر ساخت
چوطفلی‌ساخت‌شش‌روزاینجهانرا [٦] — چومهدی ، داد جنبش آسمانرا
سر چرخ فلك درچنبر آورد — بصد دستش فرو برد و برآورد
شب تاریك را آبستنی داد — زابطانش [٧] فلك را روشنی داد

---

(١) نسخهٔ ، مل ، نهان اوست . — (٢) نسخهٔ ، مل ، جهان اوست

(٣) نسخهٔ ، مل، نو ، این مصراع مقدمست — (٤) نسخهٔ ، نو، بعد ازین‌شعر این بیت را اضافه دارد .

چو زین دووصف پیداونهان گشت — جهانرا جان شد و جانـراجهان گشت

(٥) کفك همان کفست ومراد ازآن زمین میباشد ومراد ازدودآسمانست یعنی‌ازتأثیرآباء علوی «آباء سبعه» درامهات سفلی«امهات‌اربعه» نسلهای جدید «موالید ثلاث» پدیدآورد

(٦) نسخهٔ ، مل ، شش روزه جهانرا — (٧) نسخهٔ ، نو ، زاطفالش

شبانگه چون طلسم شب عیان کرد ‌‌ بوقت صبحدم گنجی روان کرد
چو صادق کرد صبح گوهری را ‌‌ برو افشاند زرّ جعفری را
چو آتش گرم در راهش قدم زد ‌‌ فرو کرد آب رویش تا علم زد
چو باد ازمهر اوره زود برداشت ‌‌ گرش از خاك گردی بود برداشت
چوآب ازسوزشوقش چاشنی برد ‌‌ بیك آتش ازو تر دامنی برد
اگر چه خاك آمد خاکسارش ‌‌ ز ره بر داشت از بادی غبارش
چه گویم گر زمین گر آسمانست ‌‌ یکی لب خشك ودیگر تشنه جانست
همه در راه او سر گشتگانند ‌‌ بدو تشنه بدو آغشتگانند
کفی خاك از در او **آدم** آمد ‌‌ غباری از ره او عالم آمد
خداوند جهان و نور جان اوست ‌‌ پدید آرندهٔ هر دو جهان اوست
جهان یك قطره از دریای جودش ‌‌ ولی جان غرقهٔ نور وجودش
بیك حرف ازدوحرف ایجاد کرده ‌‌ بشش روز این سپهر هفت پرده(۱)
فلك گسترده و انجم نموده ‌‌ دو گیتی در وجودش کم نموده
نه بی او جایز آنرا خود فنائی ‌‌ نه بی او هیچ ممکن را بقائی
نه هرگز جنبشش بود و نه آرام ‌‌ نه آمد شد نه آغاز و نه انجام
خداوند اوست از مه تا بماهی ‌‌ زهی ملك و کمال و پادشاهی
بدانك او درحقیقت پادشاهست ‌‌ که مراین را که گفتم دو گواهست
گواهی میدهد برهستی پاك ‌‌ بلندی سپهر و پستی خاك
همه جای اوست واوازجای خالی ‌‌ تعالی الله زهی نور معالی
چو اورا نیست جایی درسر و پای ‌‌ توانی یافت اورا درهمه جای
جهان کز اوّل وکز آخر آمد ‌‌ وگر باطن شد وگرظاهر آمد
در اصل کار چون هردوجهان اوست ‌‌ چه گردی گردشبهت اصل آن اوست
چه میپرسی چه باطن یا چه ظاهر ‌‌ چه میگویی چه اوّل یا چه آخر

(۱) اشاره بآیهٔ ۵۲ سورهٔ اعرافست : ان ربکم الذی خلق السموات والارض فی ستة ایام ثم استوی علی العرش

چو ذاتش باطن وظاهر ندارد
صفاتش اوّل و آخر ندارد

مكان را باطن وظاهر نمايد
زمانرا اوّل و آخر نمايد

عدد گر درحقيقت از احد خاست
ولى آنجا نيامد جزاحد راست

يقين‌دان اينچه‌رفت وبى‌شكى دان
هزارويك چوصد كم‌يك‌يكى‌دان

وجودى بى‌نهايت سايه انداخت
نزول سايه چندين مايه انداخت

وجودسايه‌چون‌دريافت‌آن‌خواست
كه خودرا بى‌نهايت آورد راست

چوطاوس فلكرا زرفشان كرد
هزاران دانهٔ زرّين عيان كرد(١)

لباس‌خور(٢)چو از كافور پوشيد
زعنبر درشب ديجور پوشيد

زروز(٣) وشب دوخادم بردراوست
كه‌آن‌كافور واين يك عنبر اوست

چومصر جامع عالم عيان كرد
ز چرخ نيلگون نيلى روان كرد

زآبى درزمستان نقره انگيخت
زبادى درخزان زر برزمين ريخت

سر هرمه مه نو را جوان كرد
بطفلى پشت او همچون كمان كرد

زره پوشيد درآب از نسيمى
بماهى داد جوشن همچو سيمى

چوقهرش ازشفق خونى عجب كرد
همه دركردن زنكى شب كرد

چوزنگى بى گنه بر گشت خندان
زانجم بين سفيدش كرد دندان

زنوح پاك كنعانى برآورد
خليلى ازگلستانى(٤) برآورد

برآورد از قدمگاهى زلالى
كه شد خشك آن زگرماهم‌بسالى

زراه آستين آبستنى داد
زروح محض طفلى بى منى داد

زمريم بى پدر عيسى برآورد
زشاخ خشك خرمايى ترآورد

چوشاه صبح را زرّين سپر داد
بملك نيمروزش چتر زر داد

چو بالا يافت ملك نيمروزش
علم ميزد رخ عالم فروزش

همو را در زوال چرخ انداخت
وزو اندر ترازو چشمه يى ساخت

---

(١) نسخهٔ ، مل، چوطاوس فلكرا سرفشان كرد هزاران دانهٔ پروين نهان كرد
نسخهٔ ، نو،نهان كرد (٢) نسخهٔ ، نو ، روز (٣) نسخهٔ ، مل ، چوروز
(٤) نسخهٔ ، نو ، خليلى نيز ازخوانى

که هان ای چشمهٔ خشك روانه　　چوچشمه در ترازو زن زبانه
که تا بنمایی اینجا[١] زور بازو　　بهای خود ببینی[٢] در ترازو
بساط آسمان تا هفتمینش　　کند طیّ چون سجلّی اززمینش[٣]
کند چون پشم کوه آهنین را　　چنان کاندر بدل فرش زمین را
زمین را او بدل درحال سازد　　که از اوتاد کوه ابدال سازد[٤]
چوآتش هفت دریارا تب آرد　　زمین را لرزه داء الثَّعلَب آرد
دهد یرقان اسود ماه وخور را　　چوتنگی نفس صبح وسحر را
چو هرشب درشبه گوهر نشاند　　نگین روز را در زر نشاند
گشاید نرگس ازپیهی سیه پوش　　زعصفوری برآرد لالهٔ گوش[٥]
گه از آتش گلستانی برآرد　　گه از دریا بیابانی برآرد
زسنگ خاره اشتر اونماید　　زآبی دانهٔ دُرّ او نماید
چوگل را مهد اززنگار سازد　　بگردش دورباش ازخار سازد
چولاله می‌درآرد سربراهش[٦]　　زاطلس برکمر دوزد کلاهش
چوسربنهد بنفشه در جوانیش　　دهد خرقه بپیری جاودانیش
چوسوسن ده زبان‌شد یاد کردش　　غلام خویش خواند آزاد کردش
چونرگس زارتن در مرگ دادش　　هم ازسیم وهم از زر برگ دادش
چوآمد یاسمین هندوی راهش　　بشادی نیك میدارد[٧] نگاهش
چواصلش بی‌نهایت بود او نیز　　وجود بی‌نهایت خواست یك چیز
ولی بر بی‌نهایت هیچ نرسد　　ازین نقصان بدو جز پیچ نرسد
زپیچیدن[٨] نبودش هیچ چاره　　شد القصه زنقصان پاره پاره
چو هرپاره بهرسویی برون شد　　چنین گشت وچنان وچندوچون شد
اگر هستی تو اهل پردهٔ راز　　بگویم اوّل وآخر بتو باز

---

(١) نسخهٔ ، مل ، بنمایذ آنجا　　(٢) نسخهٔ ، مل ، ببیند　　(٣) نسخهٔ ، مل ، نو ، دریمینش　　(٤) اشاره بآیهٔ ٦ و٧ ازسورهٔ نبأ ، الم نجعل‌الارض مهاداً والجبال اوتاداً
(٥) نسخه نو، لاله‌را گوش　　(٦) نسخهٔ، مل ، چولاله پی‌سپرآید براهش
(٧) نسخهٔ ، نو ، نیك پی‌دارد　　(٨) نسخهٔ ، مل ، بپیچید و

وجودی در زوال حدّ و غایت　　فرو شد در وجود بی نهایت
چو بود او روز اوّل در فروغش　　درآخر سوی او آمدرجوعش
درآمد پشه یی ازلاف سرمست　　خوشی برفرق **کوه‌قاف** بنشست
چو اوبرخاست زانجا باعدم شد　　چه افزود اندران کوه‌وچه کم شد
ازانجا کاین همه آمد بصد بار　　بدانجا باز گردد آخر کار
همه اینجا برنگ پوست آید　　لی آنجا برنگ دوست‌آید(۱)
کلام الله اینجا صد هزارست　　ولی آنجا بیك رو آشکارست
همه اینجا برنگ خویش باشد　　ولی آنجا هزاران بیش باشد
همه آنجایگه یکسان نماید　　که هرچ آنجایگه شدآن نماید
اگرجمله یکی‌ور(۲) صدهزارست　　بجزاونیست این‌خودآشکارست(۳)
اگرگویی عدد پس چیست آخر　　شد وآمد برای کیست آخر
جواب توبسست این نکته پیوست　　که‌کوران پیل میسودند دردست
یکی خرطوم اوسود و یکی پای　　همه یك‌چیزراسودند ویکجای(٤)
چووصفش کردهریك‌مختلف‌بود(٥)　　ولی در اصل ذاتی متّصف بود
اگر خواهی جوابی ودلیلی　　جهانی جمله پرکورند وپیلی
اگریك(٦) چیز گوناگون نماید　　عجب نبود چو بوقلمون نماید
عددگرمینماید(۷) تویقین دان　　که توحیدست در عین‌الیقین آن
توهم یك چیزی وهم صدهزاری　　دلیل از خویش روشنتر نداری
عددگرغیر خودبینی(۸)روانیست　　ولی چون‌عین خود بینی‌خطانیست
هزاران قطره چون درچشم‌آید　　اگر دریا نبینم خشمم آید
زباران قطره گر پیدا نماید　　چو در دریا رود دریا نماید
وگر توآتش وگر برف بینی　　همه قرآنست گرصد حرف بینی

---

(۱) نسخهٔ ، مل ، آمد　　(۲) نسخهٔ ، مل ، نو ، گر　　(۳) نسخهٔ ، مل ، بجز یك چیز نیست این آشکارست　　(٤) نسخهٔ ، مل ،همه چیز ورا سودند صد جای
(٥) نسخهٔ ، مل ، چوو صفش کرد هر کس مختلف بود　　(٦) نسخهٔ ، مل، اگر او
(۷) نسخهٔ ، نو ، می‌نپاید　　(۸) نسخهٔ ، نو، مل ، گویی

اگر بر هر فلك صد گونه شمعند   برنگك[١] آفتاب آنجمله جمعند
مراتب کان در ارواحست[٢] جاوید   چوصد شمعست پیش قرص خورشید
اگر روحی بود معیوب مانده   بماند همچنان محجوب مانده
هزاران خانه درشهدست امّا   یقین دان کان طلسمست و معمّا
همی آن[٣] خانها هر گه که حل گشت   عدد شد ناپدید ویك عسل گشت
هزاران نقش بريك نحل بستند   ولی جز آن همه درهم شکستند
اگر سنگی نـيـبی نقش آر درسنگ   ببین آن نقشها يك رو ويك رنگ
همه چیزی چو یکرنگست اینجا   اگر جمع آوری سنگست اینجا[٤]
دران وحدت دوعالمرا شکی نیست   که موجود حقیقی جز یکی نیست
خداست وخلق جز نورخدا نیست   ولی زو نور او هرگز جدا نیست
حقست ونورحق چیزی دگر نیست   ببايد گفت حق جزحق دگر کیست
اگر آن نور را صورت هزارست   ولی درپرده يك صورت نگارست
اگـر باشد در عالـم ور نباشد   همه او باشد و دیگر نباشد
نبود این هردوعالم بود او کرد   نه خودرا زان زیان نه سوداو کرد[٥]
چنان کو بود اگرچه صدجهانست   کنون باآن واین اوهمچنانست[٦]
در اوّل تن سرشت و جانت اوداد   خرد بخشیدت و ایمانت اوداد[٧]
در آخر جـان وتن ازهم جدا کرد   ترا درخاك ره چون توتيا کرد
چومرگـك آمد ترا بنمود بـاتو   ندانستی کـه آن او بود یا تـو
که گر او با تو چندینی نبودی   ترا جان و دل و دینی نبودی
چو تو بی او نیی تو کیستی اوست   همه اوست ای تودرمعنی همه پوست
چو زو داری تو دایم جان وتن را   چه خواهی کرد با او خویشتن را

---

(١) نسخه ، برنگك   (٢) نسخهٔ ، نو ، دراجسامست
(٣) نسخهٔ ، نو ، این   (٤) نسخهٔ ، مل ، بعدازاین شعرسی وهفت بیت ندارد
(٥) نسخهٔ ، نو ، کرد او   (٦) نسخهٔ ، نو ، نیی آن همچنانست   (٧) نسخهٔ، نو، داداو

چو تو باقی بدویی این بیندیش   بدو باید که مینازی نه‌برخویش (۱)
تومیگویی که خوش باشم من‌اینجا   چگونه خوش بود با دشمن اینجا
ترا دشمن تویی ازخود حذر کن   اگر خاکیست درکان تو زر کن
چوتو کم میتوانی گشت جاوید   درآن‌نوری که‌عکس‌اوست‌خورشید
چو آخر زر تواند شد همه خاك   نماند خاك و نبود مرد غمناك
چوداری آفتابی سایه بگذار   چو شیر مادر آید دایه بگذار
بقدر ذرّه‌یی گردر حسابی   ز خورشید الهی در حجابی
بیك ذرّه ندارد هیچ تابی   کسی ازدست تو جز آفتابی
کسی کو درغلط ماندست‌از آنست   که در بحر شك و تیه گمانست
ولیکن هر که دارد **کعبه** درگاه   نگردد در میان **کعبه** گمراه
کسی کو درمیان **کعبه** زادست   همه سویی برو **کعبه** گشادست (۲)
ز نور معرفت تحقیق ما بس   وزو راه هدی توفیق ما بس
بلی‌قومی که‌گم گشتندازان ذات   فقالوا ربّنا ربّ السّموات
ولی قومی که‌در ره‌خیره گشتند   بدو چشم جهان بین تیره گشتند
کسی خورشید اگر بسیار بیند   شود خیره کجا اغیار بیند
ولی چون آفتاب آید پدیدار   نماند سایه را در دیده مقدار (۳)
که‌داند کان‌چه‌خورشیدست روشن   که بر هر ذرّه‌یی تابد معیّن
اگر بر ذرّه‌یی تابد زمانی   فرو گیرد چو خورشیدی جهانی
روا باشد اناالله از درختی (۴)   چرا نبود روا از نیك بختی
کسی کو محو آن خورشید گردد   فنایی در بقا جاوید گردد
اگر خواهی که یابی‌آن گهر باز   چو پروانه وجود خویش در باز
اگر قومی‌پی این راه بردند   چو گم گشتند پی آنگاه بردند

---

(۱) نسخهٔ ، نو ، چوباقی توبدویی ای بداندیش   بدو باید که میلرزی نه برخویش
(۲) نسخهٔ۲، مل ، بدوقبله گشادست   (۳) نسخهٔ ۲، مل ، این‌بیت را اضافه دارد
(۴) نسخهٔ ، نو ، رواست انی اناالله از درختی

ترا بی خویش به با دوست بودن — که بیخود بودنت با اوست بودن
اگر با او توانی بود یکدم — بحق او که بهتر از دو عالم
چومردان خوی کن باو که پیوست — نخواهی بود بی او تا که او هست
چو باید بود با او جاودانت — نباید بود بی او یکزمانت (۱)
برنگ او شوومندیش از خویش — کزو اندیشی آخر به که از خویش
چو قطره هیچ نندیشد ز خود باز — یقین میدان که دریا شد ز اعزاز
چنین آمد ز حق کانانکه هستند — چو جان در راه او بازند رستند
چگونه نقد جان بازیم با او — که از خود می‌نپردازیم با او
چگویم چون نمیدانم اگر هیچ — که او یست وهمو یست(۲) ودگر هیچ
چرا گویم که چون او هست کس نیست — چو او هست و جز او نیست اینت بس نیست
نمی‌آید احد در دیدهٔ تو — احد آمد عدد در دیدهٔ تو
چو تو بر قدر دید خویش بینی (۳) — یکی را صد هزاران بیش بینی
که دارد آگهی تا این چه کارست — تعدّد هست و (۴) بیرون از شمارست
درین ره جان پاکان چون گرفتست — که راهی مشکل و کاری شگفتست
همه عالم تهی پر برهم آمیخت — تعجّب با تحیّر در هم آمیخت
بسی اصحاب دل اندیشه کردند — بآخر عجز و حیرت پیشه کردند
چو تو هستی خدایا ما که باشیم — کمیم از قطره در دریا که باشیم
تویی جمله ترا از جمله بس تو — نداری دوستی با هیچکس تو
از آن با کس نداری دوستداری — که تو هم صنع خودرا دوست‌داری
چوصنع تست اگر جز تو کسی هست — اثر نیست از کسی گرچه بسی هست
چو استحقاق هستی نیست در کس — ترا قیّومی و هستی ترا بس
کمال ذات تو دانستن آسانست — ولی از جانب ماجمله نقصانست

---

(۱) نسخهٔ ، مل ، این بیت را ندارد
(۲) نسخهٔ ، مل ، همه‌او وهمه‌او نسخهٔ ، نو ، همه اوست وهمه اوست ودگرهیچ
(۳) نسخهٔ ۲ ، مل ، چوتو درقدر دیده خویش بینی
(۴) نسخهٔ ۲ ،مل، تعجب بین که

ثویی جمله ولی ما می‌ندانیم ز پنهانیت پیدا می‌ندانیم
جهان پر آفتابست وستم نیست اگر خفّاش نابیناست غم نیست
اگر خفّاش را چشمی نباشد ازو خورشید را خشمی نباشد
کسی کوداندت بیرون پرده‌ست که‌هر کودردرون‌شدمحوکرده‌ست
خیال معرفت در ما از آنست که آن دریا ازین قطره نهانست
چو دریا قطره را عین الیقین شد نبودش تاب تا زیر زمین(۱) شد
شناسای‌تو بیرون‌از تو کس نیست چوعقل وجان‌تومیدانی‌تو بس‌نیست
تویی دانای آن الّا تویی تو چه داند عقل وجان الّا تویی تو
چوتو هستی یکی وبن‌یك تمامست برون‌زین یك یکی‌دیگر کدامست
اگر احول احد را در عدد نیست غلط در دیدهٔ اوست از احد نیست
اگر قبطی زلالی خورد و خون شد ولیکن‌عقل میداند که‌چون شد(۲)
ز بوقلمون عالم در غروری سرابی آب می بینی که دوری(۳)
چو دوری عالم پرپیچ بینی که گر نزدیك گردی هیچ بینی
خداوندا بسی اسرار گفتم چگویم نیز چون بسیار گفتم
الهی سخت میترسم بغایت که در پیشست راهی بی نهایت
ز تاریکی در آوردی تو ما را بتاریکی فرو بردی تو ما را
بخوبی صورتی پرداختی تو بخواری سوی خاك انداختی تو
قبای فهم این بر قد ما نیست کسی را زهرهٔ چون و چرا نیست
تو میدانی که عقلم دور بینست سر مویی نمی‌بینم (٤) یقینست
سر مویی مرا معلوم گردان که‌در دست توام‌چون موم گردان
اگر من دوزخی‌ام گر بهشتی تو میدانی تو تا چونم سرشتی(۵)
مرا چون در عدم‌میدیده‌یی تو که مال و نفس من بخریده‌یی تو
ز من عیبی که می بینی رضا ده چو بخریدی مکن عیبم(٦) بهاده

(۱) نسخهٔ ، رمل ، با زیرزمین (۲) نسخهٔ ، نو ، بود (۳) نسخهٔ ، مل ، سراب آب بینی زان چه دوری (٤) نسخهٔ ، مل ، نمیدانم (۵) نسخهٔ ۲ ، مل ، نو میدانی چوتومارا سرشتی (٦)نسخهٔ ، مل ، مکن ردم

مزن زخمم که غفّا را لذ نوبی — مکن عیبم چو ستّار العیوبی
چو بهر کردن آزاد یارب — فریضه کرده‌یی مال مُکاتب
بسرّ سینهٔ آزاد مردان — که کلّی کردنم آزاد کردان
خداوندا بسی تقصیر کردم — شبه در معصیت چون شیر کردم
که هر کازادی کردن ندارد — قبول بندگی کردن ندارد
ندارم هیچ جز بیچارگی من — ز کار افتاده ام یکبارگی من
مرا گر دست گیری جای (۱) آن هست — و گر دستم نگیری رفتم از دست
چو هستی ناگزیر ای دستگیرم — مزن دستم که از تو ناگزیرم (۲)
بسی گرچه گناه خویش دانم — ولیکن رحمتت (۳) زان بیش دانم (٤)
خداوندا دل ودینم نگهدار — تو دادی آنم و اینم نگهدار
در آنساعت که ما و من نماند — چراغ عمر راروغن نماند
از آن زیتونهٔ وادی ایمن — که نه شرقی و نه غربیست روغن
چراغ جان بدان روغن بر افروز — چو من مردم مرا بی من برافروز
چو جانم برلب آید میتوانی — مرا آن دم ندایی بشنوانی
که تا من زان ندا در استقامت — شوم در خواب تا روز قیامت
کفی خاکم چوخاکم تیره داری — مگردان زیر خاکم خاکساری
چو دربندد دری ازخاک وخشتم — دری بگشای در گور از بهشتم
چو پیش آری صراط بیسر و پای — مرا پیری ده وطفلی برانداى
اگر چه بر عمل خواهی جزاداد — توانی داد بی علّت عطا داد
عمل کان از من آید چون من آید — که از لاف و منی آبستن آید
چو فضلت هست بی علّت الهی — بجرم علّتی از من چه خواهی (۵)
ولی فضل تو چون بیعلّت افتاد — بهر که افتاد صاحب دولت افتاد

---

(۱) نسخهٔ ، مل ، دست — (۲) نسخهٔ ، مل ، نو، مزن دستم که نیست ازتو گزیرم
(۳) نسخهٔ ، مل،نو، فضل تو — (٤) نسخهٔ ، نو، هفده بیت از ابیات‌زیر را ندارد
(۵) این بیت در نسخهٔ ۲ ، مل ، ملاحظه شد و در نسخ دیگر نیست

نبوّت بی‌عمل چون میتوان داد　　توانی بیعمل خط امان داد
چنانم (١) رایگان کردی پدیدار　　بفضلت رایگانم شو خریدار
برون برازدو کونم ای نکوکار　　درون مقعد صدقم فرود آر
بجز تو درجهان کس را ندانم　　بجز تو جاودان کسرا نخوانم
ترا خوانم کرم خوانی و کرنه　　ترا دانم کرم دانی و کر نه
بسی نم ریخت این چشمم تودانی　　بیك شبنم کرم بخشی توانی
اکر کویم بسی و کر نکویم　　چو میدانی همه دیکر چکویم
هم از خود سیرم وهم ازدو عالم　　ترا میبایدم و الله اعلم

در نعت سید المرسلین خاتم النبیین
صلی الله علیه و اله و سلم

ثنایی کان ورای عقل و جانست　　چه حدّ شرح و چه جای بیانست
ثناومدح صدری (٢) چون توان کفت　　که مدح او خداوند جهان کفت
محمد کافرینش را غرض اوست　　مراد ازجوهر وجسم وعرض اوست
محمد مشفق دنیا و دین را　　شفیع اوّلین و آخرین را
شکرف کارکاه هر دو عالم　　نبی و خواجهٔ اولاد آدم
سوار چابك میدان افلاك　　نظام عالم و سلطان لولاك
لطایف (٣) کوی ر مز لایزالی　　معارف جوی کنج ذوالجلالی (٤)
سپهسالار دیوان رسالت (٥)　　امام مسند و صدر جلالت (٦)
ز عالم تا بآدم پرتو اوست　　ز مشرق تا بمغرب پیرو اوست
سپهر دانش و خورشید بینش　　بزیر سایهٔ او آفرینش
باصل و فرع مالك عقل و جانرا　　بجان (٧) و دل ولی نعمت جهانرا

(١) نسخهٔ ، مل ، چنان کم　　(٢) نسخهٔ ، نو ، شاهی　　(٣) نسخهٔ ، نو ، لطیفه
(٤) نسخهٔ نو ، کنزلایزالی　　(٥)نسخهٔ، مل، بسالت　　(٦) نسخهٔ ، مل ،رسالت
(٧)نسخهٔ ، مل ، نو،بدین

تنش معیـار دارالضـرب اشباح   دلش طیّـار دار الملـك ارواح
مـلایـك خـاشه روب گـلشن او   خلایق خوشه چین خرمن او (۱)
نیـازش پیـك راه قـاب قوسین   نمـازش جلوه گـاه قـرّة العین
خرد با حکم شرعش یافه گویی   جهان‌ازمشك خلقش‌نافه‌جویی (۲)
خـدارا در حقیقت اوست بنـده   لبـاس اصطفا در بـر فگـنده
زر خالـص زکان کبریـا اوست   همه‌عالم‌مس‌آمد (۳) کیمیا اوست
نه عالـم‌بودونه آدم کـه او بـود   که او بود و خدا آندم که او بود
چو از کُنت نبیاً (٤) راه برداشت   بیك‌ره(٥) برجهانی رهگذرداشت
در آن ره آن قدمها را شمارست   چنین دانم که بیش ازصدهزارست
زخاك هرقدم کان صدر برداشت   خـدا پیغمبـری با قدر بـرداشت
چو شد خاك رهش در هـم سرشته   سجودش کـرد صد عالم فـرشته
اگر ظاهر نمیدانی تـو آن خـاك   نبـود آن خـاك الّا آدم پـاك
نه آدم بود هـر گـز نـه‌سلیمان   که اواز پیش‌واز پس‌دادفرمان(٦)
چو آمد انبیـا را خاتم آن صـدر   ازان خاتم سلیمان یافت آنقدر
چو آن سلطان دین آمد پـدیدار   هزاران بُت ز عالم شد نگونسار
درین نه طاق ازرق‌خیمه افراخت   بچَفته(۷) طاق‌نوشروان‌دراندا-
جهان تاریك بود از کفر کفّار   ز نـور او منّـور شد بیکـبار
برون آمد ز پرده همچو خورشید   دل و دین را منّور کرد جاوید
چو شد لطف خـداوندیش دایـر   بر‌ان (۸) بی‌سایه میغ افکندسایه
چو خورشید از پس برده زدی‌تیغ   برو سایه فکندی یکسره میغ
چرایی تو کـثیرالصّمت کافلاك   ز نطـق تست رقّـاصی طربناك
چرایی دایم الفکر اینت‌بس‌نیست   که‌چون‌از‌تو گذشتی‌جز‌تو‌کس‌نیست

---

(۱) نسخهٔ ، مل ، اوست   (۲) نسخهٔ ۲، مل ، جهان بامشك‌خلقش نافه‌بویی
(۳) نسخهٔ ، نو ، مس‌اندو   (٤) اشاره بحدیث، کنت‌نبیاً وآدم بین‌الماءوالطین
(٥) نسخهٔ ، نو ، بیکدم   (٦) نسخهٔ ، نو ، که اورا پیش وپس میداد فرمان
(۷) نسخه ، بغفیه   (۸) نسخهٔ ، نو ، بدان

چو مهر انبیایی در دو عالم بمهر تست[1] ذریّات آدم
دو قوس قاب قوسین اوّل کار یکی شد کامد آنصورت پدیدار[2]

(۱) نسخه ، زبهر تست (۲) دراینجا بغضی ازنسخ ابیات زیررا اضافه دارد

فلك چون دید آن مهر مدوّر مدور شد ازآن مهر منوّر
از آنکه سربران خط بنده آمد ولیکن بندهٔ گردنده آمد
چوهجرت کردی ای طاوس جانها در دوات گشادت آسمانها
کواکب خانهارا در گشادند چو حلقه چشمهابردر نهادند
که بوك ازماه تابان تا بماهی فرود آیی بهرخانه که خواهی
بر امید تو این نه آسمانه شد ازسر تاقدم چون شهد خانه
ویا چون نطع شطرنجی بیك راه سراسرخانه شدپیش توای ماه
توشاهی اسب اگررانی برافلاك دورخ بنهندمهروماه برخاك
توآن شاهی که اسبت نه سپهرست سواره شو که زینت ماه ومهرست
اگر برطور نعلینی حجابست تو شاهی وعنایت بی حسابست
سواره شو که نیست آنجا حجابت پیاده هشت جنت در رکابت
بلی چون شه سواره گشت ره را پیاده هشت بایدپیش شه را
چو کعبه هست دایم خانهٔ شاه چرا آردبدوزخ پیل بدخواه
اگر بدخواه پیلی درفکندست توفارغ باش کاین فرزین هندست
که شاهی باچنان فیلی بطامات بیکباری شود درخانه شهمات
چو کردی این بساط آخر کناره پیاده گشتی و بودی سواره
پیاده پیش شه همراز گشتی بفرزینی ازآنجا باز گشتی
چومه یکشب برین نطع آشکاره زانگشتی کند مه را دوپاره
زشوق شق آن عالی از آنگاه بدو پاره شود برنطع هرماه
نمی بینی مه نورا از آن نور که گویی چون رخ زرتیست ازدور
چوایوانی زعشرت بر کشیدند بساط ازمه سپهرش در کشیدند
زبهر خدمت چون تو عزیزی بتحفه هر نبی آورد چیزی
چوجوزا آدم ازجنت کمر بست بهدیه سنبلی آورد در دست
برآمد یونس از بحر الهی براه آورد پیش آورد ماهی
چویوسف را بضاعت بودمزجات نهاده چاه دلوی برسموات
درآمد موسی وآن گاو مشهور بگردون بر کشید ازقلهٔ طور
سلیمان نیزشادروان فرو کرد اسد را شیر شادروان او کرد
خلیل آمدضیافت گلشن آورد حمل را پیش او قربان تن آورد
مسیح آورد یك سوزن زخانه ترازو ساخت زان سوزن زمانه
دو نسر آورد داود سرافراز که مرغان داشت هر نوعی هم آواز
بسربگذاشت نوح و کافرانرا زکشتی ساخت نعش دخترانرا
چوشد کار بساط قصر توراست ز راه کژروی خرچنگ برخاست

زچشم بدچو(۱) سر برداشت بدخواه — مگر عقرب ازآن افتاد در راه
در آمد جبرییل آن پیك کونین — یکی تیر از کمان قاب قوسین
بزد برعقرب وبر آسمان دوخت — چنان محکم که عقرب(۲) بر کمان دوخت
زمهر مهرهٔ پشتش بر افلاك — همه مهره بریخت وحقّه شد پاك
چوماهی گیسوی اوچون زره یافت — خجل شد جوشن ازتشویر بشکافت(۳)
بپشتی چنان مهری که بر پشت — توداری میشکافی مه با نگشت
گر انگشتت نبودی در مقابل — ندیدی منزلت ماه از منازل
بهر منزل که میگردد شب وروز — ترا میخواند ای درّ شب افروز
بهر منزل سلوکی طرفه دارد — که گاه اکلیل گاهی صرفه دارد
طوافت میکند تا در وجودست — که اورادرروش سعدالسعودست
از آن درراه قلبش منزل آمد — که پردل رفت اووپردل آمد
تو جانی وکسی کز عشق جان رفت — اگرمنزل رود(٤) پردل توان رفت
چو پردل بودوبردل بود راهت — خطاب آمد بدل از پیشگاهت
که گر دندانت بشکستند ازسنگ — بر افروزیم آتش چند فرسنگ(٥)
ولیك ار سنگ درمردم فروزیم — بت سنگین وسنگین دل بسوزیم
چو دندان تو از سنگی نگون شد — دل سنگ ای عجب ازدرد خون شد
بسنگ آنرا که باتوجنگ باشد — دل او سخت تر از سنگ باشد
چو سنگت میزند اعدای نا چیز — بزن هم سنگ دل هم سنگ(٦) رانیز
فلك از شرم او پرده نشین شد — گهی بر رفت گاهی برزمین شد
چو مهرت سنگ مقناطیس آمد — حسود سنگدل ابلیس آمد
کسی با توچو سنگ و آبگینه — بیکدم سنگسارش کن زکینه(۷)
حسودت سنگ بردل پاره پاره — چو سنگ آتش آمدزخم خواره

---

(۱) نسخهٔ ، مل ، بدسری (۲) نسخهٔ ، مل ، کژدم (۳) این بیت دراکثر نسخ نبود (٤) نسخه ازدل (٥) درروز جنگ اُحد کفار با سنگ دندان حضرت را شکستند این چندبیت اشاره بآنست (٦) نسخهٔ ،مل، هم‌سیم (۷) نسخهٔ ، مل، این بیت راندارد

چو سنگ افسرده آمد جانش گویی ... ز سنگ آمد برون ایمانش گویی
اگر قرآن فرو خواندی تو بر سنگ ... شود چون سنگ سرمه نرم و یکرنگ
بقرآن کـوه سنگین شاخ شاخست ... از آن روی زمین پـر سنگلاخست
دل خصم تو چون نقشیست بر سنگ ... که از قرآن نگردد نرمتر سنگ
ز قران سنگدل را نیست تبدیل ... ولی سنگش به از طیراً ابابیل (۱)
عدوی توبتی (۲) از سنگ دارد ... عجب نبود که بـر روی سنگ بارد
چو خصمت کرد جنگ سنگ آغاز ... تو نیز ایشمع دین سنگی در انداز (۳)
سهیل شرع اورا جدی بشناخت ... ادیم از بهر نعلینش در انـداخت
رسن چون (٤) دلو گردان چرخ پرتاب ... که تا بهر بُـراق اوبـرد آب
چو دیدش هشت خلد از هفت پرده ... باستقبال شد هـر هفـت کـرده
از آن گیسوی کژوان قامت راست ... زحوران صدقیامت بیش برخاست

---

(۱) اشاره بقصهٔ ابابیلست که فیلان ابرهه را سنگسار کردند (۲) نسخهٔ ، مل ، عدوی تو که بت (۳) بعضی ازنسخ ابیات زیر را اضافه دارد

که تا از سنگ دست بی‌درنگی ... نماید بانگ دشمن بانگ سنگی
کجا ازسنگ اعدا را مقامست ... هزاران شیشه را سنگی تمامست
بسنگ وهنگ تو کس نیست امروز ... ولی چونسنگ شد، خصم آتش افروز
مزن برسنگ خصمت را ولیکن ... بسنگش گرنکشتی کشتی ایمن
مثال خصم تو چون سنگ بستست ... که اوخودزنده زیرسنگ گشتست
بسنگ اعدای جاهت کشته بهتر ... چوسنگ آسیا سرگشته بهتر
کسی کافکند در راه توخرسنگ ... ندارد هیچ درمان جز سرسنگ
اگر سنگی بکوبد برسبویی ... تحمل کن بسی چون سنگ رویی
اگر سنگ از شکیبایی عقیقست ... سزای خصم سنگ منجنیقست
کند گر سنگدل با تو ستیزه ... بنطق آور بمعجز سنگ ریزه
که تا آن سنگ دل کرده نکالی ... شود چون سنگ ریزه پایمالی
ترا صد سنگ اگر برتر نهادیم ... که سنگ توهمه گوهر نهادیم
چرا سنگیت باید برشکم بست ... که زیرسنگ تست افلاک را دست
اگر در پله همت نهی سنگ ... نسنجد عرش و کرسی یکدرم سنگ
تویی سنگ محک خورشیدومه را ... دهی سرسبزی آن سنگ سیه را
چوسنگ کعبه آمد جایگاهت ... یمین الله شد سنگ سیاهت

(٤) نسخهٔ ، مل ، رسن را

فلك در آستين صدجان بر آمد(۱) بخدمت چون گريبان بر سر آمد
چو با جان در طبق پيش آمدش باز چو طاق آمد بخدمت شد سرافراز
فلك ازراه او كحلی طلب كرد كه درچشم كواكب شب بشب كرد
چو گرد خاك پايش آسمان يافت كواكب پردهٔ كحلی از آن يافت
فروغ صبح ازان برعالمی زد كه با اوازسر صدقی دمی زد
چراغش خواند حقّ تا گشت ازاخلاص همه قنديلهای عرش رقّاص
قلم درپيش اولوحی فرو خواند بسی عرش آية الكرسی بروخواند
چو شد القصه در صدرطريقت سبق گفت انبيا را از حقيقت
وزآنجا همچوخورشيدی روان شد چو سايه هردو عالم زونهان شد
جهانی ديد پر موج مسمّی بيك ره هم جهان محو و هم اسما
اگرچه داشت جبريل منوّر هزاران پرّ طاوس معطّر
باستاد و پيمبر گفت آنگاه منم پروانه، شمعم نور الله
اگر سازد وگر سوزد چنان به نيم من درميان(۲) حق جاودان به
تو طاوس ملايك مينمايی منم پروانهٔ نور خدايی
بدر منشين چو آن همخانهٔ تو بيفكن پر چو آن پروانهٔ تو
زهی نور جهان پرور كه اوداشت كه پيشش هردو عالم سر فروداشت
چونور اوعلم زد از رهی(۳) دور دوعالم خورد باهم كوس ازان نور
چو او دربندگی داد قدم داد خداوندش چنين كوس و علم داد
چورفت آنجا كه اصل كارآنجاست جهانرا نقطهٔ پرگار آنجاست
در آمد پيك الهامی ز پيشانش سخن گفت اززبان وحی در جانش
كه بنگر قاب قوسين الهی مثال بندگی و پادشاهی
بدست اويكی وان چيست ايمان بدست تويكی رفتن بفرمان
چو قوس جان من يافت استطاعت تو قوس جسم برزه كن بطاعت
چو يك زه تو كشيدی ويكی من زهی تونه منم جمله زهی من

(۱) نسخه، در (۲) نسخه، جهان (۳) نسخهٔ، مل، ره

هزاران زه سزد یکیک زبانرا　　　اگر تو میبری این دو کمانرا
نه از انگشت تو برماه یکبار　　　دوقوس آمد بزاغ شب پدیدار
یکی شد بعدازان دوقوس آنگاه　　　پدید آمدازان دوقوس یك‌ماه
کنون‌نیز آن(١) دوقوس‌قاب قوسین　　　یکی شد ازتو،ای سلطان کونین
عدد ازماه تا ماهیست در راه　　　عدد کم گشت باقی ماند یك‌ماه
تویی آنماه ای خورشیداصحاب　　　که انجم‌بر تومیلرزد چو سیماب
ز عالم نرکس چشمت فرو پوش　　　بکش این(٢) دو کمان تاالالهٔ گوش
بلندی دوعالم پستی تست　　　غرض از آفرینش هستی تست
دو گیتی حور و از شعر توبویی　　　دو عالم نور واز فرق تو مویی
ز دو ابروت طاق چرخ بابی　　　زدو گیسوت مهر و ماه تابی
ز حُسنت جنّة القلبست پر نور　　　ز نورت جنّة الفردوس پر حور
چو توآسایش عقل وروانی　　　بحق آرایش هر دو جهانی
چه کژ موییست در چشم‌تو افلاك　　　بیك یك مینگرلا تعدعیناك (٣)
تواضع می نهد تاجی بتارك　　　اگرخواهی‌علّو واخفض‌جناحك(٤)
نظر درعکس این قوم اصفیااند　　　ولا تطرُد که عکس‌نورما اند
که اوّل زمره‌یی نه واقف راز　　　ترا دادند ازنه حجره آواز
سپهری را که بر اندازهٔ تست　　　کنون نه‌حجره پر(٥) آوازه‌تست
بآخر نور آن حضرت علم زد　　　**محمّد** محوشد آنگاه دم زد
ز امّت در سخن آمد زمانی　　　بدو بخشید امّت را جهانی
چوکار امّتش از پیش بر خاست　　　بحق‌خویش‌قرب‌خویش‌درخواست
میان آندو حضرت دو کمان بود　　　ز**احمد** تا احد میمی میان بود
چودرمیمی که میگویی‌دومیمست　　　بهریك میم یك عالم مقیمست
چو این عالم درانعالم نهان شد　　　دومیم‌آمد یکی ، وحدت‌عیان شد

---

(١) نسخهٔ،مل،این　(٢)نسخه، آن　(٣)اشاره بایهٔ کریمهٔ ٢٧ ازسوره ١٨ (الکهف)... و لاتعد عیناك عنهم ترید زینة الحیوة الدنیا . . .　(٤) اشاره بایهٔ کریمهٔ ٨٨ از سوره ١٥ (الحجر)، ... واخفض جناحك للمومنین وقل انی اناالنذیرالمبین　(٥) نسخهٔ ، نو، بر

چوآن میم‌دگربر خاست از پیش   احد ماند و فناشد احمد ازخویش
ترا این سرّ که‌میگویم عیانست(۱)   قل‌ان کنتم تحبّون‌صدق‌آنست(۲)
چو باز آمد از آنجا جانش آنجا   ایاز اینجایگه سلطانش آنجا
نشست القصّه پیش صفّهٔ بار   همه مقصود اوحاصل بیکبار
سخن از جسم‌وازجانش‌برون گفت   که نحن‌السابقون‌الآخرون گفت
چو تشریف‌لعمرك بر سر افکند   دو گیسوی مسلسل در بر افکند
بیك موی حقیقت آن مسلسل   محقق کرد نسخ دین اوّل
همه خطها از آن در درج او بود   که‌دخل کلّ عالم خرج اوبود
زهی کونین عکس نور پاکت   خطاب ازنه فلك روحی فداکت
زهی کرسی درت راحلقه داری   ز دستت عرش اعظم خرقه داری
کجا خورشید باشد سایه داری   ندارد سایه با خورشید کاری
زهی درحلقهٔ گیسوت مضمر   برات هشت خلد و هفت اختر
تو بنشسته طویل الحزن جاوید   زتو هرذرّه میتابد(۳) چوخورشید
تنش از سایه زان معنی‌جدا بود   که‌دایم سایه پرورد خدا بود
کسی کودرقیامت‌قطب‌مردانست   وزو هفت آسیای چرخ گردانست
چو اورا نیم جو هفت آسیانیست   کنددست‌آس‌چون(٤)این‌کارمانیست
چواین نه‌حجره(٥)رامیکرددست‌آس   وزو نه آسیای چرخ را پاس
که‌داندتا دران منصب که اوبود   چنان عالی چرا اینجا فرو بود
ترا امّ القری کی در حسابست   نبی امّی ازامّ الکتابست
چو دارد خط حق نقش‌دل خویش   چه بنویسد، چنان خطیش درپیش
چو علم اوّلین و آخرین داشت   چه‌برخواند که‌ناخواندن‌ازین‌داشت
چو سر برخط نهادش عرش‌و کرسی   بسش‌این‌خط،دگر ازخط چه‌پرسی
خدا چون خواند در دارالسلامش   چه‌خواهدخوانداین‌خواندن‌تمامش

---

(۱) نسخهٔ ، مل ، یقینست   (۲) نسخهٔ ، مل ، اینست   (۳) نسخهٔ ، مل مینازد
(٤) ، مل ، چرخ   (٥) نسخه ، چرخ

دلش چون غرق قرآن بود واخبار — درین منصب چه خواهد کرد اشعار
چو شد **بیت الله** و **بیت المقدّس** — ردیف این دو بیتش شعر من بس
دم سحر حلال بیت دامست — که بیت لایقش بیت الحرامست
اگر اوّل گل سرخش عرق کرد — ازان درآخرش زرّین طبق کرد(۱)
که تا بر نام او زر میفشاند — گلاب از دیدهٔ تر میفشاند(۲)
ازان گل صدورق شددرره ناز(۳) — که تا آن صدورق ازهم کند باز
ازان یك یك ورق چون عاشق مست — صفات روی او خواند بصد دست
چو بسیاری بود آن شرح عالی — فرو ریزد ز هم از سرّ حالی
شنودی آنکه طشت آورد **جبریل** — نه برشق کرد صدرا و بتعجیل
چوعکس انداخت این طشت(٤) مثمن — زعکسش گشت این نه طاس روشن(٥)
مزیّن کرد آن طشت از دل او — چنانك آن طاق ازرق از گل او(٦)
دل او می بشست این کی بودراست — که فردوس ازدل او می بیاراست
غلوّ قهر شرع موسوی بود — غلوّ لطف دین عیسوی بود
یکی از قهر ملّت نفس میسوخت — یکی ازلطف دین دل می برافروخت
چو قهر ولطف با هم معتدل شد — رسول ما طبیب نفس و دل شد
چو او سلطان دارالملك جانست — سر موییش بیش از دو جهانست
چو هفده موی شد در دین سپیدش — دو عالم سر بسر اندر امیدش
چنان آن هفده مویش سایه انداخت — که هژده الف عالم سر برافراخت
چو نور هفده مویش موجزن شد — نماز هفده فرض مرد و زن شد
خدا آن هفده میدانست از پیش — فریضه هفده کرده از همه بیش
رخ او را و مه را اهل اقلیم — همی گفتند چون سیبی بدو نیم
چوسیب ماه را بشکافت زانگشت — سخنها چون چراغی دردهان کشت
چو گویی دید ماه آسمان را — شبی زانگشت چوگان ساخت آنرا

---

(۱) نسخهٔ ، مل ، بود   (۲) نسخهٔ ، مل ، میفشاندند   (۳) نسخه ، راز
(٤) نسخهٔ، مل، بهشتی طشت بوداما   (٥) نسخه، ولیکن بودطشتی بامزین   (٦) نسخهٔ، مل، این بیت را ندارد

چو زخمی شد ز چوگانش آشکاره　　بیك ره گشت گوی مه دوپاره
کنون از شوق انگشتش از آنگاه　　گهی گوی و گهی چوگان شودماه
چو خورشید رخش افگند سایه　　همای چرخ را بشکست مایه
ز فرّ او از ان مه پاره آمد　　که او خورشید صد مهپاره آمد
ازان مه پارهٔ هفت آسمان شد　　که او مهپارهٔ هردو جهان شد
زهی روشن چراغی کوبانگشت　　چراغ ماه را بر آسمان کشت
زهی چشم و چراغ چرخ چارم　　زهی نور دو چشم هفت طارم
زهی برقبّه افلاك جایت　　زهی بر فرق ساق عرش پایت
اگر فر تو همچون فیض یزدان　　بموری بگذرد گردد سلیمان
تو بی شك از سلیمانی بسی بیش　　منت پای ملخ آورده‌ام پیش
ز من بپذیر زیرا کاین حکایت　　ز تو کردند ره بینان روایت
که پیغمبر که داغ کبریا داشت　　یکی مُهر مدوّر برقفا داشت
بسی سر سبزی و نورش از آن بود　　که در سرّ حقیقت آسمان بود
ز مهر مُهر پشتت ای سرافراز　　بصد پشتی بپشت افتاده‌ام باز
طمع دارم کزان مهر نبوّت　　نهی برکار من مهر مروت
میان از بهر فرمان بسته دارم　　که نامت حرز جان خسته دارم
اگر من ذرّه‌ام امیدوارم　　که در پرده چو تو خورشید دارم
سبکسارم کن ای پشت وپناهم　　که از صد ره گران بار گناهم

در فضیلت امیر المؤمنین ابو بکر صدّیق

امام اهل دین سلطان اوّل (۱)　　امیر المومنین صدیق افضل (۲)
ولی عهد سپهر صدق(۳) صدّیق　　خلافت را ولی او بود(٤) بتحقیق
چو یافت از فقر پیغمبر نسیمی　　همه در باخت جز هیچ و گلیمی
نبود از معرفت پروای گفتش　　از ینجا کن قیاس خورد وخفتش
شبانروزی خموشی پیشهٔ او　　ورای هر دو کون اندیشهٔ او

---

(۱) نسخهٔ مل ، صفدر　　(۲) نسخهٔ ، مل ، اکبر　　(۳) نسخهٔ ، مل ، پیمبر کیست
(٤) نسخهٔ ، مل ، خلایق راولینعمت

خلافت رانخست او لایق آمد — که‌صدّیقست و صبحش صادق آمد
خلافت را اگر کس صبح دیدی — که بودی پیش او کاذب دمیدی
چودرعالم دمید آن صبح انوار — کواکب رنگ او گیرند هموار
چو اصحابش کواکب را مثالند — بنور صبح همرنگ از کمالند
زنور او موحّد شد مقرّب — که‌در صبحست همرنگی کوکب
ولی‌آن صبح صادق را بتحقیق — نمی داند کسی مانند **صدّیق**
بنور صبح صدّیقست لایق — که‌آنها کوکبند او صبح صادق
پس اینجا تویقین‌دان‌کانکه‌هستند — بنور صبح صادق حق پرستند
نبی گفتست اگر ایمان **صدّیق** — بسنجد آنکه از ایمان بتحقیق
از ایمان خلایق بیش آید — پس‌آن بهتر که اوّل پیش آید
چو **ابراهیم** امّت را پدر بود — بصدیقیش قرآن‌جلوه‌گر بود(۱)
چو افضل آمد و دین را پدر شد — لقب **صدّیق** یافت و نامور شد

درفضیلت امیرالمؤمنین عمرفاروق

چراغ جنّت و شمع دو عالم — امیرالمومنین **فاروق** اعظم
اگر چه‌بود ملکی‌در میانش(۲) — نمی ارزید ملکی یك زمانش
غلامی برسرش استاده بودی — زبان بر نیکویی‌بگشاده بودی
همی گفتی بدوالموت الموت — که‌تاعمرش نگرددلحظه‌یی‌فوت
کسی کورا موکّل مرگ باشد — کجاملك‌جهان‌پربرگ(۳)باشد
شبی‌بودی که‌خودهیزم‌بچیدی(۴) — برای پیره زن هیزم کشیدی
چراغ‌خلد هیزم‌چین که‌دیدست — چنین‌روشن‌چراغ‌دین که‌دیدست
چو دین رامغز بودی دردماغش — بسی کردند روغن در چراغش
چو در دنیا نمی‌گنجید آن نور — چراغی شد میان جنّت وحور

---

(۱) اشاره بایهٔ ٤٠ ازسورهٔ مریمست که میفرماید، "واذکر فی‌الکتاب ابراهیم انه کان صدیقاً نبیاً"
(۲) نسخهٔ ، نو ، درجهانش
(۳) نسخهٔ ،مل ، کجاکارتنش بابرگ‌باشد
(٤) نسخهٔ ، مل، که جزهیزم نچیدی

اگر در دل ز فاروقت غباریست   ترا در راه دین آشفته کاریست

چه بر خیزی بخصمی چراغی   که‌روشن‌زوست‌چون‌فردوس‌باغی

بخصمی زخم او بـرخویشتن زن   بروابلیس‌را کـن کوروتـن زن

چو زو ابلیس شد کور اوّل کار   از آن‌درخصمی او بـاتوشد یـار

عجم بکشادواین فتحی‌مدامست   چو پیغمبرعرب را،وین‌تمامست

عجم آنکه(۱) جهودو گبربودند   ازو کـوی مسلمانـی ر بودنـد

کسی‌اجدادش‌اسلام‌ازعُمر یافت   زمهر(۲) اوچرا امروزسر تافت

کسی کو اعجمی افتاد در راه   زسعی او مسلمان کشت وآ گـاه

چوازسعیش‌درون آمـد باقرار   چرا باوی برون آمـد بـانکار

گراوهـر گزنکردی‌نشرایمان   که‌کشتی درعجم‌هر گزمسلمان

کسی را زو بود ایمان برونـق   چگونه گویدش کو بود ناحـق

در فضیلت امیر المؤمنین عثمان بن عفّان

جهان معرفت دریای عـرفـان   امیـرالمـومنین **عثمان عفّان**

حیابحریست کوراپـاو سرنیست   ولی دروی بجز**عثمان** گهرنیست

کسی درصحبـت قرآن همیشه   حیا چون نبودش پیوسته پیشـه

دلش در علم وتقوی عالمی پـاك   نبی را و ُنبی(۳)را همدمی پـاك

نکویی با پیمبر بـی‌عدد کـرد   بسی‌درساعةالعسرش(٤)مدد کرد

بـدامادی پیمبر بر گزیدش   مکن ردّش چو پیغمبر گزیدش

چو اومقبول قـرآن ورسولست   ترا گر نیست مغزت برفضولست

چنان‌آن‌گوهر پاکش‌صفا داشت   که‌در دریای قرآن آشنا داشت

دل پاکش‌چوجان پاك در باخت   بیاکی باکلام پـاك در ساخت

---

(۱) نسخهٔ ، نو ، مل عجم‌زاول   (۲) نسخهٔ ، مل ، زامر   (۳) نسخهٔ ، مل ،ولی را

(٤) نسخهٔ ، نو ، درساعت‌عمرش

بهر حرفی که از قرآن بخواندی زسرّش صدورق(١) ازجان بخواندی(٢)
ولی تایك ورق(٣) ازجان گرفتی جهانی علم از جانان گرفتی
بمعنی حرف او بودی جهانی زکاف ونون ترا این بس نشانی
جهانی چون زهر حرفی درون داشت ببین تاوسعت جان چند و چون داشت
زیك یك نقطهٔ قرآن چنان بود که نقطه نقطه چشمش خون فشان بود
زهر نقطه که دراسرار میگشت بگرد نقطه چون پرکار میگشت
چوعثمان کرد آن بنیاد آغاز ثواب جمله میگردد بدو باز

در فضیلت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام

سپهر معرفت خورشید انور **امیر المؤمنین کرّار صفدر**
امام مطلق ارباب بینش بدانش آفتاب آفرینش
چواوشیرحق آمدداغ حق داشت بمردی وجوانمردی سبق داشت
اسد چون خانهٔ خورشید باشد **علی** کالشمس ازو جاوید باشد
چو اصل اهل بیت افتاد **حیدر** بلی بایست شهر علم رادر(٤)
چو شهر علم دین پیغمبر آمد اگر بابیست آنرا(٥) **حیدر** آمد
چو بیت آفتاب ذوالجلالست گرش شیر خدا خوانی حلالست(٦)
چنین گفت او که در دین حق تعالی مرادادست درعلم آن کمالی(٧)
که گردر باءِ بسم الله(٨) زاسرار کنم تضیف بیش ازده شتروار
بهرحرف از کلام صانع پاك کنم هردم هزاران معنی ادراك
چو دنیا را طلاقی داد جانش مگر انگشتری ماند از آنش

---

(١) نسخهٔ ، نو ، صدسبق (٢) این بیت و بیت بعد در نسخهٔ، مل، نیست
(٣) نسخهٔ ، نو ، یك سبق (٤) نسخهٔ ، مل، بلی را ثابتست وعلم رادر (٥) نسخهٔ ، مل ، آنجا (٦) نسخهٔ ، نو، کمالست (٧) نسخهٔ ،مل ، آن علم و کمالی
(٨) نسخه ،که در معنی بسم الله

خداوندش یکی سایل فرستاد که‌آمد در نمازش پیش، استاد
که‌در دین تو دنیا بند جانست تو میدانی که‌این خاتم‌از آنست
چوشدزین سرّ عالی سرفراز او بسایل داد خاتم در نماز او
نمازش راچو خاتم در نگنجید بجز حق ذرّه‌یی هم‌درنگنجید(١)
نمازش چون‌حضوری‌معتبر داشت کی‌ازپیکان(٢) برون کردن‌خبرداشت
کسی کو درحقیقت‌تشنه جانست که کلّی سیر از کار جهانست
اگرآبیش میباید که‌جان‌خورد زدست ساقی کو ثرتوان خورد
عزیزی کودوچشم راه‌بین داشت سه‌روح ازچاریارراستین‌داشت
ترا ازز هربدعت گر گزندست همین تریاق اربع سودمندست

درفضیلت امیرالمؤمنین حسن علیه‌السلام

امامی کو امامت را حسن بود حسن آمد که‌جمله‌حسن‌ظن بود
همه حسن‌وهمه خلق و همه‌حلم همه‌لطف وهمه‌جودوهمه‌علم(٣)
زجودش‌هفت دریاهشت آمد(٤) ز شوقش نه فلك در گشت آمد
سه نور بس قوی راچارم او بود برای آن همه چیزش نکو بود
مربع زان سه آمد جوهر او مثلث دو مثنّی در بر او
چودومیراث‌مشکین‌زان‌سه‌تن‌داشت چو جان دربر ازو باخویشتن‌داشت
دل پرنور او دریای دین بود دو موی‌او دو شست عنبرین بود
چو دردریا فکندآن‌شست‌درراه بشست افتاد از ماهیش تا ماه
رخی‌چون‌روزوزلفی(٥)همچوشب‌داشت کسی‌کان‌هردودیدالحق‌عجب‌داشت
چوآه از دل بر آوردی بغم در در افتادی شب و روزش بهم در
شب از موی سیاهش تیره گشته ز رویش ماه روشن خیره گشته

---

(١) این بیت در نسخهٔ مل نیست (٢) نسخهٔ ، مل ، که تیرپیکان
(٣) نسخهٔ ، مل ، همه نور وهمه خلق و همه حلم ✿ همه جود وهمه لطف و همه علم
(٤) نسخهٔ ، مل ، بهمت چون زدریا هشت‌آمد (٥) نسخهٔ ، نو ، مویی

لبش قایم مقام حوض کوثر — که بودی چشمهٔ نوش پیمبر
چنان نوشی بزهر آلوده کردند — جگر پر خون دلش پالوده کردند[۱]
ز زهرش چون جگر شد پاره پاره — ز غصّه گشت خونین سنگ خاره
دل خصمش نشد از خون جگر رنگ — ولی از درد او خون شد دل سنگ

در فضیلت امیرالمؤمنین حسین علیه‌السلام

امامی کافتاب خافقینست — امام از ماه تا ماهی حسینست
چو خورشیدی جهان را خسرو آمد — که نه معصوم پاکش پس رو آمد
چو آن خورشید اصل خاندانست — بمهرش[۲] نه فلك از پی روانست
چراغ آسمان مکرمت بود — جهان علم و [۳]بحر معرفت بود
بهمّت هردو عالم کم گرفته — ولی نورش همه عالم گرفته
رخ او بود خورشید الهی — شبی تاریك، مویش از سیاهی
کسی کو آفتاب و شب بهم خواست — حسن آن از حسین آمد بهم راست
امام ده ودو حق کرد قسمت — که هر یك پرده‌یی سازد زعصمت
ده و دو پرده زان آمد پدیدار — حسینی بود امّا پرده یی زار
ببر داین راه او کر[٤] مبتلا بود — ولی خونریز او در کربلا بود
اگر هستی تو اهل[٥] پردهٔ راز — ازین پرده بزاری میده[٦] آواز
بسی خون کرده‌اند اهل ملامت — ولی این خون نخسبد[٧] تا قیامت
هر آن خونی که بر روی زمانه‌ست — برفت از چشم و این خون جاودانه‌ست
چو ذاتش آفتاب جاودان[٨] بود — ز خون او شفق باقی ازان بود
چو آن خورشید دین شد ناپدیدار — در آن خون چرخ میگردد چو پرگار

---

(۱) نسخه، مل، کرده (۲) نسخه، مل، زبهرش (۳) نسخهٔ، نو، حلم
(٤) نسخهٔ، مل، نبود این زانکه گراو (٥) نسخهٔ، مل، مرد
(٦) نسخهٔ، مل، درده (۷) نسخهٔ، مل، نخفتد (۸) نسخهٔ، مل، خاندان

در فضیلت امام ابو حنیفه

جهانرا هم امام و هم خلیفه / کرا می دانی الّا **بو حنیفه**
جهان علم و دریای معانی / امام اوّل و **لقمان** ثانی
اگر اعدای دین بسیار جمعند / ز کار **بوحنیفه** سر چوشمعند
چراغ امّت آمد آن سر افراز / چراغی کو عدو را مینهد گاز
قضا کردند بر وی عرضه ناگاه / بنپذیرفت یعنی جان آگاه
قضا را و قدر را معتبر یافت / ولیکن این قضا اندر قدر یافت
چو **نعمان** سرخ روی حق چولاله‌ست / قضا چکند بشاگردش حواله‌ست
قضا در جنگ او آمد فروتر / که از **یوسف** همه‌چیزی نکوتر
چو تو **یوسف** قضارا اینزمان بس / مرا قاضی اکبر جاودان بس
چو در دین **محمّد** داد دین داد / **محمّد** را چنین بود و چنین داد
چو او استاد دین آمد در اسرار / چو تو بگذشتی از قرآن واخبار
اگر در فقه صد جامع کبیر ست / زیك شاگردش آن جامع صغیرست
مجرّد شو اگر کوفی شعاری / بر افشان چون الف چیزی که داری
ره کوفیت می‌باید روان شو / الف دانی تو باری همچنان شو

در فضیلت امام شافعی

کسی کو ابن عمّ **مصطفی** بود / امامت در دو کون اورا روا بود
دو ابن عم رسول حق چنان داشت / که دینش از هر دو نور جاودان داشت
ز ابن **مطلّب** برخاست امامت / چنانك از ابن عبّاسش خلافت
اگر اهل طریقت صد هزارند / وگر صد ، جز طریق او ندارند
یقینم شد که او سلطان جیشست / دلیلم ، الامیة من قریشست
چو دین صدر عالم بایدم داشت / قریشی را مقدّم بایدم داشت

دلش تا پیشگه چون بی‌حسابست   کتاب امّتش اُمّ‌الکتابست
اگر روزی بدریا راه یابد   شود گمنام، بحر آنگاه یابد
چو او در دین پیغمبر فرو شد   بجای او نشست آن بحرو اوشد
چو آن دریا بجای خودروان یافت   قریشی و **محمّد** نام از ان یافت
محمّد برزبان او گهر شد   چنان کانجا سخن حق برعمر شد
اگر او محو پیغامبر نبودی   حدیث و آیتش همبر نبودی
حدیث آن بجای این چو برخاست   شد از صاحب‌حدیثی قامتش راست
قریشی جدّو ادریسش اَب آمد   طریقت از بهشت این مذهب آمد
چو این مذهب بناداده به**ادریس**   بهشتش نقددان اعداش ابلیس
نبی بنهاد گنجی جمله رحمت   بحصهٔ **بوحنیفه** کرد قسمت
در آمد **شافعی** آن گنج عالی   چو دید الحق براو افشاند حالی
گرت ازمهر کوفی حاصلی نیست   چو بوفت جز خرابی منزلی نیست
چو داری **شافعی** و **بوحنیفه**   تویی هم مالك دین هم خلیفه
وگر این داری امّا آن نداری   دلی داری ولیکن جان نداری
چو ایشانند هر دوچشم، دین را   بنه سر این دو چشم راه بین را
اگر این هر دو را با هم نداری   تویك عالم ز دو عالم نداری
چه‌میگویی که هردو در مقابل   یکی اندو دو میبینی تو احول
اگر زیشان تودردل خشم داری   دوچشمت کوربین گرچشم‌داری

در مدح خواجه سعدالدّین ابوالفضل

خدا راآنکه محبوب وحبیبست   **ابوالفضل** زمان **ابن‌الربیبست**
دل‌ودین**خواجه‌سعدالدّین** که‌امروز   دل اوست آفتاب عالم افروز
خراسان‌را وزارت داشت بابش   ولی انداخت او تا بردآبش
چو**ابراهیم ادهم** ملك بگذاشت   که‌اوملك خلافت یکجوانگاشت
قیام آفرینش از دل اوست   که نقد هردوعالم حاصل اوست

سر یکموی او عالم نداند — که داند قدر او او هم نداند
چو حق تخت قباب لایزالیش — فرود آورد، حق داند معالیش
بحق امروز قطب اولیا اوست — حریم خاص را خاص خدا اوست
گر او تادند و گر ابدال امروز — ازو دارند کشف حال امروز
هر آن علمی که در لوح جهانست — باقصی الغایة او را نقد جانست
کمال فضل و علم او نهان نیست — ولیکن کوردل را چشم آن نیست
چورو آورد درمعلوم پیوست — همه پشتش ورای روی آن هست
چو بود او در شریعت **شافعی** دوست — طریقت را علی الحق شافعی اوست
که سرّ جملهٔ فقه و اصول او — معیّن دیده از نور رسول او
همه اسرار قرآنش عیانست — که با او علم مطلق درمیانست[1]
بود بر قرب ماهی شرب آبش — برین میکن قیاس خورد وخوابش
طعام او چه گویم کز چسانست — که هر روزش کم از ده سیر نانست
شده سی سال تا دل[2] بر سخنها — بخلوت روی آوردست تنها
بترك جملهٔ عالم گرفتست — فرو رفته بهم در دم گرفتست
خدایا قادری و میتوانی — باوج همّت خویشش رسانی
مرا در خرمن او خوشه چین دار — ز نور او دلم را راه بین دار

سبب نظم کتاب

الا ای کارفرمای معانی — بگستر سایهٔ صاحب قرانی
چو داری عالم[3] تحقیق در راه — ز عالم آفرین توفیق در خواه
چو تو در وقت خود همتا نداری — هنر داری چرا پیدا نیاری
چو در باب سخن صاحبقرانی — چرا ای خوش زبان خامش زبانی
چنان خوشگوی شو کز هر زبانی — بر آید بانگ احسنت از جهانی

---

(۱) نسخهٔ، نو، در بیانست — (۲) نسخهٔ، نو، با — (۳) نسخهٔ، نو، عالمی

خموشی را بگویایی قضا کن   زبان بگشای و خاموشی رها کن
چنان نوع سخن‌را جلوه‌گر باش   که‌نطقت(۱) طوطیی خواندشکرپاش
چو دُرّ و(۲) گوهرمنثورداری   چرا از سلك نظمش دور داری
همه‌آن خواهمت کاسرارگویی   نه کم‌گویی و نه بسیار گویی
زبحر (۳) قلزم پر دُرّ خاطر   بغواصی برون آری جواهر
توان کردن بهر بیتی صنیعت   ولی از وی بگیرد هر طبیعت
صنیعت رابرای خویشتن گوی   حکایت را برای انجمن گوی
سخن قوت دل هر خرده دانست   ولی صنعت سخن‌را جان جانست
کنون هم‌جان‌جان‌هم قوت‌دل‌به   حکایت با صنیعت معتدل به
کرامـاندست نسّاخ جهان را   که بنویسد بزر این داستان‌را
بزرگانی که بر گردون رسیدند   بزر بر لوح گردون مینویسند
بعهد من اگر نو گر کهن‌هست   سخن‌دزدان‌این‌شیرین‌سخن‌هست
ندارد کس‌سخن‌هرگزدرین‌دست   بحق حق که بنگر تا چنین هست
فرو دیدم باسرار کهن من   کشیدم روغن از مغز سخن من
کتاب افسانه گفتن‌را چه خوانی   چنان‌خوان کانچه میخوانی‌بدانی
چو این سحر حلالست‌ای یگانه   حرامت باد اگر خوانی فسانه
هرآن عاشق که‌پرعشقست‌جانش   بود معشوق‌نغز(٤) این داستانش
هرآن‌شاعر که بی‌بهر اوفتادست   چو این‌برخواند اورااوستادست
هران‌عارف که دارد همدمی‌دور   برون گیرد از اینجا عالمی نور
پس از من دوستانرا بوستانست   که الحق داستانی دلستانست
بنـام خسرو روی زمین را   نهادم نام **خسرو نامه** این را
خداوندا زهر در دُرّ بسیار   بسی سُفتم نگهدارش ز اغیار
بدُرج دل رسان دُرّ شب‌افروز   بچشم عقل روشن دار چون روز

---

(۱) نسخه ، نو که عقلت   (۲) نسخهٔ ، نو ، دل بر   (۳) نسخهٔ ، مل ، زقعر
(۵) نسخهٔ ، نو ، معشوقه‌یی

زچشم کور چشمان دور دارش   بچشم اهل بینش نور دارش
چنان این حرفهارا(۱) دارهمپشت   که کس ننهد برین یکحرف انگشت
نهفته دارش از مشتی فسونگر   درون هردلش ازبد برون بر

***

شبی خوشتر ز نوروز بهاری   خوشی میتافت مهتابی بزاری
دران شب مشتری از قوس میتافت   جهان از نورچون فردوس میتافت
بدست زهره جام می سراسر   ستاده مشتری را در برابر
کواکب را نظرهای دلفروز   خواطر را بحکمت مشکل آموز
نشسته بودم و شمعی نهاده   جماعت سوی من سمعی گشاده
دماغم مغز پالودن گرفته   خیال عشق پیمودن گرفته
زهر نوعی سخن گفتیم بسیار   زهر علمی بسی راندیم اسرار
بآخر چون باشعار اوفتادیم   ز کار رفته در کار اوفتادیم
رفیقی داشتم عالی ستاره   دلی چون آفتاب و شعر باره
زشعر من چو بیتی گوش کردی   زمهرم خویشرا بیهوش کردی
چو کردی بار دیگر آن تفکّر   چوصوفی رقص کردی از تحیّر
زشعرم یاد داشت از طبع داعی   همه مختار نامه از رباعی
ز گفت من که طبع آب زرداشت   فزون ازصد قصیده هم زبرداشت
غزل قرب هزار و قطعه هم نیز   ز هرنوعی مفصّل بیش و کم نیز
جواهر نامهٔ من برزبان داشت   زشرح القلب من جان برمیان(۲) داشت
چو از دیوان من بیتی بخواندی   چگویم من که چون واله بماندی
بمن گفتی که ای هرنکته جانی   نداری هیچ تحسین را زبانی
بدان دریا که دُرّش جان پاکست   اگر تحسین رود ورنی چه باکست
چنین دریا ز دُر پیوسته پُرباد   نثار هر دُری صد دانه دُر باد
درین شب این رفیقم بود در بر   چو شمع از آتش دل دود برسر

---

(۱) نسخهٔ ، نو ، جزو هارا   (۲) نسخهٔ ، مل، در میان

بمن گفت ای بمعنی عالم افروز / چنین مشغول طب گشتی شب وروز
طب از بهر تن هر نا توانست / ولیکن شعر وحکمت قوت جانست
سه سالست اینزمان تالب ببستی / بزهد خشك در کنجی نشستی
اگر چه طب بقانونست امّا / اشاراتست در شعر و معمّا
جو پر کردی زهر چیزی جهانرا[1] / هم امشب ابتدا کن داستانرا[2]
که من از **بدر اهوازی**[3] هم امروز / بدست آورده ام نثری دلفروز
بغایت داستانی دلپسندست / ز هر نوعی سخنهای بلندست
چو بیشك بی‌نظیری در سخن تو / سخن گویی خویش اظهار کن تو
ببین خورشید را در چار پرده / فروغ خویشتن اظهار کرده
کسی را چون بود خطّی روانه / روانه به که باشد جاودانه
چو صاحب سرّی این اسرار راباش[4] / مگردان تا امیدم کار را باش
بسی پیشینیان افسانه گفتند / چو تو گفتند نه حقّا نگفتند
که از گفتن صفای سینه باشد / چو دقیانوسی و دیرینه باشد
هران شعری که عمر **نوح** دارد / چو **عیسی** کی همه تن روح دارد
خوشی درسلك کش دُر سخن را / بمعنی نو کن این جان کهن را
چه گر از قصّه گفتن عار داری / و لیکن عالمی اسرار داری
تو منگر قصّه ، اسرار سخن بین / سخن گفتار و گفتار سخن بین
بغایت حقتعالی خوب گوید / حدیث **یوسف** و **یعقوب** گوید
که مخلوقی ز مخلوقی چنین شد / یکی عاشق ز معشوقی چنین شد
حدیث هردو تن گر بیش خوانی / ازان حق گفت تابر خویش خوانی
تو نیز این را فسون سازو بهانه / توان دانست افسون از فسانه
سخن گفتن چو بر جایی توان گفت / بلاشك بایدت این داستان گفت
جهانی راز داری در میان آر / همه در لفظ گوش و دربیان آر

---

(۱) نسخهٔ ، نو، زهرنوعی جهانی
(۲) نسخهٔ ، نو ، داستانی
(۳) نسخهٔ ، مل ، دوستی روشندل
(٤) نسخهٔ ، نو ، چو صاحب سر تویی

که گر یك بیت بنشیند بجایی　　همه کارت بـر ایـد از دعـایی
چومن زان دوست پاسخ این شنیدم　　شدم شوریده چون شیرین شنیدم (۱)
چوبر من الحق او حق داشت بسیار　　پذیرفتم سخن زان مـرد هشیار
قلم را سر برون دادم ز پنجه　　بماندم همچو کاغذ در شکنجه
چه میگویم که هر بیتی که گفتم　　چو گل از شادی او برشکفتم
نهادم سر بکاغذ بر شب و روز　　قلم راندم بدُرهای شب افروز (۲)
حکایت گفتم و دوشیزه گفتم　　معانی گفتم و پاکیزه گفتم
قـرین نـور پاك آن پاك رایـی　　که این (۳) گوینده را گوید دعایی

در پرداختن این داستان

الا ای جوهـر قـدسی کجایی　　نه در عرش و نه در کرسی کجایی
نـه در کونین و نـه در عالمینی　　که سر گردان بین الاصبعینی (٤)
گرت نقدست دنیی دین تو داری　　یکی دلدار برسیمین تو داری
پس آنجامی که گویم این سخن دان　　تو آن می بیخودی خویشتن دان (٥)
چوکار افتاده و محـرم تو باشی　　اگر دل (٦) گویمت آنهم تو باشی
اگر من شعر (۷) سازم جامهٔ راز　　تو مـرد راز شو جامـه بینداز
کنون گر توچنین کردی که گفتم　　فشانم بر تو هـر درّی که سفتم
رفیقی داشتم کو حاصلی داشت　　بجان درکار من بسته دلی داشت
مرا گفتا چو خسرو نامه امروز　　فـروغ خسروی دارد دلفـروز
اگـر چه قصهٔ یی بس دلنوازست　　چگویم قصه کوته بس درازست (۸)
اگـر موجز کنی این داستانرا　　نمانـد هیچ خار آن بوستانـرا

---

(۱) نسخهٔ ، مل ، چشیدم　(۲) نسخهٔ ، نو ، این بیت را اضافه دارد
(۳) نسخهٔ ، مل ، که هر　(٤) اشاره باین حدیثست ، قلب المومن بین الاصبعین من اصابع الرحمن　(٥) نسخهٔ ، مل ، خویش میدان　(٦) نسخهٔ ، نو ، گر از دل
(۷) نسخهٔ ، مل ، اگر از شعر　(۸) ، مل ، نه درازست

چو اندر راز(۱) قشرو مغز باشد — همه روغن گزینی(۲) نغز باشد
دگر توحید و نعتو پندو امثال — که خسرو نامه را بود اوّل حال
چودر اسرار نامه گفته‌یی بساز — دوموضع کرده‌یی یك چیز آغاز(۳)
اگر چه اوستادانی که هستند — ره توحید ونعت وپند جستند(٤)
ولیك(٥) اندك سخن گفتند از آن دست — نهانی نیست میبین تاچنان هست(٦)
ترا دادست این قوّت خداوند — که‌در توحیدونعتت نیست مانند
اگر توحیدی و نعتی بگویی — جزای آن ترابس این نکویی(۷)
چواو درحق این قصّه نکو گفت — چنان کردم همی القصّه کو گفت
برون کردم از آنجا انتخابی — برآوردم ز یك یك فصل بابی
خدارا نعت(۸) و توحیدی بگفتم — زهردر دُرّ حکمت نیز سُفتم(۹)
اگرچیزی ترازش رازیان داشت — بگردانیدم ازطرزی که‌آن داشت
سخن بعضی که‌چون زرنامور شد(۱۰) — در آتش بُردمش تا آب زر شد
مصیبت نامه کاندوه جهانست — الهی نامه کاسرار عیانست(۱۱)
بداروخانه کردم هر دو آغاز — چگویم زود رستم زین وآن باز
بداروخانه پانصد شخص بودند — که‌درهر روز نبضم مینمودند(۱۲)
میان آن(۱۳) همه گفت وشنیدم — سخن را به ازین نوعی(۱٤) ندیدم
اگر عیبی بود، گرعیب پوشی — چو تحسین نکنیم باری خموشی
مصیبت نامه زاد رهروانست — الهی نامه گنج خسروانست
جهان معرفت اسرار نامه‌ست — بهشت اهل دل مختار نامه‌ست

---

(۱)، مل، راه (۲)، مل، روغن گری (۳) درنسخهٔ، مل، این بیت نیست (٤) نسخهٔ، نو، زتوحیدوزنعتت پند جستند (٥) نسخهٔ، نو، مگر (٦) نسخهٔ، نو، نهانی نیست این بین‌تا چنان هست (۷) نسخهٔ، مل، خدارا می‌توابست این نکویی (۸) نسخهٔ، مل، جدانعتی (۹) نسخهٔ، مل، بسی‌از دُرّحکمت نیزسفتم (۱۰) نسخهٔ، مل، چون زرنامه‌ورداشت (۱۱) نسخهٔ، مل، کاسرارش (۱۲) نسخهٔ، مل، این‌بیت را ندارد (۱۳) نسخهٔ مل، این (۱٤) نسخهٔ، مل، رویی

مقامات طیور امّا چنانست — که مرغ عشق(۱) رامعراج جانست
چوخسرونامه راطرزی عجیبست — زطرزاو که ومه را نصیبست(۲)
کنون بشنو سخن تا راز گویم — ز مغز قصّه ،معنی باز گویم
که در هر نقطه صد معنی نهانست — ولی درچشم صاحبدل عیانست (۳)

آغاز داستان

الا ای بلبل دستان زننده — گهی جان بخش و گه بر جان زننده
چو یوسف رویی وداودی آواز — زبور عشق چون بلبل کن آغاز
چو در افسانهٔ گل بایدت بود — هزار آوا چو بلبل بایدت بود
ز بلبل بیقراری بیش داری — که شرح عشق گل در(٤) پیش داری
چوتو تیغ زبان داری گهر بار — بیا ای ابر روحانی گهر بار
سخنگویی که بر داند رسخن گوی — سخن گویی چنین کرد آن سخنگوی
که شاهی بود گیتی زیر فرمانش — همه عالم مسلّم چون سلیمانش
سپهرش بود دارالملك شاهی — ولی او آفتاب ماه و ماهی
چوخورشیدی بصد تعظیم میگشت — میان برج هفت اقلیم میگشت
توان گفتن بسی هر جنس وفصلش — کز اجداد **سکندر** بود اصلش
جهانرا چون **سکندر** پادشه بود — زسر تا پای رومش پرسپه بود
زبس لشکر ،چنان افتاد رایش — که هر سالی(٥) دوموضع بودجایش
میان بحر بودش(٦) یك جزیره — همه گنج شه آنجا بد ذخیره
یکی ایوانش بودی سر بعیّوق — که نرسیدی باوجش چشم مخلوق
همایی بر سر قصر سرافراز — که کردی با دونسر چرخ پرواز
بشادی پادشاه آنجا نشستی — بهر سالی سه ماه آنجا نشستی
چو فصل سال نامعلوم گشتی — بکشتی **نوح** دین تا **روم** گشتی(۷)

---

(۱) نسخهٔ ، نو ، که مرغ روح (۲) نسخهٔ ، مل ، زطرز او مه وخور بی نصیبست
(۳) نسخهٔ ، مل ، این بیت راندارد (٤) نسخهٔ ،مل ، که شرح قصهٔ گل (٥) نسخهٔ ، مل ، که درسالی (٦) نسخهٔ مل ، بودی (۷) نسخهٔ ، مل ، باروم گشتی

بسنبل نیز قصری داشت عالی ‖ که کم‌بودی‌ز‌گلرو‌یانش‌خالی (١)
بحق چون شهریار بحرو بر بود ‖ گهش‌در‌بحرو که‌در برسفر بود
بصدق‌آمدجهان جان‌مطیعش (٢) ‖ که ترسا بودوروح‌الله شفیعش
مپرس ازعدل او در کشور روم ‖ وگر نامش بپرسی قیصر روم
ز عدل او همه کشور چنان بود ‖ کزآبادی زمین‌چون آسمان بود
چو عدل وداد بودش کار و پیشه ‖ بعدل وداد فرمودی همیشه
زبس کودرجهان‌دادو دهش کرد ‖ جهان‌تندخورا (٣) خوش‌منش کرد
چو برحق بود ، بی دینی نیاورد ‖ بناحق خونی از بینی نیاورد
نه‌ظلم شمع‌بر پروانه بگذاشت ‖ نه‌بومی‌را یکی ویرانه‌بگذاشت
اگریك طفل پرزر کرده طشتی ‖ بگرد کشور قیصر بگشتی
ز بیم شه نبودی یك دلاور ‖ که‌پرسیدی که‌این‌خاکست‌یازر
چنان عدلش گشاده داشتی‌دست ‖ که دست باد برسنبل فروبست
که‌از بیمش نکردی باد گردی ‖ کلاه گل ربودن ترك کردی
اگر بادی بجستی از درشتی ‖ ندانم تا چراغی نیز کشتی
اگر چه پیلتن را بود زوری ‖ نیازردی ازو بر خاك موری
اگر چه بود عالی پادشایی ‖ سخن گفتی بلطفی باگدایی
ازان زیباست شه را شهریاری ‖ که در شاهی کند درویش داری
ترا از خُلق خوش نبود زیانی ‖ چو زرندهی مکش باری زبانی
زبانی کاب زر ازوی چکیدست ‖ جهانی بندهٔ بی زر خریدست
میان زیرکان شاه گرامی ‖ بعدل و خلق گیرد نیکنامی (٤)
مکن‌ظلم‌وزمن‌دار (٥) اینسخن‌یاد ‖ بترس از آه پیران کهن زاد
نه‌شمشیر آن‌تواند کردونه تیر ‖ که در وقت سحر آه دل پیر (٦)

---

(١) نسخه ، ز گل ریحانش خالی
(٢) نسخهٔ ، مل ، جهانی را مطیعش
(٣) نسخهٔ ، مل ، جهان‌تند رام‌و
(٤) نسخهٔ، نو ، این بیت‌را اضافه دارد، بغایت‌خلق نیکو ازفروتر * زشاهی کوبود‌بر‌ترنکوتر
(٥) نسخهٔ ، مل ، کن
(٦) نسخهٔ ، مل ، نو ، آه زن پیر

اگر تو پادشاهی ،همچو خورشید — مکن یك ذرّه را از خویش نومید
شه قیصر که بودش عدل و دادی — نکردی ظلم و داد عدل دادی(۱)
سپاه او درون هر دیاری — برون از تنگنای هر شماری
مه نو گشته طغرای وزیرانش — عطاردرا خط آموزد دبیرانش(۲)
حکیمانش ز دل تقویم کرده — بفکرت نه فلك تقسیم کرده
زگنجش گنج **قارون** صدقه‌یی بود — کلید گنج او را حلقه یی بود
زعدلش چشمهای(۳) فتنه درخواب — زجودش ابر گریان ،بحر غرقاب
بهر کشور که شه لشکر کشیدی — در آن کشور کسی لشکر ندیدی
ظفر بودی یزك دار سپاهش — فلك کردی زمین بوس کلاهش
چه‌گر (۴)بودش مراد و شادکامی — نبودش هیچ فرزند گرامی
شه آزاده (۵)چون دلداده یی بود — که جانش بستهٔ شهزاده یی بود
نبودش پیشگه را شهریاری — که تابودی پس از وی یادگاری
یکی را دل بجان آید ز فرزند — یکی را جان بفرزند آرزومند
یکی در آرزوی بچه پیوست — یکی را ده بچه ،یك نان نه‌دردست
عجب کاری که‌کار چرخ گردونست — که‌هر کس رااز ورنجی‌دگر گونست
همی مردم اگر هستش و گر نیست — بجز غم خوردنش کاری دگر نیست
بقای ما بلای ماست ما را — که راحت در فنای ماست مارا
شه از اندیشهٔ دُرّ شب افروز — حکیمانرا برخود خواند یك روز
بدیشان گفت‌از دُرجی که گردونست — نصیب هر کسی درّی دگر گونست
چومن شاهی که زیراین کهن دیر — بشاهی میزنم بانگ ولاغیر
بخدمت ربع‌مسکون درسجودم — بعشرت سبع دریا عُشر جودم
اگر گردون بکام من نگردد — نگردد تا غلام من نگردد

---

(۱) نسخهٔ ، نو ، این بیت‌را اضافه دارد ،چنان‌در عدل کردن داد داد او * که هر کش دید گفت آباد باد او (۲) در نسخهٔ ، مل ، این‌بیت نیست (۳) نسخهٔ ، نو ، بخت خندان
(۴) نسخهٔ ، مل ، جگر (۵) نسخهٔ ، نو ،سر گشته

چنان از اخترم فالی بلندست(۱)   که چشم بد بر آتش چون سپندست
چنـان از دور گـردون بـا نصیبم   که هر کو غم خورد آیـد عجیبم
کـند در دست شستن همّت مـن   بـهشت عدن را طشتی مثمّن
ز کوثر آب آرد حـور عـینم   نهـد کـرسی ز چـرخ هفتمینم
چو خشمم خط سوی دوزخ نویسد   جـوابش نام او بر یـخ نویسد
چورایم دراسد خورشید گردد   دلـم آیینـهٔ جـمشید گـردد
اگر بر خود بپیچم ز آتش خشم   زبیمم آتش آرد آب در چشم
اگر گـرمیم بیندوزخ ،از شرم   فتد در سردسیری با دلـی گـرم
چـو رایم دراسد آمـد علـم زد   اسد شیر عـلم شد تا که دم زد(۲)
بجان من که گر جویدجهان جنگ   زلشکر بر جهان آرم جهان تنگ
خطای ترك در مـن دایم آمد(۳)   خطا گـفتم صوابم خـادم آمد
چنان بختم ز بیداری پـر آبست   که فتنه زیر بختم مست خوابست
کـجا در خواب بیند چشمِ جـانی   ببیداری چـو بخت مـن جوانـی
جـوانی دارم و مـلك سلیمان   چو فرزندی ندارم چیست درمان
مرا باید که چون من بر نهم رخت   مـرا تاجی بود کـورادهم تخت
کنون از قعر این نه طـاق دوّار   کـه دریایی روانست و نگونسار
چـو غـوّاصان بجویند آشنـایی   مگر دریا کـنار آیـد ز جـایی
خردمندان ده ودو بـرج افلاك   زدنـد از آسمان بـر تختهٔ خاك
وزان پس عنکـبوت هر سطرلاب   شد از خورشید چارم پرده برتاب
چو روی عنکبوت ازتف اثر یافت   دو چشم ثقبه از پرده خبر یافت
چـو تـار عنکبوتی بـود گردون   ز ثقبه شد بطالـع وقـت بیرون
تو گـفتی ثقبه زیرش نـور روشن   بهم چون سوزنست وچشم سوزن(۵)
سوی خورشید عیسی کـرد اشارت   کـه سوزنـرا بترسا بر بشارت

---

(۱) نسخه ، ازبرجها فالم   (۲) این بیت در نسخهٔ ، مل، نیست   (۳) نسخه ، قایم آمد   (٤) نسخهٔ ، مل ، که بر خسرو مبارك باد و میمون   (۵) در نسخهٔ ، مل ، این بیت نیست

که خواهد خاست‌شه را شاهزادی   همایون طلعتی فرّخ نژادی
یکی گوهر که در سلك زمانه   سخن منظوم گوید جاودانه
بدانایی زر افشاند چو آتش   چگونه آتشی ،چون آب‌زر خوش
چنان واقف شود بر سرّ افلاك   که افلاکش نهد رخساره برخاك
بشاهی چون قبا پوشد شه نو   کله بنهد بپیش او مه نو
چنان دست افتد از مردی بحالی   که رستم آیدش چون پیرزالی
چنان بخشد عطا ان نافهٔ مشك   که دریا آیدش چون چشمهٔ خشك
چنان زیبا بود مصر جمالش   که یوسف برکشد نیل کمالش
ولی این هفت میدان جفا کیش   نهد استانهٔ سختش فرا پیش
چو برخیزد زپیش آن آستانه(۱)   از آن پس راست بنشیند زمانه
چو شه را در دل آمد این بشارت   دلش گفتی که شادی کرد غارت
شه‌ازشادی دلی‌چون عقل کل کرد   حکیمانرا دهن پرزر چوگل کرد
زر وسیم و گهر چندان فشاند او   که برچیننده درماند وبماند او
بدان بنشست تا از نقطهٔ کار   چه نقشی افکند نو چتر پرگار
شگفتی در پس پرده فراوانست   نمیدانی و لیکن بر تو آسانست
اگر آن بر تو تابنده نبودی   دلت چندین پراگنده نبودی

***

کنیزی بود قیصر را در ایوان(۲)   که بودش مشتری هندوی(۳)دربان
نبودی آدمی در روم و بغداد   بزیبایی آن حور پری زاد
لبش جان(٤) داروی‌دلبستگان‌بود   مفرّح نامهٔ دلخستگان بود
دهانش پر شکر چون نُقل دانی   چگویم پستهٔ چون ناردانی
هزاران‌خوشهٔ مشکین بمویش(٥)   چو خوشه سر کشیده گِرد رویش

(۱) نسخهٔ ، نو ، ستانه (۲) در بعضی از نسخ پیش ازاین بیت چنین عنوانی نگاشته شده «گفتار درشرح‌حسن‌مادر هرمزوجمع شدن‌قیصرباوی‌و حامله گشتن‌او» (۳)نسخهٔ ،نو ،بنده‌چو کیوان نسخهٔ ، مل ، هند و چوکیوان (٤) نسخه ، چون (٥) نسخه ، نو ، مشکین مویش

زمشك تازه يك يك موى شسته　　بآب زندگانى روى شسته
زابرو طاق بر گردون فكنده [۱]　　ز گيسو مشك بر هامون فكنده
حرير عارضش نرمى خز داشت　　زخش گلنار و گل‌را رنگ‌ز داشت
در ايوان شد شه قيصر بشبگاه [۲]　　نشسته بود آن‌بت روى‌چون‌ماه [۳]
چوشاه آن‌چهرهٔ زيباى او ديد [۴]　　دل خود مست يك‌يك جاى او ديد
بچربى گفت جانا در برم كش　　بنقدى بوسه‌يى دو بر سرم كش
كنيزك‌پيش‌شاه‌برجست ازجاى [۵]　　نهادش همچو گيسو روى بر پاى
شه از قندش شكر را بار ميكرد　　شكر ميخورد و ديگر كار ميكرد
چو شه بر تل سيمين برد خيمه　　شد از ياقوت ،دُرج دُر دو نيمه [۶]
درآمد آب گرم از باد گيرى　　شكر درلب گداخت وريخت‌شيرى
چو شيروشكرش هردو بسرشد [۷]　　كنيزك يكسر از شه بارور شد
پس از يك هفته كارى بود رفته　　كه شه شد دور از آن ماه دوهفته
برون شد از جزيره همچو بادى　　كه پيكى در رسيدش بامدادى
كه كافر عزم شهر [۸] **روم** دارد　　بترسا قصد [۹] نا معلوم دارد
شه آن بت را رها كرد و برون‌شد　　بدريارفت‌وزوصدجوى‌خون‌شد [۱۰]
چو **اسكندر** به آب زندگانى　　بسنبل آمد آن **جمشيد** ثانى
سپه چون مور جمله زير فرمان　　شه قيصر بكردار **سليمان**
درو دشت از سپاه او سيه شد　　ز بيم شاه رنگ از روى مه شد
درآهن‌غرق [۱۱] كرده‌همچنان‌سُم　　مگرچشم،ازدو گوش‌اسب‌تادم [۱۲]
سپه چون كوه‌ميشد فوج بر فوج　　چنانك ازروى‌درياموج‌برموج [۱۳]

(۱) نسخه ، مل ، كشيده (۲) نسخهٔ ، مل ، شبانگاه (۳) نسخهٔ ، نو ، نشسته بود آن‌نوروز بى‌شاه (٤) نسخهٔ ، مل ، نو ، چهرهٔ زيباى او ديد (٥) نسخهٔ . نو ، برخاست ازجاى (٦) نسخهٔ ، نو ، درجش در و نيمه (۷) نسخهٔ ، نو، چو شير وشكر هريك بسرشد (۸) نسخهٔ ، مل ، مرز ،نسخهٔ نو ، قصد مرز (۹) نسخهٔ ، نو ، عزم (۱۰) نسخهٔ ، مل ، بدريا شد وزو صد جوى خون رفت و در مصراع اولهم برون‌رفت ،ميباشد (۱۱) نسخه ، مل ، غرقه كرده ، نسخه ، غرقه گشته (۱۲) نسخه ، بجوشن از دو گوش اسپ‌تادم (۱۳) نسخهٔ ، مل ، درموج

ز لشکر پشت ماهی شد شکسته　　شکم را باز بر آورد خسته
نمی افکند جوشن بیم آن بود　　و لیکن پای گاوی در میان بود
چو قیصر رفت، آن زیبا کنیزك　　بنازیدی بفرزند [۱] مبارك
که گر من مادر فرزند گردم　　چو شاخ سبز نیرومند گردم
چو شاخ سبزم [۲] آرد میوه دربار　　زبی برگی برون آیم بیکبار
و گربی میوه شد شاخ سرافراز　　بسوزد تا بماند [۳] بارکش باز
کنون بنگر که چرخ حُقّه کردار　　چگونه مُهره گردانید در کار
شه قیصر یکی خاتون زنی داشت　　که دل از رشك او ناروشنی داشت
کنیزك بود ملك خود هزارش　　وزان صد خادم و [٤] صد پیشکارش
ز **قارون** کم ندیدی نعمت خویش　　زقیصر بیش دیدی حرمت خویش
رخی چون ماه داشت آن دانهٔ دُرّ　　بمه در ننگرستی از تکبّر
زشیرینی چو شکّر تلخ کش بود　　جهان بروی ز شیرینی تُرُش بود
ز کار آن کنیزك آگهی داشت　　همی بر کار او اندیشه بگماشت
که گر او راز قیصر بچه آید　　همه کار منش بازیچه آید
ز گردون برتری جوید دماغش　　بپیش آفتاب آید چراغش
شود از تر مزاجی پای کوبی　　ببندد دست من بر خشك چوبی [۵]
چو من این دم ز آتش دود بینم　　گر این آتش نشانم سود بینم
چو چوبی را توانی ساخت تختی　　اگر تو خوار بگذاریش لختی
بغفلت چون برآید روزگاری　　شود آن چوب تخت آنگاه داری
خرد را رهنمون باید گرفتن　　چنین کاری کنون باید گرفتن [٦]
چو یاری خواهی از یاری که باید　　بوقت خویش کن کاری که باید [۷]

---

(۱) نسخهٔ ، مل ، ز فرزند (۲) نسخهٔ ، مل ، سبز (۳) نسخه ، بسوزم تا نماند
(٤) نسخهٔ ، مل ، وزاین خادمی صد نسخهٔ ، نو ، وزان‌پس خادمی‌صد پیشکارش
(٥) درنسخهٔ ، مل ، این بیت نیست (٦) نسخهٔ ، مل، باید نمودن (۷) نسخهٔ ، مل ، که شاید

کنیزی را برخود خواند بانو — که درمانی بساز و گیر دارو[۱]
بحلوا کن همی[۲] داروی این‌درد — شکر لب را بده حلوا و برگرد
مگر زین داروآن مرغ سبکدل — بیندازد بچه چون مرغ بسمل
کنیزك همچو گردون پشت‌خم داد — چو صبحی خنده زد و انگاه دم‌داد
که گردارد رخم‌چون غنچه‌آن‌ماه — چو گل خونش بریزم برسر راه
بگفت این وز پیش آن فسونگر — پری‌رخ شد برون چون حلقه بردر
چوشد بیرون بکرد اندیشه‌آن‌ماه — نداد آن گفت را در گوش دل راه
که گر امروز گیرم سست این‌کار — بصد سختی شوم فردا گرفتار
نباید کرد بد با بی گناهی — نباید کند خود را نیز چاهی
گنه نبود بترزین در طبیعت — مکن با بی گناهی این صنیعت
دل قیصر اگر گردد خبردار — مرا در خون بگرداند چو پرگار
ز قفل غم دلش در بند آمد — بپیش مادر فرزند آمد
که ازخاتون شنیدم پاسخ امروز — که داری در شکم دُرّی شب‌افروز
مرا از درد تو فرمود با تو — که آن دُر را فرود آرم بدارو
دل من بسته[۳] دارد باخدا کار — نیم این بیوفایی را وفادار
چرا با کودکی گردم فسونساز — که گردد آن فسون آخر بمن باز
دلی کو خویش را نبود نکوخواه — بزودی چشم بد یابد بدو راه
کنون من راز خاتون با تو گفتم — بسی از پرده بیرون با تو گفتم
ز کار تو غمی[۴] بسیار خوردم — ز تو بر جان خود زنهار خوردم
چنان باید که فرمانم بری تو[۵] — بکوشی تا ز فرمان نگذری تو
ترا در خانهٔ خود جای سازم — زرویت خانه شهر آرای سازم
بیندازم ترا در خانه بستر — بیایم چون قلم پیش تو بر سر
بسازم کار تو پنهان ز خاتون — که تاگل بشکفد از غنچه بیرون

---

(۱) نسخهٔ ، مل، بانوی ، وداروی (۲) نسخهٔ ، مل ، بحلوا کن درش
(۳) نسخهٔ ، مل ، خفته (٤) نسخهٔ ، مل ، غم ، (٥) نسخهٔ ، مل ، نور ، درفرمانبری تو

چو گل بشکفته شد بر گیرم اورا　　کجا من بادو پستان[۱] شیرم او را
ازین شهرش بشهر خود برم من　　بشیر و شکرش می پرورم من
چو بالا گیرد آنکه بازش آرم　　بر قیصر بصد اعزازش آرم
که گر اینجا بماند این گل نغز　　زندخاتون زرشکش خار در مغز[۲]
شد آبستن از آن اندیشه بی‌خویش　　چو مستسقی شکم بنهاد در پیش
نمیدانست آن آبستنی شاه　　که شب آبستنست و طفل در راه
چو بشنود این سخن تن زد زمانی　　گشاد از پسته چون شکر زبانی
بران زیبا کنیزك آفرین کرد　　که منشیناد بر تو از زمین گرد
چو دور چرخ بادا زندگانیت　　مبادا چرخ بی دور جوانیت
ترا من ای کنیزك ، گر چه خامم　　دلم میسوزد از جانت غلامم
ز دولتگاه جان دلداریت باد　　زعمر خویش برخورداریت باد[۳]
کسی کز نیکویی دارد نصیبی　　نکو خواهی[۴] ازو نبود غریبی
ترا گر اینسخن ناگفته بودی　　خراج گور برمن رفته بودی
کنون کاری که میخواهی بجا آر　　مرا زین سرنگونساری بپا آر[۵]
کنیزك برد او را سوی خانه　　یکی معجون برآمیخت از بهانه
در آنخانه پر از خون کرد طاسی　　نهاد این کار را بر خون اساسی
ز خون پر کرده طاسی مینهادند　　که عشقی[۶] را اساسی مینهادند
تو هم در طاس گردون سر نگونی　　نمیدانی که سر در طاس خونی
گر آن خون بایدت ، دل بر شفق نه　　فلك برخون رود ، جان بر طبق نه
کنیزك شد سوی کدبانوی خویش　　بشادی شکر گفت ازداروی خویش
که دارو دادم و خون شد روانه　　زهی دارو که در خون کرد خانه
شنود آن قول خاتون ، مکر نشناخت　　چوچنگش در درون پرده بنواخت

---

(۱) نسخهٔ ، مل ، کجا تا بردوپستان　　(۲) نسخهٔ ، مل ، برمغز
(۳) در نسخهٔ ، مل ، این بیت نیست　　(٤) نسخهٔ ، مل ، نکو خواهند
(۵) نسخهٔ ، بجای آر و بپای آر　　(٦) نسخهٔ ، مل ، که عشقش

بدو گفت آنچه باید کرد کردی　　کنون درمانش کن گر مرد مردی
چو خون خصم در کردن نشاید　　بیك دارو دو خون کردن نشاید
کنیزك باز گشت و چون گل از خار　　بپیش طاس خون آمد دگر بار
نشست و ماجرا از دل ادا کرد　　بسی بر جانش آبستن دعا کرد
کنیزك پرده دار کار او شد　　چو مه در پرده خدمتکار او شد
بشیر و شکّرش پروانه میداد　　چوشهدش تربیب درخانه میداد[1]
چو زن را نوبت زادن در آمد　　ز غنچه گل بافتادن در آمد
گلی بشکفت همچون نو بهاری　　که حسنش ماه را بنهاد خاری
چو آمد[2] برزمین آن سرو دلخواه　　خجل در پرده شد برآسمان[3] ماه
چنان پاکیزه و بازیب و فر بود　　که خورشیدی ز جمشیدی[4] دگر بود
چو جان آمد عزیز از مصر شاهی　　چو **یوسف** نیل چرخ ازشرم ماهی
اگر چه کودك یکروزه بود او　　بتن یکساله یی را مینمود او
چنین دانم که از دریای عنصر　　نظیر او نخیزد دانهٔ دُر
چومادر دید ماه وسرو باغش　　جهان روشن شد ازچشم چراغش
بروی کرد نام آن دلستانرا　　که باشد پارسی **خسرو** زبانرا
کنیزك گفت کاکنون وقت آنست　　که رفتن به‌بود، کار این زمانست
بشهر خود برم این دلستانرا　　چوجانست او بکوشم سخت جانرا
که میدانست کان گل را بناچار　　گلی در آب خواهد بود پرخار
دُری کان از صدف آمد بصد ناز　　بدریا افکند خاتون بسر باز
بزهر آن نوش لب را چاره جوید　　بدارو درد آن مهپاره جوید[5]
بسی بگریست مادر از پس او　　که بود آن مادر بیکس کس او
ولی چون کارسخت افتاد، ناکام　　چو مرغی ماند بی دُردانه در دام

---

(١) دربعضی ازنسخ قبل ازاین بیت عنوانی چنین نوشته شده «گفتار اندر زادن خسرو از مادر وشرح آن»　(٢) نسخهٔ، نو، درآمد　(٣) نسخهٔ، مل، در آسمان
(٤) نسخهٔ، مل، که خورشیدی و جمشیدی　(٥) نسخهٔ، مل، همواره جوید

اگر ما روز و شب تدبیر سازیم　　همان بهتر که با تقدیر سازیم
سپر چون نیست یك تیر قضا را　　رضا ده حکم و تقدیر خدا را
کنیزك دل از آن بنگاه برداشت　　بکشتی درنشست و راه برداشت
دو کنجش بود در کشتی نهاده　　یکی از زر دگر از شاه زاده
دو خادم نیز خدمتکار بودند　　که چون کافورو عنبر یار بودند
در آمد باد و ابری سخت ناگاه　　بگردانید کشتی قرب یکماه
به‌بیراهی(۱) بسی کشتی‌نگون کرد　　باخر سر بآبسکون برون کرد
کنار بحر جمعی کاروان بود　　شکر لب همچوشمعی درمیان بود
مگر آن‌کاروان میشد باهواز(۲)　　بهمراهی ایشان گشت دمساز (۳)
روانه شد چنان کز باد خاکی　　بزیر محمل او بیسراکی
زهر منزل بهر منزل همی شد　　سبك میشد از آن کزدل همی‌شد
شبی تیره جهانی آرمیده　　سیاهی در پلاس شب دمیده
زمینی بود بگرفته سیاهی　　فکنده قیر برمه سایگاهی
همه شب شب سیاهی میسرشتی　　شتر در شب سیاهی مینوشتی
شبانروزی (۴) بماهی ره بریدند　　سرمه رهزنان در راه دیدند
بگرد کاروان بس حلقه کردند　　زحلق آن‌حلقه‌درخون‌غرقه کردند
مگر دزدی که‌خون‌بی‌باك میریخت　　زحلق دایه خون‌برخاك میریخت
بسی از درد دل آن دایه بگریست　　که‌بی‌من‌چون‌بوداین‌طفلرا زیست (۵)
ندارم ازجهان (۶) جز نیم‌جانی　　دهید این نیم جانرا نیم نانی
که تا هر کار کان آید زدستم　　بدان رغبت نمایم تا که هستم
چو بس بیچاره میدیدند او را　　بجان آخر ببخشیدند او را
بره دربا خودش بسیار بردند　　زبیمارش بسی تیمار خوردند

---

(۱) نسخهٔ ، نو ،به‌بیراهه　(۲) نسخهٔ ، مل ، بشیراز　(۳) نسخهٔ ، نو ، رفت دمساز　(۴) نسخهٔ ، مل ، شبانروزان　(۵) نسخهٔ ، نو ، این بیت را اضافه دارد ، بدو بخشید جان این‌گدارا * چه خواهد خاست ازخونم شمارا　(۶) نسخهٔ ، مل ، درجهان

چو **خوزستان** پدیدار آمدازدور   شکر را سر بره دادند رنجور
کنیزك ماند با آن بچهٔ خرد   برهنه‌پای وسر بر دست(۱) میبرد
گرسنه بیسرو سامان(۲) بمانده   زجان سیر آمده حیران(۳) بمانده
طمع ببرید از دور جوانی   چوپیری نا امید از زندگانی
زدست روز کارش پای در گل   زچرخ بیسر و پا دست بر دل
چو ابری بررخ صحرا بمانده   چو باران اشك بر صحرا فشانده
زنرگس، روی آن صحرافروشست   زاشك‌اوگل ازصحرا برون رست
زخون‌چشم، صحرا کرد پرگل   جهانی درد، صحرا کرد بر دل
دلش ازصحن آن صحرا برون‌بود   تنش وا بستهٔ صحرای‌خون‌بود
زخون‌هرسنگ‌صحرا کردگلگون   دل هرسنگ صحرا گشت‌از وخون
بزاری چشم بر صحرا نهاده   وزو فریاد در صحرا فتاده
درآن صحرا از ابرافزون گرسته   وزوهرسنگ‌صحراخون گرسته(٤)
درآن صحراش یك کرگ آشنانه   ز صحرا دردلش جز تنگنا نه
چو تنگی دید در صحرای سینه   ز سینه ریخت بر صحرا خزینه
بسی سودا بصحرا خواست آورد   و لیکن همچو صحرا کاست آورد
بآخر شش شبان‌روز آن‌دلفروز   قدم میزد بره تا هفتمین روز
چو پیدا گشت از ایوان چارم   بروز هفتمین سلطان انجم
ز چرخ نیلگون آیینه خور   سپیده‌سرمه ریخت از مهبط زر(٥)
چنان آن گوی زر زیر علم شد   که‌لوح مه ز تیغ او قلم شد
بخوزستان رسید آن‌تنگ شکر   گرفته شیرخواری تنگ دربر
بره در(٦)منظری پرکار میدید   یکی ایوان فلك کردار میدید
چنان از دور آن ایوان‌نمودی   که جفت طاق **نوشروان** نمودی

---

(۱) نسخهٔ ، مل ، بردشت   (۲) نسخهٔ ، نو ، بی سرو بی پا   (۳) نسخهٔ ، نو ، شیدا   (٤) در نسخهٔ ، مل ، این بیت نیست   (٥) نسخهٔ ، مل ، دُر
(٦) نسخهٔ ، مل ، بر

دکانی بود پیشش سر کشیده ‌ ‌ ‌ فلك بابام او سر در کشیده
کنیزك سخت سستی‌داشت در راه ‌ ‌ ‌ بدکانی بر آمد چون بشب ماه
زرنج شیر و تفت آشکاره(۱) ‌ ‌ ‌ بنالید آن شکرلب شیرخواره
کجا برگ گلی را تاب باشد ‌ ‌ ‌ که در شهری شکر بی‌آب باشد
بسستی سیمبر از بر بیفتاد ‌ ‌ ‌ زبانش پیش در از در بیفتاد
زنرگس روی زر پرسیم کرداو ‌ ‌ ‌ دل پر خون بحق تسلیم کرد او
چوکاری‌سخت آمد پیش مخروش ‌ ‌ ‌ سبك کن حلقهٔ تسلیم درگوش
دلی دربند تا وقتش در آید ‌ ‌ ‌ تراز ان حلقه درها برگشاید
که حق‌یك در نبندد مصلحت را ‌ ‌ ‌ که صد نگشایدت صد منفعت را
شه‌آن ناحیت را بود باغی ‌ ‌ ‌ زحوضش چشمهٔ گردون چراغی
بخوشی باغ در عالم علم بود ‌ ‌ ‌ مگر آن باغ خوش، باغ اِرم بود
کنیزك بردر آن باغ خفته ‌ ‌ ‌ دلش بیدار و عقل و هوش رفته
برون‌آمد از آن در باغبانی ‌ ‌ ‌ گلی تر دید پیش گلستانی
کجامِه‌مرد بود آن مرد را نام ‌ ‌ ‌ جوانمردی او را کهتر ایام
در آن نزدیك طفلی مرده بودش ‌ ‌ ‌ جهان پیر جانی برده بودش
مصیبت خورده مرد از باغ‌میرفت ‌ ‌ ‌ زدرد طفل دل پر داغ میرفت
زن مِه‌مرد با او بود همراه ‌ ‌ ‌ ز طفل رفته اندر ناله و آه
جهان آن طفلشان افکند در سر ‌ ‌ ‌ که تا این طفل را گیرند در بر
چو دیدندنش چنان بردر بمانده ‌ ‌ ‌ مهی ماه نوش دربر(۲) بمانده
بدو مِه‌مرد ظنّی بس‌نکو برد ‌ ‌ ‌ بکهتر خانهٔ خویشش فرو برد
نشست القصه مرد و زن سخنور ‌ ‌ ‌ بپرسیدند حال آن سمنبر
سمنبر گفت حال من درازست ‌ ‌ ‌ نمانده آب و یك نانم نیازست
که این گلرخ‌زبی‌شیری مادر(۳) ‌ ‌ ‌ گدازان شد زبهر شیروشکر(٤)

---

(۱) نسخهٔ ، مل ، زتفت شیرورنج‌بیش‌کاره ‌ ‌ (۲) نسخهٔ، مل ،مه نوشین‌او پرزربمانده
(۳) نسخهٔ ، مل ، ز مادر ‌ ‌ (٤) نسخهٔ ،مل چو زیر شیر شکر

توانم دید خود را خاکساری — نیارم دید بر فرقش غباری
بشد مه‌مرد حلوا برد و نانش — که طفلش مرده بود این بود آنش
توهم ای مرد مرده باش از پیش — که تا حلوا رسد از تو بدرویش
چو حلوا خوردن تو بیش گردد — شود خون وسزای نیش گردد(۱)
چرا حلوا(۲) بشیرینی کنی نوش — که خون آرد بشیرینیت(۳) درجوش
ز حلوا کی بود روی سلامت — که حلوا در قفا دارد حجامت
درونت دوزخست ای مالك خویش — طبق دارد ز جسمت هفت بندیش(٤)
گر آرندت طبق با نان ز مطبخ — طبق بانان در اندازی بدوزخ
بهر گندم که خوردی بیحسابی — ذلت را با بهشت افتد حجابی
شکم چون دوزخی با هفت در دان — درو هر وادیی وادی دگر دان
ازان یك وادیش پیشان ندارد — که حرص آدمی(٥) پایان ندارد
اگر معده نبودی غم نبودی — خصومت در همه عالم نبودی
شنودی قصّهٔ حلوا و نان را — ببست(٦) این زلّه کن این را و آنرا
کنیزك چون بسی حلوا و نان خورد — دلش شد گرم و تن(۷) زنهار جان خورد
عرق همچون گلاب از وی روان شد — دو گلبرگش چو شاخ زعفران شد
دوچشمه خشك بازآمد ز پستانش — دوچشمهٔ چشم بگشاد از نم آنش(۸)
زبیماری درآید کوه از پای — چه سنجد کاه برگی باد پیمای
برنجوری شکر شیرین نیاید — که لب را از شکر تلخی فزاید
بتر از تن شکستن زحمتی نیست — ورای تندرستی نعمتی نیست
دو نعمت را مکن درشکر سستی — یکی امن ودگر یك تندرستی
چودرباغ آن سمنبر گشت بیمار — بماند آن باغبان در رنج وتیمار

---

(۱) نسخهٔ، نو، همه خونی شود بانیش گردد (۲) نسخهٔ، نو، چه حلوایی، نسخه، چو حلوارا
(۳) نسخه، آید (٤) نسخهٔ، مل، در پیش (٥) نسخه، آز، نسخهٔ، مل، وادو وادیش
(٦) نسخهٔ نو، بست (۷) نسخهٔ، مل، نو، گرمتر
(۸) نسخهٔ، مل، نو، ازغم آنش، نسخه، از غم جانش

بزن گفت ای غلام تو زمانه　　نهان دار این کنیزک را بخانه
که تا گر این کنیزک زار میرد　　دلم این طفل را دلدار گیرد
که هرگز در همه روی زمین من　　ندیدم ماهرویی مثل این من
ببینی گر بود از عمر بهره　　که چون زیبا شود این ماه چهره
بدین روی وبدین منظر که او راست　　بماهی و بسروی ماند او راست
بجان خواهم که کارش را کنی ساز　　نگیری زین شکرلب شیر خودباز
زنش گفتا بجان فرمان برم من　　که گر این طفل بردم جان برم من
چنان درپرده پنهان دارم این راز　　که نتواند شدن از پرده آواز (۱)
ز زیر پرده این دُرِّ شب افروز　　نگردد آشکارا گر شود روز
چو نور دیده او را راز دارم　　بزیر هفت پرده‌ش باز دارم
زن بد را مده نزدیک خود جای　　که مردان از زن نیکند بر پای
بسی بهتر بود در گنج خانه　　عیال نیک از گنج و خزانه
چو مرد نیک رازن سازکارست　　همه کارش بدان زن چون نگارست (۲)

***

کنیزک را چو وقت مرگ آمد　　درخت عمر او بی برگ آمد
جهانش دستکاری خواست کردن　　طریق کژ نمایی راست کردن
هنوز آن روی چون گل ناشکفته　　گل اوخواست شد در گل نهفته
چومرگ آمد دلش برخاست ازدرد　　که شد خورشید عمرش ناگهان زرد
کنیزک بر جوانی زار بگریست　　زجور چرخ کج رفتار بگریست (۳)
زن مه‌مرد را گفت ای گرامی　　سر آمد بردل من شادکامی
جهانم می بنگذارد چه سازم　　که پیش آمد رهی دور ودرازم
صلای عمر من در داد ایّام　　بجای مرگ بنشینم سرانجام (۴)

---

(۱) نسخهٔ ، نو ، که نتواند شد از پرده چوآواز　(۲) پس از این بیت در بعضی از نسخ چنین نوشته شده است « گفتاراندر وفات‌یافتن دایهٔ خسرو و وصیت کردن او »

(۳) نسخهٔ ، مل ، نو ، وزین چرخ خرف بسیار بگریست　(۴) نسخهٔ ، نو ، بحال مرگ بنشینم بناکام

بسی رفتیم وچون ره بس درازست / که میداند که چندین راه بازست
ندیدم شادی و غم بیشمارست / چگویم چون‌نه دل‌نه‌روز گارست
ولی این کـودك نیکو لقا را / نگهدارید(۱) از بهر خدا را
که این طفل گرامی شاهزادست / ز شاهـی در گـدایی اوفتادست
سزد از ترك خورشیدش(۲) غلامی / که‌قیصرزاد روم است‌این گرامی
خـدا را دارد این طفل و شما را / گواه این سخن کـردم خدا را
سپردم با شما او را بصد نـاز / کـه تا فردا سپاریدش بمن بـاز
ندارد هیچکس خصمش، خدایست / کـنون اینکار کار آن سرایست
نهان درموی یك انگشتری داشت / کـه مهر او نشان قیصری داشت
بدو گـفت این پسر با این نشانی / اگـر در خفیه بـا قیصر رسانی
زرفعت سر بـگردونت رسانـد / بنقد گـنج قـارونت رسانـد
چو هردو اینسخن(۳) راگوش کردند / توگفتی زهر ازان‌لب نوش کردند
بسی بگریستند و جـای آن بود / پـذیرفتند ازو ورای آن بـود
کنیزك را از آن گـرداب حسرت / روان‌شد ازدو نرگس آب‌حسرت
چو در تلخی مردن مبتلا شد / بسختی جان شیرین زو جـدا شد
فرو مرد آتش روز جوانـی / برش طفلی چو آب زندگانی
چنان زین تنگنا بگذشت زود او / که‌گفتی در جهان هرگز نبود او
جهان پیرست امّا طفل سالست / که در پیریش طفلی همچوزالست
اگر پیری نبودی طفل پیشه / نگشتی سال‌و ماهش نو همیشه
گل بی برگ را بی‌مایه بگذاشت / چه مادر چه‌پدر چه دایه بگذاشت
بسی دارد جهان زیـن دستکاری / نخواهدیافت‌یك جان(٤) رستگاری
اگر جـانست نام و گر جهانت / جهان بیجان کند در یك زمانت
درین عالم همه غرق جهانی / در آن عالم همه مشغول جانی

---

(۱) نسخهٔ ، مل ، نکوداريد (۲) نسخهٔ ، مل ، خورشید ترکش را
(۳) نسخه ، نو ، آن‌سخن (٤) نسخه ، نخواهد بود کس را

جهان را ترك گیر وخصم جان شو　　ز هردو بگذر و جان جهان شو
ز کار این زن بی کس زمانی　　اگر مردی تو خون بگری جهانی
مثال کار عالم همچو میغست　　که برقش درد و بارانش دریغست
دریغا خفته ماندی(۱) و بصد سوز　　دریغا بر تو میبارد شب و روز
کنیزك چون جهان بروی بسر شد　　جهان جان بستد و جای دگر شد
چو زن درخاك کرد آن مهربانرا　　بجان پذرفت طفل دلستان را
نهادش نام **هرمز** طفل دلریش　　گرفتش زن ببر همچون دل خویش
چو چشمش جای زیر پرده کردند　　بشیر و شکّرش پرورده کردند
چنان پرورده شد در پردهٔ ناز　　که بیرون نامدش از پرده آواز
چو در پرده بت آفاق بودی　　پس او در پردهٔ عشّاق بودی
چو شدآن سرو سیمین پنجساله　　بلالایی برویش رفت لاله
چنان بی مثل گشت آن ماهپاره　　که گشت از رشك رویش، ماه پاره
اگر من دم زنم از شرح رویش　　پریشانیم بار آرد چو مویش
چو دروی یك نظر ارزیدجانی(۲)　　بمهرش هر نفس نازید جانی(۳)
کسی کزدور وصفش میشنیدی　　ترنج و دست بی او میبریدی
همه کشور ازو پرجوش میشد　　کههر کش دید ازومد هوش میشد
دل **مهمرد** از آن دُرّ گرامی　　چو دریا موج میزد شادکامی
جهان بی صبح روی او ندیدی　　دعا چون صبح بروی میدمیدی
بخوزستان شهی خورشیدفر بود　　که اورا پنجساله یك پسر بود
بنام آن مهر پرور بود **بهرام**　　کهاز **بهرام** بهری داشت جز نام
چو **هرمز** بود آن شهزاده را حال　　بهم آن هر دومه بودند همسال
چووقت آمد کهآن شهزاده بهرام(۴)　　شودچون مشتری(۵) درعلم احکام

---

(۱) نسخه ، بودی (۲) نسخهٔ ، نو ، ارزد جهانی (۳) نسخه ، بنظاره رسیدندش جهانی
(۴) نسخهٔ ، نو ، خسرو زادهبهرام (۵) نسخهٔ ، مل که از بهرام به

خدیو شهر **خوزان** شاه اقلیم ‌ ‌ ‌ نشاندش پیش استادی [۱] بتعلیم
بسی همزاد او با هم نشستند ‌ ‌ ‌ همه از جان دلی در کار بستند
زچندان کودکان [۲] **هرمز** یکی بود ‌ ‌ ‌ که عقلش بیش وعمرش اندکی بود
زاندك عمر بسیاری خرد داشت ‌ ‌ ‌ زعمر خویش کاری نیك برداشت
چو **هرمز** لوح بگرفت وقلم زد ‌ ‌ ‌ ز نور علم جان او علم زد
علی الجمله در اندك روزکاری ‌ ‌ ‌ نماندش در هنر آموزکاری
اگرچه یك سخن چون موی بودی ‌ ‌ ‌ ازو یك موی را صد روی بودی
چنان در بذله گفتن بی بدل شد ‌ ‌ ‌ که آن بیمثل در گیتی مثل شد [۳]
چنان برداد ودانش شد توانا ‌ ‌ ‌ که شاگردیش کرد استاد دانا
لغتها ترکی وتازی درآموخت ‌ ‌ ‌ زعبری و ز رومی دل برافروخت
چنین میگفت با **مهمرد** استاد ‌ ‌ ‌ که گاوی را **فریدون** حق فرستاد
بصورت فرّهٔ شاهیست او را ‌ ‌ ‌ بمعنی سخت آگاهیست اورا
ندانم تا کجا خواهد رسیدن ‌ ‌ ‌ کنون باری بما خواهد رسیدن
چنان بیدار بختی گشت **هرمز** ‌ ‌ ‌ که نتوان دید آن [٤] درخواب هرگز
دمی دم می نزد **بهرام** بی او ‌ ‌ ‌ زمانی می نیافت آرام بی او
بشادی از دبیرستان خود شاه ‌ ‌ ‌ بسوی باغ رفتندی شبانگاه
همه شب چون دوشاه ازدلنوازی ‌ ‌ ‌ بگرد باغ گشتندی ببازی
چو مرغ صبح افتادی بفریاد ‌ ‌ ‌ چو جوزا هردو رفتندی باستاد
چوازانواع [٥] دانش بازپرداخت ‌ ‌ ‌ بتیر وتیغ ویوز وباز پرداخت
دوبازو همچودو ران هیون کرد ‌ ‌ ‌ بمردی شیر مردانرا زبون کرد
بیکدست [٦] آسیا سنگی سپردی ‌ ‌ ‌ نماندی گرچه فرسنگی ببردی
برافکندی بقوّت گرز از مشت ‌ ‌ ‌ قلم کردار بگرفتی بانگشت

---

(۱) نسخهٔ ، نو ، استادان ‌ ‌ (۲) نسخه ، نو ، کودك آن ‌ ‌ (۳) نسخهٔ ، مل ، بود
(٤) نسخهٔ ، مل ، که نتوان دیدن آن ‌ ‌ (٥) نسخهٔ ، نو ، چوالقصه ز
(٦) نسخهٔ ، نو ، بدستی

اسد چون بـر فلك میدید کارش — خجل میشد ز گرز گاو سارش
چو بر مرکب شدی‌چون‌ژنده‌پیلی — بدشواریش بـردی اسپ میلی
چو تیرش از کمان یك‌نیم رفتی — سخن در موی یـا در میم رفتی
چورفتی از کمان تیرش بتعجیل — بپیکان در کشیدی مور رامیل
چو کشتی از سرمویی هدف ساز — چو موئی سر زهم بشکـافتی باز
بتاب ارتیر پـرتابـی گشادی — ازین عالـم بدان عالـم فتادی
اگر در خشم تیری در کشیدی — بـچشم سوزن **عیسی** رسیدی
کشیدی‌تیرتاگوش ووزان چشم — زگوش خود رسانیدی بدان چشم
وگر تیری زدی بی هیچ زوری — قلم کـردی زپیکان‌پـای موری
چو تیغ نیلگون در کف گرفتی — ز تیغش بحر نیلی کف گرفتی
ز بیم تیغ او چون میغ لرزان — اجل بر تیغ رفتی خسته از جان
ز تفّ برق تیغش نامداران — سپر بر آب افکندی چو بـاران
چوازفتراك بگشادی[(١)] کمندی — هژبران‌را بـگردن برفکـندی
چو سر پنجه زدی بر پـای نیزه — ز سندان بردمیدی سنگ ریزه!
چنانش‌نیزه گردان‌بوددرچنگ — کزو آتش‌شدی سیماب درسنگ
اگر درپیش رُمحش خاره بودی — بیکساعت همی صـد پاره بودی
وگر سوی فلك زوبین فگندی — بزخمی خـوشهٔ پرویـن فـگندی
چوچوگان‌گیرومیدان‌جوی‌گشتی — فلك‌چوگان وماهش گوی گشتی
چو گوی‌آنماه[(٢)]افکندی‌بره‌در — مه‌ازکویش‌ببردی گوی برسر[(٣)]
شد آن‌چشم وچراغ روی آفاق — بعلم‌وزور[(٤)]چون‌ابروی‌خودطاق
چنان آوازهٔ او معتبر شد — که چرخ ازوی بپاآمد بسرشد
چو سال هرمز آمد برده و شش — رخش برنه جهان بفروخت آتش
بخوبـی خطّ زیبابیش دادنـد — مثال عـالم آرایش دادنـد

---

(١) نسخه ، افکندی (٢) نسخهٔ ، نو ، چوگوی ماه (٣) نسخهٔ ، نو ، مه از کویی بکردی‌گوی برسر (٤) نسخهٔ ، مل ، بزور و علم

در آمد خطّ سبزش از بُنا گوش — خطش شد سبزه زار چشمهٔ نوش
خط سبزش که جانرا قوت بودی — زمرّد رنگ بر یاقوت بودی
سر زلفش کمند جان و تن بود — لب‌لعلش بلای مرد و زن بود(۱)
بهر جایی که حوری سیمبر بود — ز عشق روی اورویش چوزر بود
بتی کو طوطی خطّش بدیدی — دلش در بر چو مرغی می تپیدی
زعشقش جمله را خفتن نبودی — و لیکن زهرهٔ گفتن نبودی
چوزیر خط نشست آن مشك ماهش — فغان برخاست از خطّ سیاهش
ز زیبایی که خط او بپیوست — نمی‌آموخت کس را بر خطش دست
چوطوطی بود خطّش پر گشاده — دری در بسته و شکّر گشاده
ز سنبل در خط آمد لاله زارش — چو گلبر گی که باشد مشك خارش
نبودش جز تماشا هیچ کاری — کبابی و شرابی و شکاری
عجب ماندند از رویش جهانی — که چون خیزد شهی از باغبانی
چو بر گلگون نشستی روی چون ماه — فرو بستی ز بس نظّار گان راه(۲)
یکی میگفت **هرمز** آن او نیست — که شهزادیست(۳) هرگز آن او نیست
یکی گفتی ازو چون، شاه خیزد — ز **خوزستان** چگونه ماه خیزد
چو **هرمز** در توانایی چنان شد — که هرمردی ز زورش ناتوان شد
بآسانی شبی آن کار کردی — که ده‌روز آن کسی دشوار کردی
چنان **مه‌مرد** بر وی مهربان شد — که مهر هرمزش مهر روان شد
وزانجا کاصل فرهنگ شهی بود — دل **هرمز** ز مهر او تهی بود
بدل میگفت مه مردم پدر نیست — مرا دردل زمهر او اثر نیست(٤)
نماند چهر او با چهرهٔ من — ندارد هرگز او خود زهره من
ازین غم گرچه دل پرجوش بودش — ضرورت را زبان خاموش بودش

(۱) نسخهٔ ، مل ، شد (۲) نسخهٔ ، نو ، نظارگی (۳) نسخه ، شهزادست
(٤) نسخهٔ ، نو ، خبر نیست

دیدن گل هرمز را در باغ و عاشق شدن(۱)

الا ای پیک باز تیز پرواز — چو در عالم نداری یك هم آواز
دمی گر میزنی بر انجمن زن — نفس بیخویشتن با خویشتن زن
چو یك همدم نمی بینم زمانیت — که خواهد بود همدم در جهانیت
تو خود را تا ابد محرم تمامی — که هم همخانه هم همدم تمامی
بگوی این قصّه و باخویشتن گوی — بخوشگویی ببر از خویشتن گوی
چنین گفت آن سخن‌ساز سخن‌سنج — که برده بود عمری در سخن رنج
که‌شاهنشاه‌خوزی(۲) دختری‌داشت — که‌هر مویش در خوبی سری داشت
سمنبر خواهر **بهرام** بودی — گلش اندام و **گُلرخ** نام بودی
بنگشادی شکر از شرمگینی — گلش میخواندند از نازنینی
اگر عاقل بدیدی نقش رویش — شدی دیوانهٔ زنجیر مویش
وگر دیوانه دیدی روی آنماه — چو عاقل آمدی زان نقش با راه
همه صورتگران صورت آرای — ز رویش نقش بردندی بهر جای
که نقشش بود دل را نقش بر سنگ — چو مویش برد رویش نقش از رنگ
چو مثل نقش گل در هیچ حالی — نبود امکان نقشی و جمالی(۳)
چو نقاشان لطیفش نقش بستند — قلم بر نقش حُسن او شکستند(٤)
زبانها پر ز شرح حال او بود — بر ایوانها همه تمثال او بود
نبودی ماه را اندازهٔ او — ز مه بگذشته بود آوازهٔ او(٥)
کمین بر انس و جان زلفش چنان داشت — که هر مویش جانی بر میان داشت

---

(۱) نسخهٔ ، مل ، این عنوان را ندارد (۲) نسخه ، خوزان (۳) نسخهٔ ، نو ، نقش باجمالی (٤) نسخهٔ ، نو ، قلم برحسن نقش (٥) نسخهٔ ، نو ، پس از این بیت بیت زیررا اضافه دارد

که بودی پیش روی او ستاره — چو بودی ماه پیشش هیچکاره

کمانرا پرّ زاغ هر دو ابروش　　کشیده تابگوش اززاغ گیسوش(١)
هزاران قلب بشکسته بدیده　　از آن مژگان صف بر صف کشیده
برخ برهر بتی خالی دگرداشت　　ولیکن خال او(٢) حالی دگر داشت
رخ شیرینش لعلی بود در پوست　　برسیمینش سیمی بود دل دوست
لب جان بخش او را آب حیوان　　شده چون صورتی بیجان در ایوان
دهانش تنگ شکّر لیك گلرنگ　　چو چشم مردم دیده ولی تنگ
بسی در چشم مردم داشتی گوش　　که سیمابش کند درچشمهٔ نوش
ولی چون رهگذر بربسته بودی　　امیدش منقطع پیوسته بودی
دهانی چون دهان همزه یك نیم　　چواقلیمی شکر درچشم یك میم
زهی ملکی که در اقلیم او بود　　که عالم پرشکر از میم او بود(٣)
میان میم بی نون حرف سین داشت　　ولی درلعل سی دُرّ ثمین داشت
چهی درسیم داشت آنسنگدل ماه　　رسن افگنده مشکین بر سر چاه
اگر خود بیژن(٤) مردانه بودی　　ز عشق چاه او دیوانه بودی
بلوری راکه آبش زیر پل بود　　غلام ساعد سیمین گل بود
ببالا بود چون سرو بلندی　　نبودش هیچ باقی جز سپندی
دل عشّاق خود بود آن سپندش　　که میسوخت آتش لعل چوقندش
شده هر موی بر حسنش دلیلی　　چه چیزش بود درخور جز که نیلی
همه خوبان مصر حسن، آن نیل　　کشیدندی بنام او بتعجیل
ز دارالملك حسنش داروگیری　　همه چیزیش نقد الّا نظیری
نظیرش بود گر خود گاه گاهی　　همی کردی در آیینه نگاهی
ز بس کاوازهٔ او شد پدیدار　　بجان گشتند شاهانش خریدار
یکی شه بود در شهر **سپاهان**　　که بودندی غلامش پادشاهان

---

(١) نسخهٔ، نو، کمانرا بند زاغ هردو ابروش　　کشیده درزه ازدو زاغ گیسوش
(٢) نسخهٔ، نو، آن او　　(٣) در نسخهٔ، مل، این بیت نیست
(٤) نسخهٔ، نو، بیژنی

نه چندانی بزرگی بود او را
که بتوان گفت شرحی زود اورا

گل سیراب‌را خواهندگی کرد
تلطفها نمود و بندگی کرد

بسی نوبت زر و زاری فرستاد
بدلبر دل بسر باری فرستاد

که سوی ما فرست آن سیمبر را
که قدری‌نیست اینجا سیم‌وزر را

میان سیم و زر سازم نشستش
کلید گنج بسپارم بدستش

چوازمن میگشاید این‌چنین نقد
ترا بی نسیه باید بستن این‌عقد

جهانرا نیست شهزادی به از من
که خواهی‌یافت دامادی به‌ازمن

شکفت از کار گلرخ شاه شاهان
که رُست اورانباتی در سپاهان[1]

چو سالی بگذرد پیش سپاهی
پس از سالی ببندد عقد ماهی

شه‌آن‌اندیشه‌در دل‌همچو جان‌داشت
ولیکن‌چرخ در پرده‌نه‌آن‌داشت[2]

قضا را گلرخ دلبر چو ماهی
ببام قصر[3] بر شد چاشتگاهی

تماشا را بر آمد تا لب باغ
نهادش آن تماشا بر جگر داغ

بزیر بید هرمز بود خفته
ز مستی عقل زایل هوش رفته

قبا از بر چو گل در پای کرده
خطش بر ماه شهر آرای کرده

کتان غلغلی نو در بر گل
ازو غلغل در افتاده ببلبل

هزاران حلقه پیش مه فکنده
ذُؤابه بر میان ره فکنده

رُخی‌چون گل لبی‌چون‌چشمهٔ‌نور
چگویم ازلب ودندان گل دور

ازآن چاهش که درزیر ذقن‌بود
چویوسف‌عقل خونین‌پیرهن‌بود

سر زلفش‌رسن افگنده بر ماه[4]
دل گل زان رسن رفته فروچاه

سرآن حلقه‌های زلف پر چین
شده در گردن گل‌طوق مشکین

بتلخی پستهٔ شورش دلازار
بشیرینی چو شکّر تیز بازار

رخش لاف جهان آرای میزد
جهانرا حسن او سر پای میزد

---

(١) نسخهٔ ، نو ، بعد ازاین شعربیت زیررااضافه دارد ، ولی سالی اجازت خواست آن شاه
که تازیبا بسازدکار آن ماه (٢) نسخهٔ ، نو ، جزان (٣) نسخهٔ ، نو ، کوشك
(٤) نسخه ، کمندافگنده‌درراه

خطی چون مشك و رویی همچو ماهی　　چو گل در بر فکنده[1] خوابگاهی
شده سرو بلندش بر زمین پست　　میان سایه و خورشید سرمست
خط چون طوطیش در سایهٔ بید　　دم طاوس نر در عکس خورشید
خرد بر گرد راه او نشسته　　عرق بر گرد ماه او نشسته
کمند عنبرینش خم گرفته　　گل صد برگ او شبنم گرفته
غم عشقش زهی سودای بی سود　　لب لعلش زهی حلوای بی دود
چو گل را نرگس تر بر مه افتاد　　دلش چون ماهتابی در ره افتاد
چو گلرخ آن سمنبر را چنان دید　　چو جانش آمد بروی او جهان دید
ز عشقش آتشی در جانش افتاد　　که دردی سخت بی‌درمانش افتاد
دلش در عشق معجون جنون ساخت　　رخش از اشك صد هنگامه خون ساخت
چو در دام بلای عشق آویخت　　هزاران دانهٔ خون بر رخش ریخت
بدانسان غمزهٔ او دل ربودش　　که گفتی غمزه خون آلود بودش[2]
دلش در پای دلبر سرنگون شد　　سر خود بر گرفت و رفت خون شد
چو مرغی در میان دام میسوخت　　وزان آتش چو عود خام میسوخت
دم سرد از جگر میزد چو کافور　　فرو میبرد آب گرم از دور
چو ابر نوبهاری اشك ریزان[3]　　چو گلبرك از صبا افتان و خیزان[4]
بمانده در عجب حالی مشوّش　　ز دست دل[5] دلی در دست آتش
دلش صد داستان بر عشق خوانده　　چو شخصی بی‌خرد در عشق مانده
خرد با عشق بسیاری بکوشید　　ولیکن عشق یکباری[6] بجوشید
همی بدرید جان آن سرو سرمست　　بجای جانش آمد جامه در دست
بزد دست و قصب از مه بیفگند　　کمند دلشکن در ره[7] بیفگند
جهان برچشم او زیر و زبر شد　　بیفتاد و زمستی[8] بیخبر شد

---

(١) نسخهٔ ، نو ، دربند کرده　(٢) نسخه ، ربودی و بودی　(٣) نسخهٔ ، مل ، اشك میراند　(٤) نسخهٔ ، مل ،حیران فروماند　(٥) نسخهٔ ، نو، زدست گل　(٦) نسخهٔ ، مل، یکباره　(٧) نسخهٔ ، مل ، ازره　(٨) نسخه ، زستی

چگونه پرزند درخون ودر گل   میان راه مرغ نیم بسمل
چنان پر میزد آنمرغ دل افکار   که ازجان وزدل میگشت بیکار(۱)
جهان عشق دریایی عظیمست   سفینه چیست عقلی بس سلیمست
تو تا مشغول بیتی و سفینه   از آن دریات نبود نم بسینه
دلش ناگه بدریایی فرو شد   بکنج محنتش پایی فرو شد
میان آتش سوزان چنان بود   که‌نتوان گفت کززاری‌چسان‌بود
چو طفلی شیر خواره تشنهٔ آب   زرنج تشنگی جان‌داده درتاب
چو مرغی بی زبان محتاج دانه   نه بالی نه پری نه آشیانه
چوماهی زابخوش(۲) بیرون فتاده   میان ریگ غرق خون فتاده
چو موری پرفگنده پای کنده   نگونساری(۳) بطاسی در فکنده
چو آن پروانه اندر پیش آتش   میان سوختن جان میدهد خوش
دو دیده خیره و دو دست بردل   چونقش‌سنگ پایش‌مانده‌درگل
بمانده بی‌کلیدی مشکل او   جگر تفته(٤) زره رفته دل او
بدل گفت این‌چه آتش‌بود آخر   که از جانم بر آمد دود آخر
دلم سرگشتهٔ نامحرمی شد   عروسی من‌اکنون ماتمی شد(۵)
برفت از دست من سر رشتهٔ دل   ز دست دل شدم(٦) سرگشتهٔ دل
ز دست تو بجان آیم دلا زود   که آوردی چنین پای گل آلود
که داند کانچه در جان من افتاد   چگونه‌عقل‌ازو برگردن‌افتاد(۷)
که‌داندکانچه‌دل‌برموج‌خون‌کرد   سرآخر(۸)ازکجاخواهدبرون‌کرد
چه سازم یا کرا بر گویم آخر   که گل را باغبانی جویم آخر
چگونه ما دو را باهم توان داد   که من شهزاده‌ام او باغبان زاد
نه‌بتوان گفت باکس اینسخن‌را   نه نتوان‌خواستن آن سرو بن‌را

---

(۱) نسخهٔ ، نو، زهی عشق وزهی درد و زهی‌کار   (۲) نسخهٔ ، نو ، زاب جو
(۳) نسخهٔ ، نو، نگونسارش   (٤) نسخه ، خسته   (۵) نسخهٔ ، مل ، بود
(٦) نسخهٔ ، مل ، شده   (۷) نسخهٔ ، مل ، این بیت را ندارد
(۸) نسخهٔ ، نو ، که تاسر

نه‌دل را روی آزادیست زین‌بند   نه‌گل رایك‌شکر روزیست‌زین‌قند
نه‌چشم‌از روی‌وی‌بر میتوان‌داشت   نه او را نیز دربر میتوان داشت
اگــر این راز بگشایــم زمانی   بــزشتی باز گویندم جهانی (۱)
بسی به گــر لته (۲) درحلق مانم   از ان کانــدر زبان خلق مانم
خدایا می‌ندانم (۳) هیچ تدبیــر   شدم‌دیوانه زان موی چو زنجیر
اگر جانست بیش‌اندیش‌در‌دست   وگر دل‌سیل‌خون‌در پیش‌کردست
کمابیشی مــن پیداست آخــر   زخون‌من‌چه‌خواهد خاست‌آخر
جهان از مرگ من ماتم نگیرد   ز مشتی استخوان عالــم نگیرد
بگفت این‌و بصد سختی‌از آن‌بام   فروتر شد بصد سختی (٤) بناکام
نه‌یك همدم که یکدم راز گوید   نه‌یك محرم‌که رمزی باز گوید
همی شد ازهوای‌خویش درخشم   همی گشت‌آه دردل‌اشك درچشم
از آن شد‌تفته‌اندر (۵) عشق‌جانش   کــه میجوشیدمغــز استخوانش
چو مستی تشنه دل پر سوز مانده   لبش بی آب جان افــروز مانده
کسی لب تشنه پیش آب حیوان   چگونه ترك گوید تــرك نتوان
چو گردانید روی ازروی هرمز   زدست‌دل شد آن بتروی عاجز
زدست (٦) عشق‌غوغا کرد ناگاه   بــدان نظّاره آوردش‌دگــرراه
دلش گردن کشید از دلنوازش   فلك آورد گــردن بسته، بازش
نمی آورد گل طاقت دگربار   بشوریدای خوشا شور شکر بار
دلش در بیخودی شدواقف عشق   صلادرداد (۷) جانرا هاتف عشق
همی زد مژه وخوناب میریخت   زبادام اشك‌چون‌عنّاب میریخت
بدل‌میگفت‌آخر (۸) این‌چه‌حالست   ز هرمز خــار در پایت محالست
بخوبی گــر چه بی‌مثل جهانست   ولــی تــو پادشاه او بــاغبانست

(۱) نسخهٔ ، نو ، خیوپاشند بر رویم جهانی   (۲) نسخهٔ ، نو ، رسن
(۳)نسخه، ندارم   (٤) نسخهٔ ، مل ، بصدسستی
(۵) نسخهٔ ، نو ، ازآنسان تفته شد در   (٦) نسخهٔ ، نو ، زسر در
(۷) نسخهٔ ، نو ، صلایی داد   (۸) نسخهٔ ، مل ، ای گــل

بکو تا چون توهـر کز نازنینی   کجا جستست زینسان همنشینی
چکونه آب با آتش شود یار   بسی فـرقست از طاوس تـا مار
جهانداری بغوری کی توان داد   سلیمانی بموری کی توان داد
چو جان درآستینش شد دلاویز   علم زد عشق او چون آتش تیـز
بهرپندی که داده بود خود را   شد ان هر پند او بندی خرد را
ازان پس دل زجان خویش برداشت   خردرا پیش عشق از پیش برداشت
زبان بکشاد عشق نکته پـرداز   خـردرا کوشمالی داد زاغـاز
که کر چه نام هرمز روستاییست   ولی بـروی نشان پادشاییست
اکـر هرمز نـدارد نیز اصلی   تـرا مقصود از اصلست وصلی
چوجای وصل دارد اصل کم کیر   زصد کونه هنر یك فصل کم کیر
چوهم نیکو بود هم خوش، کدایی   بسی خوشتر ز نـاخوش پادشایی
تـرا روی نکو بـاید نـه شاهی   نکو رویست اودیکر چه خواهی
شکر چون در صفت افتاد شیرین(۱)   شکرخور، می چه پرسی از کجاست این(۲)
کدایی سر که وشاهیست شکّر   ترا صفرا بکشت این هر دو بهتر
کلی تـو او درین بـاغست بلبل   بسی خوشتر سراید بلبل از کل
کلی تو او لبی دارد شکر ریز   توبیماری بشکّر کل درآمیز(۳)
چوعشق ازهر طریقی کفت برهان   خرد الزام کشت وعقل حیران
اکـر چه بود کلرخ شاهزاده   ولی شه مـات شد از یـك پیاده
چوعشق آن شیوه شرح یاردادی   دل او بیش ازو اقـرار دادی
نه زانک ان بود کل را عشق هرمز   کزوزایل شدی چون عقل هرکز
ز بس کالقصه دزدیده نکه کرد   جهان برنرکس ساحر سیه کرد
بدل میکفت ایـدل کارت افتاد   بزن جانرا که او دلدارت افتاد
زدل تا صبر صد فرسنك بیشست   ز جان تا عشق مویی راه پیشست

---

(۱) نسخهٔ ، نو ، شکر چون بس سپید افتاد و شیرین   (۲) نسخهٔ ، نو ، از کجا این   (۳) نسخهٔ ، مل ، چو بیماری بشکر دل درآویز

چه سازم می‌بباید ترك جان گفت ‌‌ کسی کو کاین سخن بااو توان گفت
مـرا نـادیـده مـاه و آفتابـی ‌‌ شدم زین مـاه دیدن مـاهتابی
مثال آنکـه جانی یـافت دل شد ‌‌ برسوایی مثال من سجل شد(۱)
چومن ماهی که خورشیددل‌افروز ‌‌ جهان برروی من بیند همه روز
چومن سروی که‌صدسروسرافراز ‌‌ زقـد مـن کند آزادی آغـاز
چومن حوری که حوران بهشتی ‌‌ ز من بر خشك میرانند کشتی
چومن درّی که گردریا زندجوش ‌‌ کنم یك یك دُرش راحلقه‌درگوش
چومن لعلی که یاقوت نکورنگ ‌‌ گرفت ازخجلت من قلعه‌درسنگ
چومن شمعی که‌چون‌من رخ فروزم ‌‌ چـو شمعی شمعدان مه بسوزم
چومن گنجی که‌شب پیروز گردد ‌‌ گراز زلفم طلسم آموز گردد
ندارد زهـرهٔ آن زهـرهٔ مست ‌‌ که‌داندداشت زیر کوزه‌ام‌دست
مـه رخشنده بـا این نـور دادن ‌‌ نیـارد کفش پیش من نهـادن
اگرچون‌صبح برگردون بخندم ‌‌ ز پسته راه بـر گـردون ببندم
اگر صد چرب گوی آید بحربم ‌‌ بچربی بـر همه خوبان بچـربم
اگـر زلفـم بـر افشاند سیاهی ‌‌ نخست از مـه در آید تا بماهی
وگر رویم ببیند ماه ازین روی ‌‌ نهـد از آسمانم بـر زمین روی
زچشم گـاومیشم شیـر افـلاك ‌‌ شود مست و زند دنبال بـر خاك
ز بوی طرّه مشکین من حال(۲) ‌‌ بـر آید مرغ مخمل را پرو بال
هزاران جان شریك موی جعدم ‌‌ چو بـرقی باز میدوزد بـرعدم
کجا آرد بلوری در برم تاب ‌‌ که از شرم تنم شد سیم سیماب
لبم راخودصفت نتوان که‌چونست ‌‌ که‌وصف او ازین عالم برونست
ز تـرّی آب حیوان نـاپدیدست ‌‌ که‌از شرم‌لبم ظلمت گزیدست
بلب که‌جان دهم که جان ستانم ‌‌ ز خوبـی هیچ بـاقی می‌ندانـم

(۱) نسخهٔ ، نو ، چنین دیوانگی برمن سجل شد
(۲) نسخهٔ ، مل ، مشکیم درحال

لبم گر باده‌یی بخشد بساقی — از آن مستی نماند هیچ باقی[1]
کنون بااین همه صاحب‌جمالی — دل لایعقلم شد لاابالی
دلی بامن بسی در پوست بوده — بجان شد دشمن من دوست بوده
بیك دیدن که دیداو روی‌هرمز — مرا گویی ندید او روی هرگز
بخونم تشنه شدوزسینه بگریخت — زمن آن‌محرم‌دیرینه‌بگریخت[2]
گهی‌در چین زلفش ره بدر برد — گهی‌راهی بهندستان بسربرد
گهی در زنگبار مویش افتاد — گهی در بند روم رویش‌افتاد
گهی شکّر خورد آب حیاتش — گهی در خط شود پیش نباتش
گهی‌زان خنده‌مست مست گردد — گهی‌زان‌غمزه[3]چابك‌دست‌گردد
گهی برپستهٔ او شور آرد — گهی بر شکّر او زور آرد
گهی برخطّ او در قال آید[4] — گهی بر خال او در حال آید
گهی در نرگسش حیران بماند — گهی در مجلسش طوفان براند
نمیدانم که‌تا هرگز کند رای — بسوی‌گل چنین‌دل درچنین جای
ز دست این دل‌پر شیون خویش — همی‌پیچم‌چودست‌اورنجن‌خویش
دل مستم اگر فرمانبرستی — بسی کار دلم آسان ترستی
چه کرداین دل که‌خون‌شددربرمن — که این از چشم آمد برسر من
توای‌دیده‌چو خود کردی‌نگاهی — بسر[5]میگرد در خون سیاهی
بیك نگرش بسی بگریستی تو — ندانم تا چرا نگریستی تو
کنون جزصبر، من رویی ندارم — ز صبر ار چه[6] سرمویی ندارم
اگراز سنگ‌وازآهن کنم‌صبر — دلم را بی قراری بارد[7] از ابر
بآخر چون فروشد طاس سیماب — برآمد شاه‌هرمز راسر ازخواب

(۱) نسخهٔ ، مل ، این بیت راندارد (۲) نسخهٔ ، نو ، مل، بنوبفریفت وز دیرینه بگریخت (۳) نسخهٔ ، نو ، خنده (٤) نسخهٔ ، مل ، گهی برخد او در حال آید (۵) نسخهٔ ، مل ، بسی (٦) نسخهٔ ، نو ، اما (۷) نسخهٔ ، مل ،آرد

چـو شد بیدار مـاه مست خفته　　گل سیـراب شد از دست رفته
چو زیر بید سر برداشت مویش　　نهانی گل بروزن برد رویش
ز مستی چشم میـمالیـد هرمز　　که فندق سود بربادام هـرگز
چو یافت از فندقش بادام او تاب(۱)　　زفندق گشت بادامش چو عنّاب
تو گفتی نرگسش سرخی(۲) ازان داشت　　که از خون ریزیش گلرخ نشان داشت
چوزلف عنبرین بفشاند از گرد　　گل بی‌دل گلابی گشت از درد
چو از بستر کلاه آورد بـرماه　　فلك پیشش کلـه بنهاد بـر راه
چودست دُرفشان بر خط نهاد او　　بخون خلق عالـم خط بـداد او
چوموی مشك رنگ از راه برداشت　　زناف آهوان، مشك آه برداشت
چوزلف از زیر پای آورد بردوش　　بخاست ازسبز پوشان فلك جوش
چوروی از گرد ره در آب شست او　　هلاك مـاه روشن روی جست او
چو در رفتن قدم برداشت هرمز　　دل گل رفت و تن افتاد عاجـز
در آمد آتش عشق جگـر سوز　　گرفت از پیش و پس راه دل افروز
گل سیراب بـر آتش بمانـده　　گلاب از جزع بر آتش فشانده
صبوری کوچ کـرده عقل رفته　　دل افتاده خـرد منزل گـرفته
جگر خسته بصر خونبار مـاندم　　دهن(۳) بسته زبان بیکار مانده
جهان برچشم او تاریك گشته　　اجل دور از همه نزدیك گشته
بهشتی زین جهان بیرون گذشته　　بـرو سیلابهای خون گذشته
بدینسان مانده بود آن ماهپاره　　کـه تا برچرخ پیدا شد ستاره
ز طاوس فلك بنمود محسوس　　مـه نـو چون هلال پـرّ طاوس
چومه‌رویی بودصاحب جمالی(٤)　　کشندش نیل بـر شکل هلالی
درین شب شکل ماه نـو رسیده　　هـلالی بـود بـر نیلی کشیده
شهی در حـجرهٔ چـارم بخفـته　　بمهـری ماه را در بـر گـرفته

---

(۱) نسخهٔ ، مل ، آب　　(۲) نسخهٔ ، نو ، خوبی
(۳) نسخهٔ ، نو ، دهان　　(٤) نسخه ، چومه‌رو بود چون‌صاحب جمالی

یکی جاندار خونی بـر سر شاه   بلی بی‌خون ندارد جان وطنگاه
شده در پاسبانـی هندوی چست   نه اومقبل نه زویك نیکوی‌رست
یکی اقضی‌القضاتـی پیشگـه را   مـزوّر ساخته معلـول ره را
بتی زا نـو مـربـع وار کـرده   مثلث ساخته عود از سه پـرده
دبیر (١) منقلب پیر و جـوانی   قلم درخـط شده زو هر زمانی
عروس شب چنان پیرایه‌ور بود   که‌چون‌صحن(٢)مرصّع‌پر گهر بود(٣)
شب آبستن آنکـه در زمانـی   بـزاده لعبت زرّیـن جـهانـی
که داند تاچرا این هـر ستاره   درستی مـی‌نمایـد پـاره پـاره
که داند کاین همه پر کارپرکار   چرا گردند درخون سر نگونسار
فـرو میرد شبش شمـع چـهارم   بروزش کشته‌آیـد شمـع‌انـجم
چوبسیاری‌برافروخت وفرومرد   جهانی رابـر آورد وفـرو بـرد
گهی‌مهرش جهان‌بفروخت‌برماه   گهی مه نیز رویی دوخت برماه
چوماه او چنان مهرش چنینست   بسی در خون بگرداند یقینست
کنون وقت آمدایمرغ دلارام   که‌گلرخ رافرود آری ازین‌بام
چوگل بربام‌همچون‌خاردر ماند   دلش‌چون‌حلقهٔ زیروز بر ماند(٤)
بـلا برجان او بـیشی گرفته(٥)   وجودش با عدم خویشی گـرفته
بخون کشته شبیخون در گذشته   زشب یك‌نیمه افزون در گذشته
بصد چشمی چونرگس در نظاره   بگل بر،خون گرستههـر ستاره
سیه پـوشیده شب درمـاتـم او   شفق درخـون نشسته از غـم او
صبا از حـال گـل آگـاه گشته   ز تفّ جانش آتش‌خـواه گشته
هـزاران بـلبـلان نـو بـهاری   فغان برداشته بر گل بزاری(٦)
گل کلگونه چهره دایه‌یی داشت   که‌درخرده‌شناسی‌مایه‌یی‌داشت

---

(١) نسخهٔ ، مل، دبیری   (٢) نسخهٔ ، نو ، صحنی   (٣) نسخهٔ ، نو، شد

(٤) نسخهٔ ، نو، این‌بیت رااضافه دارد ، میان خاك وخون‌برروی مانده   وزوتا مرگ‌یکسرموی مانده

(٥) نسخهٔ ، نو، بلای جان   (٦) در بـعضـی ازنسخ بعـدازاین بیت چنین‌نـوشته شده «گفتاردرآگاهی‌یافتن دایه ازعشق گلرخ»

فسونگر بودمرغی چابك انديش   بديدی حيلهٔ صد ساله از پيش
بشكلی بوالعجب كار جهان بود   كه لعب چرخ با اودرميان بود
اگر در جادويی آهنگ كردی   زسنگی‌موم وموم‌ی‌سنگ كردی
چنان در ساحری گيرا نفس بود   كه شيخ‌نجد بااو هيچكس‌بود
دمی كان آتشين دم بر گرفتی   اگر برسنگ‌خواندی‌در گرفتی
زبانی داشت در حاضر جوابی   بتيزی چون لب تيغ سدابی
دل سنگين او از مكر پر بود   بغايت سخت خشم و نرم بر بود
چو صبح تيز بی خورشيد روشن   دمی‌دم می[1]نزدبی‌**گل** بگلشن
چوبرگی‌دل[2]برولرزنده بودش   كه**گلرخ** گوهری‌ارزنده‌بودش
چوتخت زرزسيمين‌تن[3]تهی‌ديد   سرا چه بیرخ سرو سهی ديد
وطن ميديد و گوهر در وطن نه   چمن‌ميديد و **گلرخ** درچمن‌نه
درايوان قبلهٔ **جمشيد** ميجست   چراغی‌خواست‌وان‌خورشيدميجست[4]
چولختی‌گرد ايوان‌گام زد او   قدم بر در ز در[5] بر بام زداو
سمنبر اوفتاده ديد بر خاك   ز خون نرگس او خاك نمناك
دلش با نيستی انباز گشته   زشخصش‌رفته جان پس‌باز گشته
گسسته عقدو بسياری گهر زان   بخاك‌افگنده چشمش بيشترزان
ز خون ديدهٔ آن ماهپاره   شفق گشته هلالی گوشواره
سرزلفش پريشان‌گشته در خاك   شده توزی لعلش بر سمن چاك
دلش در برچو مرغی پرهمی زد   دمی از دل بر آن دلبر همی‌زد
چودايه ديد**گل** راهمچنان زار   چوگل‌شد پای اوپرخارازآن كار
چنان برقی بجان او در آمد   كه‌چون رعدی‌فغان‌ازوی‌برآمد
گشاد اشك وبسی فرياد دربست   دلش ازدست شد وافتاد ازدست
ز بانگ او بتان گشتندآگاه   كه‌هريك‌ميزدندی‌بانگ برماه

---

(١) نسخهٔ، مل،دمی گامی   (٢)نسخهٔ ، مل ، جوبرگ گل   (٣)نسخهٔ ، نو، مل، سيمين‌بر   (٤) نسخهٔ ، نو، ميان نيمشب خورشيد می‌جست .   (٥) نسخه ، قدم ازز‌برتر

گل سیراب را در خون بدیدند — دوچشم دل[1] ز گل درخون کشیدند
بلا دیدند و آتش بهرهٔ گل — فشاندند آب گل بر چهرهٔ گل
چو هر دم آتشی در نی نشیند — چنان آتش بآبی کی نشیند
چوباد صبحدم برروی گل جست — بآزادی رسید آنسرو سر مست
گل بی‌دل چوقصد اینجهان کرد — دونرگس برگشادوخون‌روان کرد
خیال سبزهٔ خطّش عیان شد — زنرگس آب برسبزه روان شد
چوحال خویشتن با یادش آمد — زهر یك سوی، صدفریادش آمد
سحر ازباد سرد او خجل شد — فلك از تفّ جانش گرم‌دل شد[2]
برفت ازهوش شکّر بار سرمست — دگر باره چو بار اوّل از دست
گلی‌درخون و آتش‌بوده چندین — چگونه تاب آرد نیست‌مشك‌این[3]
گلاب ومشك بررویش فشاندند — نبود آن، گرد[4] ازمویش‌فشاندند
رخش‌چون‌از گلاب‌ومشك ترشد — گلاب‌از آه‌سردش خون‌جگر شد
بتان در نیم شب ماتم گرفتند — ز نرگس ماه در شبنم گرفتند
بدر مشك ازسر گیسو بکندند — بفندق ماه یعنی رو بکندند
یکی بستر بیاوردند ز اطلس — بایوان باز بردندش بده کس
همه‌شب دم نزد چون‌صبح ازماه — که‌تاپیك سپیده دم زدازراه[5]
چو نوشد نوبت روز دلاویز — بر آمد نعرهٔ مرغان شب خیز
چوپروین همچو گرداز راه برخاست — ز باد سرد صبح آنماه برخاست
چوگل برخاست دل بنشست آزاد — وزان برخاستن برخاست فریاد
چو آن گنج گهر را باز دادند — بصدقه گنج زررا در گشادند[6]
دل همچون کباب‌وموی‌چون‌شیر — کباب آورد وشربت دایهٔ پیر
بگل گفت‌ای‌سمن‌عارض‌چه‌دیدی — کزین عالم بدان عالم رسیدی

(١) نسخهٔ ، نو، چوآتش دل (٢) نسخهٔ ، مل ، گشت (٣) نسخهٔ ، نو، مل نیست سنگین (٤) نسخهٔ ، نو، نبودآن هردو (٥) نسخهٔ ، نو، سپیده‌دم بزد زاه (٦) نسخهٔ ، نو، بصدقه گنج پرزر برگشادند

فتاده قد تو چون سرو بر خاك بگرد سرو توتوزی شده چاك
مگر توزی زرویت ریخت درراه که توزی را بریزد پرتو ماه
زبان بگشاد گلبرگ سمن بوی که گر ازصدزبان گردم سخن گوی
زصد نتوانم ای دایه یکی گفت نه از بسیار با تو اندکی گفت
ز دل تنگی شدم بر بام ناکام که ای من خاك بادی کاید از بام
سوی آن باغ رفتم در نظاره تماشا چون گلم دل کرد پاره
گلی دیدم چمن آراسته زو ز هر برگی فغان برخاسته زو
ز بویش بود ریحانی(۱) نفس بود زرنگش دیده را ازلعل بس بود
ازآن گل آتشی(۲) دردل فتادست چوآن بلبل که اندر گل فتادست
زشاخی بلبلی چون دید آن گل(۳) ببی برگی فتاد از عشق بلبل
گهی از عشق گل آواز میداد گهی دل را بخون سرباز میداد
گهی میگشت در یکدم بصدحال گهی میزد بصد گونه پر و بال
گهی درروی گل(٤) نظاره میکرد گهی چون گل قبارا پاره میکرد
بآخر آتشی در بلبل افتاد ز شاخ سبز پیش آن گل افتاد
میان خاك وخون چندان بسر گشت که از پای وسر خود بیخبر گشت
مرا زان درد آتش در دل افتاد ز آتش دود دیدم مشکل افتاد
ازآن آتش دلم چون دودخون گشت پلی بستم زخون بنگر که چون گشت
بیك باره دلم از بس که خون شد بپل بیرون نشد از پل برون شد
خداوند جهان بیرون شوم داد درون دل ز سر جایی نوم(۵) داد
وگرنه باز ماندم در هلاکی چو ماهی بودمی بر روی خاکی
دو اسبه سوی رفتن داشتم ساز فرستادم کنون ناگاه خرباز
پس آنکه دایه گفت ای گلرخ ماه چو خورشیدی دلت شد گرم ناگاه

---

(۱) نسخهٔ ، مل ، روحانی (۲) نسخهٔ ، مل ، آتشم (۳) نسخهٔ ، مل ، ز شاخی چون بدیدم آن رخ گل (٤) نسخهٔ ، نو ، درروی او (۵) نسخهٔ ، مل ، زنو جانی نوم

ندادی گوش و مستی تیز خشمی | چوخورشیدت رسیدا یماه چشمی (۱)
حدیث مرد حکمتگوی نیکوست | که چشم بد بلای روی نیکوست
ببین تا گفته ام زین نوع چندی | که بر سوزید هر روزی سپندی
مرا جانیست وان درصدق بیشست | که جای صد هزاران صدقه بیشست
چو شمع آسمان (۲) آمد پدیدار | ستاره بیش شد پروانه کردار
چواین زرّین سپر زد برفلك تیغ | چوجوشن شد ز تیغش برفلك میغ
بسلطانی نشست این چتر زر بفت | زسیر چتر او آفاق پر تفت
چوشب شد روز این درّ شب افروز | بباغم گفت دل میخواهد امروز
بیندازید گرد حوض مفرش | که دارم سینه یی چون حوض آتش
ندیدم درجهان زین حوض خوشتر | که گویی آب او هست آب کوثر (۳)
چومن بر حوض زرّین غوطه خوردم | چرا پس گرد پای حوض گردم
چوآبم برد آب حوض زین پیش | چرامیریزم آب حوض زین بیش
گلاب از نرگسان صد حوض راندم | زخجلت درعرق چون حوض ماندم
بدانسان شد دلم زین حوض فرتوت | که شد این حوض برمن حوض تابوت
که من بر حوض دیدم روی آن گل | چوآب حوض رفتم سوی آن گل
چو شد دور از کنار حوض ماهم | کنون آب از میان حوض خواهم
بگرد حوض خواهم بار گاهی | که گرد حوض خواهم گشت ماهی
کسی کو برلب حوضی باستاد | نظر آنگه بغوّاصی فرستاد
نگونسار آیداو دردیدهٔ خویش | ازین حوضم نگونساریست درپیش
اگر از دست شد پایم بیکبار | که گشتم گرد پای حوض بسیار
اگر این حوض خودصد پایه باشد | بسر گشتن مرازومایه باشد (۴)
شکر باگل بیکجا نقد باشد | شکر بر حوض بهر عقد باشد

---

(۱) نسخه ، رسید آسیب چشمی (۲) نسخهٔ ، نو ، آفتاب (۳) نسخهٔ ، نو ، آب اوست ازآب کوثر (٤) نسخهٔ ، مل، سرمایه باشد

گلم من با شکر در بر نشستم — شکر بر حوض دیدم عقد بستم
زحد بگذشت ازین حوضم فسانه — کنون ماومی و این حوضخانه
بگرد حوض تخت زر بیارند — می و حوران سیمین بر بیارند
که تا ز اواز چنگ و نالهٔ نای — بجای آید دل این رفته از جای
چرا باید زهر اندیشه فرسود — که گر شادیست ورغم بگذرد زود
کنون باری چرا غمناك گردیم — که میدانیم(۱) روزی خاك گردیم
زمانی کام دل باهم برانیم — کزین پس می ندانم تا توانیم
یکی شاهانه مجلس ساز کردند — سماع و نقل و می آغاز کردند
برون کردند **هرمز** را ازآن باغ — دل **گل** یافت چون لاله از آن داغ
سبب او بود شادی و طرب را — چرا پس بر گرفتند آن سبب را
نگین حلقهٔ آن جمع او بود — ندیدند از رخ چون شمع اودود
چرا کردند از آنجا شمع را دور — که بی شمعی نباشد جمع را نور (۲)
چومطرب زیر گل بستر بیفکند — زلحن چنگ بلبل پر بیفکند
پری رویان دیگر (۳) همچولاله (٤) — گرفته شیشه و جام و پیاله
پری رویی کزان یك شیشه خوردی — بافسون صد پری در شیشه کردی
ز پیش چارسوی مجلس ناز — منادی گر شده چنگ خوش آواز
چوشد آواز بیست و چار در گوش — چه بیست و سی که صد بودند مدهوش
پریزادی ز جن و انس آمد — عجب نوعی حریف (۵) جنس آمد
حریفی زهره طبع و آب دندان — چوخورشید آتشین چون صبح خندان
بریشم را بناخن ساز میداد — زپرده هاتفی آواز میداد
چو بانگ چنگ در بالا گرفتی — دل از سینه ره صحرا گرفتی

(۱) نسخهٔ ، نو ، که غم داریم (۲) نسخهٔ ، نو ، دراینجا این بیت را اضافه دارد ،
تماشا را چو گلرخ در چمن شد — بهشتی حور گردش انجمن شد
(۳) نسخهٔ ، مل ، دلبر (٤) نسخهٔ ، نو ، چغاله برچغاله (۵) نسخهٔ ، مل ، حریفی

ز پرده نغمه را بر تار میزد — دم عیسی ز موسیقار میزد (۱)
چو پیش آورد از رگ اوره راست(۲) — دل از طبع مخالف طبع برخاست
نمود از ناخنی علم و عمل را — بگفت از پردهٔ خوش (۳) این غزل را
کجایی ای چو جان من گرامی — بیا گر بردو چشمم میخرامی (٤)
بجز تو در جهان حاصل ندارم — برون از تو درون دل ندارم
دلی گر هست بی‌نامت دژم باد — چنان دل را ز عالم نام گم باد
قرارم برد زلف بیقرارت — بآبم داد لعل آبدارت
نمودی روی از من زود رفتی — چو آتش در زدی چون دود رفتی
چو بی‌روی تو جشن از رشك سازم — کباب از دل شراب از اشك سازم
چنان دل مست شد از تو بیکبار — که تا محشر نخواهد گشت هشیار
خوشا عشقی(٥) که باشد در جوانی — خصوصا گر بود با کامرانی
خوشا با یار کردن دست در کش — خصوصا گر بود یار تو سر کش
خوشا از لعل او شکّر چشیدن — خصوصا گر بجان باید خریدن
چو بشنید این سخن گلروی از چنگ — زمژگان کرد بر گل اشك او رنگ
شد از بادام ماهش پر ستاره — بفندق فندقی را کرد پاره
چو گل نازك دلی پر عشق و سرمست — سماع و می صبوری چون دهد دست
چو شهزاد از صبوری گشت درویش — ز بیهوشی بزد یك نعره بی‌خویش
وجودش از دو عالم بیخبر گشت — ز دو عالم برون جای دگر گشت(٦)
همه رامشگران بر گرد آن ماه — بزاری میزدند از راهوی راه
گل اندر پرده زان پرده بسر گشت — دو چشم پرده‌دارش پرده در گشت

---

(۱) در یکی از نسخ پس از این شعر چنین عنوان شده « گفتار اندر پرده ساختن پرده‌ساز و غزل گفتن بخدمت گلرخ » و در نسخه دیگر چنین « غزل گفتن مطرب در حضور گل»

(۲) نسخهٔ ، مل ، چنگ از پردهٔ راست

(۳) نسخه ، نو ، مل ، پردهٔ راست

(٤) نسخه ، بیا تا بردو چشم من خرامی

(٥) نسخهٔ ، نو ، مل ، عشقا

(٦) نسخهٔ، مل، شد

درآمدعشق وگل بیخود فروشد خدا دانست وبس جاییکه اوشد
چنان درعشق آن دلدار پیوست که بگسست ازخودودر یار پیوست
بخوابش دید لب بر لب نهاده چو شکّر برلب گل لب گشاده
گرفته‌موی‌او وپیچیده‌دردست(۱) فتاده روی برهم خفته سر مست
بدو گفت ای نگار ناوفادار(۲) جفاورزد کس آخر باچومن یار(۳)
چنین خود بیوفایی چون کنی تو بباغ آیی مرا بیرون کنی تو
سوی‌باغ آمدی‌بشکفته‌چون گل مرا از آشیان راندی چو بلبل
چو تو درعشق چون بلبل نباشی اگر بلبل برانی گل نباشی
چرا راندی مرا تابر گل مست چوبلبل کردمی زاری بصددست
چوگل بشکفتی وخوارم نهادی چو یوسف صاع دربارم نهادی(٤)
چوگل بشنودآن‌ازخواب برجست زبان بگشاد وصد فریاد در بست
بزاری همچوچنگی پرالم گشت رگ وپی بر تنش‌چون زیروبم گشت
روان‌شد خون زچشم‌سیل بارش زخون چشم پرخون شد کنارش
گل بیدل ز بیخوابی چنان بود که‌اززاری‌چو برگ‌زعفران‌بود
چودید آن‌خواب عشقش گشت‌بسیار شدش زانخواب چشم فتنه بیدار
گل آشفته را یکدم کفایت گل بسرشته را یك نم کفایت
غم یعقوب را یادی تمامست گل صد برگ را بادی تمامست
چوکارازدست‌شدگلرخ‌بر آشفت دگر کارش صلاحیّت نپذرفت
گل تر راجگرخشك ونفس سرد تنش‌گرمی‌گرفت‌وگونه‌شد زرد(٥)
چو تب‌درگل فکند ازعشق تابی عرق‌ریزان‌شداز گل‌چون گلابی
شبان‌روزی‌درآن‌تب‌زارمیسوخت تنش همواره ناهموار میسوخت

---

(۱) نسخهٔ، نو ، بردست (۲) نسخهٔ ، مل، نگارین وفادار (۳) دربعضی از نسخ‌قبل‌از این بیت چنین عنوانی‌نگاشته شده « گفتاراندر بیهوش شدن گلرخ و بخواب دیدن هرمز»
(٤) اشاره‌بآیهٔ کریمهٔ ۷۲ ازسورهٔ یوسف،قالوانفقدصواع‌الملك‌ولمن‌جاء به‌حمل‌بعیروانابه‌زعیم
(٥) نسخهٔ ، نو ، تبی گرمش گرفت وشد دو گل زرد

چو خـاتون سرای چرخ خضرا   بر آورد آستین از جیب مینا
بگردید وزرخ برقع برانداخت   بعالم آستین پـر زر انـداخت
پزشگانـرا بیاوردنـد دانـا   برای درد آن گـلبرگ رعنا
پزشك آخر دوای گـل چه‌داند   که گل را باغبان درمان تواند
بباید باغبانی همچو هرمز   وگرنه گل‌نگردد تازه هرگز
چو باشد بر سر گـل باغبانی   بگل نـرسد ز هر خاری زیانی
علی‌الجمله دوا کردند یك ماه   نشد یك ذرّه آن‌خورشید با راه
دوای عشق کردن رو نـدارد   که درد عاشقان دارو ندارد(١)
زدرمان‌هرزمان دردش‌بتر گشت   صبوری کم شد وغم بیشتر گشت
چو درمان می‌نپذرفت آن‌سمنبر   بایـوان بـاز بردنـدش بمنظر
بآخر بـه شد و بر بام شد بـاز   چومرغ(٢) خسته پیش‌دام‌شدباز
چو بدمرغ‌دلش پرّیده ازبام(٣)   بسوی بام زد بار دگـر گـام
چو مرغی بر کنار بام میگشت   بپای خویش گرد دام میگشت
ازآن بربام داشت آن‌مرغ امیّد   که‌تاهادی‌شود درپیش خورشید
دلش‌بگذاشت‌چون مرغی‌وطن‌را   که دیدآن‌مرغ‌جان(٤)خویشتن‌را
دلش در آرزوی چینه برخاست   چومرغ‌ازچارچوب‌سینه‌برخاست
دلش‌چون مرغ وحشی درغلوبود   صفیر مرغ، بازش(٥) آرزو بود
دلش پر مـیزد و بیشرم میرفت   چو مرغی درهوای گرم میرفت
دلش برداشته چون مرغ آواز   که‌ای‌هرمز بیاچینه‌درانداز(٦)
صفیری زن مرا آخر سوی بـام   که چون من‌مرغ‌ناید تیزدردام
نظر بگشای تـا بر بامت افـتد   چو من مرغی مگر دردامت‌افتد

---

(١)درنسخهٔ ، نو، این بیت بعد ازاین شعر آمده ،   دلی کز عاشقی در بربجنبد
اگر درمان کنی جوزست وگنبد   (٢) نسخهٔ، مل ، چومرغی   (٣) نسخه، مل، اگرچه
پر بریده گشتش از بام   (٤) نسخه ، یار   (٥) نسخهٔ ، نو، مرغ یارش
(٦) نسخهٔ ، مل ، بیا وچینه‌پرداز، نسخه، بیا ولی درانداز

چو سر ازچینه‌کردی در کمندم   بدست خویشتن نه پای بندم
مرا بر چینهٔ خود آشنا کن   چوهادی گردم از دستم رها کن
وگر هادی نگردم دل بپرداز   بزن دست و بپیش بازم انداز
من آن مرغم که بیتوهیچ جایی   نجویم جز هوای تو هوایی
من آن مرغم که زرّین بود بالم   بسوخت آن بالم وبرگشت حالم
من آن مرغم که ازیك دانهٔ تو   بماندم تا ابد دیوانهٔ تو
تلطّف کن دمی با همدمی ساز   دلم را از مدارا(۱) مرهمی ساز
بگفت این وفرو افتاد بربام(۲)   همه‌بام‌از سرشکش گشت گل‌فام(۳)
چگویم همچنین آن عالم افروز   بگرد بام میگشتی شب و روز
همه(٤)گر صبحدم گر شام‌بودی   تماشا گاه گل بر بام بودی
بسی بربام میشد شام و شبگیر   بتهمت اوفتاد آن دایهٔ پیر
گل ارچه رازدل‌با کس نمیگفت   سرشك روی‌او روشن همیگفت
بشب‌درخواب‌دیدش‌گشت‌جوشان   بجست ازجای گریان وخروشان
زبس آتش دلش چون جوی‌خونشد   کفش‌برلب(٥)زدوازسربرون‌شد
چوعشق ازدردرآمد کام‌برداشت   گل بی صبر راه بام برداشت
برهنه پای و سر بر بام می شد   برای کام دل ناکام می شد
جهانی بود در زیر سیاهی   بیار امیده دروی مرغ و ماهی
شبی در زیر گرد تند پنهان   چو دوده ریخته بر روی قطران
شبی چون زنگی اندر قیرمانده   عروس روز در شبگیر مانده
شد آگه‌دایه وگلرا چنان دید   ز تخت زر سوی بامش روان‌دید
فغان برداشت‌کاخر این چه‌حالست   زکم عقلان چنین حالی محالست
چه‌گمراهیست کاکنونت گرفتست   نداری عقل یا خونت گرفتست

---

(۱) نسخهٔ، مل، مداراکن‌زمانی (۲) نسخهٔ ، مل ، ازپای (۳) نسخهٔ ، ئـو ، شد جگرفام، نسخهٔ ، مـل ، آلای (٤) نسخهٔ ، مل، همی (٥) نسخهٔ ، مل ، کفش برسر

کره بر جان پر تابم زدی تو — چه رنگست اینکه[1] در آبم زدی تو
بهر ساعت سوی بام آوری رای — شوی گیسو کشان چون چنگ در پای
یقین دانم که کارت[2] مشکل افتاد — کزین مشکل بس آتش در دل افتاد
زبان بگشای تا مشکل چه داری — خدا داند که تا در دل چه داری
اگر گویم چه میسازی تو بر بام — مرا گویی که تا دل گیرد آرام
کجا باور کند دایه ز گل این — کجا بیرون شود با من بپیل این
اگر بر تخت زرّین شب گذاری — زبس سستی تو گویی جان نداری
وگر بر بام باید شد ببازی — شوی تو شوخ دیده جرّه بازی
چو اسبی تند باشی بر شدن را — خری کاهل فزونی آمدن را[3]
اگر گویم سوی قصر آی از بام — زصد در بیش گیری در ره آرام[4]
فرو افتی و نشناسی سر از پای — نجنبی و نگیری پای از جای[5]
وگر گویم که بر بام آی و بر خیز — بر افروزی وچون آتش شوی تیز
چو مرغی میزنی بیخود پر وبال — چو روباهی نهی بر دوش دنبال
بجلدی آستین را در نوردی — همه شب[6] بر کنار بام گردی
نهاده در کنار[7] از دیده دودی — دلی پر درد میگویی سرودی
گهی از نرگست خوناب پالای — گهی بی‌چوب گز، مهتاب پیمای
گهی با مرغ کردی هم صفیری — گهی از ناله دربندی نفیری
گهی از شاخ مرغی را برانی — گهی از باغ مرغی را بخوانی
گهی سنگی در اندازی به آبی — گهی سر سوی سنگ آری بخوابی
گهی گریان شوی چون شمع خندان — گهی دستارچه خایی[8] بدندان
گهی بام از گرستن رود سازی — گهی سیبی کلوخ امرود سازی

---

(١) نسخهٔ، نو، چه‌شیرست اینکه (٢) نسخه، مل، کاری
(٣) نسخهٔ، مل، فرودبرآمدن را، نسخه، فروتر آمدن را (٤) نسخهٔ، نو، راه‌آرام
(٥) نسخهٔ، نو، نجنبی ولجنبانی سم ازجای (٦) نسخه، همیشه
(٧) نسخه، بر کنار (٨) نسخه، گیری

کهی در دست کیری(۱) دستهٔ کل   کهی نوحه کنی بر بانک بلبل
کهی بیرون کنی دست از کریبان   کهی در پای اُفتی همچو دامان(۲)
کهی بر روی دیوار(۳) افکنی خویش   کهی دیوار پیمایی پس و پیش
کهی از دل بر آری آه سردی   که از کرمی فرو افتی بدردی
کهی باشد ز بادامت شکر خیز(٤)   کهی کردد دو کلبرکت عرق ریز
ز بسیاری که کرد بام پویی   بدّری هر شبی کفشی ببویی
اکرچه من نیم حاضر جوابی   ز تو غایب نیم در هیچ بابی
همه‌شب(۵) کوش میدارم ترا من   تو پنداری که بکذارم ترا من
همه‌شب دل زمانی ساکنت نیست   بجز بر بام رفتن ممکنت نیست
ازین ممکن شود واجب خیالی(٦)   ندانم حال و دانم هست حالی(۷)
شبی چندان(۸) نیابد چشم تو خواب   که منقاری زند یکمرغ در آب
قرارت نیست و آرامت برفتست   ببد نامی مکر نامت برفتست
چه حالست این ترا آخر چه بودست   پری داری مکر دیوت ربودست
همه خلق جهانرا خواب برده   ترا کویی که برفیست آب برده
چه میخواهی ز پیر ناتوانی   که در عالم تویی او را و جانی
چه میخواهی ازین مسکین بی زور   کز و موییست باقی تا لب کور
دلم خون شد ز زاری کردن تو   ندارم طاقت خون خوردن تو
نیاری(۹) رحمتی بر من چه سازم   تو زاری میکنی من میکدازم
چو شب در انتظار روز باشی   چو شمعی تا سحر درسوز باشی
چو روز آید شوی بر رخ کهربار   که کی باشد که شب آید پدیدار
شبانروزی قرارت می نه‌بینم   بجز غم هیچ کارت می نه بینم

---

(۱) نسخه ، بادست آری   (۲) نسخهٔ ، نو ، چون غریبان، نسخه ، ازپای افتی چون غریبان
(۳) نسخهٔ ، مل ، کهی برروی دریا   (٤) نسخهٔ ، نو ، شفق خیز   (۵) نسخه ، همه‌دم
(٦) نسخهٔ ، نو، شبی تاروزوماهی تابسالی   (۷) نسخهٔ ، مل ، ازین واجب شود ممکن محالی
(۸) نسخهٔ ، نو ، یکدم   (۹) نسخهٔ ، مل ، نداری



چو دایه زین سخنها لب فروبست — زبان بگشاد گل چون بلبل مست[۱]

بدایه گفت[۲] دل بر می شکافم — که گویی زیر بار کوه قافم

چو **کوه قاف** با من در کمر شد — ز آهم خون چشمم چون جگر شد

چنین دردی که در جانم نهفتست — زبانم پیش کس هرگز نگفتست

دل[۳] دایه ز درد او چنان شد — که از دست دلش گویی که جان شد

بگل گفت ای چو جان من گرامی — بگردانیده روی از شادکامی

دلت بنشان بگو تا از کجا خاست[۴] — مکن کژی و با من دل بنه راست[۵]

بجان پرورده‌ام من در کنارت — مشوّش چون توانم دید کارت

چرا ای مرغ زرّین دلاویز — نیابی خواب چون مرغ شب آویز

بمنظر بر روی سر پا برهنه — بگو راست و مخوان تاریخ کهنه

بگو تا دست سیمین تو امروز — بزیر سنگ کیست ای عالم افروز

تو میدانی که چون راز تو دارم — نفس از راز داری بر نیارم[۶]

ندیدستی زمن بسیار گویی — نه هرگز ده زبانی و دورویی

نگفتم پیش تو هرگز خطایی — دروغی نیز[۷] نشنودی[۸] زجایی

همیشه تا که بودم بنده بودم — زماهت دل بمهر آکنده بودم

شبم شب نیست بی موی سیاهت — نه روزم روز بی روی چو ماهت

همه کام دلت[۹] باشد مرادم — تو باری نیك دانی اعتقادم

نداند دید برماه تو دایه — که یك موی افکند بی مهر سایه

اگر بر**گل** فتد یك سایهٔ گل — چو گل در خون نشیند دایه**گل**

تویی جان من ای دُرّ شب افروز — که جانم بر تو میلرزد شب و روز

---

(۱) پس‌از این بیت در بعضی ازنسخ این عنوان قراردارد « گفتار اندر پاسخ گلرخ بدایه و مناظرهٔ ایشان » یا «جواب دادن گل دایه را » (۲) نسخه ، نو ، گلش گفتا

(۳) نسخهٔ ، مل، زدل (۴) نسخهٔ نو ، مل ، دلت بنشین بگو تا از چه برخاست

(۵) نسخه ، روبنه راست (۶) نسخهٔ ، مل، تومیدانی که چون من راز دارم نفس ازرازداری باز دارم (۷) نسخهٔ ، نو ، باز (۸) نسخهٔ ، مل، نشنیدی (۹) نسخهٔ ، نو،همه‌شادی‌تو

چنان دارم دل از مهر تو پر تاب — که هر شب بر جهم ده بار از خواب
زمانی شمع بالینت فروزم — زمانی شمع آیینت فروزم (۱)
بسوزم عود و عنبر بر سر تو — کنم هموار بر تو چادر تو
چوخال‌سبز (۲) بر رویت کنم راست — شکنهای دو گیسویت کنم راست
کنم در کوزه جلاّب تو شیرین — نه از یکسوی از دو سوی بالین
مرا در حق تو شفقت چنینست — ترا ای مهربان بامن چه کینست
اگر چه خستهٔ (۳) ایّام گشتم — اسیر چرخ نافر جام گشتم
جهان تا پشت من همچون کمان کرد — جوانی را چو تیر ازمن روان کرد
رکم گشته کبود وروی چون کاه — زخویشم شرم آید گاه و بیگاه
جهانرا مدتی بسیار دیدم — چه میجویم دگر انکار دیدم
چوحرصم شد درازو عمر کوتاه — مرا پیری پیام آورد ناگاه
که بگذرزود چون بادی بدشتی — که سوی خاك داری باز گشتی
کنون وقت رحیل آمد بنا کام — مرا با تو بهم نگذارد ایّام
زتو بربایدم ایّام آخر — بود این عمر را انجام آخر
زعمرم هیچ دورانی نماندست — مرا بر ناتوانی نماندست
چه من گر سایه‌ام تو آفتابی — مرا بسیار جویی و نیابی
بگو تا از که میگردی بخون تر (۴) — گرامی بینی از خودسر نگون تر (۴)
اگرچه دردمند و ناتوانم — روا باشد که درمانی بدانم (۵)
نه هر چیزی همه کس داند ای ماه — مرازین حال پوشیده کن آگاه
بحق آنکه تن را جفت جان ساخت — خرد را کارفرمای جهان ساخت
هزاران شمع از طاقی برافروخت — چراغ از جان مشتاقی برافروخت
چو عنصر بود بیگانه جدا کرد — بما بیگانگانرا آشنا کرد
بحق مریم پاکیزه گوهر — بناقوس و چلیپا و سم خر

---

(۱) نسخهٔ ، تو، پایینت فروزم (۲) نسخه ، مل، خیال سبز (۳) نسخهٔ ، تو، سوده
(٤) نسخه ، فزون تر (۵) نسخهٔ ، مل، ندانم

بانجیل و بزنّار و برهبان   ببیت‌المقدس و محراب و ایوان
بروح عیسی خورشید آسا   بایمان وفاداران ترسا
که گر رازم تو برگویی نهانی   نهان دارم چو جانش زانکه جانی
بخون دل بزرگت کردم آخر   بشیر و شکّرت پروردم آخر
نگاهت داشتم از آب و آتش   که تا گشتی چنین رعنا و سرکش
مرا در گردنت حق بیشمارست   بگو در گردن من تاچه کارست[1]
سبک‌روحی تو وازخشم تومن[2]   گران جانی شدم در چشم تو من
سخنهای مرا در تو اثر نیست   مرا باتو کنون کاری دگر نیست
بدان میآریم در انتقامت   که گویم شیر پستانم حرامت[3]
چو بسیاری بگفت آن دایهٔ پیر   برآمد آن جوانرا روی چون قیر
سرش در گشت و چشمش رود خون شد   کجا بادایه آن از پل برون شد
زشرم دایه خوی بر گل نشستش   دل چون شیشه بیرون شد ز دستش
فسونگر گشت و دربیداد آمد   زدست دایه در فریاد آمد
که رسوا خواهیم کردن سرانجام   چه میخواهی از این افتاده دردام
همی ازدست ندهی پیشهٔ خویش   مرا بگذار در اندیشهٔ خویش
فکندی چینهٔ سالوس در دام   چه میخواهی ازین سرگشته ایام
چه رنجانی من دیوانه دل را   که شد دردی عجب همخانه[4] دل را[5]
مرا از دست دل کاری فتادست   دلم در درد و تیماری فتادست
نه درد خویش بتوان گفت کس را   نگاهی کرد باید پیش و پس را
نه نیز این درد را پنهان توان داشت   نه این دشوار را آسان توان داشت
بگویم بی شکی رسوا بمانم   نگویم هم درین سودا بمانم

(١) نسخهٔ ، نو ، بگو در گردنت حق تا چه کارست (٢) نسخهٔ ، نو ، سبک روحی بدم وزخشم تومن (٣) دربعضی از نسخ پس از این بیت چنین نگاشته شده «گفتار اندر پاسخ دوم گلرخ با دایهٔ فریبنده» یا «پرده برداشتن گل از راز وافشانمودن»
(٤) نسخهٔ ، مل ، درخانه (٥) نسخهٔ ، نو ، این شعر را پس از این بیت اضافه دارد،
اگر چه قوت سرپنجه داری   چرا دیوانه یی را رنجه داری

بگویم سرزنش دارم ز هر دون　　نگویم تا درین گردم جگر خون
بگویم در جهان گردم نشانه　　نگویم تا کی آرم این بهانه
بگویم تاب رسوایی ندارم　　نگویم ترک تنهایی ندارم
اگر این راز من پنهان نماند　　یقین دانم که بر من جان نماند
سخن تا در قفس پیوسته باشد　　بسان تخم مرغی بسته باشد
ولیکن چون ز دل سوی زبان جست　　چو مرغی گشت و بر هر شاخ بنشست
از آن ترسم که گر راز نهانم　　بگویم سر ببرّند از زبانم
کنون ای دایه چون کارم شد از دست　　گشایم راز اگر بر تو توان بست(۱)
ترا اکنون سخن باید چنان داشت　　که از خود باید آنرا هم نهان داشت(۲)
بگویم با تو تا در جان نماند　　که سوز عاشقان پنهان نماند
بدان کاین باغبان مِه‌مرد استاد　　پسر دارد یکی چون سرو آزاد
ز رویش ماه زیر میغ مانده　　ز لعلش گوهر اندر تیغ مانده(۳)
بنرگس خواب بسته جادوانرا　　بابرو طاق بوده نیکوان را
جگر از هر دو چشمش تیر خورده　　شکر از هر دو لعلش شیر خورده
لب لعلش چو گلگونرا(٤) نهد تنگ　　ازو در سر بگردد زلف شبرنگ
ستاره دیده در شکرستانش　　زمین بوسیده ماه آسمانش
لبش گویی که حلوای نباتست　　چه حلوای نبات آب حیاتست
ز پسته طوطی خطّش دمیده　　بگرد شکرش صف بر کشیده(۵)
دو(٦) چشم مور صد حلقه گشاده　　ز عنبر بر در پسته نهاده
دو لب چون دانهٔ ناری مکیده　　بر رسته دانه و سبزی دمیده
ز لعل او دمیده خط شبرنگ　　ز رشك افگنده گلگون نعل در سنگ

---

(۱) نسخهٔ ، نو ، این بیت راپس ازاین شعراضافه دارد ،
سخن گوینده‌یی ایکو نوشتست　　که خاموشی بی‌هنگام زشتست
(۲) نسخهٔ ، نو ، که هم ازخویشتن بایدنهان داشت　(۳) نسخهٔ ، نو ، زرشك او گهر در تیغ‌مانده．　(٤) نسخهٔ ، مل ، بر گلگون　(۵) نسخهٔ ، نو ، در کشیده
(٦) نسخهٔ ، نو ، چو

نمود از لب‌دهان‌غنچه رادوست / خط‌سرسبز اوچون‌غنچه درپوست
لبش‌نیرنگ‌خط‌چون‌برنگین‌زد / بسبزی آسمانرا بر زمین زد
خطی دیدم چو ریحان ارم من / نهادم سر بر آن‌خط چون قلم من
خطی‌خوش‌بودلوح دل قلم کرد / خطی بر خونم آورد وستم کرد
از آن‌خط شدپری‌درمن‌چه‌سازم / بدین‌سانم‌در آن‌خط عشق‌بازم (١)
دلم‌چون‌شیشه‌یی‌زان خط‌شدازدست / پری‌دل‌بر دودل‌چون‌شیشه‌بشکست
پری در شیشه آیدوین پریزاد / دلم درشیشه کرد و شیشه افتاد
چوخطّ او بدیدم زین دل تنگ / شدم‌درخط (٢) چودل‌زدشیشه‌برسنگ
کنون کز دست کودک‌شیشه‌افتاد / ندارد هیچ سودی بانگ وفریاد
مپرس‌ای‌دایه‌تامن زان‌پری‌روی / چگونه چون پری پویم بهرسوی
ببالای منست آنزلف شبرنگ / ززلفش‌روی گلگون‌برکشم‌تنگ
چو اوّل دیدمش در سایهٔ بید / ببیش‌حوض‌خفته‌همچوخورشید (٣)
زمستی‌از دو عالم بی خبر بود / ولی عالم از و زیر و زبر بود
چو آهوچشم من بیهوش افتاد / زچشمش خواب برخرگوش‌افتاد
چو گل دیدآنرخ‌چون‌ماهپاره / زباد سرد کردی جامه پاره
رخش‌چون‌آتشی (٤) سیراب‌دیدم / ز آب و آتش او تاب دیدم
بجست ازمن دل‌دیوانه‌چون‌تیر / نگه‌چون دارم‌اززلفش‌بزنجیر (٥)
چوبا هوش‌آمدوناگاه‌برخاست / فغان ازسرووجوش‌ازماه‌برخاست
کُله چون کوژ بنهادو کمر بست / همه‌خون‌دردل‌من‌چون‌جگربست
چو آنسرو‌روان من عیان شد / ز آزادی او اشکم روان شد
چواز پیشم‌برفت‌آن گوهرخاص / دل من پیش ازو میرفت رقاص
دل لایعقلم دیوانهٔ اوست / که اوشمعست ودل‌پروانهٔ اوست

---

(١) نسخهٔ ، مل ، براینسانم برآن خط عشق بازم (٢) نسخهٔ ، مل ، برخط
(٣) نسخهٔ، مل،رخ چو خورشید (٤) ، نسخهٔ ، مل،آتش (٥) نسخهٔ ، نو ، آن زلفش بزنجیر

منم در انتظار مرگ مانده / وزان شکّر گلی بی برگ مانده
نه‌شب خوابست و نه‌روزم قرارست (۱) / شب و روزم خیال آن نگارست
دلم دستی بجام ناز بردی (۲) / اگر یك لحظه خوابم باز بردی
همه‌شب بستر نرم از درشتی / کند با پهلوی من خار پشتی
کنون ناگفتنی چون باتو گفتم / چه سازی تاشود آن ماه جُفتم
اگرچه از رخت شرمم گرفتست / دلم گرمست ازان گرمم گرفتست
منم گلبوی و آن دلبرسمن‌بوی / بزرگی کن میان ما سخن گوی
ازین شاه آن گدایی راشهی ده / وزین گل آن شکر راآگهی ده
برو گو تو عقیقی با گهر ساز / شکرداری بر گل گلشکر ساز
برو گو توچو سروی من‌چوشمشاد / بیا تا بر جمال من شوی شاد
برو گو توچو ماهی من چو مهرم / چو ذرّه رقص کن‌در پیش‌چهرم
کنون‌ای دایه دل پرداختم من / ترا دربان این درساختم من
از آن پاسخ چنان شد دایهٔ‌پیر / که گفتی‌خوردبردل‌زان‌جوان‌تیر
چوبشنود (۳) این‌سخن‌برداشت‌پنجه / بزد برروی پرچین صدتپنچه (۴)
برسوایی خروشی‌درجهان بست / که‌هرگز آن‌نگویددرجهان‌مست
زهی همّت نکوباری گُزیدی / نگه‌دارش نکوجایی رسیدی
ترا یاری‌چنین در پردهٔ ناز (۵) / چرا بامن نمیگفتی یکی راز (۶)
نبتوان گفت‌باری‌این‌همه‌جای (۷) / که‌شرمت بادای بی عقل بی رای
زگفت دایه شد در خشم گلرخ / بدو گفت ای بتلخی زهر پاسخ
اگر صد پند شیرینم دهی تو / نیم من زانکه هم زینم دهی تو
برامد از دل پر بند دودی / ندارد آتشین (۸) را پند سودی

---

(۱) نسخهٔ، مل، نه شب‌خواب ونه روزم‌را قرارست (۲) نسخهٔ، مل، بجانم ناز بردی
(۳) نسخهٔ، مل، چوبشنید (۴) نسخهٔ، مل، صد تپانچه (۵) نسخهٔ، مل، راز
(۶) نسخهٔ، مل، زآغاز (۷) نسخهٔ، نو، نه‌بتوان گفت این باری همه جای
نسخهٔ، مل، باری درهمه‌جای (۸) نسخهٔ، مل، آتشی

دل خود را بصد در پند دادم   چو پیمان بستم(۱) سوگند دادم
چرا پس زین سبب فریاد کردی   همه سوگند و پیمان یاد کردی
دگر ره دایه شد زان کار دلتنگ   که گلرا عشق(۲) نقشی بود در سنگ
سخن را رنگ داد آن مرغ استاد   باستادی ز در بیرون فرستاد
زبانرا در فسون گل چنان کرد   که بلبل را زبان بند(۳) زبان کرد
به **گلرخ** گفت نیکو آوریدی   که بر شاهی گدایی را گزیدی
ترا نقدست با هم ترك و هندو   کدامت دل همی خواهد زهر دو
ترا شاه **سپاهان** خواهد، آخر   تو تن خواهی ترا جان خواهد آخر
کسی در شاهی و در کامرانی   چگونه آرزو خواهد شبانی
کسی را نقد باشد ماهپاره   چگونه مهر جوید از ستاره
چو این بی‌جان تن آسانست بگذار   همه تن گر همه جانست بگذار
اگر تو توبه نکنی زارزویت   بگویم تا ببرّد شاه مویت
هوا در تفّ و در سوز اوفگندت   چه بدبختی بدین روز اوفگندت
مگر نشنیدی این تنبیه هرگز   سیه سر بر نتابد پیه هرگز
تو خسرو او گدایی‌بچه آخر   تو شاه او روستایی‌بچه آخر
تو نوروز بتان جان فزایی   برو عیدی بکن بی روستایی
بعالم نیست طوطی را شکر بار   که پیش گاو بندی خر کنی بار
گل و بیلست او را کار پیوست   ببیل او ترا کی گل دهد دست
زهی خرطبعی آخر از تو چندی   بآخر میچمی از گاوبندی
که دارد پهلویی و دستگاهی   که پهلو سایداو باچون تو ماهی
اگر زین گاو باشد یکدمت وصل   بخر کم کرده‌یی مانی تو بی‌اصل
بدست خویش افکندی تو درپای(۴)   سر خود از یکی تا پای بر جای
چه خلقی تو چنین آشفته رفتار   که یك جو می نگیرد در تو گفتار

---

(۱) نسخهٔ، مل، بستم و   (۲) نسخهٔ، مل، که گل درعشق   (۳) نسخهٔ، نو، از زبان کرد   (۴) نسخهٔ، نو، خویشتن افکنده

من ازهر نیك وازهر بد که گفتم　　یکی دردت نکرد ازصد که گفتم
تو شسته چشم از ناشسته رویی　　زخون خویش شستی دست گویی
ببد نامی خود گسترده یی پر　　برسوایی برهنه کرده یی سر
اگر آبت بریزد نیست بیمت　　که نفروشد کسی نانی بسیمت
ترا دیو هوی دیوانه کردست　　خرد را با دلت بیگانه کردست
خجل شد گل چنان کز خوی بیاغشت　　زشرم او[۱] نقاب از گل فروهشت
بدایه گفت من عاجز ازین کار　　بیکسو کی شوم هرگز ازین کار
اگر بسیار گویی ور نگویی　　مرا یکسانست تا دیگر نگویی
چنان سوداش در دل محکم افتاد　　که در سنگ آنچنان نقشی کم افتاد
مبادا جان من گر سوی او نیست　　مبادا چشم من گر روی او نیست
بچشم تو اگر آن ماه زشتست　　بچشم من چو حوری از بهشتست
بچشم تو اگر دیوست پر خشم　　بچشم من چو مردم اوست در چشم[۲]
بچشم خویش کار خویشتن بین　　بچشم من جمال یار من بین
مدارای دایه زان دلخواه بازم　　چو دل اورا همی خواهد چه سازم
ازین محنت ترا بادا سلامت　　که هرگز برنگردم[۳] زین ملامت
چو دل امّید بهبودی ندارد　　ملامت کردنت سودی ندارد
چه میریزی میان ریگ روغن　　بهرزه آب میکوبی بهاون
گشادم پیش تو راز نهانی　　بگفتم گفتنی اکنون تو دانی

---

(۱) نسخهٔ ، نو، زشرم خود
(۲) ابیات زیر دریکی ازنسخ پس از این شعر اضافه بود والحاقی بنظر میرسد.
بچشم تو اگر چون ماهتابست　　بچشم من چو ماه و آفتابست
بچشم تو اگر خرد وحقیرست　　بچشم من مثالی بی نظیرست
بچشم تو اگرچه سهل چیزست　　بچشم من چو جان درتن عزیزست
بچشم تو اگر مسکین شهرست　　بچشم من سر خوبان دهرست
بچشم تو اگر بی‌خان ومانست　　بچشم من گرامی تر زجانست
(۳) نسخه ، نو، به نگردم

ببین تا چند سوگندان بخوردی(١) — که هرگز از سر پیمان نگردی
کنون با آن همه سوگند خورده — ز من می بگسلی پیوند کرده
چرا شرمت نمی آید ز رویم — که گویی تا ببرّد شاه مویم
ترا دیدم چو نرم آهن دلی سخت — ز دایه نیست دلداری زهی بخت
دمی نبود که درخونی نکردم — اگر عاشق شدم خونی نکردم
تو میگفتی بگو، چون گفته شد راز — شدی در خشم و کردی فتنه آغاز(٢)
بسی عیب من آتش فشان تو — چو آب از بر فرو خواندی روان تو
چو کارم می بنگشایی تو آخر — بچه کارم همی آیی تو آخر(٣)
چو صیدی مرده در شستم فتادی(٤) — چو پای مور(٥) در دستم فتادی(٦)
چو پیش دام بگرفتی مرا تو — گرفته میزنی ای بیوفا تو
دلیری گر(٧) دلیری را گرفتی — زهی شیری که شیری را گرفتی
نباید با منت زین بیش آویخت — که هر مرغی بپای خویش آویخت
بده آبم چو قرعه بر من افتاد — که با تو نان من در روغن افتاد
مکن ای نرم زن با من درشتی — که ما برخشك میرانیم کشتی
شدم در پای محنت پست تو من — فرو کوبم بسی(٨) از دست تو من
ترا چون مردمان گر شرم بودی — مرا پشتی بر ویت گرم بودی
چو گربه نقد بیند دیگ سر باز — نیابد شرم، سگ به زو بدر باز
بگفت این و خروشی سخت برداشت — بچشم دایه رخت از تخت برداشت
چو دایه این سخن بشنید از خشم — دل خونین برون افکند از چشم(٩)
بگل گفت ازهوا دلگرم کردی — مرا صدباره(١٠) بی آزرم کردی

---

(١) نسخهٔ، نو، که خوردی (٢) نسخهٔ، نو، کردی غلبه آغاز (٣) نسخهٔ، مل، بچه کاریم میآیی تو آخر (٤) نسخهٔ، نو، فتاده، نسخه، شست اوفتادی
(٥) نسخهٔ، مل، چوپایی موزه (٦) نسخهٔ، نو، این بیت را بعد ازین شعر اضافه دارد
درآموزیم هردم ازجفا ترس — چو توبنده ندیدم ناخدا ترس
(٧) نسخهٔ، نو، کن (٨) نسخهٔ، مل، بروی (٩) نسخهٔ، نو، انگیخت ازچشم
(١٠) نسخهٔ، نو، مل، مرا صد راه

ز پیش خویش صدبارم براندی بخواری آستین بر من فشاندی
سکم‌خواندی[١] و بانگم‌برزدی تو چو کربه زود دربانگ‌آمدی‌تو
ترا صد بار کفتم هوش میدار سخن در کوش کیر و کوش‌میدار
اکر رازیت باشد فرصتی جوی دهان بر کوش من نه راز بر کوی
زبان‌بود اینکه‌بادوشم[٢]نهادی دهان بود اینکه بر کوشم نهادی
لباس نیکنامی بردریدی بزر خواری و بدنامی خریدی
چوگل پاسخ‌شنود[٣]ازجای برجست زچشم دایه[٤] جایی دوربنشست
بیك‌ره‌صبرازو[٥] زنجیر بکست بزخم او زه صد تیر بکسست
زآه و نالهٔ آن ماهپاره بیك ره در خروش آمد ستاره
زمین پر کرد گشت ازآه‌سردش فلك پر دردشد ازسوز دردش[٦]
دلش درآتش وتن مانده درآب نه‌خوردش‌بودازین اندیشه‌نه‌خواب
نه بادایه سخن کفت ونه باکس که یارمن درین محنت خدابس
همه‌بیچارکانرا غمکسار اوست همه‌وقتی همه‌جاییت[٧] یاراوست
رضای او طلب تا زنده کردی خداوندی مکن تا بنده کردی
خداوندا دلم را بنده کردان بفضلت مرده‌یی را زنده کردان
دلم میخواهد از تو یاری تو کرامت کن مرا بیداری تو
دلاافسانه کفتن شرع‌ودین کفت چراکفتی که آوردت بدین کفت
دمی کانرا بها آید جهانی[٨] پی آن دم نمیکیری زمانی
کرفتی از سرغفلت کم خویش نمیدانی بهای یکدم خویش
ازین‌غفلت چوفردا کردی‌آکاه پشیمانی ندارد سودت آنکاه[٩]

(١) نسخهٔ، مل، سکم کفتی (٢) نسخه ، زبان با غلبه در کوشم (٣) نسخهٔ، مل ، شنید
(٤) نسخهٔ ، مل ، بخشم دایه (٥) نسخهٔ ، مل ، صبر او (٦) نسخهٔ ، مل ، فلك پرتف شد ازسوز وزدردش (٧) نسخهٔ ، مل ، جاییم (٨) نسخهٔ ، مل ، بجانی
(٩) نسخهٔ ، مل ، سودآنکاه

خطاب باحقیقت جان در معنی زاری کردن گلرخ(١)

الا ای قمری مست خوش آواز   ازین خاشاك دنیا خوی کن باز
چوهادی کشته‌یی بگذار خانه   چه خاشه میکشی بر آشیانه
تو تااین آشیان بر خاك دادی   ز راه پنج حس خاشاك دادی
دمی‌طوبی‌لك، اززندان غدّار(٢)   بسوی شاخ طوبی پربهنجار
بزیر سایهٔ او بال بگشای   گلوخوش کن(٣) وزان پس‌رازبسرای
چنان بسرای کان پاکان حلقه   بیك ره بر تو اندازند خرقه
زبستان‌سخن(٤) درفکر گلروی(٥)   چوسوسن‌ده‌زبان‌شوحال‌گل گوی
چویك‌مه‌خشم‌گل بادایه‌برداشت   وزان‌خورشید طلعت سایه‌برداشت
دلش‌درعشق آنگلرخ‌همی‌سوخت   چوشمع‌ازتاب‌آن فرّخ‌همی سوخت
بگل نزدیك شد دررنج دوری   که برخیزد زدست نا صبوری
چو دید آن آفتاب دلنوازان   چوشمع ازآتش گل شد گدازان
دلش را شعله های آتشین بود   چوموم‌می‌شد دلش گر آهنین‌بود
رخش‌راقطره‌های خون‌نهان‌داشت   بروشد خونفشان‌گرسنگ جانداشت
تنش‌را ذرّه‌ها شد همچو سیماب   چگونه ذرّه آرد در هوا تاب
شبی‌تاریك بودوسینه‌پرجوش(٦)   زبیصبری‌نشد یك‌ذرّه(٧) خاموش
چوشب‌شد ازدوجزعش پرستاره   شب‌آنشب ماند برجا از نظاره
زبان‌بگشادگل کای‌بیخور وخواب   ز بیخوابی شدم از دیده غرقاب
ازان خوابی بچشمم می نیاید   که آب چشم، خوابم در رباید
ندانم تا چه خواهم دید ز ایّام   که من نه خواب می‌یابم نه‌آرام

---

(١) نسخهٔ ، مل ، دمسازی کردن دایه درکارگل ، نسخهٔ ، نو ، با سرقصه آمدن ، نسخه ، از سر گرفتن قصه‌ورنجور شدن گل ، (٢) نسخه ، دمی بگذر ازین زندان غدار
(٣) نسخهٔ ، مل ، زبان خوش کن (٤) نسخه ، زصحن بوستان (٥) نسخهٔ ، مل ، گل‌جوی (٦) نسخهٔ ، مل،درجوش (٧) نسخهٔ ، نو ، یك لحظه

مگر خوابم ببست افکند در آب | که سر بگشاد آب از چشم بیخواب (١)
منم امشب چو شمع از سوز زنده | نخواهم بود جز تا روز زنده
منم امشب دلی بریان بداده | چو شمع از آتش دل جان بداده (٢)
منم امشب چو شمعی عمر کوتاه | چنین در سوز مانده تا سحرگاه
شبی بود آسمانی چون زمینش (٣) | شده روز قیامت همنشینش
جهانرا روی قیر اندود کرده | ز ماهی تا بمه پر دود کرده
مه گردون (٤) بداده (٥) پشت از خشم | زده انگشت شب انگشت در چشم
همه چوبک زنان بام گردون | فتاده مست سر، در طشت پر خون
نهاده بند بر پای ستاره | در افتاده مؤذن از مناره
خروس صبح در ویرانه مرده | دهل زنرا زنش در خانه مرده
گشاده زنگی شب دست ها را | در آتش کرده مار و اژدها را
فلکرا قطب کرده میهمانی | فگنده قطب بر گردون گرانی
شباهنگ فلک در گور مانده | چراغ آسمان شب کور مانده
قبا بدریده دوران قمر را | زبان ببریده مرغان سحر را
همه شب صبحدم دم در کشیده | پلاسی را بعالم در کشیده
ستاره چار میخ و ماه در بند | سپاه روز دور و راه در بند
دمیده چشم اختر میل در چشم | پلاس شب کشیده نیل در چشم
شده اسکندر شب در سیاهی | نهان چون خضر مرغ صبحگاهی
بیک ره کهکشان هفت پرده | همه داروی بیهوشانه خورده
فتاده زنگی شب سرنگونسار | ستاره دامنش را کرده مسمار
سیه پوشیده هاروت سپیده | فتاده ماه در چاه زبیده
بسوزن مرغ شب از هفت طارم | همی چید ارزن زرّین ز انجم
چنان شب نوک سوزن چون توان دید | بسوزن ارزن آخر کی توان چید

---

(١) نسخه ، ازچشمهٔ خواب (٢) نسخهٔ مل ، بمانده (٣) نسخهٔ ، مل ، خوب بینش (٤) نسخهٔ ، نو ، مه از گردون (٥) ، نسخه ، بکرده

شبی چون روی زنگی پرسیاهی   رسیده زنگ شب تا پشت‌ماهی
کلید صبح در دریا فتاده   جهانرا کوه بر بالا فتاده
تو گفتی صبح‌را پروای دم‌نیست   زسنگ‌آید برون‌آن نیز هم‌نیست
فغان‌در بست[١] گل کای‌شب زمانی   دری[٢] بگشای و بازم خر بجانی
تو ای‌شب گر نه روز رستخیزی   چرا آخر سبك تر برنخیزی
چوشمعی مانده‌ام درسوز امشب   مگر شب را فروشد روز امشب
دلم تاچند بریان داری ای‌صبح   دمی‌برزن اگر جان‌داری ای‌صبح
مگر ای صبح از آن برنخیزی   که همدستان روز رستخیزی
چو از حد رفت نا معلومی صبح   گشاده گشت قفل رومی صبح
چوصبح این‌دیبه‌زربفت گردون   گرفت از کارگاه سبز بیرون
چو گرد نیل‌شب ازراه برخاست   چویوسف‌روی‌روزازجای[٣]برخاست
همه‌شب دایه‌گل را گوش‌میداشت   درآن بیهوشی اورا هوش‌میداشت
نمی آورد طاقت دایهٔ پیر   که‌گلرخ زار می نالید چون زیر
بر گل‌رفت وچون‌گل‌زار بگریست   بسی بررخ زد و بسیاربگریست
بپهلو در بر آن مه بگردید   میان خاك و خون ره بگردید
بگل گفت ای شده درخون‌جانم   بجانم سیر کردی از جهانم
منم ماهی میان خشك[٤] مانده   تو بی ماهی کناری خون فشانده
مرا ماهیست تا حالیست بی‌تو   که از ماهم شبی سالیست بی‌تو
مپرس از من که من‌چونم درین‌حال   فرومانده چو مرغی بی پر وبال
نه روی آنکه سازم چارهٔ کار   نه‌برگ آنکه ماند‌گل چنین‌زار
ز دست تو من کار اوفتاده   بیکبار از دو خر ماندم پیاده
کنون‌چون ترك‌نام‌وننك گفتم[٥]   بعیّاری برین سر سنگ خفتم[٦]

---

(١) نسخهٔ ، مل ، فغان دربسته (٢) نسخه ، درم (٣) نسخه ، از چاه
(٤) نسخهٔ ، نو ، مل ، میان خون بمانده (٥) نسخهٔ ، نو ، گفتی (٦) نسخهٔ ، نو ، خفتی

چه فرمایی مرا تا آن‌کنم من　　که فرمانت از میـان جان کنم‌من
کجا در تو رسد سگ با قلاده　　چو تو بر گاو افکندی لُبـاده
کنون‌چون‌دوست‌میداری چنینش　　بکوشم تـا بـرارم از زمینش
بقیل و قـال و افسون و فسانه　　بدم(۱) بیرونش آرم زاستانه
چو گفت‌این‌دایه‌ودمساز گردید　　دهان گل چو غنچه باز گردید(۲)

گفتار در رخصت دادن دایه گلرخ را
درعشق هرمز و حیله ساختن (۳)

بدایـه گفت دل بر خود نهـادم　　ز پیش زخـم چشم بد فتـادم
چو تو یارم شدی کارم بر آمـد　　متاعم را خریداری درآمـد
چو کار افتاده شد دلداده یی را　　بجـانی بـاز خـر شهزاده‌یی‌را
برهرمز شو و چیزی در انداز　　مگر کاین در شود بردست‌توباز
ازان بادی که تو دانی و ابلیس　　بدم بروی بدامش کن بتلبیس
دمش میده دلش افکار میکن　　فسون‌میخوان سخن‌بر‌کار میکن
مگر آنمـرغ را در دام آری　　وزو نـزدیك گل پیغام آری
برو برسنگ زن آن سیمبر را　　مگر با گل برآمیزی شکر را
بجوش آر از هوای من دماغش　　بچربی روغنی کـن درچراغش
بجنبـان آنسر زنجیر بـا او　　زگل هرمز تو درگل گیر بااو
برو باری نگه‌کن روی هرمز　　که‌تاخوددیده‌یی‌آنروی‌هرکز(٤)
ببین‌تا دُرج‌لعلش دُرفشان هست　　کمند عنبرینش دلستان هست
ببین تـا دوستی را جـای دارد　　لب شیرین جان افزای دارد(٥)

---

(۱) نسخهٔ ، نو ، روم　　(۲) نسخهٔ ، نو ، خندید　　(۳) نسخه ، دل دادن دایه گل را　　(٤) نسخهٔ ، نو ، که خود نادیده یی زانروی هرکز　　(٥) نسخهٔ ، نو ، بوصل مـا برغبت‌رای دارد

ببین تا هست بادامش جگر دوز　　　خط مشکین او مشکی جگرسوز
بشاهی میدهد رویش گواهی　　　که روی او خطی دارد بشاهی
عجب نبود گر آید روزگاری　　　که از **مه‌مرد** زاید شهریاری
چنین بسیار زاید چرخ گردون　　　عقیق ازسنگ زاید، مشك ازخون
نبینی آب حیوان را گرفتار　　　که میآید ز تاریکی پدیدار
چو **هرمز** نقد دارد فرّ شاهی　　　ترا اوشاه بس دیگرچه خواهی (۱)
کنون برخیز و راه باغ برگیر　　　نیم من لاله، ازگل داغ برگیر
ترا میباید این معلوم کردن　　　نخواهی آخرم محروم کردن
تو خود گفتی بسازم چارهٔ تو　　　ببخشم بر دل غمخوارهٔ تو (۲)
کنون این (۳) کار من آسان بمگذار　　　مرا بی‌جان و بی جانان بمگذار
مرا در دستگیری یاریی کن　　　بپیغامی ازو دلداریی کن
جفا گفتم ترا ای دایه بسیار　　　کجا از بی‌خرد (٤) این مایه بسیار
نگیرد از چومن کس هیچ در دست　　　بعذرای دایه زلفم پیچ بردست
چو صبح زود خیز و باد پیمای　　　زمانه بر نهاده در دهان نای
کواکب گشت از گردون گریزان　　　شفق شد در کنار خون گریزان
رخ چرخ فلك زنگار گون گشت　　　درفش ماه رخشان سرنگون گشت
عروس خور ز زیر بیرم چین (۵)　　　بر آمد چون یکی طاوس زرّین (٦)
برین ایوان مینا جلوه گر شد　　　سپهر نیلگون چون رنگ زر شد
بزیر آمد ز منظر دایهٔ **گل**　　　بصحن باغ شد در سایهٔ گل

---

(۱) نسخهٔ ، نو ، بیت زیر را پس ازاین شعر اضافه دارد ،

بشاهی گر بغرد همچو میغ او　　　گهر باخویش دارد همچو تیغ او

(۲) نسخهٔ ، نو ، بیت زیر را پس ازاین شعر اضافه دارد ،

مرا گر میکنی چاره کنون کن　　　دلم ازدست دلتنگی برون کن

(۳) نسخهٔ ، نو، چنین‌این　　(٤) نسخهٔ،نو، مل ، بیوفا　　(۵) نسخهٔ ، مل ، پردهٔ چین

(٦) درنسخهٔ‌بی پس ازاین بیت چنین نگاشته شده «رفتن دایه درباغ و سخن گفتن باهرمز»

دو دیده بر کنار راه بنهاد   میان راه دام ماه بنهاد
بساط حقّه بازی باز کرد او   زهر نوعی فسون آغاز کرد او
گهی زر بر گرفت و خاك پیمود[۱]   گهی پر کرد حقّه پاك بنمود[۲]
مشعبدوار بانگ رود میکرد   دهانرا گندنا آلود میکرد
چو مرغی در صفیر آمد بآواز   که تا آنمرغ را آرد بپرواز
زمانی بود هرمز برسر راه   درون آمد چو از میغی برون ماه
چو روی دایه دید از سایهٔ گل   بخدمت رفت پیش دایهٔ گل
نمازش برد چون سبزه نباتی   ز لعلش یافت چون شگّر نباتی[۳]
چودایه روی هرمز دید برجست   بسوی گل گرفتش دست بردست
نشاندش پیش و افسون کرد آغاز   بحیلت جادویی را داد سرباز
بدو گفت ای چو فرزندم گرامی   چرا نزدیك مادر کم خرامی
گریزانی زما[٤] چون آهوازیوز   چنین وحشی مباش و شیری آموز
توخود چون تاب آری مانده تنها   بتنهایی چمنده در چمنها
مبر برسر بتنهایی جهان را   که دلگیرست تنهایی جوان را
جوانی تو، جوانی را طلب کن   شکر خور بوسه ده می کش (٥) طرب کن
دمی با همدمی می کش لبالب   که فردارا امیدی نیست تاشب[٦]
گسسته خواهدت شد دم بناکام   در[۷] اندیش و دمی پیوسته کش جام
چو کشتی مست بر روی نگاری   مراغه کن دمی در مرغزاری
چرا باید کشید ازعشرتت دست   کت آواز خوش و روی نکو هست
مرا افسوس آید چون تو سروی   که نخرامد بگرد او تذروی
بدین خوبی که داری چهره آخر   زخوبان چون شدی بی بهره آخر

---

(۱) نسخهٔ ، نو ، خاك بنمود   (۲) نسخهٔ ، مل ، باد پیمود
(۳) نسخه ، زشکر یافت ازوصلش زکوتی   (٤) نسخهٔ ، نو ، زمن   (٥) نسخه ، می‌خور   (٦) نسخهٔ ، مل ، که فردانیست امیدی ماه امشب   (۷) نسخهٔ بر

که‌دید آخر چنین خطی شکرجوش (۱) — که‌خطت‌را نگشت او حلقه‌در گوش
که‌دید آخر چنین لعلی گهرریز — که برلعلی دگر نکند شکرریز
که دید آخر چنین زلفی‌سرافراز — که‌ازخواری پس پشت‌افکنی‌باز
که‌دید آخر چنین سروی‌سهی‌وار — که‌سرو ازوی‌بلرزد چون‌سپیدار
که‌دید آخر چنین‌چشمی‌فسون‌خیز — که‌دست غمزه بگشاید بخونریز
که دید آخر چنین‌خالی‌دلفروز — که‌برچشمش‌نشدفال‌توفیروز (۲)
که‌دید آخر چنین‌رویی‌چوخورشید — که پنهان داریش درسایهٔ بید
دریغا چون تویی تنها بمانده — بتنهایی درین صحرا بمانده
بخوبی گرچه مخدوم جهانی — چو هستی مستحق محروم از آنی
کنون تنها چنین نگذارمت من — بهشتی روی و حوری آرمت من
بری‌چون‌سیم وقدّی چون‌صنوبر — همه‌جایش ز یکدیگر نکوتر
دو زلفش ازشکن برهم شکسته — هزاران حلقه اندر هم شکسته
دولعلش سرخ تر ازدانهٔ نار (۳) — بیك‌دانه‌درون‌سی دُرّ شهوار (۴)
فتاده بر رخش از مشك خالی — شده سرحدّ خوبی را کمالی
دو شور انگیز او مخمور مانده — سیاهی در میان نور مانده
دهن چون پستهٔ خندان گشاده — شکر بر لعل او دندان نهاده
کنون چون یافتی بس رایگانم — مکن هرگز سبك بر دل گرانم
کنون گر بایدت بااینچنین کس — چومن‌هستم‌بکس منگر ازین‌پس
گرت رازی بود بسته‌دهان باش — بکس مگشای‌وهم خامش‌زبان‌باش (۵)
تو گرچون‌پسته‌رنگ‌آمیز گردی — چو پسته زود شورانگیز گردی
دل پسته توان دید از دهانش — ازآن ببریده‌اند از بن زبانش
زبان منمای همچون پسته ازکام — زبان درکامت آور همچو بادام

---

(۱) نسخهٔ ، مل ، شکر نوش (۲) نسخهٔ ، مل ، چون حال نوروز (۳) نسخهٔ ، مل دولعلش پر گهر چون دانهٔ نار (۴) نسخهٔ ، مل ، بیك دانه دروچون در شهوار
(۵) درنسخهٔ ، مل ، این بیت نیست

چوکاری میتوان[۱] کردن نهانی — چنانك از وی نیابد کس نشانی
همان بهتر که زیر پرده آن کار — بپردازی و بیرون آیی از بار
ز بدنامی بتر چیزی دگر نیست — که در عالم ز بد نامی بتر نیست
بدان اکنون که گلرخ دخترشاه[۲] — که سجده میبرد پیش رخش ماه
ز آب دست نقاشان استاد — نخیزد آنچنان[۳] نقشی پریزاد
بهر شهری ز نقش او نشانست — بخوبی نقش رویش داستانست[۴]
ز نقش گل گرفته لب بدندان — میان باغ مانی نقشبندان
دو زلفش در سیاهی قیر فامست — بنا گوشش سپیدی شیر فامست
چو بگشایند در چین نافهٔ خشك — سوی زلفش نویسد نامه بی‌مشك
مژه چون دشنهٔ سیراب دارد — هزاران تشنه را بی‌خواب دارد[۵]
چو چشمش دلبری را کار بندد — بمستی دست صد هشیار بندد
چو برخیزد بناز آنسرو قامت — برانگیزد ز قامت صد قیامت
چو بگشاید فقاع از کام شکّر — لبش بر یخ نویسد نام شکّر
رخی چون گل لبی چون قند دارد — همه سرمایه بی مانند دارد
توخود گل را به از من دانی آخر — همه شرحی به از من[۶] خوانی آخر
مگر او را نظر افتاد بر تو — چگویم نیز میدانی دگر تو
چو گل زین کار بتوانی شکفتن — بگل خورشید نتوانی نهفتن
که خواهد بود[۷] چون گل در جهان یار — زهی دولت زهی بخت و زهی کار
چو گل روی تو دید از بام ناگاه — بدر آمد ترا اقبال از راه
چگویم زانکه من دیدم بسی را — که بازی نیست با دولت کسی را
ز دولت بود کاکنون گوی بردی — وزان گیسوی مشکین بوی بردی
کنون خواهم که یکشب هردو باهم — ستانید از دولب داد دو عالم

---

(۱) نسخهٔ ، مل ، چوکاری را توان (۲) نسخهٔ ، نو ، مل ، که گل شهزادهٔ شاه
(۳) نسخهٔ ، نو ، مثل آن (٤) نسخهٔ، نو ، داستانیست (٥) نسخهٔ ، مل ، درخواب دارد
(٦) نسخهٔ ، نو ، همه شرح رخ او (۷) نسخهٔ ، نو ، یافت

دولب در بوسه دادن خسته دارید بشکّر مغز را درپسته دارید
زمانی موی هم در دست تابید زمانی نیز برهم (١) دست یابید
جهان اینست اگرداری تودستی که پیش همدمی یابی نشستی
ز عالم همدمی از عالمی به دمی با او ز عمر آدمی به

پاسخ دادن هرمز دایه را

چو از دایه سخن بشنود هرمز چنان شد کان نیارم گفت هرگز
بدو گفت ای ز دانش دور مانده ز غول نفس خود مغرور مانده
نداری شرم با موی چو پنبه که حلق چون منی برّی بدنبه
ز موی همچو پنبه دام کردی چو مرغی پیش دامم رام کردی
مساز این پنبه (٢) دام (٣) مکر و فن را بنه این پنبه کرباس و کفن را
جوانی میکنی در پیش من تو حساب گور کن ای پیرزن تو
با فسونی مرا می بر نشانی نیم زاندست افسون چند خوانی
تو برمن مینهی کاری بصد ناز نترسی کو فرو افتد زهم باز (٤)
تو دم میده اگر همدم بماند تو برهم نه اگر برهم بماند
بسا لوسی لباسی برسرم نه بعشوه پیش پایی دیگرم نه
کجا زرق تو یابد دست برمن فسون و زرق نتوان بست برمن
مرا آهسته میرانی سوی شست چو صیدی میکشی تابر کشی دست
مشو درخون خویش وخون من تو یکی دیگر گزین بیرون من تو
گر اونیکوست نیکوکاریش باد زنیکوییش برخور داریش باد
بهر نوعی که هست او آن خویشست خداوندست ودر فرمانِ خویشست

---

(١) نسخهٔ ، نو ، بربرهم   (٢) نسخهٔ ، مل ، دنبه   (٣) نسخهٔ ، نو ، دامی
(٤) نسخهٔ ، مل ، نمی‌ترسی که افتد آن زهم باز

مـرا بـا آن سمنبر نیست کاری — که گل را همنشین بایـد بهاری
کجادر ماند ازچون‌من کسی گل — که‌چون من‌خار ره‌دارد بسی گل (۱)
چه‌گردم گرد شمع(۲) عالم افروز — مرا باگل نه عیدست ونه نوروز
چو من پروانـهٔ آن دلفروزم — اگر بـا شمع پـرّم پـر بسوزم
برو ای پیر جادوی فسون بـاز — که‌نتوانی‌شدن بامن(۳) فسون‌ساز
بروای بوالعجب باز سیه پر(٤) — که‌تو گمراه را دیوست‌همبر(۵)
بـرو ای شوم سرداده بتلبیس — که در شومی‌سبق بردی زابلیس
چو زین(٦) شیوه‌سخن‌هرمز فروخواند — ازودایه چوخر در یخ فروماند(۷)
بهرمز گفت ای بیشرم آخـر — شدی در سرد گـویی گرم آخر
مشو گرم ای زدیـده رفته آبت — تو ازمن به اگر ندهـم جوابت
ازین‌صد بازیت برمن اگـر من — نیارم بر تو صد بازی دگـر من
ببین کار جهان کاین روستایـی — دهد در جـا دویی برمنّ گوایی
چـو جادویم نگویم بیش با تـو — نمایم جادویـی خـویش با تو
چنانت زیـر دام آرم بمـردی — که‌بریك‌خشت‌صد گردم بگردی
چنان گردی اگر بگریزی‌ازدام — که میخوانی‌خدارا تو بصدنام(۸)
مپیمـا از تـهوّر درد بـر من — چنین منکر بچشم خُرد برمن
اگـر گردم بلعب ولهو مشغول — سراسیمه شود از مکر من غول
اگـر برره نهم دامـی بتلبیس — ز بیم من‌بتك‌بگریزد ابلیس(۹)

---

(۱) درنسخهٔ ، مل ، این بیت نیست (۲) نسخهٔ ، مل ، چه گردم من که شمع
(۳) نسخهٔ ، نو ، مل ، برمن (٤) نسخهٔ ، مل ، سیه گر (۵) نسخه ، نو ، بیت زیر را پس ازاین شعر اضافه دارد ،
بروای مرغ رنگ آمیز جادو — که رنگت می ندارم هیچ پهلو
(٦) نسخهٔ ، مل ، چواین (۷) درنسخه‌یی پس از این بیت چنین عنوانی نگاشته شده ، «پاسخ دادن دایه هرمز را» (۸) نسخهٔ مل ، خدایت‌را بصدنام
(۹) نسخهٔ نو ، بیت زیر را بعد ازاین شعر اضافه دارد
اگر در جادویی مردم فریبم — معلق میزند دیو ازنهیبم

نگویی تو که آخر من کرا ام　　تو گل را باش اگر نه من ترا ام
بدین زودی چنین گشتی توبامن　　نه یکدم همنیشین گشتی توبامن
ز گفت دایه هرمز گشت خاموش　　نکردش یك سخنرا بعدازان گوش
همی چندانکه دایه بیش میگفت　　ز گفت دایه هرمز بیش میخفت
نه خودمی دفع کرداز راه خوابش　　نداد آن یك سخن آن یك جوابش
چو دایه دم نمیزد هرمز ازپیش　　برون رفت وجدایی داد ازخویش
چو هرمز رفت دایه برجگرداغ　　برجعت پیش گل آمدازان[١] باغ
نشسته بود گلرخ دیده ها تر　　دلی برخاسته دو چشم بر در
همه خون دلش بالا گرفته　　کنار او ز خون دریا گرفته
زبی صبری زدل رفته قرارش　　زمین پرخون ز چشم سیل بارش
زبان بگشاد کای دایه کجایی　　چرا استادگی چندین نمایی
الا ای دایه آخر دیر کردی　　مرا[٢] از زندگانی سیر کردی
الا ای دایه چندینی چه بودت　　مگر در راه دیوی در ربودت
الا ای دایه بس چُستی تودر کار　　ترا باید فرستادن بهر کار
الا ای دایه خوابت در ربودست　　و یا در راه آبت در ربودست
الا ای دایه تا کی اشك رانم　　بگو بامن که تا جایت بدانم[٣]
بگو تا این تن آسانیت تا کی　　بگو تا این گران جانیت تا کی
چراست ای دایه چندینی قرارت　　که خونین شد دلم در انتظارت
مرا رمزی ز پیری یادگارست　　که سوزی[٤] سخت سوزانتظارست
مبادا هیچکس را چشم بر راه　　کز و رخ زرد گردد عمر کوتاه
درآمد دایه گلرخ را چنان دید　　رخ گل همچو برگ زعفران دید
بگل گفت ای عزیز[٤] جان مادر　　نبردی پیش ازین فرمان ما در
چرا آخر چنین شوریده گشتی　　ز سر تا پای غرق دیده گشتی

(١) نسخهٔ ، مل ، ازاین　(٢) نسخهٔ ، مل ، دلم　(٣) نسخهٔ ، نو ، مل ، بگوتا گر بمردی من بدانم　(٤) نسخهٔ نو ، که درد　(٥) نسخهٔ ، نو ، عزیزو

چرا آخر چنین در خون نشستی   زخون دیده در جیحون نشستی (١)
چرا آخر چنین بیخویش گشتی   ز یکجو صابری درویش گشتی
مرا امروز رسوا کردی ای گل   ز رسوایم پیدا کردی ای گل
کجا دانی توخود کاین بیوفا مرد   چه ناخوش گفت و بامن چه جفا کرد
گرفتم طالع آن روستایی   سر بد دارد و برگ جدایی
نه بتوان گفت (٢) باتو آنکه گفتم   ندارد برگ گل چندانکه گفتم
از اوّل در وفا میزد دلش جوش   در آخر گشت خشم آلود و خاموش
کنون گر صد سخن برهم بتابم   یکیرا باز می ندهد جوابم
چو دیواری باستادست خاموش   نمیدارد چو دیواری سخن گوش
کجا دیوار را گر گوش بودی   سخن بشنودی و خاموش بودی
رواست ازسنگ گفتار وازو نه   سخن آید زدیوار و ازو نه
چوسوسن گرچه هرمز ده زبانست (٣)   زگل دارد حیا خاموش از آنست
چنانش یافتم در سر فرازی   که نتوان کرد (٤) باوی هیچ بازی
بگفتم صدسخن زرّین و سیمین   نزد یکدم که سگ یامردمست این
چو او برباد باغ پادشاهست   سری دارد که بادش در کلاهست
سبك سربود وچهره زرد کرد او   چوباد از من گذشت و گرد کرد او
چودایه گفت این و گل شنیدش   چوبادی آتشی در (٥) سر دویدش
دوچشم نرگسین او ازین سوز   زنوك مژه ازخون شد جگردوز
هزاران اشك خون آلود توخیز   فرو بارید از مژگان سر تیز
بدانسان در دلش افتاد جوشی   که پیداشد زهرمویش خروشی
سرزلف جهان آرای بر کند   بدندان پشت دست ازجای بر کند
بغایت غصّه میکردش ز هرمز   که باگل این که داند کرد هرگز

---

(١) بعضی ازنسخ پس ازاین بیت شعر زیر را اضافه دارد ،
چرا آخر چنین حیران بماندی   زکار خویش سرگردان بماندی
(٢) نسخهٔ ، مل بنتوان   (٣) نسخهٔ ، مل ، چوسوسن هرمز ارچه ده زبانست
(٤) نسخهٔ ، لو ، باخت   (٥) نسخهٔ ، لو ، بر

زاشک آتشین مژگانش میسوخت   ز درد نا امیدی جانش میسوخت

زبان بگشادو گفت ای دایه زنهار   مشو در خون جـان من بیکبار

مگر داز گل جدا گر گل جفا کرد   که نتوان پاره یی از خود جدا کرد

زدستم رفت دل وز کار من آب(۱)   دلم خون شد مرا ای دایه دریاب

اگـر کار دلم را در نـیـابـی   نشانم از جـهان دیـگر نیابی

درین اندوه جان از من بر آیـد   بمیرم تا جهان بر من سر آید

چون من رفتم گرفتاریت باشد   پشیمانی و خونخواریت باشد

بدست خود چو گل را کشته باشی   چو گل از خون دل آغشته باشی

ز گفت گل خروشان گشت دایه   ز تف(۲) سینه جوشان گشت دایه

بگل گفت ای خرد بر باد داده   همانـا نیستی تـو شاهزاده(۳)

چو هرمز شد پی اوسخت میدار   ندیدم سست رگ تر از تو در کار

کسی را سر فرود آیـد بهرمز   نیاید تا سر آن نیز هرگز (٤)

تو دانی آنکه من مردم درین تاب   دگر هرگز نخواهم گفت ازین باب

بسی گـر رشتهٔ طبلم بتابـی   ز مـن سررشتهٔ این وانیابـی

نخواهم نیز ره پـیمود دیـگر   بجز کشتن چه خواهد بود دیـگر

ز گل این خار چون بیرون کنم من   چو گل رامی نخواهد چون کنم من

ترا این برزگـر نپسندد آخـر   که آبی بر کلوخی(٥) بندد آخر

نمیخواهد تـرا کار جهـان بین   کرا بر گویم آخر درجهان این

بشد بر تو ز بدنـامی جهان تنگ   که من مردن روا دارم ازین ننگ

چو تابستان شود زین چشم بی شرم   هوای هرمزت در دل شود گرم

چو باغ از برگ ریزان زرد گردد   هوایت بو که آخر(٦) سرد گردد

توای گلرخ دو لب داری شکربار   فرو مگذار شیر آخـر بیکبار

---

(۱) نسخهٔ ، مل ، زدستم کار وکارم ازآب (۲) نسخهٔ ، لو ، تفت (۳) نسخهٔ ، لو ، توان گفتن ترا ناپاکزاده (٤) نسخه ، نیامد باسرآن نیز هرگز (٥) نسخهٔ، مل ، برکلوخت (٦) نسخهٔ، مل، هوایت بودکاخر

تو ای گل مشک‌داری دام نسرین | مشو در حلقهٔ آن خطّ مشکین
برو این بار از گردن بینداز | اگر جانست جان از تن بینداز
چومیدانی که هرمز هیچکس نیست | چرا از هرمزت پس هیچ بس نیست
در اوّل دل ربود و برد هوشت | در آخر هم فرو گوید بگوشت(۱)
ندارد با تو رونق کار هرمز | نیاید باصلاح این‌کار هرگز
چونیست اینکار اسبی تنگ‌بسته | چه‌شور آری چوداری تنگ‌پسته(۲)
چو اسبی تنگ بسته می نبینی | دلت گر برنشاند(۳) بر نشینی
مرا تو بیخبر گویی دگر بار | بر هرمز شو و از وی خبر آر
چو سیمابی بشادی رخ برافروز | سبویی نیز بر سنگش زن امروز
چه‌بر سنگش زنم ای‌عذر تولنگ | اگر اورا همی‌خواهی(۴) سروسنگ
مخور زان‌لب بسی حلوای بی‌دود | که برجامه چکانی روغنی زود
بخوردی لاجرم، شادی برویت | بگیرد استخوانی در گلویت
توتازان‌لب بماندی خشک‌دندان(۵) | لبت هرگز ندیدم نیز خندان
گلی نادیده لب ازخنده خالی | شده‌چون‌بلبلی‌پر کنده حالی(۶)
چگونه کس تواند دید هرگز | که تو هر روز غم بینی ز هرمز
چو در میدان رسوایی فتادی | درین میدان بزن گویی بشادی
زهی شهزاده کز ننگت چنانم | که میخواهم که در عالم نمانم
همه‌شب گل گلاب‌ازچشم‌میریخت | عرق‌ازروی‌واشک‌ازخشم‌میریخت(۷)
چودایه این سخنها کرد تقریر | گل بی‌برگ آبی شد زتشویر
زمانی شمع گریان بود بر گل | زمانی صبح خندان بود بر گل
ز چندان گریهٔ آن ماه دلبند | گهی آن‌میگریست(۸) وگاه‌این‌خند
چو بیرون کرد خورشید منوّر | ز زیر قبهٔ نیلو فری سر

---

(۱) نسخهٔ، مل،فرودآید بگوشت (۲) نسخهٔ، مل، چرا داری دل از تنگش شکسته
(۳) نسخهٔ،لو،دلت‌را برنشاید،نسخه،پرگشاید (۴) نسخهٔ،لو،همی‌باشد (۵) نسخهٔ ، نو ، کنددندان (۶) نسخه، برکنده‌بالی (۷) نسخه، نو، خوی ازخشم میریخت
(۸) نسخهٔ، مل، میگریست

درآمد(١) آفتاب از برج ماهی	سپیدی ریخت بر روی سیاهی
ززیر پرده چون چهره نمود او	بنیزه حلقهٔ مه در ربود او
گل عاشق‌دل پرتفت(٢) وپرسوز	فروافتاد درتب ده شبانروز (٣)
دوتا گشت و چنان پردردشد او	که درده روز یکتا نان نخورد او
بشبها درد(٤) بیداریش بودی	بروز اندوه بیماریش بودی
نه یکساعت قرارونه دمی صبر	دلی چون بحرخون ودیده چون‌ابر
ز سوز دل زبانش آتش گرفته	زتفت‌عشق‌جانش(٥) آتش گرفته
فتاده عکس بر موی از رخ زرد	فسرده اشك بر روی از دم سرد
ز چشمش رونق دیدار رفته	زبانش در دهان از کار رفته
چودایه‌دید گل رااینچنین زار	بگل گفت‌ای‌زده درچشم‌جان‌خار
چنین تا بر سر آتش نشستی	ز غم بر جان من سیلاب بستی
زمانی دم زن ازگریه مشو گرم	زیزدان(٦) ترس‌دارآخرزخودشرم
بپاسخ گفت گل چون سوگواران	چرا برخود نگریم همچو باران
گلم زان زار میگریم چنین من	که دور افتاده‌ام از انگبین من
نیی ای‌دایه ازدرد(٧) من آگاه	که‌چشمم(٨) زیرخون‌داردوطنگاه
نمیدانی که‌بامن(٩) چیست‌هرشب	که‌چشمم خون‌دل‌بگریست‌هرشب
مکن ای‌دایه زین‌بیشم مفرسای	جوان و عاشقم بر من ببخشای
نمیدانی که در چه درد و داغم	که میجوشدزخون(١٠) دل‌دماغم
کنون کاری که برجان من آمد	بسردر(١١) خون‌مرادرگردن‌آمد
چه گریك‌درد بی‌دردی نخوردی	ازین ره کوفتن گردی نخوردی
زصد دردم یکی گر برتو بودی	ز آهت چنبر گردون بسودی

---

(١) نسخهٔ، مل ، برآمد (٢) نسخهٔ، مل ، پرتف (٣) نسخهٔ،نو ، دوشبانروز
(٤) نسخهٔ، مل، بشب دررنج (٥) نسخهٔ،مل ، زتف عشق روانش (٦) نسخهٔ،
نو ، زسبحان (٧) نسخه ، نو، از حال (٨) نسخهٔ، نو، مل، که جانم
(٩) نسخهٔ، مل ، برمن (١٠) نسخهٔ، مل، زدرد (١١) نسخهٔ، نو، بسربر

بسستی چون همی بینی چو مویم　　بسختی چند گـویی پیش رویم
شوی پیشم چو آتش گرم گفتار　　چو یخ سردم کنی هردم درین کار
چو دل بـربود عشق از آستینم　　بخواهش کی پذیرد پوستینم(۱)
اگر خواهم(۲) که پنهان دارم این درد　　نیارم داشت چون جان(۳) دارم این درد
دل لا یعقـلم در دست من نیست　　که این بی‌خویشتن باخویشتن نیست
زبانرا گر کنم از عشق خاموش　　چگونه اشك خون بنشانم از جوش
چو دوزم جامه‌یی در عشق دلجوی　　سرشك انداز داز دل بخیه برروی(۴)
مده پندم که پندت بند جانست　　نگردد به ز پند این دل نه آنست
دل گرمم نگردد سرد ازین درد　　مشو گرم و مزن بر آهن سرد
برو مردی بـکن بهر خـدا را　　ببین بار(۵) دگر آن بیوفـا را
مگر آن سنگدل دلگرم گردد　　ز گرمی همچو مومی نرم گردد
چو موم از گرمی ار نرمی پذیرد　　بگرمی و بنرمی نقش گیرد
برو یك ره دگر سنگی درانداز　　کلوخ امروز کن دیگر زسر باز(۶)
دل گلرخ برون آور ازین کار(۷)　　مگر چیزی فرو افتد ازین بار(۸)
بیکباری نیایـد کار هـا راست　　ببـاید کرد ره را بارها راست
بیك ضربت نخیزد گوهر(۹) از سنگ　　بیك دفعت نریزد شکر از تنگ
نگردد پخته هر دیگی بیك سوز　　نیابد پختگی میوه بیك روز
بروزی بیش، مه نتوان قران کرد　　حجی نیکو بسالی میتوان کرد
برین درباش همچون حلقه پیوست　　چو زنجیری مگر درهم زند دست
چو تخمی را بکشتی بـار اوّل　　ز بی آبـی بمگذارش معطّل
مشو زود و رو آبش ده زهرور　　که بس نزدیك تخم آید ببردر
سخن میگفت تاشب همچنین گرم　　که تاشد دایه‌را دل زان سخن نرم

---

(۱) نسخهٔ، نو، براهش کی بریزد پوستینم　　(۲) نسخهٔ، مل، اگر خواهی
(۳) نسخهٔ، نو، در جان　　(٤) نسخهٔ، مل، که اشك انداخت بی من بخیه برروی
(۵) نسخهٔ، نو، یکره　　(٦) نسخهٔ ، مل ، کن دیگر ز سر باز
(۷) نسخهٔ ، مل ، بار　(۸) نسخهٔ،مل ، مگر کاری برون آید ازین کار　(۹) نسخه، کوهی

دگر بار رفتن دایه پیش هرمز (۱)

بگل گفتا که رفتم بار دیگر　　ز سر گیرم هم امشب کار دیگر
چو روز این کارمی‌نتوانم اکنون　　بشب این‌قرعه بر گردانم‌اکنون
بگفت این و فرود آمد ز منظر　　ز پیش **گل** بنزد آن سمنبر
فگنده بود **هرمز** جامهٔ خواب　　میی برلب گرفته بر لب آب
ربابی در بر و تنها نشسته　　بتنهایی ز نااهلان(۲) برسته
یقین میدان که تو در هیچ کاری　　چو تنهایی، نیابی هیچ یاری
جوان چون دید روی دایهٔ پیر　　زخنده شگرش آمیخت با شیر
بدایه گفت بی نوری تو امشب　　چوبانگ طبل ازدوری‌تو امشب
بیا بنشین و می بستان ومی نوش　　چومی‌خوردی‌سبک‌برخیزومخروش (۳)
حریف آب دندان دل افروز　　مکن‌بدمستی‌امشب همچوآنروز
سر دندان نمودم باتو ز آغاز(٤)　　نگشتی کند دندان آمدی باز
چرا باز آمدی ای جادوی پیر　　که نتوان‌زد چوتوجادو بصدتیر
چرا آخر مرا بیدار کردی　　ندانم تا چرا اینکار کردی
چو گرگ گرسنه ماندی معطل　　مگر سیری نکردت بار اوّل
مرا کی دیو شب همخوابه باشد　　که درشب دیو در گرمابه باشد
پس آنگه دایه آمد درمراعات　　بدو گفت‌ای‌برخ ماه ازتوشهمات
تومیدانی که‌چون **گل** دیگری‌نیست　　بزیبایی اوسیمین بری نیست (۵)
بیا فرمان بر واین کار را باش　　چو دل بردی ز **گل** دلدار راباش

---

(۱) در بعضی از نسخ چنین نوشته شده است«گفتار اندر رفتن دایه کرت دوم نزد هرمز وفریفتن اورا»　(۲) نسخهٔ، نو، زناجنسان　(۳) نسخهٔ ، مل، مکن بدمستی امشب همچو آن دوش　(٤) نسخهٔ، مل، باتو آغاز

(۵) نسخهٔ ، نو، سه بیت زیررا پس ازاین شعر اضافه دارد .

ترا خواهد یکی شهزاد آخر　　گزندی با تو نتوان داد آخر
جهانرا مثل‌او شهزاده‌یی نیست　　اگر گل عاشقست افتاده‌یی‌نیست
یکی‌نیکو مثل زد پیر اصحاب　　که چون بردر رود تیره‌بودآب

زبان بگشاد **هرمز** کای بلایه ندانم چون تو جادو هیچ دایه

مرا گویی که ترك خویشتن کن اگر خواهی و گرنه کار من کن

همه کارم نکو شد تا کنون من بکار [۱] عاشقی آیم برون من

مرا با **گل** بهم پهلوی این نیست بسی اندیشه کردم روی این نیست

بکاری خوض باید کرد مادام [۲] کز و بیرون توان آمد سرانجام [۳]

چنین عشقی عفو فرمای از من چو یخ بستم فقع مگشای از من

چو دادش این جواب از جای رفت او میی بر دایه ریخت و [٤] مست خفت او

بیامد دایه پیش **گل** دگر بار دو چشمش گشته از غصه گهربار

بگل گفت از خرد بیگانه‌یی تو که از بیگانگی دیوانه‌یی تو

درین سودا چو دیوت رهنمونست که این هم نیز نوعی از جنونست

بسا لوسی رگ جانم گشادی بعشوه نان در انبانم نهادی

مرا در کار خود بر دام بستی تو چون صیّاد در گوشه نشستی

چرا باید کشیدن فقر و فاقه که من نه **صالحم** این را نه ناقه

میم بر ریخت [٥] لختی سرزنش کرد زمن خود در ازمانی خوش منش کرد

چو حلقه بر درم زد او بخواری چو خاك ره شدم از بردباری

تو خود دانی که چون من آن شنودم دهن بربستم و خاموش بودم

ز**هرمز** یافتم من حصهٔ خویش برو اکنون تو خود کو [٦] قصهٔ خویش

میاور در میانم ای دل افروز که من خود را برون آوردم امروز

ازین [٧] پاسخ دل **گل** موج خون ریخت گهر زانموج از چشمش برون ریخت

سمند شادی او لنگی آورد دلش چون چشم سوزن تنگی آورد

از آن غم دیده تر لب خشك برجست بسوی بام شد دل داده از دست

---

(۱) نسخهٔ ، مل ، بدست ، (۲) نسخهٔ ، نو ، مل ، ناکام (۳) دربعضی ازنسخ پس از این بیت چنین نگاشته شده است «گفتار در بازگشتن دایه از خسرو بحضرت گل و افسانهٔ او» (٤) نسخهٔ ، مل ، بست ، نو، کرد (٥) نسخهٔ ، نو ، میی درداد (٦) نسخهٔ ، مل ، خود کن (٧) نسخهٔ، مل ،ازآن

ز سوزش تفت بر گردون رسیده — ز آه او ز آهن خون چکیده
عروس آسمان را خواب برده — خروس صبحدم را آب برده
نه ماه آنشب از آن ماتم برآمد — نه زان غم صبحدم رادم برآمد
همه شب آن زدل افتاده در کوی — چو پرگاری بسر میگشت هر سوی
زدرد دل[١] سرودی زار میگفت — خوشی با دل بهم اسرار میگفت
که ایدل کار خود کردی ورفتی — بآخر خون من خوردی ورفتی[٢]
برو در عشق جانان راه جان گیر[٣] — بعشقی زنده شو ترك جهان گیر[٤]
اگر یکدم دهد درعشق دستت — بسی خوشتر بود از هرچه هستت
گلی[٥] از عشق درجانم شکفته — ولیك از چشم جانانم نهفته
همه گلها ز گل آرد برون سر — گل جانم ز دل آرد برون سر
چو من درعشق دستی خوش نیفتد — که جز در سوخته آتش نیفتد
کجایی ای مراچندین غم از تو — دلم نادیده شادی یکدم از تو[٦]
تویی شمع جهان افروز پیوست — منم پروانهٔ جان بر کف دست
تویی خورشید غرق نور مانده — منم چون ذرّه ازتو دورمانده[٧]
تویی چون باز خوش برتر[٨] پریده — منم چون مرغ بسمل سر بریده
تویی چون روز با نور الهی — منم چون شب بمانده درسیاهی
تویی چون کوه سر براوج برده[٩] — منم چون کاه زیر گل فسرده[١٠]
تویی دریای پر آب ایستاده — منم چون ماهی از آب اوفتاده
تویی چون چشمهٔ نیسان گشاده — منم چون تشنه حالی جان بداده

---

(١) نسخهٔ ، نو ، بدرد او خوش — (٢) نسخهٔ ، نو ،
که ای دل خون من خوردی و رفتی — بآخر کار خود کردی و رفتی
(٣) نسخهٔ ، نو ، ترك جان گیر — (٤) نسخهٔ، نو ، بعشقی زنده بس جان جهان گیر
(٥) نسخهٔ ، نو ، گلیست — (٦) نسخهٔ ، نو ، که بی غم نیستم من یکدم از تو
(٧) نسخهٔ ، نو ، بیت زیر را بعد ازاین شعر اضافه دارد
تویی چون ماه چالاك اوفتاده — منم چون مرغ بر خاك اوفتاده
(٨) نسخهٔ ، مل ، خوش پر بر — (٩) نسخهٔ ، نو ، برچرخ برده
(١٠) نسخه ، نو ، زیر پی سپرده

تویی تیغی چو آتش بر کشاده | منم در پیش تیغت سر نهاده
فرو بست از غمت بر من جهان دست (۱) | بکن رحمی بکن گر جای (۲) آن هست
بآخر چون سحر که باد برخاست | ز بید و سرو و گل فریاد برخاست (۳)
سحر که آه خونین برزد از دل | که گل را بوی خون میآید از دل (٤)
همه شب درمیان خون بسر گشت | بهر دم بند عشقش سخت تر گشت
عروس آسمان چون پرده درشد | مه روشن بزیر پرده در شد
برآمد صبح همچون دایهٔ پیر | ببرد در روز را پرورده از شیر
خلیل شعر طفلان ستاره | بیکدم در کشید از گاهواره
چوشاه شرق در مغرب فرو بست | پدید آمد ز مشرق چتر زربفت
ز تف دل رخ گلرخ چنان شد | که رویش زرد همچون زعفران شد
چو کاهی از ضعیفی مبتلا گشت | هوای هرمزش چون کهربا گشت (۵)
بجست ازجای تا گیرد ره بام | چومرغی کوجهد ازحلقهٔ دام
چودیدش دایه لب بگشاد ازخشم | که ای درعشق آبت رفته ازچشم
بتیغ تیز دل بر کندم از تو | زجور تو سپر بفگندم (٦) ازتو
ز ناخوش خویی تو چند آخر | مشو بر بام بشنو پند آخر
خرد در زیر پای آورده‌یی تو | نکو پندم بجا آورده‌یی تو
برون نا کرده سر از جیب هر روز | شوی دامن کشان در پای ازین سوز
اگر گویم بکش (۷) دامن ز کینم | جهی با دست همچون آستینم
که میگوید تو گلروی بهاری | که تو همچون بن گل جمله خاری
که گفتت گل که تیره بادکامش | دهی ویران و آبادست نامش
بنزدیکی سماع سور خوشتر | که هم بانگ دهل ازدور خوشتر
فکندی از پگاهی زلف بردوش | مگر شوریده خوابی دیده‌یی دوش

---

(۱) نسخه ، تویی چون تیغ آتش بر کشاده (۲) نسخه ، بکن رحمی مرا
(۳) نسخه، نو ، ز باد سرد گل فریاد برخاست (٤) نسخهٔ، مل، میآید از گل
(۵) نسخهٔ، نو، پس از این شعربیت زیررا اضافه دارد ،
بجست از جای تا گیرد ره بام | چو مرغی کو جهد از حلقهٔ دام
(٦) نسخهٔ مل ، افکندم (۷) نسخهٔ ، مل ، مکش

در آن اندیشه‌یی تا بار دیگر		روی بر بام و سازی کار دیگر
نیاید ننگت ای بد نام آخر		توقف کن فرو آرام آخر
گلش گفت ای‌شده‌بی آگه ازمن		من اینم تو برو بگزین به ازمن
جهان بی‌اوچگونه بینم آخر(۱)		دلم برخاست چون بنشینم آخر
دلش از عشق **هرمز** جوش میزد		بسوی بام میشد دوش میزد (۲)
چوشد بر بام **هرمز** بود در باغ		بیك دیدن نهادش برجگرداغ
نقاب عنبرین از ماه برداشت		دل **هرمز** نفیر و آه برداشت
چنان دل بستهٔ (۳)اوشدبیك راه		که باران بهاری ریخت‌برماه
برون افتاد چون آتش زبانش		ز حسرت آب آمد در دهانش
بدان شکّر چنان دندان فروبرد		که دندان گفتیش‌تاجان فروبرد
دلش دیوانهٔ زنجیر او شد		مریدی گشت و زلفش پیراو شد
قضا رفته قلم تقدیر رانده		شد او ناکام در زنجیر مانده
بزیر چشم روی دوست میدید		رخ(٤)چون برگ گل درپوست(٥)میدید
زعشق **گل** چنان‌شد **هرمز** از وی		که‌شدچون **گل** ز**هرمز** عاجزازوی
جهان‌چندانکه‌جزع(٦)ازآب‌دم‌زد		ز سودا در دلش طغرای غم زد
چو دل سر در ره پیوندش آورد		بمویی زلف **گل** دربندش آورد
چو **هرمز** حلقهٔ زلفش چنان‌دید		دل‌خود چون نگینی درمیان دید
زبند وتاب‌وپیچ وحلقه هرسو(۷)		هزاران‌حرف‌مشکین داشت‌بررو(۸)
سیاهی بودهریك(۹) حرف گویی		که بنویسند بر شنگرف گویی
زمشك تازه جیم ومیم میدید		که‌یعنی‌ملك‌**جم**اقلیم‌میدید(۱۰)

---

(۱) نسخهٔ ، نو ، جهان‌بین نه جهان چون بینم آخر (۲) دربعضی ازنسخ‌پس از این شعر چنین عنوانی نگاشته شده است «گفتار دررفتن گلرخ بربام و دیدن هرمز او راو عاشق شدن برو» (۳) نسخهٔ ، نو ، تشنهٔ (٤) نسخهٔ ، نو ، رخی
(٥) نسخهٔ ، نو ، تو پوست (٦) نسخهٔ ، نو، مل ،مرغ (۷) نسخهٔ، نو، هرسوی
(۸) نسخهٔ ، نو ، برروی (۹) نسخهٔ ، نو ، یك‌یك (۱۰) نسخه چو دالی دل ازو دونیم میدید نسخهٔ، نو ، چو دالی دل ازودونیم میدید

ازآن گل مینمودش جیم بـا میم — که یعنی ملک جم دارم دراقلیم(۱)
زجیم ومیم او هرمز همی‌سوخت — الف‌بایی ز(۲)عشقش می‌درآموخت
دلش میگفت در(۳) عالم‌زنـم‌من — چو جیم و میم او برهم‌زنـم من
خرد میگفتش ای دل دم‌زن‌آخر — هجا آمـوختی برهمزن آخـر
دل هرمز بـپیش عشـق‌بنشست — نهاد انگشت ولوح‌آورد دردست
نخستین حـرف او(٤)بود ازمعانی(٥) — کالف چیزی ندارد تـابدانـی(٦)
ولی‌زلفش الف بـا پیچ دارد — گهی بر سر گـهی برهیچ دارد
سر زلف چـو سینش بـی بهانه — کشیده کاف کـفری در زمـانه
بسی دل طرّهٔ زلـفش بـخواری — بطا بـا دوخته در خـرده کاری
میان بسته بعشق او در اطـراف — بسان لام الف از قاف تـا قـاف
چو جیم جـعد را آورد در پیچ — هزاران دل چو واوعمرو برهیچ
زدل‌این‌حرفها هرمز فروخواند — چو وقت عین عشق آمد فرو ماند
چو نقد عین بودش دام بنهاد(۷) — زعین عشق بـر تر گـام بنهـاد
چودل از ابجد جان بر گرفت‌او — بپیش عشق لوح از سر گرفت او
چو بی‌مقصود وبی‌مقصد شدآخر — چو طفلی باسر ابجـد شد آخـر
چـنانش عشق گل در کار آورد — که هر مویش بعشق اقرار آورد
ببین تا کار و بـار عشق چندست — که‌هردم‌صدجهان برهم‌فکندست
زعشقست این‌همه رونق‌جهان را — ز عشقست اتصالی جُسم و جـانرا
نبودی‌ذرّه‌یی گرعشق راخواست — نبودی ذرّه یی بر ذرّه‌یی راست
چو عالم سر بسر طوفان عشقست — زماهی تـا بماه ایـوان عشقست
اگر عشق ایچ افسون برنخواند — نه از سودای خـویشت وارهاند
دمی درعشق اگر ازجان برآید — از آندم صد جهان طوفان برآید

---

(۱) نسخهٔ ، نو ، دارد باقلیم (۲) نسخهٔ ، نو ، الف باتی نسخه ، الف ، ب ، ت نسخه ، تابی (۳) نسخه ، نو ، بر (٤) نسخهٔ ، نو ، این (٥) نسخه ، بوداین رامعانی (٦) نسخه ، نو ، کالف پیچی ندارد تا بدانی نسخه، کالف پیچی ندارمی تو دانی (۷) نسخهٔ ، مل ، چو نقدی عین بودش دام بنهاد

از آن‌دم‌دان که مرغ صبحگاهی — بعشقی میدهد بر خود گواهی
ازان دم دان که مرغان بهاری — منادی میکنند از گل بزاری
ازان‌دم‌دان که بلبل درسحرگاه — بصد زاری زند با عاشقان آه
ازاندم دان حضور جاودانی — وگرنه مرده‌یی در زندگانی
اگرچه خاص‌هرشب‌چون‌رسولی — کند بهر تو نور الله نزولی
ترا از بس که غوغای فضولست — کجایك‌لحظه پروای‌نزولست(١)
که هرکز غفلت آمدمست مانده — چودستی‌شدمثل بردست‌مانده(٢)
نه باآن دست کار تودهدساز(٣) — نه‌بتوانی برید ازخویشتن باز(٤)
دم‌ای **عطار** هم اینجا فروبند — چه‌میگویی که‌درسودافروبند(٥)
کسی گوهر بر دیوانه آرد — کسی اسرار در افسانه آرد
فسانه نیست این لیکن بهانه‌ست — فسانه گوی‌کاین جمله فسانه‌ست

آغاز عشقنامهٔ خسرو و گل

الا ای درّ دریای معالی — مدار از بکر معنی حجره خالی
هزاران بکر زیر پرده داری — چرا از پرده بیرون می نیاری
ترا دوشیزگان بسیار هستند — بگوکزپرده‌شان بیرون‌فرستند(٦)
اگربنمایی‌آن(٧) دوشیزگانرا — بجلوه آرم(٨) آن پاکیزگانرا
عروسانی که در عشقند سرمست — برون‌آور سبك روح وسبك‌دست
زسر درجلوه ده‌نوع(٩)سخن را — که دررشك‌افکنی چرخ کهن‌را

---

(١) نسخهٔ ، نو ، پس از این شعر بیت زیر را اضافه دارد ،
حضوری‌گر نداری جاودانی — چو مرده بیکس و بیچاره مانی
(٢) نسخهٔ مل ، چو دستی شل بود بر دست مانده (٣) نسخهٔ ، مل ، راست
(٤) نسخهٔ ، مل ، خواست (٥) نسخه ، دم سودا
دم ای عطار هم اینجا فرو بند — چه میگویی که در سودا فرو بند
(٦) نسخهٔ ، نو ، بگوکز پرده بیرونشان فرستند (٧) نسخهٔ ، مل ، این
(٨) نسخهٔ ،نو ، آری (٩) نسخهٔ ، نو ، نوعی

چنین گفت آن سخندان سخنور | که از شاخ سخن بودش سخن بر
که چون گل کرد بر هرمز نگاهی | سیه شد روز هرمز از نگاهی
یقین دانست گل کان مرغ سرکش | بدام افتاد از آن حور پریوش
رها کردش بدام و پای برداشت | چودانه در زمین برجای بگذاشت
چو مرغی منقلب میگشت بر بام | بآخر چون فتادش مرغ در دام
دهان پر خنده پیش دایه آمد | چو خورشیدی بپیش سایه آمد
ز اندامش برون میجست آتش | رخی تازه لبی خندان دلی خوش
رخ چون کاه او گشته چو ماهی | وزان شادی جهان بروی چو کاهی
چو گل در پوست میگنجید با دوست | دلش چون گل نمیگنجید در پوست
چو دایه آنچنان دیدش عجب داشت | که تا گل (۱) خودچرا پر خنده لب داشت
بگل گفتا نمیدانم که از چیست | که گل خندید یکساعت نه بگریست
ندانستم ترا چندین دلیریست | بدین روزت ندانم (۲) این چه شیریست
ز بس گرمی ز تو آتش بیاید | هلاهین بوکت اکنون خوش بیاید
گشاد ابروت از جانم گره زود | که ابروی تو یکدم بی گره بود
چه خندانی بگو احوالت ایدوست | که گل از خنده بیرون آید از پوست
بگو تا از چه لب پر خنده داری | که جان دایه از دل زنده داری (۳)
گلش گفت این زمانم از زمانه | یکی تیر آمد آخر بر نشانه
شدم بر بام و دیدم روی هرمز | بدان خوبی ندیدم روی هرگز
شدم بر بام کار خویش کردم | دل او چون دل خود ریش کردم
بزه کردم کمان دار و گیرش | کشیدم آنگهی در تنگ تیرش
بزلفم کردمش داغ جگر سوز | از آن زلفم سیه تابست امروز (۴)
جگر میخوردمش او می ندانست | جگر رنگی لعل من از آنست
بچشمان خون دل پالودم ازوی (۵) | از آن شد غمزه خون آلودم ازوی (۶)

---

(۱) نسخهٔ، مل، که تا خود گل   (۲) نسخهٔ، نو، ندیدم
(۳) نسخه. کردی   (۴) نسخهٔ، مل، از آن زلف سیه تا بستم امروز
(۵) نسخهٔ، مل، پالودازوی . (۶) نسخهٔ، مل، آلودازوی

ز **هرمز** آنچنان بردم دل از تن   که **هرمز** برد پیش از من دل از من
چو با **هرمز** بهم(۱) دیدار کردیم   حسابی راست(۲) چون **طیار** کردیم
گلی در آب کردم من گلی او   دلی من بردم از **هرمز** دلی او
یکی دادم یکی بردم بخانه   ندارد جنگ کاری در میانه
حسابی راست کرد امروز **هرمز**   کنون ماهی منم سی روز **هرمز**
ز تو این کار برنامد بصد بار   بدست خویش باید کرد هر کار
دلش بربودم و بازش ندادم(۳)   گلم من زین چنین خارش نهادم
یکی می خورده‌ام با یار امروز   دو بهره کرده‌ام من کار امروز(۴)
چنانش بند کردم در زمانی   که نتواند گشاد آنرا جهانی
اگر چه از بر **گل** دور بود او   بغمزه لعب شیرینم نمود او
کرشمه کرد با من در نهانی   تو ای دایه نیی عاشق چه دانی
بخواند بلبل از گل داستانها   ولی مرغان شناسند آن زبانها
کسی را سوی این رازست راهی   که او را زین نمد باشد کلاهی
سخن گرچه نگفت او نیك دانم   که میگفت او که سر تاپا زبانم
سخن در وقت خاموشی چنان داشت   که یك یك موی او گویی زبان داشت
ندارد عشق من با عشق او کار   که او عاشق‌ترست از من بصد بار
مزن پر همچو مرغ ای دایه چندین   که شد مرغی که کردی خایه زرین
کنون این پسته را عنّابی آور   چو من این جوی کندم(۵) آبی آور
ز گفت(۶) **گل بگل** دایه چنین گفت   که ای ماه فلکرا بر زمین جفت
شبت خوش باد و روزت باد فرّخ   لبت شهد و برت سیم و گُلت رخ
صبوری کن که تا **هرمز** زمستی   چنین گردد که تو امروز هستی
مبادت جز نشاط و عیش پیشه   بکام دوستان بادی همیشه

---

(۱) نسخهٔ ، نو، دمی   (۲) نسخه ، نو ، حساب راست
(۳) نسخهٔ ، نو، خارش نهادم   (۴) نسخهٔ ، نو ، پس از این شعر بیت زیررا اضافه دارد ،
چنان روی من آمد مونس او   که حیران ماند گل در نرگس او
(۵) نسخهٔ ، نو ، جویی بکندم   (۶) نسخهٔ ، نو ، زکار

به پیش او نباید شد بزودی　　که تا داند که بی‌او درچه بودی
بیکبارش میار از خاك بر تخت　　که تا او نیز لختی بر تند سخت
اگر آسان بدست آرد ترا او　　چو باد از دست بگذارد ترا او
زری کاسان بدست آری تو بی رنج　　زدست آسان رود گر هست صد گنج
بیك جو زر چو از تو صد عرق ریخت　　نیاری پیش مردم(۱) بر طبق ریخت
دل همچون صدف از صبر کن پر　　که تا آن قطرهٔ باران شود دُر
کنون با **هرمز** آشفته آیم　　زمانی با حدیث رفته آیم

زاری هرمز در عشق گل پیش دایه

چنین گفت آنکه بحری بود در گفت　　که گاهی در فشاند و گاه دُر سفت
که چون **هرمز** بعشق **گل** میان بست　　دل پر خون در(۲) آن دلبر بجان بست
چو شد زان ماه آهو چشم خسته　　چو شیری مست گشت(۳) از بند جسته
ز **گل** همچون شکر در آب بگداخت　　بدان آتش(۴) چو شمع از تاب بگداخت
ز **گل** چون بلبلی در زاری آمد　　میان خاك در خونخواری آمد
ز **گل** در پای دل صد خارش افتاد　　دلش از دست رفت و کارش افتاد
ز نرگس بر گلش خونابه میشد　　دلش چون گندمی بر تابه میشد
ز تفّ عشق و تفّ تب چنان گشت　　که زیر شعله چون اخگر نهان گشت
دو آتش همچو بادی در رسیدند　　بیك ره بر دل و جانش دمیدند
چنان زیر و زبر شد زان دو آتش　　که آتش همچو او شد او چو آتش
ز بس آتش که داشت او در دل تنگ　　برو میسوخت چون آتش دل سنگ
نهان زان گشت زیر سنگ آتش　　که می بگریخت زان دلتنگ آتش
ز بی صبریش دلرا بیم جان بود　　چو بیدل بود بی صبریش ازان بود

---

(۱) نسخهٔ ، مل ، مطرب　(۲) نسخهٔ ، مل ، بر　(۳) نسخهٔ ، مل ، شد
(۴) نسخهٔ ، نو ، وزان آتش

صبوری را دلی بر جای باید   ز سودایی و بیدل صبر ناید
چو هرمز می‌نیافت از خود صبوری   هزاران رنج یافت از درد دوری
بدل گفتا(۱) چه کردی ای سیه‌روز   که جستی دوری از(۲) دُرِّ شب‌افروز
فرا در(۳) آمده اقبالت از بام   زدستت رفته و تو مانده در دام
چو نیکویی نیامد ساز کارت   بپایان بر بسختی(۴) روز کارت
کسی را ماه آید زاسمان پیش   چگونه در زمین گنجد بیندیش
کسی گنجی بدست آورده بی‌رنج   چگونه دست نگشاید بدان گنج
کسی را بی‌صدف دُرِّ شب‌افروز   چگونه بیخودش دارد شب و روز
دریغا ماهروی من کجا شد   کزو پشتم چو ماه نو دوتا شد
دریغا کز چنان دُر دور ماندم   وزو همسنگ دریا خون فشاندم
دریغا کان چنان گنجی نهان گشت   وزو چون گنج جانم خاکدان گشت
که کردست اینکه من کردم چه سازم   چو در ششدر فروماندم چه بازم
مرا چون چشم سر جُفتی در آفاق   بنادانی شدم زو همچو او طاق(۵)
چو روزی ره بسر آمد درین کار   دل هرمز بجان آمد ازین بار
بگرد باغ در میگشت پیوست   ببوی دایه چون شوریدهٔ مست
رسید القصه روزی دایهٔ پیر   نهاد از بهر هرمز دام تزویر(۶)
چو هرمز دایه‌را در گلستان دید   تو گفتی تشنه‌یی آب روان دید
ببیش دایه شد چون شرمساری   زشرم دایه چشمش چشمه‌ساری
چو هرمز را برخود دید دایه   بران خورشید رخ افکند سایه
گره بر ابروی پرچین زد ازوی   قدم درخشم ودم در کین زد از وی
ازو بگذشت و نادیدارش آورد   نکرد آزرم در آزارش آورد
دم لایلتفت میزد ز هرمز   که با هرمز ندارم کار هرگز

(۱) نسخهٔ ، نو ، بدل گفت این   (۲) نسخهٔ ، نو ، که چندین دوری از
(۳) نسخهٔ ، مل ، بنا که   (٤) نسخه ، خوشی‌و
(٥) نسخهٔ ، نو ، بنادانی چو ابرو زو شدم طاق   نسخه، بنادانی چرا ازاو شدم طاق
(٦) نسخهٔ ، مل ، پس از این شعر دو بیت ندارد

چو هرمز دایه‌را باخود بکین دید — بغایت سهمناك و خشمگین دید (۱)
براو رفت و گفت ای دایه‌آخر — ببادم بر مده سرمایه آخر
سخنها پیش تو بی‌خرده گفتم — زسرمستی برون ازپرده گفتم
تو بر نادانیم اکنون تفو کن — ندانستم خطا کردم عفو کن
زپای افتاده بودم بی دل و مست — نگیرد هیچکس ازمست بردست
ببازی گر نمودم زرق و دستان — چنین بازی، عجب نبود زمستان
زمن کینه مگیر ای سیم سینه — که ازمستان کسی نگرفته کینه
زمستان کار ناهموار آید — چو نیك آید (۲) زمن بسیار آید
اگر بی مهربی دیدی زمستی — بهشیاری چرا در کین نشستی
چو بودم من زمستی در خرابی — بهشیاری زمن سر می چه تابی
چو بینی در خرابی کار ناساز — درآبادی بنتوان گفت ازان باز (۳)
کنون ازمهر گل چون موم گشتم — چوموی لقمه نامعلوم گشتم (٤)
چوروی ازعشق او دیدی بنفشم — ز بیرحمی نشاندی زیر کفشم
زگل هم‌سیخ سوخت وهم کبابم — وزین آتش زسر بگذشت آبم
خدا را دایه، درمانی کن آخر — علاج درد حیرانی کن آخر
مشو در تاب از جسم چوموینم — مشو در خط زکین من چو رویم
چو دل‌مرغ توشد بروی‌زدی تیر — نهادی‌بررهش دامی گلوگیر (٥)
چو در دام خود آوردی تمامم — دمی در دم (٦) برون آورز دامم

---

(۱) نسخه، نو، بغایت شرمناك و شرمگین دید (۲) نسخهٔ، نو، چنین کاید نسخهٔ، مل، چو نیك آمد (۳) نسخهٔ، مل، گفتن آن باز، نسخه، گفت زآغاز
(٤) نسخهٔ، نو، پیش از این شعر ابیات زیررا اضافه دارد

چو دامن پای توبوسم زعالم — چرا دامن ز من گیری فراهم
می عشرت بدستم دادی‌آغاز — درآخر پای میگیری ز من باز
بمی کردی در اول پیشدستی — کنون‌چون جرعه‌بی باگل‌نشستی
بسالوسی‌زبان چرب ونرمت — مرا چون موم کرد ونیست شرمت

(٥) نسخهٔ، مل، دام گلوگیر (٦) نسخهٔ، نو، دلم دادی

تو نیکی کن اگر بد کرده‌ام من   که آن بد با دل خود کرده‌ام من(١)
تو نیکی کن چو نیکی میتوان کرد   که، هر گز از نکوکاری(٢) زیان کرد
مرا یکقطرهٔ خونست خودرای   که دل میخواندش هر کس بهر جای
چو در پای تو افتم سر نگون من(٣)   از آن قطره بریزم جوی خون من(٤)
مکن ای دایه، این تندی رها کن   بنرمی چارهٔ این مبتلا کن
نگر(٥) کز عشق سودایی شدم من   سر غوغای رسوایی شدم من
ندارم دست ودستاویز ازین بیش   دلم از دست شد مستیز ازین بیش
چو شمعم چند سوزان داری آخر   بده پروانه گر جان داری آخر
چو من چون شمع مردم در سحر گاه   چه حاصل گر دهی پروانه آنگاه
بگفت این وز نرگسهای مخمور   فرو بارید مروارید منثور
زسوز عشق سروش سر نگون گشت   بروی اوروانه جوی خون گشت
هوای گل چو نیرنگ بلا زد   دلش چون ذرّه‌یی دم درهوا زد
زبس کز دیده خون بگذشت بروی   بزاری دایه گریان گشت بروی
بپاسخ گفت ای هرمز دگر نیز   نخواهم خوردنت خون جگر نیز(٦)
چو جان گلرخم از تست زنده   چرا پیشت نباشد دایه بنده
کنون آن رفت ازین پس بنده‌ام من   چگونه بنده‌یی تا زنده‌ام من
غرامت کرده ام با دلستانی   غرامت میکشم با تو بجانی
مرا چون زین غرامت بیم جانست(٧)   سرم چون عنکبوتی درمیانست
چه گر از عنکبوتی هیچ ناید   هم آخر(٨) پرده‌داری را بشاید
نهم چون عنکبوتان تا زاغاز(٩)   که درپرده نکوتر باشد این راز
شب وروز ازغم پرده دریدن   ندارم کار جز پرده تنیدن

---

(١) نسخهٔ ، نو ، که بدنه با تو ، با خود کرده‌ام من   (٢) نسخهٔ ، مل ، برنکوکاری
(٣) نسخه ، مل ، سرنگونم   (٤) نسخهٔ ، مل ، بزیر جوی خونم
(٥) نسخهٔ ، نو ، مکن   (٦) نسخهٔ، نو، خوردن خون جگر نیز   (٧) نسخهٔ ، نو ، نیم جانست   (٨) نسخهٔ مل ، ولی هم   (٩) نسخهٔ نو ، مل ، پرده آغاز

کنون رفتم بعذر آن(۱) بر ماه　　کنم آن ماه را زین مهر آگاه
رسانم هردو را چون ماه بامهر　　نشانم مهر ومه را چهر برچهر
چو دو تنگ شکر با هم نشینند　　جهانی چون مگس باری ببینند
چومن در تنگ دارم هردو شکّر　　مگس کی پرزند با هردو دلبر
چومن چون عنکبوتان پرده‌دارم　　مگس را زنده در پرده نیارم
اگرمن یك مگس بینم برین در　　زنم همچون مگس دودست برسر
زهر دردایه مشتی دم فروخواند　　بسی افسانه وافسون برو خواند
بسی بازار گلرخ تیزتر کرد　　جهان عشق پرشور وشکر کرد
نهاد القصّه اورا در شبانگاه　　اساس وعده در خلوتگه ماه(۲)
نهانی راست شد معیاد گاهی　　که‌جمع آیندخورشیدی‌وماهی
دل هرمز ازان شادی چنان شد　　که گویی‌مغزاوچون‌زعفران‌شد
بیامد دایه چون بادی بر گل　　چوگل‌خندان‌شکرریزان(۳)چوبلبل
گلش گفت ای گرامی‌تر زجانم　　چه آوردی خبر از گلستانم(٤)
چسانت پرسم از گرد ره آخر　　بگو شیر آمدی یاروبه آخر
جوابش دادکای‌گل در جهان من　　ندیدم همچوهرمز یك‌جوان‌من
بهمّت ازخم گردون گذشته　　برفعت ازجهان بیرون گذشته
فزونتر از فریدون وزجمشید　　گرانمایه شده زوفرّ خورشید
ندیدم مثل هرمز در نکویی　　ندیده بودمش زین پیش گویی
چوچشمم رنگ‌نارنجی(٥)اودید　　همی عقلم ترنج و دست ببرید
دهانی دارد ازتنگی چو پسته　　دو عنابش ز شرم دایه بسته
چنان در پسته تنگی بودولغزش　　که بیرون اوفتاد ازپسته مغزش
برون ازپسته مغزش مابقی بود　　ازان معنی خط او فستقی بود

---

(۱) نسخهٔ ، مل ، این　　(۲) نسخهٔ ، نو ، اساس وعده‌یی در خلوت ماه
(۳) نسخهٔ ، نو ، سخن گویان　　(٤) نسخهٔ ، نو ، مل ، دلستانم　　(٥) نسخهٔ ، مل ، روی نارنجی

چو گرد پسته خطّ فستقی داشت دلم را بوسه یی براحمقی داشت
بـرانم داشت دل تـالب گشایـم زلعلش ناگـهی شکّر ربایـم
ولیکن عقل برجایم(۱) نگه‌داشت وگرنه دل بران شکّر شره داشت
چنان دل ازخطش بیخویشتن بود که گفتی خطّ او برخون من بود
ترا این عشق ورزیدن حلالست که چون هرمز بنیکویی محالست
درین معنی دلم تاآسمان شد(۲) که بر ماه زمین عاشق توان شد
روا داری کـه اورا دوست داری که او را هست جای دوستداری
نسازی کار با او با که سازی نبازی عشق بـا او با کـه بازی
چو من آن مرغ را بیدانه دیدم بمشتی دانه در دامش کشیدم
بسی دم دادمش القصه بساری چو راضی گونه‌یی شد بیمداری
نهادم وعده تاچون شب درایـد ترا صبحی ز وصـل او برایـد
دودل در عیش جان‌افروز دارید بهم هر دو شبی چون روز دارید(۳)
فروخواهدشدن این دم سرانجام(٤) دمـی دستی برآریـد ای دلارام
چو گل ازدایه بشنود این سخن را چو مه رخ برفروخت آن سروبن را
بدو گفت ای بتو دل زنده جانم چگونـه شکر تو گـفتن توانم
چه گویم هرچه گویم بیش ازان باد که رحمت برچنان کام و زبان باد(٥)
خدایم رحمتی بـنهاد در تو نکو کردی که رحمت باد بر تـو
کنون ماییم وروی دوست امشب چو پسته باشکر هم پوست امشب
گل عاشق همه شب با دل‌افروز شکر در تنگ خواهد داشت تاروز
اگر صبحی زشام(٦) مابرآیـد دمـی از ما بـکام ما برآیـد
چو گردونرا معلّق گشت رایت زانجم نه ورق شد پرروایت(۷)
ستاره از کبودی رخ برافروخت مه‌نو چون جهودان زرد بردوخت

---

(۱) نسخهٔ ، مل ، جانم را (۲) نسخهٔ ، نو ، زبانم باسمان شد نسخهٔ ، مل ، با آسمان شد (۳) نسخهٔ ، نو ، باروز آرید (٤) نسخهٔ ، مل ، دم در سرانجام (٥) نسخهٔ ، مل ، داد (٦) نسخهٔ . مل ، بشام (۷) نسخه ، نو، مل ، پرده است

نقاب ازروی گردون بر گرفتند   هزاران شمع زرّین در گرفتند
فلك زان بود پرشمع شب افروز   که مروارید می پیوست تا روز
چوشد روز و شب دیگر در امد   فرو شد آفتاب ومه برامد
نشسته بود هرمز منتظر وار   که تا باگل کند در باغ دیدار
برای شکّری زان لعل خندان   نهاده چشم و کرده تیز دندان
دلش دربر تپان تاچون کند او   که خارگل زپا بیرون کند او
چوپاسی‌شد زشب‌مهتاب بفروخت   چوخورشیدی‌گل سیراب بفروخت
بباغ آمد چوماهی دایه درپس   بشکل آفتاب و سایه در پس
چو هرمز دید در مهتاب ماهی   دلش بیهوش‌شد(١) برداشت‌آهی
چو خوشه سربسوی ماه میشد   دلی‌چون‌خور رخی چون‌کاه میشد
گل خوشرنگ باقدّ چو سروی   خرامان‌پیش آمدچون‌تذروی(٢)
بنرگس(٣) درفسونکاری عمل کرد   بغمزه مشکلات عشق حل کرد
زلب برداشت مهر دلبری را   برخ بنهاد اسبی مشتری را
بغمزه راه بر اختر فرو بست   بخنده دست بر شکّر فرو بست
درآمد بر زمین افکنده گیسو   لبی پر خنده و چینی برابرو
فرو پوشیده دیبایی ملوّن(٤)   شده دیبا از آن زیبا مزیّن
از ان در زیر نقش روم بود او   که سرتاپای همچون‌موم بود او
بغایت موم او نقشی نکو داشت   زهی‌موم وزهی‌نقشی که‌اوداشت
چو هرمز دیدنقش‌دل گزین‌را(٥)   بخدمت بوسه زد روی زمین را
چوماه او بخدمت راه بگرفت   زمین درپیش آمد ماه بگرفت
چو سایه از زمین برماه افتاد   گل خورشید رخ در راه افتاد
نمازش برد گل زیر چمن در   فتاده این شکر لب‌وان سمن بر

---

(١) نسخهٔ ، نو ، دلش پیش‌ازعصا. نسخهٔ ، مل ، دلش پیش‌عصا   (٢) نسخهٔ ، مل ، با تذروی   (٣) نسخهٔ ، مل ، زنرگس   (٤) نسخهٔ ، مل ، دیبای ملون
(٥) نسخهٔ‌نو ، روی‌دلگزین‌را

میی ناخورده مست افتاده هردو		شده‌چون بیهشان بی‌باده هر دو
یکی‌را پای‌در گل مانده ازعشق		یکی را دست بردل‌مانده ازعشق
یکی چون ماه درتاب اوفتاده		یکی‌چون ماهی از آب او فتاده

رسیدن گل و هرمز
در باغ و سرود گفتن باربد

چودایه آن‌دو دلبررا چنان دید		دوجان‌هردو بیرون ازجهان‌دید
بگل گفت‌ای‌چمن(۱) پرنورازتو		دماغ بلبلان مخمور از تو
قمر را روی تو تشویر داده		شکر را پستهٔ تو شیر داده(۲)
ز بی عقلی زسر تا پای رفتی		چو اینجا آمدی از جای رفتی
میان باغ آخر خیز ای گل		زمستی مانده‌یی‌مستیز ای گل
۲٤۷۰ ترا هر جایگه راییست دیگر		ولی هر کار را جاییست دیگر
گل عاشق زگفت دایهٔ پیر		عرق میریخت چون‌باران‌زتشویر
بآخر از کنار راه برجست		بعشرت‌برمیان‌جان کمر بست(۳)
گرفته بود دست دایه دردست		بدیگر دست دست هرمز مست
میان باغ میشد در میانه		یکی‌زانسو یکی‌زینسو(٤)روانه
بکنج باغ در ، خلوتگهی بود		که آن‌درخورد خورشیدومهی‌بود
قران کردند مهر و ماه با هم		بدان برج آمدند از راه باهم
نشستند و می آوردند حالی		دودل(٥) پر آرزو وجای خالی

---

(۱) نسخهٔ ، مل ، سمن		(۲) نسخهٔ ، نو، پس‌ازاین بیت شعرزیر را اضافه دارد
رخ تو کارفرمای قمرباد		لب تو روز بازار شکر باد
(۳) نسخهٔ ، نو ، پس‌ازاین شعربیت زیر را اضافه دارد
گشاده روی بس آهسته میشد		چوسرمستی شکسته بسته میشد
(٤) نسخهٔ ، مل ، زینسویکی زانسو		(٥) نسخهٔ ، نو، دلی

ازان مجلس چو دوری چند بر گشت (١) ‌‌ فلك در دور ازان خوشی بسر گشت
چو هرمز مست شد برداشت رودی ‌‌ بگفت از پردهٔ رازی سرودی
بزاری زخمه را میخست بررود ‌‌ زخون دیده پل میبست بر رود
چو آب زر زابریشم فرو ریخت ‌‌ دل ازابریشم هرمزه خون ریخت
سرودی گفت هرمز کای دلارام ‌‌ جهان چون جانستان آمد بده جام
چو آتش آب در ده کاسه یی زود ‌‌ که عمر از کیسهٔ مارفت چون دود
پیاپی ده می کهنه بنوروز ‌‌ که دل پر عشق دارم سینه پر سوز
بیار آن آب چون آتش زمانی ‌‌ که نیست ازدی واز فردا نشانی
چوریزان شد شکوفه ازدرختان ‌‌ میی در ده چو روی نیکبختان
بیا تا بانگک (٢) جوی آب بینی ‌‌ شکوفه بینی و مهتاب بینی
بسی چادر کشد اشکوفهٔ پاك ‌‌ کشیده ما بچادر روی بر خاك
می سرجوش را در ده صلایی ‌‌ که دردما نه سر دارد نه پایی
بگفت این وز عشق روی دلبر ‌‌ بسر میگشت وخون میکرد از بر
جوان و مست و عاشق درچنین حال (٣) ‌‌ دلی بس پرسخن لیکن زبان لال
چنین جایی کسی با دل نماند ‌‌ که چه دیوانه چه عاقل نماند (٤)
بیامد دایه وبر گل زد آبی ‌‌ شد آن آب ازرخ گل چون گلابی
گل بی خویشتن ازعشق ومستی ‌‌ درامد از هوای می پرستی
بصحن باغ شد با دلبر خویش ‌‌ زنرگس کرد پرخون زیور خویش
صبا از قحف لاله جرعه میخورد ‌‌ چمن چون نوعروسی جلوه میکرد
زیکیك برگ نقاشان فطرت ‌‌ نموده خرده کاریهای قدرت
عروسان چمن برقع گشاده ‌‌ هزاران بچهٔ بی شوی زاده
چمن درخاصیت چون مریم آمد ‌‌ که فرزند چمن عیسی دم آمد
چو بسراینده شد آن سرو آزاد ‌‌ برقص افتاد گل چون شاخ شمشاد

---

(١) نسخهٔ ، مل ، در گشت ‌‌ (٢) نسخه ، بیا تا در لب
(٣) نسخهٔ ، نو، درچنان حال ‌‌ (٤) نسخهٔ ، نو، که جزدیوانهٔ

گل و بلبل همه شب راز گفتند — حدیث عشقبازی باز گفتند
جوانی بود و مستی و بهاری — جهان ایمن زهی خوش‌روز گاری
گل و هرمز بهم انباز گشته — زخون‌شیشه(١) سنگ‌انداز گشته(٢)
بدستی زلف گل آورده درچنگ — بدستی خورده می‌ازجام گلرنگ(٣)
چولختی طوف کردند آن دردلجوی — بخلوتگاه رفتند از لب جوی
ز بی‌صبری دل هرمز همی جست — که تاباگل مگردر کش کنددست
بنقدی(٤) وصل شیرودنبه میدید — بران آتش دل چون پنبه میدید
درآمد همچو مرغی سوی دنبه — بچربی دایه را میکرد پنبه
چو آگه شد زبان بگشاد دایه — که مارانیست برسالوس پایه(٥)
چو مویم پنبه شد درپنبه کردن — مرا پنبه مکن در دنبه خوردن
چو پنبه تا تو در اطلس رسیدی — چو کرم پیله پشمم در کشیدی
ز گفت دایه گل تشویر میخورد — از آن تشویر شکرشیر میخورد
ز شرم اوعرق میریخت از گل — نهان میکرد گل در زیر سنبل
بر دایه دلی پر غم نشسته — ز خجلت بر گلش شبنم نشسته
بآخر دایهٔ مسکین برون شد — کنون بشنو که‌حال هردوچونشد
چوطاقت‌طاق‌شد هرمز برآشفت(٦) — بزیر لب زیك شکرسخن گفت
بگل گفت ای‌دویاقوتت شکرریز — ز مخموری دوبادامت سحرخیز
قمر همسایهٔ سی کوکب تو — شکر همشیرهٔ لعل لب تو
تویی شمع وشکرداری بخروار — منم بر شمع تو پروانه کردار
چو برعشقست پروانه دماغی — گزیرش‌نبود ازروغن(٧) چراغی
چو شمعی کشته‌یی همخانهٔ من — بیك شکر بده پروانهٔ من(٨)
ز صد شکر مرا آخر یکی ده — اگر بسیار ندهی اندکی ده

---

(١) ، نسخه ، دیده — (٢) نسخه ، گشتند — (٣) نسخهٔ ، نو ، خورده بر گل جام گلرنگ — (٤) نسخهٔ ، مل ،بنقد — (٥) نسخهٔ، مل ، نو، هست درسالوس مایه — (٦) نسخهٔ،نو ، درآشفت — (٧) نسخهٔ ، مل ، از روشن — (٨) نسخهٔ ، مل ، بامن

بخوشی صدقه ده یك بوسه مارا — که صدقه باز گرداند بلارا
بده یك بوسه چه جای ملالست — که امشب چاشنی باری حلالست
نخستین کوزه [۱] در دردی زنی تو — اگر بخیه [۲] بدین خردی زنی تو
مباش آخر بدین باریك ریسی — که یك یك نخ چنین برمن نویسی
تراچون ملك خوزستانست امروز — بیك شکر مکن بخل ای دلفروز
چوشد جانم زجام خسروی مست — بیك بوسه دلم را کن قوی دست
بآخر چون بسی باهم بگفتند — چو شیروچون شکر باهم بخفتند
گل ازسرچون [۳] صلای نازدرداد — متاع عیش را آواز در داد
زشوخی چون زحد بگذشت نازش — بلب عذری چوشکر خواست بازش
خوشا آن کینه وآن عذرجویی — که آندم خوشترست ازهرچه گویی
چو دورخ هردو روبا رو نهادند — ز بوسه قفل با یکسو نهادند
دورخ برهم لب ازپاسخ فکندند — ببوسه اسب در شهرخ فکندند
چو جوزا آن دومهوش روی درروی — ببوسه دیده هریك موی برموی
دو دست اندر کش آوردند هردو — سخن های خوش آوردند هر دو
حکایت چون زشکر برتر آید [۴] — بسی ازشهد و شکرخوشتر آید
چوخوشتر باشد ازدو عاشق نغز — دوشکرشان بهم بادام در مغز
چو با هم هردودلبردوست بودند — دومغزوهردو دریك پوست بودند
زده اسباب شادی دست درهم [۵] — بپای افتاده دو سرمست در هم
زبان بگشاد **هرمز** در شب تار — که صبحا برمدم جز برلب یار
مدم زنهار ای صبح از فضولی — دمی دیگر مکن خلوت بشولی
مدم کامشب بهم کاریست مارا — بشب در روز [۶] بازاریست مارا
چو شمعی تا بروزم زنده امشب — بمیرم گر زنی یك خنده امشب

---

(۱) نسخهٔ نو ،کاسه (۲) نسخهٔ ، دگربخیه (۳) نسخه ،گل سرور
(٤) نسخهٔ، نو، حکایتها. نسخه ، حکایاتی (٥) نسخهٔ ، مل ، برهم (٦) نسخهٔ، مل ، دراین دم تیز

تویی ای صبح امشب دستگیرم　　نفس گرمی بر آری من بمیرم
هر آنکس را که باماهیست حالی　　برو یکدم‌شبی ، ماهی چو سالی
شب وصلی کـه دل خرّم نماید　　بسی کوتـه تـر از یکدم نماید
دل هرمز درآنشب(۱) جوش‌میزد　　ز بیم روز نـوشا نـوش میزد
بگل میگفت کای تنگ‌شکر پاش　　که ما کشتیم از لعلت گهر پاش
گلی در تنگ آوردیم و رستیم　　بشکّر تـا بگردن در نشستیم
ازین داد و ستد بـا حور زادی　　بـآخر بستدیم از عمر دادی
بکام خویش دیـده چشم بـد را　　بـکام دل رسانیدیـم خـود را
نـدانم تـا مـرا در دلفـروزی　　چنین شب نیزخواهد بود روزی
چنین شب نیز با چندین سلامت　　نبیـند خلق تـا روز قیـامت
بآخر چون شکر بـر شهدخستند　　بپسته بـر گشادن عهد بستند
که گر مهلت بود در زندگانی　　بهـم رانیـم عمری کامـرانی
سمنبر با شکرلب قـول میکرد　　دلش فریادوجان لاحول میکرد
میان هر دو شد چون عهد بسته　　گلش گفتاکه کردی‌لعل(۲)خسته
کشیده دار دست ای مایهٔ نـاز　　که بسیاری خوری ازماشکر باز
بیـا تـا خوش بخسبیم و بخندیم　　کلـید بوسـه در دریـا فکندیم
جوابش داد هرمز کای سمنبوی　　چه‌برخیزد‌ازین‌خفتن‌سخن‌گوی
توآتش در جهان افکندی‌امشب　　گلی‌زان‌برجهان میخندی‌امشب
نیم آن مـرغ من کز چشمهٔ نوش　　شوم ازشربتی آب(۳)توخاموش
مگس‌چون نیست شکّر هست‌قوتم　　بسوی پـرده بـر چون عنکبوتم
کسیرا آنچنان(۴) گنج نهانی(۵)　　دهن بندد بآب زنـدگانـی
ز راه کور بـر میبایدت خاست　　نیایـد کارم از آبی تهی راست
نـداده باده‌یـی آسوده امشب　　بآبـم میدهی پالوده امشب

---

(۱) نسخهٔ ، مل ، درآندم　(۲) نسخهٔ ، نو، شهد　(۳) نسخهٔ ، نو، شکرلعل
(٤) نسخهٔ ، نو، از چنان　(۵) نسخهٔ ، مل ،کنجی‌نهانی

چو هستم شکّرت را چاشنی گیر　　بچربی نیز خواهم روغن از شیر
چو شکّر هست لختی شیر باید　　چه میگویم هدف را تیر باید
ز پسته چند بیرون افکنم پوست　　که پسته کار بیکاریست(۱) ای دوست
لبت را چون ز کوة آب حیاتست　　چو از(۲) هر جا ترا بیشك ز کوتست
چو من درویشم از بهر نباتی　　بدین درویش بیدل ده ز کوتی
چه میخواهی ز من زین بیش آخر　　نبودت هیچکس درویش آخر
چو تو با من بیك نعمت کنی ساز　　خداوندت یکی را ده دهد باز
بشکّر در ده آواز سبیلی　　که نیکو نبود از نیکو(۳) بخیلی
هوی میخواند **هرمز** را بتعلیم　　که بگذارد الف بر حلقهٔ میم
چو **هرمز** آن الف را مختلف کرد　　دو ساق خویش **گل** چون لام الف کرد
بگردانید روی آن سیم تن حور　　که بادا آن الف از میم من دور
نخواهد یافت الف بر میم من راه　　الف چیزی(٤) ندارد بوسه درخواه
ترا جز بوسه دادن نیست رویی　　نیابد آن الف زین میم مویی
اگر تو همچو سیمی دیدی این میم　　ندارد هیچ کاری سنگ در سیم
دل سنگینت این(٥) میخواهد از کار　　که توسنگی دراندازی بیکبار
سر دندان بشکّر تیز کردی　　که شفتالوی بادانگیز خوردی
ببوسه گر دلت با ما رضا داد　　ز تنگ **گل** بسی شکّر ترا باد(٦)
وگر راضی نبی دم برزن از پوست　　شبت خوش باد اینك رفتم ای دوست
چو سالم نیست بیست از من میازار　　ز کوة از بیست باید داد ناچار
چو من در زاد خویش از بیست طاقم　　مکن چون بیست عقد از جفت ساقم
چو مقصود من از تو هست دیدار(۷)　　تو چون من باش اگر هستی(۸) خریدار

---

(۱) نسخهٔ ، نو، بیکارانست　　(۲) نسخه ، چواب　　(۳) نسخه ، نیکان
(٤) نسخهٔ، نو، هیچی　　(٥) نسخهٔ، نو، دلت سنگیست　　(٦) نسخهٔ، مل، زتنگش گل بسی شکر ترا داد　　(۷) نسخهٔ ، نو، مرانیست ازتوجزمقصود دیدار
(۸) نسخهٔ ، مل ، باشی ارهستی

ببستان قدر گل چندانست ایدوست / که زیر پرده باغنچه‌ست هم پوست
چو از پرده بر آید چست و چالاك / ببویند و بیندازنـد در خـاك
چو بیضه پـاره شد بـر مهر عنبر / چو عود خـام سوزندش بمجمر
نگین کز کان بدست(۱) آورده حكاك / کند از چرخ گردنده دلش چاك
بمهر من مکن زنهار آهنگ(۲) / که گل در غنچه بهتر لعل در سنگ
مرا خواهی هوای خویش بگذار / مرا این درجم(۳) بجای خویش بگذار
بمهر(٤) من نیابی جز شکر چیز / بمهر درج من منگرد گـر نیز
کلید درج محکم دار امروز / که تا چون گردد آن کار ای دل افروز(٥)
ز **گل هرمز** بجوش آمد دگر بار / که در شورم مکن ای خوش نمك یار
ز تو، بی‌غم نیابـد کس نصیبی / که رعنایی ز گل نبود غریبی
بکام دل چه میگیری جدایـی / فراغت نیستت تا کی نمایی(٦)
گواهی میدهی بر خویشتن تو / ولی عاشق تـری بالله زمـن تو
ز روباهی بپرسیدند احـوال / زمعروفان گواهش بود دنبال(۷)
چو دل با تو کند در کاسه دستی / چرا در کاسه گیری دست مستی(۸)
دلت از نقش عشقم دور چون شد / که نقش از سنگ نتواند برون شد
بلی در سنگ بودت نقش آتش / بجست این(۹) آتش از سنگ تو خوش خوش
چو میدانـی تو کـردار زمـانه / چرا شوری(۱۰) درین زنبور خانه
چو در کاری بخواهی کرد آرام / در اوّل کن که پیدا نیست انجام
روا بـاشد که دوران زمـانـه / بود مـا را درانجـام از میانـه
عجب نبود که ندهد عمر من داو / مکن، مستیز، ای **گل** مست مشتاو
و گـر حاصل نمیداری تو کامـم / شدم، انکار نشنـودی تـو نامم

---

(۱) نسخهٔ ، نو، بچنگ (۲) نسخهٔ ، مل ، بمهر من توزین بیش آر آهنگ
(۳) نسخهٔ ، نو ، سردرجم (٤) نسخهٔ ، مل ، زمهر
(٥) نسخهٔ ، مل ، ، که تاخودچون بودکار ای دل‌افروز (٦) نسخه ، فراغت نیست تا کی مینمایی
(۷) نسخهٔ ، مل ، گواه آورد دنبال (۸) نسخهٔ ، مل ، بستی
(۹) نسخهٔ ، مل ، آن (۱۰) نسخهٔ ، نو، سوزی

درین معنی نیفتادت بد ازمن[1] لبت گر یك شكر صد بستد[2] ازمن
بدندان گر لبت را خسته کردم ببوسه مرهمش پیوسته کردم
بدندان زان لب لعلت گزیدم که تا خون از لب لعلت مزیدم
چوخوردی خونم ازلب باز کردم که خوش خوش ازلبت خون بازخوردم
کنون رفتم چه عذرت خواهم امشب که در بی مهریت بی ماهم امشب
چو گفت این خواست تا برخیزد ازجای گلش افتاد همچون زلف در پای
که گل را اینچنین مپسندی آخر بیك حمله سپر بفگندی آخر
گلم زان پیش توافگند بادم مشو ازخط که سر بر[3] خط نهادم
دل خود دانهٔ دام تو کردم خرد را خطبه بر نام تو کردم
چو سر بر پایت آرم سرفرازم چوجان در پایت افشانم بنازم
درون جانی ای در خون جانم ندانم جز تو کس بیرون جانم
زهی دلسوز یار نا وفادار زهی غمخواره دلبند جگرخوار
چودامن روی من درپای دیده وزین سرگشته ، دامن در کشیده
زبیمهری[4] مشوای مه زمن دور که نه هرگز بود[5] بی مهر مه نور
چودل را در میان خط کشیدی خطی در دل کشیدی و رمیدی
چو حلقه تا بدر بازم نهادی چو شمعم سوختی کازم نهادی
کنون ازخشم من دم سرد کردی دلم را شهربند درد کردی
چو خاك راه پیشت برد بارم چو خون دیده سر نه بر کنارم
چنین نازك مباش ای جان من تو که از گل بر نتابی یك سخن تو
بسی میلم زعشرت از تو بیشست ولی بیمم ز رسوایی خویشست
گل شیرین بشکر لب گشاده فسون میخواند سر برخط نهاده
بآخر آن فسون هم[6] کارگر شد دل **هرمز** ازآن دلبر دگر شد
بگلرخ گفت ای چون **گل** کم آزار مگیر ازمن چو گل از[7] یکدم آزار

---

(١) نسخهٔ ، نو، به از من (٢) نسخهٔ ، نو ، صد پسته (٣) نسخهٔ ، مل ، در
(٤) نسخهٔ ، مل ، ببیمهری (٥) نسخهٔ ، مل ، که‌نبود چون بود
(٦) نسخهٔ ، نو، آن فسونش (٧) نسخهٔ ، نو ، بر

چو کامم برنمیآری کنون من — بکام تو دهم خطّی بخون من
چو با من می نسازی گرچه بازم — من دلسوخته با تو بسازم
بگفت این وشکر در تنگ آورد — ززلفش ماه در خرچنگ آورد
گهی دزدید از آب زندگانی — بلب بردش ز شگر رایگانی
گهی بر انگبین زد قند او را — گهی بگسست گردن بند او را
گهی شگّرزمغز پسته خورد او — گهی لعلش بمرجان خسته کرد او
گهی با سیم کار او چو زر کرد — گهی بادوست دست اندر کمر کرد
گهی صدحلقه زانزلف زره پوش — بیکدم کرد همچون حلقه در گوش
گهی از پسته عنّا بش بخست او — ببوسه بر شکر فندق شکست او
زسیبش کرد شفتالو بسی باز — مگر پیوسته بود آن هر دو زاغ از
بخفتند آندو دلبر همچنین مست — که تا باد سحر گه برزمین جست
سپاه روز چون برشب غلو کرد — نسیم صبح جانرا تازه رو کرد
بگوش آمد ز دریای سیاهی — خروش مرغ شبگیر از پگاهی
زباد صبح **گل** سرمست برجست — نگر گل چون بوددر صبحدم مست
چو **گل** برخاست **هرمز** نیز برخاست — صبوحی را ز **گلرخ** باده درخواست
گلش گفتا ز بویی میزنی خوش — خمارت میکند از مستی دوش
بدست خود می مخموریم ده — وزان پس درشدن دستوریم ده
ببایدرفت چون روزست و ما مست — که تا برمانیابد چشم بد دست
که چون پیمانه پر گردد بناکام — بگرداند سرخود در سرانجام
بگفت این ومیی خورد ومیی داد — دم از آب قدح میزد پریزاد
چو کرد آب قدح را آن پری نوش — شداو همچون پری درآب خاموش
بیفتادند هر دو مایهٔ ناز — زمستی سرگران کرده[1] زسر باز
یکی سر در کنار آن نهاده — غمش سر در میان جان نهاده
یکی را پای آن یك گشته بالین[2] — نهاده یار را بالین سیمین

---

(١) نسخهٔ ، نو، سرگران گشته　　(٢) نسخهٔ ،نو،مل ، یکی ازپای آن یك کرده بالین

دوعاشق را زخود یك‌جوخبرنه — وزین عالم وزان عالـم اثـر نه
زخوب وزشت دنیا بـاز رستـه — بکلّی از نیـاز و نـاز رستـه
شنودم از یکی مستی بـآواز — که می‌زان‌میخورم کزخودرهم‌باز
چوصبح‌ازچرخ‌گردون پرده‌بفکند — سپیده صدهزاران زرده بفکند
سپیـده از پس بـالا در آمـد — دُر صبح از بن دریـا بر آمد
چوشدروشن در آمد دایهٔ پیـر — دودلبر دید پـای هـر دو درقیر
نه نقلی‌حاضر ونه شمع بـر پای — نه می‌مانده،نه‌مجلسخانه برجای
جهان‌روشن‌شده، شمعـی نشسته — شرابی ریخته ، جامـی شکسته
همه خانه قدح پاره گرفته — زمین سیمای میخواره گرفتـه
در آمد دایه وفـریاد در بست — زبانگش دلگشای‌ازجای‌برجست
چوهرمز دید گل راجست‌برپای — که‌تابدرود کردش مست برجای
چومی‌بدرود کردآن رشك‌مه را — ز بوسه بدرقـه بـرداشت ره را
گل‌خورشیدرخ‌برخاست ودایه — روان دایه پس گل همچوسایه
بسوی قصرشد، وان روز تا شب — زشوق‌آن شبش میگفت یـا رب
گهی‌میکرد ازان مستی‌خمارش — گهی زان نازوآن‌بوس و کنارش
گهی‌زان‌عیش‌وخوشی‌یادمیکرد — گهی زان آرزو فریاد میکرد
گهی زان خوشدلیها بازمیگفت — گهی‌میخاست، گاهی بازمیخفت(۱)
کنون‌بنگر که‌گردون‌چه‌جفا کرد — که تاآن هردورا ازهم‌جدا کرد
فلك گویی یکی بازیگر آمد — که‌هرساعت برنگی دیگر آمد
فلك‌دانیکه‌چیست‌ایمردباهش(۲) — یکی بیگانه‌پرور،آشنا کش(۳)
بدین‌چون‌مدّتی بگذشت ازایّام — گل وهرمز نیـاسودنـد از کام
گهی کام و گهی نـا کام بـودی — گهی‌جام‌و گهی پیغام بودی(٤)
گهی با هـم گهی بی‌هـم نشسته — گهی هم غـم گهی همدم نشسته

---

(۱) نسخهٔ ، مل ، گهی میخاست بازو گه همی‌خفت (۲) نسخهٔ ، مل ، هشیار
(۳) نسخهٔ ، مل ، آشناخوار (٤) نسخهٔ ، نو،آرام بودی

جهان بر کام خود راندند(۱) یکچند　　ولیك از کار آن هر دو فلك خند
نمیکرد آسیاب چرخ در کوب　　از آن بود آسیا بر کام جاروب
گل از دل دانه یی در خورد میکاشت　　بعشرت آسیا بر گرد میداشت
چه شادی وچه غم آنجا که او شد　　همه در آسیای او فرو شد
ندانستند از اوّل این جهانرا　　که آخر چه درآید از پس آنرا
جهان با یك شکر صد نیش نی داشت　　دمی شادیش سالی غم ز پی داشت
اگر گل بر جهان خندید یکروز　　ببین کز شیشه گریانشد بصدسوز
ز دنیا آدمی را خرّمی نیست　　کسی کوخرّمست او آدمی نیست

خواستگاری شاه اصفهان از گل

چنین گفت آن سخن سنج سخندان　　کزو بهتر ندیدم من سخنران
که چون شب روز شد وین مرغ پرزن　　ز شب برچید پروین را چو ارزن
فلك چون طیلسان سبز بر سفت　　زمین در پرنیان سبز بنهفت
شه خوزان نشسته بود بر گاه　　در آمد از سپاهان قاصد شاه
خبر آوردش از شاه سپاهان　　که شه همچون(۲) شکر گلراست خواهان
بسازد کار آن شمع زمانه　　کند شگر ز خوزستان روانه
که راه از بهر آب زندگانی　　زدیم آب از گلاب اصفهانی
سپاهانرا تو بهروزی فرستی　　که از گل شکر خوزی فرستی
همه شهر سپاهان چار طاقست　　ز وصل گل چه هنگام فراقست
زشادی(۳) بانگ نوش از ماه رفته　　خرد بر تك چو باد از راه رفته
هم‌آوازان بهم همدرد گشته　　هوا از آه مستان سرد گشته
سپیده دم صبوحی دم نشسته　　بروی روز بر شبنم نشسته

---

(۱) نسخهٔ ، مل ،جستنند　　(۲) نسخهٔ ، مل ، که شاهی چون
(۳) نسخهٔ ، نو، زسافی

عطارد نامهٔ نو ساز کرده   سماع زهروی آغاز کرده
زشکر درفشان گلرنک چشمه   ز مستی شیرگیر آهو کرشمه
زشادی هیچ باقی نیست امروز   مگر گل زانك گل باید بنوروز
چوزین معنی بگل آمد پیامی   که شاه آنمرغ را بنهاده دامی
ز خوزستان شکر رامیکند دور   ز صد ماتم بتر میسازدش سور
همه کارعروسی میکند راست   بپیش ماه سوسی میکند راست
ازین غم آتشی درجان گل زد   جهان صدخار درشریان گل زد
جهان ازدل چوبحر آتشن ساخت (۱)   فلك یکبارگی دست خوشش ساخت
بگردون بررسید آه گل از دل   پر آتش شد تهیگاه گل از دل
نشسته مشك کنده ماه خسته   دلش برخاسته بگشاده بسته (۲)
شکر آورده زیر حلقهٔ میم   شخوده برگ گل از فندق سیم
دلی و صد هزاران آتش رشك   رخی و صد هزاران دانهٔ اشك
بیامد پیش گلرخ دلربایی   که بهر عقد بستاند رضایی
چو گل را دید زیر خون بمانده   دلش باخون بهم بیرون بمانده
سمنبر پیرهن چون گل دریده   ز نرگس لاله را جدول کشیده
نشسته در میان خون بخواری   وزو بر خاسته از جمله زاری
شنوده از عروسی هر سخن را   از آن ماتم گرفته سروبن را
سخن در شاهراه گوش رفته   خرد از شاهراه هوش رفته (۳)
نه دردل رای ونه درعقل تدبیر (۴)   بگفته بردو عالم چارتکبیر
هوای هرمزش افکنده در جوش   وجود گلرخش گشته فراموش
چو آینده چنان دید آن صنم را   زغم دربسته کرد آن لحظه دم را

---

(۱) نسخهٔ ، مل ، چوبحری آتشش   (۲) نسخهٔ ، مل ، بگداخت بسته ، نسخه ، انده نشسته   (۳) نسخهٔ ، نو، خردازشاه وشاه ازهوش رفته   (۴) نسخهٔ ، مل ، نه در رای ونه اندرعقل تدبیر

نزد دم نُن زد و لختی بیاسود — که تا آن تاج بر تختی بیاسود
نگار تلخ پاسخ ، در بر ماه — بشرینی پیامی دادش ازشاه (۱)
که خودرا (۲) هشت جنت نقد بینم — چو شکّر زیر گل در عقد بینم
ترا این عقد در عقبیست رانده — توچون عقد گهر در عقد مانده
نباید بود گلر اسر گران گشت — که نتواند کس از رسم جهان گشت
تو خورشیدی ترا ماهی بباید — تو خاتونی ترا شاهی بباید
همه کس را بجفتی اشتیاقست — که بی جفتی خدایست آنکه طاقست
اگرچون دیگران جفتی کنی تو — بخوبی طاقی و جفتی زنی تو
بباید جفت را بر جان نهادن — چوجفتی جفته در نتوان نهادن (۳)
چو مردم در بر جفتی طرب کن — پری جفتی مگر (۴) جفتی طلب کن
چو ابرویی توطاق از چشم آخر — همی (۵) جفتی طلب چون چشم آخر!
چوشمعم سوختی (۶) ایمه چگویم — بده پروانه تا باشد بگویم
گلش گفتا شهم دیوانه خواهد — که از شمعی چومن پروانه خواهد
زنطع خود برون ره می‌نخواهم — چه (۷) پروانه دهم شه می‌نخواهم
یقین دانم که نبود شاه خواهان — که **گل** گردد گلابی در **سپاهان**
نه بر نطع عروسی راه خواهم — نه رخ برشه نهم نه شاه خواهم
نه با او میل در میدان کشم من — نه بااو اسپ درجولان کشم من (۸)
پیاده میروم چون دلفروزی — بفرزینی رسم درنطع روزی (۹)
گر اورا پیل بالازر عیانست — مرا زو ، پیل بندی ، در میانست
شه از من در غریبی مبتلا باد — و یا شهمات این نطع دوتا باد
چو آن زن پاسخ از **گلرخ** چنان یافت — سبک دل را چو مستان سرگران یافت

---

(۱) نسخه ، پیامی داد ازشاه (۲) نسخهٔ مل، که گرخود (۳) نسخه ، که جفتی چست را نتوان نهادن (۴) نسخه ، مکن (۵) نسخه ، برو (۶) نسخه ، چوشمعی سوختم (۷) نسخهٔ ، مل ، چو (۸) نسخه ، کنم من (۹) در نسخهٔ ، مل ، این بیت نیست

دلش در نفرتی دید و نفوری — وزو نزد یکیی جستن چو دوری
زن آمد پیش شاه و گفت آن ماه — نخواهد بود(١) هرگز جفت آن شاه
چو گویی جفت گیر اوسوك گیرد — نه زان مرغست کوکاووك گیرد
چو سوسن ده زبان شد گل بیکبار — که آزادم چو سوسن من ازین کار
نه جفتی خواهم و نه جفت گیرم — وگر چون آتشی بی جفت میرم
چه گر آتش زبی جفتی بمیرد(٢) — بسوزد هر که بااو جفت گیرد
ازان چون آتشی فارغ ز جفتم — که نم در ندهم و درآب خفتم
چه گر خاکم نگردد گرد آخر — پدر نپسندم در درد آخر
شه خوزان ازآن پاسخ چنان شد — که گویی(٣) مغز او از استخوان شد
برای کار آنسرو چمن را — بخواند او فیلسوف رایزن را
بدو گفتا چه جویم در مضیقی — زمانی خون این خور ازطریقی
نگین دل چنان در بند اینست — که دل دربند او همچون نگینست(٤)
حکیمش گفت رای تو نکوتر — که خسرو برترست ومن فروتر
ولی هرچ آن بنا کامی کنی ساز — اگر نورست نوری ندهدت باز
بنامی کار برخامی منه تو — اساسی را بنا کامی منه تو(٥)
چوزین اندیشه غمناکست شهزاد — نباید بردل، این اندیشه ره داد
چووقت کشت شاخی رادهی پیچ — توان کشتن ولی بر ندهدت هیچ(٦)
چوگل را ناخوشی میآید ازجفت — چو پسته لب ببایدبست ازاین گفت
خوشی چندانکه گویی بیش باید — همه عالم برای خویش باید
قضا تدبیرها بر هم شکستست — گشاد کارها بر وقت بستست
اگر صد موی بشکافم ز تدبیر — برون نتوان شدن مویی ز تقدیر

---

(١) نسخه، گشت (٢) نسخه، چه گر آتش زنه جفتی پذیرد (٣) نسخهٔ، نو، که گفتی (٤) نسخهٔ، مل، که دل درماندهٔ اوچون نگینست، نسخهٔ، نو، که دل دربند مانده چون نگینست (٥) نسخهٔ، مل، نهادست (٦) در نسخهٔ، مل، این بیت نیست

ببـاید نـامه یی آغـاز کردن ... ازین اندیشه دل پرد از کردن[۱]
سخن گفتن چوشگّر از دل آنگاه ... فرستـادن بدست قاصد شـاه
خوش آمد شاه را زان رای عالی ... بجای آورد آنچ او گفت حالی
دبیری آمد و نامه ادا کرد ... بنای نامه بر نام خدا کرد
پس از **گل** کرد حرفی چند آغاز ... که ممکن نیست کردن این گره باز
که گر با **گل** بگویم این سخن را ... در آویزد بگیسو خویشتن را
توان کرد از چنین یاری تحاشی ... سزد گر در چنین[۲] کاری نباشی
ترا گر **گل** نبـاشد غم نبـایـد ... **سپاهان** را ز یك گل کم نیاید
پدر شو یی که او جوید رضا داد ... اگر دختر ترا خواهد ترا بـاد
چو بنوشتند[۳] و نامه در نوشتند ... زمشك و عنبرش مهری سرشتند
سپردنـدش بدست قـاصد شـاه ... نهاد آن مرد قاصد پای در راه
بُر شه رفت و چون شه نامه برخواند ... زهر قصری[٤] بزرگانرا بدرخواند
زخشم شاه **خوزستان** سخن گفت ... که طاقم کرد شه زان سیمتن جفت[٥]
زبـانم داد تـا **گل** یـارم آید ... چو دل او داردم دلدارم آید
چوشگّر هردو باهم دوست باشیم ... چو پسته هردو در یك پوست باشیم
ز **گل** چون دیده برسر باشمش من ... و کیل خرج شکّر بـاشمش من
کنون از گفتهٔ خود سر گران شد ... زبون آن سبك دل چون توان شد
وفـاجستن زتر دامن محالست ... که دوران وفا راخشك سالست
بسی نـام وفـا گوشم شنیدست ... ولی هرگز ندیدم، تا که دیدست
خبر هست از وفالیکن عیان نیست ... وفا گر هست قسم این جهان نیست[٦]
منم امروز شمـع پـادشـاهـان ... زمن در پرده مینازد **سپاهان**

---

(۱) پیش‌ازاین بیت دربعضی‌نسخ چنین عنوانی‌نگاشته شده «گفتار اندر آمدن و بازگشتن رسول بناامیدی و لشکر فرستادن شاه اصفهان و نامه فرستادن ملك خوزان بملك اصفهان و عذر خواستن» (۲) نسخه، روا دارددرچنین (۳) نسخهٔ ، مل ، چو بنشستند
(٤) نسخه ، زهر شهری (٥) نسخهٔ ، مل ،سیمبر (٦) نسخه ، باری درجهان نیست

اگر بر کین من آرد جهان دست	کنم کوری دشمن‌را جهان پست
وگر کژ بازد این خاکستری نطع	ببیند نطع وخاکستر علی القطع
بچشمم هفت دریا جز کفی نیست	زچشمم هفت دوزخ جز تفی نیست
جهان گر آب گیرد من بشولم	از آن معنی که نرسد بر پژولم
ز شمشیرم کبودی آشکارست	که بحری گوهری و آبدارست(۱)
گر آبستن ز من اندیش گیرد	چنین راه عدم در پیش گیرد
مه نو گرچه بس کهنه عزیزست	بپیش رای من نو کیسه چیزست
نمی بینی که در کسب شعاعی	کند منزل بمنزل انتجاعی
که باشد شاه **خوزستان** که امروز	بگردد از چومن شاهی دل‌افروز
زبد نامی هوای جنگ دارد	ز دامادی شاهی ننگ دارد
چرا دل را ازو دردی نمایم	من اورا این زمان مردی نمایم
بگفت این وسپه بیرون فرستاد	زهامون گرد بر گردون فرستاد
زهر جانب چو آتش لشکر آمد	بگردون گرد بر گردون بر آمد
زلشکر گاه بانگ نای زرّین	بر آمد تا بلشکرگاه پروین
دمی صد کوس در صد جای میکوفت	علم بر وزن هریك پای میکوفت
ز زیر گرد عکس تیغ میتافت	چو سیّاره ز زیر میغ میتافت
زبس لشکر که با هم انجمن شد	چو دریا کوه آهن موجزن شد
زمین از پای اسپان خاك میریخت	هوا چون خاك بیزان خاك می‌بیخت
چو شب در پای اسپ اشکال آمد	قراضه با سر غربال آمد
ز زیر قلعهٔ این چرخ گردان	زلب زنگی شب بنمود دندان
هزاران مرغ زیر دام رفتند	زقصر نیلگون بر بام رفتند
بصد چشم چو نرگس هر ستاره	باستادند بر لشکر نظاره
چوشب از خرگه گردون برون شد	ستاره چون دم اسپان نگون شد
زبان برداشت مرغ صبحگاهی	منادی کرد ازمه تا بماهی

---

(۱) نسخهٔ ، مل ، گوهری را آبدارست

چو مردم را زروز آگاه کردند — بفال نیك عزم راه کردند
براندند از **سپاهان** شاه ولشکر — **بخوزستان** شدند از راه یکسر
چوزیشان **شاه‌خوزستان** خبر یافت — سپاهی کرد گرد و کار در یافت
میان دربست بر کین شاه خوزی — خزانه در گشاد و داد روزی
اگر گنجی (۱) نبخشی بر سپاهت — سپه بی گنج کی دارد نگاهت
بسیم و زر سپه را کرد قارون — **زخوزستان** سپاه آورد بیرون
همه روی زمین لشکر کشیدند — دورویه صفدران صف بر کشیدند
گروهی را بکف شمشیر برّان — زخشم دشمنان چون شیر غرّان
گروهی با سنانهای زره سم — زسرتا پای در آهن شده گم
گروهی نیزه ها بر کف گرفته — جهانی نیستان درصف گرفته
گروهی بی محابا ناوك انداز — زکینه سرکشان را سینه پرداز
گروهی خشت وناچخ تیز کرده — ترش استاده شور انگیز کرده
گرفته یك طرف شیران جنگی — کمان چاچی وتیر خدنگی
گرفته یك گُرُه گرز گران را — گشاده دست و بربسته میان را
دورویه هندوان جوشان تر از نیل — شده آیینه زن از کوههٔ پیل
بغرّیدن بگوش آمد چنان کوس — که گفتی بازمین خورد آسمان کوس (۲)
چنان آواز او در عالم افتاد — که گفتی هردو عالم برهم افتاد
زمغرب تا بمشرق مرد بگرفت — زهامون تا بگردون گرد بگرفت
چوچرخ از گرد میغی بست هموار — ز بانگ کوس رعد آمد پدیدار
زشمشیر سر افکن برق می‌جست — زپیکان زره سم راه بربست
از آن میغ واز آن رعد واز آن برق — پر از باران خونین (۳) غرب تا شرق
همه روی زمین شنگرف بگرفت — زخون هر سوی رودی ژرف بگرفت
زمین از خون مردان موج زن گشت — سپر چون خشت وجوشنها کفن گشت

---

(۱) نسخهٔ، نو، گنجت (۲) نسخه، دادآسمان بوس (۳) نسخهٔ ، مل ، خونی

ز هر سو کشته چندانی بپیوست ‌ که راه جنگ بر لشکر فرو بست
تن از اسپ و سر از تن سر نگون شد ‌ فلك صحرا زمین دریای خون شد (۱)
زعهد نادرست چرخ دوّار ‌ شه **خوزان** شکسته شد بیکبار
چومرغ خانگی از هیبت باز ‌ هزیمت شد بسوی شهر خود باز
همه‌شب کار جنگ روز میساخت ‌ چوشمعی مضطرب باسوز میساخت
درآنشب **گل** بیامد پیش دایه ‌ چوخورشیدی که آید پیش سایه
پراکنده شده در سوز رشکش ‌ بنات النعش از پروین اشکش
مژه‌چون‌سوزنی‌درخون‌سرشته (۲) ‌ که‌نتوان بست این تب را برشته
شده ازدست دل سررشتهٔ من (۳) ‌ که‌نتوان‌دوخت‌این برهم‌بسوزن
اگر شه شهر **خوزستان** بگیرد ‌ **گل** عاشق از این خذلان بمیرد
بر **هرمز** دل افروزیم نبود ‌ چنان رویی (٤) دگرروزیم نبود
بچربی‌دایه گفتش تومکش‌خویش ‌ که شب آبستنست وروز درپیش
اگرچه هست ترس امید میدار ‌ دل اندر مهر آن خورشید میدار
اگر طاوس، ماری در پی اوست ‌ وگر خرماست خاری در پی اوست
چو **هرمز** نقد داری عقد میساز ‌ مسوز ازنسیه و با نقد میساز
بسا کس کزهوس جویی فروبرد ‌ در آمد دیگری و آب او برد
ز توشاه **سپاهان** مانده در جنگ ‌ چوشکّر **هرمز**ت آورده‌در تنگ (۵)
یکی بهر تو در رنجی نشسته ‌ دگر یك بر سر گنجی نشسته
یکی در عشق رویت میزند تیغ ‌ دگر یك را زتو کاری بآمیغ
کنون باری در شادیت بازست ‌ که از تو تابغم راهی درازست
زجان افروزدل خوش‌دار امروز ‌ مباش ازدی و ازفردا جگرسوز
بجزامروز نقد ما حضر نیست ‌ که‌دی‌بگذشت‌وازفرداخبرنیست
زگفت‌دایه **گل** در شادی‌آمد ‌ وزو چون سرو در آزادی آمد

(۱) نسخهٔ، مل، چون‌جوی‌خون‌شد (۲) نسخه، نشسته (۳) نسخهٔ، نو، تن
(٤) نسخهٔ، نو، روزی (۵) نسخهٔ، نو، چنگ

چودر روز دوم این طاس‌زرّین بریخت از طشت‌زر سیماب‌پروین
هزیمت شد سپاه زنگ یکسر زمین‌شد سندروسی رنگ یکسر
خروشی از یکه خیزان بر آمد زصحرا بانگ شبدیزان بر آمد
دورویه‌بانگ کوس ازدور برخاست زحلق نای صوت صور برخاست
زبس‌مردم که‌آنساعت‌زمین‌داشت قیامت گوییا پنهان کمین داشت
جناح‌وقلب ازهرسوی‌شد راست زسینه‌چون‌جناحی،قلب‌برخاست
پی‌هم(۱) لشکری چون قطره‌ازمیغ ستاده باهزاران تیغ(۲) یك تیغ
چنان درهم شده رمح زره سم که کرده روشنی ره برزمین گم
اگر سیماب باریدی چو باران بماندی برسنان نیزه داران
زبس‌چستی که‌بر(۳)سرهای‌نیزه نگه میداشتی سیماب ریزه
سپه داران سپه درهم فکندند صلای مرگ در عالم فکندند
چو برگ کند تاتیغی ربودند زتن چون کندناسر میدرودند
زبس‌خون کرد ولشکرریخت‌درراه زعکس خون شفق شدچهرهٔ ماه
زخون وخوی مشام خاك بگرفت زمین‌را ره نماند افلاك بگرفت
جهان‌ازسر کشان آنروزجان‌برد زمین از گرد، سربرآسمان برد
بآخر بادلی چون شمع سوزان شکسته خواست‌آمدشاه **خوزان**
ندادش دست دولت(٤)هیچ یاری زبی دولت نیاید شهریاری
ستاده بود **هرمز** بر کناری میان در بسته در زین‌راهواری
کمندش فتح بر(۵) فتراك بسته سمندش ماه نو بر خاك بسته(٦)
یکی‌خودی(۷)چو آیینه بسربر یکی جوشن پلنگینه ببردر
بشمشیر آتش از آهن فشانده چو کوهی سیم در آهن بمانده
تکاور را زپیش صف برانگیخت زلب‌ازکین چودریا کف‌برانگیخت

---

(۱) نسخهٔ ، نو، پی‌هر (۲) نسخه،ستاده هریکی باتیغ (۳) نسخه ، بد
(٤) نسخهٔ ، نو، صبح‌دولت (۵) نسخه ، در (٦) نسخهٔ ، نو، سمندش ازمهی نوخاك جسته ، نسخه ، سمندش ازمه نوخاك بسته (۷) نسخه ، یکی‌خود

بسر سبزی در آمد چون درختی ‌ ‌ ‌ مبارزخواست وجولان کرد لختی
ظفر بـاتیغ او همپشت میشـد ‌ ‌ ‌ حسودش کفش در انگشت میشد
چنان بانگی برآورداز جگرگاه ‌ ‌ ‌ که‌درلرزاوفتاد از کوه تا کاه[۱]
زبانگك اوسپه در جست از جای ‌ ‌ ‌ نمیدانست یك پردل سر از پای
جوانی بـود **بهزاد** از **سپاهان** ‌ ‌ ‌ که بودی پهلوان پـادشاهان
به‌پیش **هرمز** آمدتیغ دردست[۲] ‌ ‌ ‌ بتندی نعره‌زدچون شیر سرمست
کـه من سـالارگـردان نبردم ‌ ‌ ‌ کجـا در چشم آیـد هیچ مردم
اگر یك مرد در چشمم نماید ‌ ‌ ‌ درون آینـه جسمم نمـایـد
جهان جزمن جهانداری ندارد ‌ ‌ ‌ وگر دارد چو من باری ندارد
بگفت این وگشاد از بر کمنداو ‌ ‌ ‌ بشه‌رخ اسپ را برشه فگند او
در آمد **هرمز** و بگشاد بازو ‌ ‌ ‌ همـی بـرداز تنورش در تـرازو
بـزد **بهزاد** را بـر سینه نـاچخ ‌ ‌ ‌ بیك‌ضربت[۳] فرستادش بدوزخ
چو زخمش بـر دل **بهزاد** آمد ‌ ‌ ‌ بـا حسنت از فلك فریـاد آمد
عزیو اهل **خوزستان** چنان شد ‌ ‌ ‌ که رعدی اززمین برآسمان‌شد
برمنسان مرد میافگند برراه ‌ ‌ ‌ که‌تاافگنده شد افزون زپنجاه
شفق میریخت تیغش‌همچوباران ‌ ‌ ‌ وزوچون برق سوزان تیغداران
زبس‌خون کوفشانداز دشمن‌خویش ‌ ‌ ‌ خلوقی کرد جوشن[۴] برتن‌خویش
سرا پـای اوفتـاده راه برسر ‌ ‌ ‌ زهر بـی‌سرتنی بنگـاه برسر
چو**هرمز** دشت**خوزان**پرزخون کرد ‌ ‌ ‌ علم‌شاه **سپاهان** سرنگون کرد
شکست آمد برو وشد هزیمت ‌ ‌ ‌ گرفتند آن سرافرازان غنیمت
نه‌چندان یافتندآن قوم هرچیز ‌ ‌ ‌ که حاجتشان بودهرگزد گرنیز
شه‌آنکه خواند[۵]**هرمز**راباعزاز ‌ ‌ ‌ زهر سو پیش میدادنـد ره بـاز

---

(۱) نسخهٔ ، مل ، که تندراوفتد در کوه‌تا کاه (۲)نسخه ، بردست (۳)نسخهٔ، نو، بیك ناچخ (٤) نسخهٔ ، نو، خفتان (٥) نسخهٔ ، مل ،این بیت را اضافه دارد
بدو گفتا ندانستم من از تو ‌ ‌ ‌ کز اینسان‌خوار گردد دشمن‌ازتو

درآمد هرمز از در شادمانه ثنا گفتش بسی شاه زمانه
سپهداری آن لشکر بدوداد بدست خویشتن افسر بدوداد
بدو گفتا ندانستیم هرگز که دستانیست رستم پیش هرمز
تویی پشتی (۱) سپهداران دین را تویی مردی، همه رویِ‌زمین را
ظفر نزدیك بادت چشم بددور حسودت مانده‌درماتم تودرسور
گر این‌سر کش‌نبودی‌پای‌بر جای نماندی تاج برسر تخت برپای
کدامین‌بحر وکان را (۲) این گهربود کدامین باغبان را این پسر بود
بطلعت چهرهٔ جمشید داری بچهره فرّهٔ خورشید داری
ازین علم و ازین فرّوازین زور شود صد پیل پیشت برزمین مور
خداداند که تا این کار چونست که این‌کار از حساب مابرونست
چوشاه ازحدبرون بنواخت‌اورا کسی کردش‌براسپ‌وساخت اورا
برشه منظری پرداختندش جدا هریك نثاری ساختندش
درخت دولت او بارور شد شهنشاهیش آخر کارگر شد
جهان پر موج کار وبار او بود زبان خلق در گفتار اوبود
گل از شادی او در ناز مانده زخنده هردو لعلش باز مانده
زدرج لعل مرجان مینمود او جهانی را زلب جان میفزود او
چویك چندی‌برآمد چرخ‌جانباز زسر در بازیی نوکرد آغاز
فلك بازیگرست و توچو طفلی که مغرور خیال علو وسفلی
چوتو باکعب او (۳) بسیار افتی بنظاره روی در (٤) کار افتی
چو تو طفلی برو از دور میباش وگر نه تا ابد مغرور میباش

---

(۱) نسخهٔ ، مل ، تویی پشت (۲) نسخهٔ ، مل ، کدامین بحرکانرا، نسخه ، کدامین بحرکورا (۳) نسخه ، درلعب‌او (٤) نسخه ، از

طلب کردن قیصر باج وخراج از پادشاه خوزستان ورفتن هرمز برسولی

الا ای فاخته خوش حلقی آخر / ز حلقت جانفزای خلقی آخر
گهر داری درون دل برون ریز / زحلق خویش در صد حلقه خون ریز
سخن را ساز ده آواز بگشای / چو بستی طوق معنی راز بگشای
بهر بانگی جهانی را برافروز / بهر دم شمع جانی را بر افروز
چو ترك دانهٔ دنیی گرفتی / قفس بشکستی و عقبی گرفتی
کنون گر قصه‌یی داری اداکن / همه بیگانگان را آشنا کن
سخن سنجی که دادی در سخن داد / چنین کرد آن سخن سنج این سخن یاد
که قیصر آنکه هرمز راپدر بود / که از گردون برفعت بیشتر بود
بوقت او نبود افزون از او شاه / جهان افروخت برگردون ازو ماه
فلك اجری خور دیوان او بود / خراج چند کشور آن او بود
زدارالملك خود فرمانبری شاد[1] / بسوی شاه خوزستان فرستاد
که گر خواهی که یابی تخت و تاجت / ز من باید پذیرفتن خراجت
برون کن دخل خوزستان و بفرست / که نام تو درون آمد بفهرست
سر از فرمان مپیچ و پیروی کن / چوسر برخط نهادی خسروی کن
اگر یك موی[2] ازماسر بتابی / زمین برسر کنی وسر نیابی
از آن پاسخ دل شه شدچنان تنگ / که از دلتنگیش آمد جهان تنگ
دمش سردی گرفت وروی زردی / سیه گردش سپهر لاجوردی
بزرگان را بپیش خویشتن خواند / بپیش خرده گیران این سخن راند
که قیصر باج میخواهدز کشور / وگر ندهم بلا بینم زقیصر
نه در جنگش بر آشفتن توانم / نه باج او پذیرفتن توانم

---

(۱) نسخهٔ ، نو، فرمان فرستاد (۲) نسخهٔ ، نو : اگر یك پی‌تو

کسی نیست (١) اینزمان درپادشاهی   که نیست از **قیصر**ش صاحب کلاهی
براو من چون برون آیم زمانی   که برجانم برون آید جهانی
بزرگی بود حاضر رهنمایی   بغایت خرده دان مشکل گشایی
بسی شادی وغم درکون دیده   فساد عالم از هر لون دیده
زغم برخاسته دل در بر او   نشسته برف پیری بر سر او
زبان از فکر خاموشی بدر کرد   دهان رادر سخن درج گهر کرد
بشه گفت ای سپهرت آشیانه(٢)   جناب آسمانت آستانه
سخای بحر وحلم کوه بادت   شکست لشکر اندوه بادت
چو روی فال گیرد شهریاری   بیابد(٣) پشت گرمی روزگاری
نه هر گز پشت گرداند از آن روی(٤)   نه روی آنکه پشت آرد از آنسوی
تو این دم فال از **هرمز** گرفتی   چنین فالی کجا هرگز گرفتی
در این جنگ کزو آمد(٥) فرازت   شود زوهم در این صلح بازت
چو **هرمز** درسخن گفتن کسی نیست   بسی میداند و عمرش بسی نیست
چنان آزاده و بسیار دانست (٦)   کز آزادی چو سوسن ده زبانست
زبان ترکی ورومی (٧) و تازی   همه میآیدش در چشم بازی
چو این زیبا سخن رومی زبانست   اگر او را فرستی لایق آنست
رسولی را بر **قیصر** فرستش   خزانه در گشای وزر فرستش
بزر اقلیمت از **قیصر** نگهدار   که از زر همچو زر گردد همه کار
چو زر درمغز داری دوست داری   و گرنه هرچه داری پوستداری
بباید سیم و زر چندین(٨) شتروار   جواهر پیل بالا در بخروار
زهر در جامههای سخت زیبا   لباس زرنگار و تخت دیبا

---

(١) نسخهٔ ، مل ، کسی کو   (٢) نسخهٔ ، مل ، آسمانه   (٣) نسخهٔ ، مل ، بیاید   (٤) نسخه ، بدانروی ، نو ، برانروی   (٥) نسخه ، دراین جنگ ازو آمد   (٦) نسخه ، آزادهٔ بسیار دانست   (٧) نسخهٔ ، مل ، زبان رومی وترکی   (٨) نسخه ، مل ، چندان

بخور وصندل و مشك تتاری — عبیر و عنبر و عود قماری
غلامی صد که در صاحب جمالی — فلکشان خاك بوسد در حوالی
بسحر تنگ چشمی جان فزوده — جهان در چشمشان مویی نموده
سمندی صد سبق برده ز افلاك — بتك در چشم کرده بادرا خاك
جهانی برق را پیشی دهنده — چوبرقی صدجهان زیشان جهنده
کنیزی صد زماه افزون بهاتر — زخورشید فلك نیکو لقا تر
نمودی دستبردی عقل وجان را — بسر پایی در آورده جهان را
قبایی و کلاهی سخت فاخر — مرصع کرده از درّ وجواهر
بدینسان تحفه‌یی ازگنج گوهر — روان کن باسواران سوی **قیصر**
چو**قیصر** گنج نپذیرد ز **هرمز** — خراج تو نخواهد نیز هرگز
ترا از مصلحت آگاه کردم — تو به دانی سخن کوتاه کردم
خوش آمد رای او، شه را چنان کرد (۱) — همه چون جمع شد هریك نشان کرد (۲)
یکی گنجی چو کوه زر بیاراست — کنیزان را بصد زیور بیاراست
چو کوهی سیم (۳) درگنج حصاری — شدند آن ماهرویان در عماری
کله بر ماه چون سروخرامان — کمر بستند بر خوی غلامان
چو ماه تیزرو بر پشت باره — شدند آن مشتری رویان سواره
وزان پس داد تشریفی **بهرمز** — که خورشید آن ندیده بود هرگز
رسالت را (۴) چو بس درخور گرفتش — وداعش کرد و پس در بر گرفتش
روان شد **هرمز** از**خوزان** چنان زود — که برقی چون رود برقی چنان بود
چگویم عاقبت چون ره بسر شد — پسر آمد باقلیم پدر شد
بیك ره صاحب اقبالی بصدناز (۵) — فرستادند باستقبال او باز (۶)
چوروز دیگر این چرخ دوتاپشت — نمود از آینه صد گونه انگشت

---

(۱) نسخهٔ ، مل ، شاه جهانرا (۲) نسخهٔ ، مل ، شمع شد هریك نشانرا
(۳) نسخهٔ ، مل ، چو کوه سیم (۴) نسخهٔ ، نو ، رسولی‌را (۵) نسخه ، صد ازراه
(۶) نسخه ، فرستادش باستقبال اوشاه

بصد اعزاز هرمز را چوفرمود   فــرودآمــد زرنج ره بیــاسود
چوشاه آگه شداز دُرّ شب افـروز   بپیش خویشتن خواندش همانروز
درآمدهرمز وپیشش زمین رفت   زبان بگشاد وبرشاه آفرین گفت
ازآن پس تحفهٔ شه پیش اوبـرد   بیك ره عرضه داد وسرفرو بـرد
چوقیصر دیدچندان تحفه درپیش   ندیــد آزردن آنشاه در خویش
چوهرمز را بدیدآن شاه ازدور   چوخورشیدی دلش زدموج ازنور
بــرو میتافت صبح آشنـایـی   پدیــد آمد دلش را روشنایــی
دروحیران بماندازبسکه بگریست   زکس پنهان نماندازبسکه بگریست
ولیکن اشك راپوشیده میداشت   برویش چشم رادزدیده میداشت
مهی میدید چون سروی قباپوش   زماه او دلش از مهر زد جوش
بجان در عهد بستن آمـد او را   رگ شفقت بجستن آمـد او را
نهاد ازبس گرستن دست برروی   که لشکر بوداستاده زهر(١) سوی
عجب ترآنکه هرمز نیز درحال   گشاد از پیش یکیك مژه قیفال
نکـوگفت این مثل پیر یـگانه   که مهر وخون نخسبد(٢) درزمانه
زخون چشم آن شهزاده و شاه   روان شدخون زهرچشمی بیك راه
بسی بگـریستند آن نـامداران   بخندیدند پس چون(٣) گل زباران
ندانستند تا آن گریه از چیست   نشدمعلوم تاآن خنده از کیست
زمــانه شــاه را فرزند میــداد   پدر را بــا پسر پیونـد میــداد
قضا را مـادر هرمز زمنظر   بــدیــد از دور روی آن سمنبر
چوروی آن شکرلب(٤) دیدازکاخ   روان شد شیرپستــانش بصدشاخ
دلش برخاست چشمش سیل انگیخت   عرق بروی نشست وشیرمیریخت
زکس نخریدمروزمهرآنشاه(٥)   جهان بفروخت زیرپرده چون ماه
دلش دربرچومرغی مضطرب شد   چوگردون بیقرار و منقلب شد

---

(١) نسخه ، بهر   (٢) نسخه، که مهرخون بجوشد   (٣) نسخه ، همچون
(٤) نسخه ،آن پسر خود ، نسخه ،آن سمنبر   (٥) نسخه ، مل ، وزهرمزو شاه

بتان در گرد او هنگامه کردند   زجان صدجام خون بر(١) جامه کردند
گلاب تازه بر مـاهش فشاندند   زنرگس اشك بر راهش فشاندند
چو کوه سیم از آن باهوش آمد   چو دریایی دلش در جوش آمد
زبـان بگشاد کاین برنـا که امروز   بپیش شـه درآمـد عـالم افروز
مرافرزند اوست واین یقینست   وگرشه را(٢) بپرسی هم چنینست
مراشمع دل وچشم وچراغ اوست   فروغ سینه و نور دماغ اوست
نهـادم جملـه بگـرفت آتش او   بسر گشتم ز زلـف سرکش او
چنان مهریم ازو در دل برافروخت(٣)   که ماه، افروختن زو خواهد آموخت
چنان جان دررهٔ(٤) پیوند او ماند   که یکیك بند من دربند او ماند
ز سر تا پای، گویی **قیصر** ست او   مـگر بحر ست **قیصر** گوهر ست او
نظیر هـر دو تن در هفت اقلیم   نبیند هیچکس سیبی بدونیم
مرا بـاری قرار از دل ببردست   بـدست بیقـراری در سپردست
گرفتم دیوزد بر من چنین تیر   چرا ریزد زپستانم چنین شیر
گرفتم نفس زد بر جان من راه   چراماند **بقیصر** روی آن ماه(٥)
گرفتم من نمی یـابم نشان زو   چرا شد شاه **قیصر** خونفشان زو
یقین دانم که کاری بس شگفتست   که گردون بادل من درگرفتست
بگفت این وخروشی سخت دربست   شـه ازآواز او از تخت بـرجست
زصدر پیشگه بر(٦) منظر آمد   وزان پس پیش آن سیمین برآمد
بدیداورا چنان گفتش چه بودست(٧)   بـگفتنـد آنچـه اورا رونمودست
چوشاه اوراچنان سرگشته میدید   همه جامه زشیر(٨) آغشته میدید
نخست آن قصه را غوری چه جوید   همان افتاده بوداورا چگوید(٩)

---

(١) نسخه، صدجوی خون درجامه   (٢) نسخهٔ، مل، ازشه   (٣) نسخه، چنان جان مهراو دردل برافروخت   (٤) نسخهٔ نو، چنان این دیده در   (٥) نسخه، آنشاه   (٦) نسخه ، در   (٧) نسخهٔ ، نو ، چنـان گفت این چه بودست   (٨) نسخهٔ، مل ، بشیر   (٩) نسخهٔ ، نو ، این بیت را اضافه دارد

بزیر پرده بنشست و نـدانست / که در پرده چه بازیها نهانست
کنیزک را بخواند آنگاه **قیصر** / که بامن حال خودبر گوی یکسر
بگو تا از کجا داری توپیوند / کـه **هرمز** رانهادی نـام فرزند
بگو تا خود ترا فرزند کی بود / بجز بامن کست [۱]پیوند کی بود
اگر رازی نهان در پرده داری / بگو با من چرا دل مرده داری
چرا دردی که درمانش توان کرد / بنادانی زمن بـاید نهـان کرد
گرت رازیست بـامن درمیان نه / که فرمودت که مهری برزبان نه
کنیزک گفت کای [۲] دارای ثانی / چو**خضر**ت باددایم زندگانی [۳]
سخن بشنو بدان و باش آگـاه / که آنوقتی که سوی حرب شدشاه
مرا در پرده از شه گوهری بود / درخت **قیصر**یرا نوبـری بـود
چو آتش کرد خاتون قصد جانش / که بر گیرد چوشمعی از میانش
فلان سرّیت برد اورا سحرگـاه / نمیدانم بـرین قصّـه دگرراه
کنون زآنوقت قرب بیست سالست / عجب حالیست یارب این چه حالست
شـه از گفت کنیزک مـاند خیره / دو چشم نـوربخشش گشت تیره
چو شمعش آتشی بـرفرق آمـد / تنش درآب اشکش غرق آمـد
فشاند ازچشم جیحون را بزاری / براند ازخشم خاتون را بخواری
درآن اندیشه چون لختی فرورفت / درآمد مهروگفتی هوش ازورفت
یکیرا گفت تـا **هرمز** درآمـد / زمین بوسید و نـزد **قیصر** آمـد
دعا کرد آفرین خواند و ثنا گفت / که دولت باد وپیروزی تراجفت
زدوران مـدتی جـاوید بـادت / چو گردون سایهٔ خورشید بادت
شه از دیدار و گفتارش فروماند / دعای چشم بد بروی فرو خواند
بدو گفت ای هنرمند هنرجوی / مرا اززادوبوم خویش برگوی [۴]
بگوتـا از کـدامین زاد و بودی / مرا زین حال آگه کن بزودی

---

(۱) نسخهٔ ، نو ، بجزمن باکست (۲) نسخهٔ ، مل، گفتش‌ای (۳) نسخهٔ ، نو، آب زندگانی (۴) نسخه ، زاد وبوم خودخبرگوی، نسخهٔ ، نو ، زاد وبود خویش برگوی

نشان پادشاهی بر تو (۱) پیداست — کژی هرگز نکو نبود (۲) بگوراست
چوهرمز شد ز گفت شاه آگاه — تعجب کرد زان پرسیدن شاه
زبان بگشاد و گفت ای شاه هشیار — زمن این راز پرسیدند بسیار
ترا این شك که افتادست در پیش — مرا پیش از تو افتادست درخویش
بسی کردند هر جای این سؤالم — چه گویم چون نشد معلوم حالم
مرا در شهر خوزان مهربانیست — که باغ خاص شه را باغبانیست
مرا پرورد وعلم آموخت بسیار — چو جانم گوش داشت ازچشم اغیار
زمن هیچ ازنکویی باز نگرفت — ولی باوی دل من ساز نگرفت
نه مانندست چهر او بچهرم — نه بر وی می بجنبد هیچ مهرم
عجب درمانده‌ام در کار خود من — که بی پیوندم از روی خرد من
منم امروز بیکس در زمانه — چو من بس بیکسم، زانم یگانه
نیارم بردپای ازیکدگرجای (۳) — که می‌دزدیده گیرندم بهرجای
چوبشنید این سخن قیصر زفرزند — طمع دربست و در پیوست پیوند
دلش در بر گواهی داد صد بار — که نور چشم تست او را نگهدار
چودر کاری، دلت فتوی ده آید (۴) — زصد مرد گواهی ده به آید (۵)
به هرمز گفت دست ازجامه بگشای — برهنه کن تن و بازوی بنمای
نشانی بود قیصر را بشاهی — که براجداد او دادی گواهی
چوشاه ازبازویش داد آن نشان باز (۶) — ازان شادی، گرستن کرد آغاز
زبی‌صبری برفت دل از قرارش — گرفت ازمهر دلسر در (۷) کنارش
بباریدا شك از چشم گهر بار — ببوسیدش لب لعل شکر بار
وزان پس خواند مادررا بپیشش — بشارت داد از فرزند خویشش

---

(۱) نسخهٔ ، نو ، درتو (۲) نسخهٔ ، مل ، ناید
(۳) نسخهٔ ، نو، ازیك گذرجای، نسخه ، نیارم برد راه ازیك گذرجای
(٤) نسخهٔ، مل ، فتوی ده‌افتاد (۵) نسخهٔ ، مل ، دل به‌افتاد
(٦) نسخهٔ ، نو، یافت آن نشان باز (۷) نسخهٔ ، مل ، اندر

درآمد مادر و در بر گرفتش زدیده روی در گوهر گرفتش
خروشی تا بگردون می برآورد زسنگ سخت دل، خون می برآورد
چنان آن هرسه ماتم در گرفتند کزان آتش، دوعالم در گرفتند (۱)
بیکجا سور با ماتم بهم بود عجب معجونی ازشادی وغم بود
فتاده هرسه تن حالی پریشان ستاده ماهرویان گرد ایشان
علی الجمله چوشه گنج گهر یافت دلش صد گنج شادی بیشتر یافت
بران کار ازمیان جان دراستاد (۲) کسیرا سوی **خوزستان** فرستاد
که تا **مهمرد** راآرد بر شاه (۳) برفت القصه آوردش بشش ماه
چو **مهمرد** از در ایوان درآمد بخدمت پیش **قیصر** برسر (٤) آمد
بر شه دید **هرمز** ایستاده مرصّع افسری بر سر نهاده
چو **هرمز** دید حالی پیشش آورد بحرمت (٥) درجوار خویشش آورد
فزون ازحدّ او کردش مراعات نکویی را نکویی دان مکافات
پس آنگه **قیصر** ازوی حال درخواست که حال این پسر باما (٦) بگوراست
چوپاسخ یافت **مهمرد** ازشه **روم** دل آهن مزاجش گشت چون موم
زبان بگشاد ودرپاسخ گهر سفت زاوّل تا بآخر جمله بر گفت
پس آن انگشتری کان دلستانش بداده بود از بهر نشانش
نوشته نام **قیصر** بر نگینش نهاد آنجا بحرمت برزمینش
زبان بگشاد همچون سوسنی شاه (۷) که استاد منجّم گفت آنگاه
که فرزندیش (۸) باشد بس یگانه مثل گردد بعالم جاودانه

---

(۱) دربعضی ازنسخ بعدازاین بیت چنین عنوانی مرقومست «گفتاراندررفتن قاصد بانامهٔ قیصر روم بخوزستان بطلب مهمرد وآمدن مهمرد وانگشتری بقیصردادن وخوشدلی قیصر»

(۲) نسخهٔ ؛ مل ، باستاد (۳) نسخهٔ، مل، سوی شاه (٤) نسخهٔ ، مل ، در سر

(٥) نسخهٔ ، نو ، بعزت (٦) نسخهٔ ، نو ، بامن (۷) نسخه ، سوسن آنشاه

(۸) نسخهٔ ، نو، فرزندیت

ولـی در پیشش اوّل کار سختست   مگر این بود وا کنون دور بختست
چوقیصر دید در پیش آن نشانی   دلش خوش شد چو آب زندگانی
نه‌چندان داد سیم و زر بدرویش   که‌هرگز درحساب آیدازان بیش
ازان شادی بعشرت رای کردند   جهانی خلق شهرآرای کردند
بهر بـازار خنیاگـر نشسته   چو حوران بهشتی دسته دسته
بـزاری ارغنون آواز داده   صدای او زگردون باز داده
فتاده می میان رگـک بتک در   زمی‌خون کرده سرپی گم‌برگک در
می سرزن(۱) چنان غوّاص گشته   که در سر مغز سررقّاص گشته
نهاده مـی بصید عـقل دامـی   شده سرمست هرموی از مسامی
حریف چرب مغزخشك ، درسر   در آب خشك کرده(۲) آتش تر
زتری خـیك استسقا گـرفته   شکم چون مشك در بالا گرفته
شراب و ابگینه راز کـرده   بسوی شیشه سنگك انداز کرده
چکان مرغ صراحـی را زمنقـار   چو خال سیب‌شیرین، دانـهٔ نـار
گل‌خوش رنگك زیرخوی نشسته   قدح تا گردن اندر مـی نشسته
زاشك و گـریهٔ تلخ صراحی   شکرخنده زده مشتی مباحـی
زشادی و نشاط بـاده نوشان   در افکندند خرقه خرقه پوشان
رباب ازهرزگـی نیشی همی‌زد   همه بـرجان درویشی همـی زد
کمانچه از درشتی تیر میخورد   شکر زاوای نرمش شیر میخورد
چنان شد دف ززخم نـابریـده   که جـان دف بچنبر شد رسیده
رسن(۳) درپای‌چنگك‌افتاده‌ناگاه   رسن بـا چنبر دف گشته همراه
شکر پاشی رگـك عودی گشوده   ز مـوسیقـار داودی نمـوده
زخار زخمه زخم از خـار رفته   زکار آب آب از کار رفته
بفال نیك بهر نیم جـرعـه   بپهلو گشته مستـان همچو قرعه

---

(۱) نسخه ، می اندرسر   (۲) نسخهٔ ، نو ، خورده   (۳) نسخهٔ ، مل ، زمین

نه شب خفتند نه روز آرمیدند
نه یکدم زان دل‌افروز آرمیدند

بدین‌شادی (١) بهم‌شهزاده وشاه
طرب کردند ومی‌خوردند یکماه (٢)

ز عیش وخوشدلی و شاد کامی
یکی صد شد جمال آن گرامی

شهش نگذاشت بی‌برقع ببازار
که تا ترساندش چشم بدآزار

چوخسروشاه (٣) رادرروم‌ششماه
مقام افتاد بگرفتش دل از شاه

هوای گلرخش از حد برون شد
دل او زان هوا دریای خون شد

برنجوری وبیماری بیفتاد
درآن‌غربت بصدزاری (٤) بیفتاد

نه جانش را شکیبایی زمانی
نه دل را برگ تنهایی زمانی

دل‌خویشش‌نبود (٥) وآن کس‌هم
نمیزد یکنفس بی همنفس دم

چوگل بربوده‌بوداورادل‌ازپیش
چگونه‌بی گلش‌بودی (٦) دل‌خویش

پدر گفتش (٧) چرا از آب رفتی
چو زلف سر کشت در تاب رفتی

اگرهست‌ازپدرچیزیت درخواست
زتو گفتن، زمن کردن‌همه‌راست

جوابش داد خسروشاه کامروز
زبد عهدی خویشم مانده درسوز

شه‌خوزان که شهرم دادواقطاع
بسی حق دارد او برمن بانواع

مرا چون در رسالت میفرستاد
بیامد بر سر راه و باستاد

مرا سوگند داداوّل که در روم
مقامی نبودت (٨) جزوقت معلوم

دگر آنجا یکه بسیار مردند
که با من نیکویی بسیار کردند

چنان خواهم چو دارم رفعتی‌من
که‌بخشم هریکی را خلعتی من

چومن‌آنجاروم‌سر کش‌ازاین‌صدر
ببینندم بدین جاهو (٩) بدین‌قدر

ببخشش‌دست چون‌باران کنم من
مکافات نکو کاران کنم من

چوزین اندیشه دل پرداز گردم
بزودی پیش خدمت باز گردم

یقین دانست شه‌کان مرغ دمساز
نگردد از هوای خویشتن باز

---

(١) نسخهٔ ، مل ، برین شادی (٢) نسخهٔ ،لو، ششماه (٣) نسخه ، هرمزشاه
(٤) نسخهٔ ، مل ،خواری (٥) نسخه، نبودی (٦) نسخهٔ ، لو ، باشد (٧)نسخهٔ مل ،گفتا (٨) نسخهٔ ، لو، نبودم (٩) نسخهٔ ، مل ، خوبی

وگر دارد ز رفتن شاه بازش — ز بیماری فتد در تن (۱) گدازش
پدر را با پسر کاریست نازك — بتندی کار نپذیرد تدارك
ندید(۲) آن کار را جز صبر انجام — ولیکن داد دستوری بناکام
زسر مهمرد راچندان عطا داد — که در صد سال دریا آن(۳) کجا داد
بهر درویش درمانی دگر کرد — بهر رنجیش گنجی پر گهر کرد
نکو گفت آن حکیم نکته پرداز — که نیکویی کن ودر آب(٤) انداز
وزان پس لشکری باده خزانه — بخسرو دادوخسرو(٥) شد روانه
پدرچون دید روی چون نگارش — روان شداشك خونین صدهزارش
لبش بوسید و تنگ آورد دربر — بدو(٦) گفت ای مرا چون چشم(۷) درسر
بزودی بوك همچون شیر آیی — که مرده بینیم گر دیر آیی
چوخسرو(۸) همچو کیخسرو روان شد — خدنگی بود گویی(۹) کز کمان شد
فرس میراند و مهمردش زپی در — روان میرفت چون آتش به نی در
چنان آن چست روچالاك میرفت — که باد از گرد اودر خاك میرفت
سپه چون نزدخوزستان رسیدند — زخوزستان بجز نامی ندیدند
گرفته عرض آن کشور خرابی — چو روی عالم از طوفان آبی
سرا و کاخها(۱۰) باخاك هموار — زمینی رُت(۱۱) نه درمانده نه دیوار
بدانسان شهر را ویرانه کرده — که دروی جغدخلوتخانه کرده(۱۲)
درختان بیخ کنده شاخ رفته — سپه چون مار در سوراخ رفته
نه در ششتر یکی دیبا بمانده — نه دراهواز یك زیبا بمانده(۱۳)
کسیرا جست خسرو شاه از راه — خبر پرسید از خوزان و از شاه
جوابش داد مرد کار دیده — که خلقند(١٤) این زمان تیمار دیده

(۱) نسخه ، تن در (۲) نسخهٔ ، مل ، نبود (۳) نسخهٔ ، نو ،آن دریا
(٤) نسخهٔ ، مل ، دررود (٥) نسخه ، بهرمزداد وهرمز (٦) نسخه ، ورا
(۷) نسخهٔ ، مل ، دیده (۸) نسخه ، چوهرمز (۹) نسخهٔ ، نو، گفتی
(۱۰) نسخه ، سرای کاخها ، سرآن کاخها (۱۱) نسخه ، زمین کنده
(۱۲) نسخهٔ، مل، جغدوروبه خانه کرده (۱۳) نسخه، نه در کشوریکی زیبابمانده ،یکی برنابمانده
(١٤) نسخهٔ، نو، که خلقست

گریزان گشته شه‌درقلعه یی‌دور   همه کار ولایت رفته از نور
چو تو رفتی سپهدار **سپاهان**   سپاهی خواست از اقلیم **شاهان**
سپاهی کرد کرد از هر دیاری   برون ازحد، فزون از هرشماری
بخوزان آمدندو تیغ در چنگ   بیك هفته نیاسودند از جنگ
بآخر شهر **خوزستان** گرفتند   خرابی‌پیش چون مستان گرفتند
نخستین‌راه (۱) قصرشاه جستند   بسوی دختر وی راه جستند
گل محروم را ناگاه بردند   بدست خادمانش در سپردند
که‌تا از شهر **خوزان** با**سپاهان**   روان گشتند با **گل** تا **سپاهان**
دمار از ما بر آوردند صد بار   که‌ظالم‌باددایم سرنگونسار (۲)
چوبشنود این‌سخن‌**خسرو**چنان‌شد   که‌همچون‌دلبرش گویی که‌جان‌شد
از آنجا سوی باغ شاه شد باز   بزاری نوحه کرد و گریه آغاز
ز گریه خون سرا پایش بیالود   چو شریان از تپیدن می نیاسود
بهر جایی که با**گل** بود کاریش   برست آنجایگه از هجرخاریش
نگرید ابر گرینده بنوروز   چنان‌کومیگریست(۳) از**گل**بصدسوز
چو چشم نرگسین خونبار کردی   زمین باغ را گلزار کردی
بزیر هر چمن میگشت سرمست   زسوز عشق میزد دست بر دست
بآخر ناتوان شد شاه از ان کار   توان شد ناتوان دل در چنان کار
چو کار افتادگان پیوسته غمناك   دریده، جامه و بنشسته بر خاك
فکنده بستری از بوریا باز   نهاده سر ببالین بلا باز
زمین ازچشم (٤) اودریا گرفته   سویدای دلش سودا گرفته
گذشته تندرستی، تب رسیده   تمامش نیم جان برلب رسیده
زباد سرد بر دل آه بسته   زخون چشم برتن راه بسته
زبان بگشاد کای‌چرخ ستمکار   مراچون‌خویشتن کردی‌نگونسار

---

(۱) نسخهٔ، مل،   (۲) این بیت درنسخهٔ مل، نو، نیست
(۳) نسخهٔ، نو، میگریست   (٤) نسخهٔ، نو، مل، غبار او همه

زبدبختی سیه شد روز بر من   فتاد از (١) آتش دل سوز برمن
ز جورت رنج دل بسیار بردم   چه میخواهی ز من انگار مردم
برای من چوعزم مرگ کردی   مرااز گل چنین بی برگ کردی
کجایی ای گل بستان جانم   بیاتاچون گلت در دل نشانم (٢)
کجایی ای گل مهجور گشته   بدل نزدیك و از تن دور گشته
کجایی ای گل خوشبوی آخر   برون آی از کنار جوی آخر
چنان بیروی تو دل بیقرارست   که گرعمرم بود، عمریم کارست
سیه کردی مرا زین بد بترنیست   پس از زنگ سیه رنگی دگر نیست
بدینسان بود خسرو قرب یکماه   که تاپیکی درآمد ناگه از راه
زگلرخ نامه یی آورد شه را   که هین دریاب و درپیش آرره را
که تایکره ببینی (٣) روی من باز   کجا بینی جز از زیر کفن باز

نامه نوشتن گل بخسرو در فراق وناخوشی

الا ای خوش تذرو سبز جامه   تو خواهی بود گل راپیك نامه
تویی در نطق، زیبا گوی معنی   بسر میدان برون بر گوی معنی
زبان گوهری داری گهر پاش   دمی درنامهٔ گلرخ شکر پاش
بجای آور سخن چندانکه دانی   چنانك ازهر سخن دّری چکانی (٤)
سر نامه بنام پادشاهی   که بی نامش بمویی نیست راهی (٥)
زنامش پر شکر شد کام جانها   زیادش پرگهر تیغ زبانها
زعشق نامش، آتش درجهان زن   بزن، ره بر خیال کاروان زن
جهان عشق راپا وسری نیست   بجزخون دل آنجا (٦) رهبری نیست
کسی عاشق بود کزپای تافرق   چوگل درخون بوداوّل قدم غرق

(١) نسخه، فتاده   (٢) نسخهٔ، نو، درجان نشانم
(٣) نسخه، که تایکبار   (٤) نسخهٔ، نو، خون میچکانی نسخه، درمیچکانی
(٥) نسخهٔ، مل، نیابی هیچ راهی   (٦) نسخهٔ، نو، آنرا نسخهٔ، مل، اورا

اگر در عشق چون **گل** سوز(۱) دارید — شبی در عشق گل با روز آرید
دلی دارم، چه دل، هجران رسیده — بسر گشته برون از(۲) خون دیده
ز کیش خویشتن بیزار گشته — بجان قربان راه یار گشته
فراقش در میان خون نهاده — کناری خون ازو بیرون نهاده
بسی خوشتر بصد زاری بمردن — که وادی فراق تو(۳) سپردن
ز پا افتادم از درد جدایی — مرا گر دست میگیری کجایی
فراقت آتشی در جانم افکند — چنان کز جان برون نتوانم افکند
بیا تا در درون میدارمت خوش — که تا بیرون نیارد(۴) بر من آتش
دلم گر بود سنگی گشت خسته — ز هجرت چون سفالی شد شکسته
ز سوز هجر حالی دارد(۵) اکنون — که دوزخ بر سفالی دارد(۶) اکنون
چو کوه از غم بریزد(۷) در فراقت — گلی را چون بود زین بیش طاقت
ز بس کز درد تو در خون بگردم — ز سر تا پای گویی عین دردم
اگر از درد من آگاهیی تو — همیشه مرگ من میخواهیی تو
چنین یك روز اگر در درد باشی — که من هستم، ننالی، مرد باشی
از آن میداریم در درد و در پیچ — که دردی نیست از دردمنت هیچ
برویم بیتو چندان غم رسیدست — که آن غم قسم صد عالم رسیدست
بساغم کو(۸) نداند(۹) کوه برداشت — بشادی این دل بستوه برداشت
منم کاندوه بر من کوه گشته — دلم لشکر کش(۱۰) اندوه گشته
بسی غم دارم و یاری ندارم — دلم خون گشت و غمخواری ندارم
بسی دردست بر جان من از تو — که دردت باد درمان من از تو
ز بیرحمی تو تا چند آخر — بدین زاری مرا مپسند آخر
چو عقلم رفت و جان چون گشت و دل شد — چنین دیوانگی بر من سجل شد

---

(۱) نسخه، شور (۲) نسخهٔ، مل، در (۳) نسخهٔ، نو، روانرا در فراق او
(۴) نسخهٔ، نو، مل، نیاید (۵) نسخهٔ، نو، دارم (۶) نسخهٔ، نو، دارم
(۷) نسخهٔ، نو، بریزم (۸) نسخهٔ، نو، کان (۹) نسخه، نیارد
(۱۰) نسخه، لشکر که

خرد از دست عشقت رخت بربست — نگیرد کس ازاین دیوانه بردست
دلم از خویشتن بیخویشتن شد — همه کار دلم از دست من شد
دلی دارم ز عشقت از جنون پر — کنار از چشم و چشم از دل ز خون پر
هر آنکس راکه با توکار افتد — ازین دیوانگی بسیار افتد
کنون بگذشت کلّی کارم از دست — که بیرون شد دل و دلدارم از دست
دل سوداییم (۱) یکبارگی شد — خرد در کار دل نظّارگی شد
دلم در خانهٔ تن می ناستد — زمن بگریجت بامن می ناستد
مراهم مزد و هم شکرانه بودی — اگر دل ساکن این خانه بودی
چو چشم مستم از طوفان آبی — زمستی داد خانه درخرابی
چویاری نیست باعشقت چه بازم — فرومانبدم ندانم تا چه سازم
چه گویم چه نویسم چون کنم من — که وصف این دل پرخون کنم من
چنان عشق تو زوری کرد برمن — که عالم چشم موری کرد بر من
اگر دل اینچنین عاجز نبودی — مرا چندین بلا هرگز نبودی
وگر تن اینچنین لاغر نگشتی — بیك ره دولت ازمن برنگشتی
چه خیزد از چنین دل جز ملامت — چه آید از چنین دل جز ندامت
دلم بگرفت ازین دل چون کشم بار — سر تن می ندارم چون کنم کار
چومردم بیتومن ازمن چه تقصیر — چو توآگه نیی ازمن ، چه تدبیر
نبودم بیتو یکدم بیغمی من — که صد غم میخورم درهردمی من
همی هرغم که در کلّ جهان هست — مرا کم نیست زان و بیش ازان هست
جگر پرخون و دل پرسوز دارم — سیه شد روز روشن روز گارم
نبوییدم گلی بی رنج خاری — ننوشیدم شرابی بی خماری
ندیدم هرگز از شادی نشانی — بکام دل نیاسودم زمانی
بچشم خود جهان روشن ندیدم — وگر دیدی توبی من من ندیدم
ندانم برچه طالع زاده ام من — که در دام بلا افتاده ام من

(۱) نسخهٔ ، مل ، نو، دلم سودایی

تو بـا حوران سیمین بـر نشسته   من اندر خون و خاکستر نشسته
تودرشادی ومن درغم ، روانیست   اگراینخود رواست(١) آخروفانیست
نکردی هیچ عهد من وفـا تـو   چه خواهی گفت آخربا خدا تو
تـرا خود بیوفا هرگز نگویـم   که این از بخت بد آمد برویم
چهمیخواهیزدل کاین دل چنانست   که گر گویی چهنامیبیم جانست
مپرس از من که گر پرسی چنانم   که بوی خون زند از سوز جانم
مپرس(٢) ازدل کهحال دل چنانشد   کهدریاهایخون ازوی(٣) روانشد
منم در کلبـهٔ احـزان نشستـه   غریب و بیکس و حیران نشسته
بیا وکلبهٔ احزان من بین   زمانی دیدهٔ گریـان من بین
منم جان بر میان چون بیقراری   گرفته از همه عالم کناری
مگر زالـی شدم گرچه جوانـم   که بـا سیمرغ در یك آشیانم
گرفته عزلت از خلق زمـانـه   شده در بـاب تنهـایی یگـانه
دلمخون گشت(٤) ازرسواییخویش   بجان میآیم از تنهـایی خویش
چو تـوتنهـا نشـاندی بر زمینم   ملامت از که میآید(٥) چنینم
دلا تـا کی چنین در بند بـاشی   درین سرگشتگی تا چند بـاشی
بسرشو گرسرآن داریازتن(٦)   برای آخر اگرجان داری ازتن
میـان خون نشستی در درونـم   کنارم(٧) موجزن کردی ز خونم
چرا ازپیش من مـی بـرنخیزی   کهخونممیخوری ومیستیزی(٨)
مرا گوینـد آسـان می نمیری   که درعشقش کمجان مینگیری
چودریك روزصـدره کـم نمیرم   چرا این جـان پرغم کم نگیرم
نمیترسم ازان کممرگ پیشست   که هرناکامیم صد مرگ بیشست
مـرا بیتو غـم مرگـی نـدارد   که گل بی روی تو برگی ندارد

---

(١) نسخهٔ ، مل ، رهست   (٢) نسخهٔ ، مل ، مگوی   (٣) نسخهٔ ، لو ، ازدل
(٤) نسخهٔ ، لو، دلمخونین شد   (٥) نسخهٔ ، مل ، از که میگیرد ، نسخه ، از چـه میخیزد
(٦) نسخه ، ازمن   (٧) نسخه ، که بازم   (٨) نسخهٔ ، لو، میبریزی

گل صد برگ بی برگست بیتو　　که اورا زندگی مرگست بیتو
کسی کز خویش برهاند تمامم　　منش گر خواجه ام، کمترغلامم
اگر من آتشی از دل برارم　　بیکدم پای کوه از گل بر ارم
وگر از پردهٔ دل بر کشم آه　　شبیخونی کنم بر پردهٔ ماه
وگردر ناله آیم از دل تنگ　　بزاری خون چکانم از دل سنگ
وگر از نوحهٔ دل دم برارم　　دمار از جملهٔ عالم برارم
وگر پر دود گردانم زمانه　　ز آتش دود بینی (۱) جاودانه
رسد زین سوز تا هفتم طبق دود　　فلک بر دوزخ اندازد طبق زود
زچشم من بیک طوفان آبی　　همه عالم فرو گیرد خرابی
توانم ریخت ازمژگان چنان دُر　　که گردد از زمین تاآسمان پُر
توانم سوخت عالم را چنان من　　که دیگر کس نبینم درجهان من (۲)
ولی ترسم که یارم در میانه　　بسوزد، گر بسوزانم زمانه
منم جانا دلی بر انتظارت　　نهاده چشم از بهر نثارت
گل سرخ انتظار تو کشیده　　بلای موت احمر در رسیده
چو چشم آمد سپید از انتظارم　　سیه شد همچو چشمت روزگارم
زبس کز انتظار رویت ای ماه　　نهادم گوش بردر، چشم برراه
هرآوازی که بود، از تو شنیدم　　سرا پای جهان، روی تو دیدم
چو در جان خودت پیوسته بینم　　چرا پس ز انتظار تو چنینم (۳)
همه روزم بغم در تاشب آید　　چوشمعم خودبشب جان برلب آید
همه شب سوخته تا روز گردد　　چو روز آید شبم باروز گردد
ازاینسان منتظر بنشسته تا کی　　بروز و شب دلی دربسته تا کی
بتو گر بود از این پیش انتظارم　　کنون هست انتظار مرگ کارم

---

(۱) نسخهٔ ، نو، بینم　　(۲) یکی‌ازنسخ شعرزیررا بعد ازاین بیت اضافه دارد
اگر من آتشی از دل فروزم　　سراسر مغرب و مشرق بسوزم
(۳) نسخهٔ ، مل ، چرا درانتظارت اینچنینم

مرا گنجی روان‌ازچشم ازانست   که درچشم من‌آن گنج روانست
ازان درخاك میگردم‌چنین‌خوار   که‌چشم‌من چودریاییست‌خونبار
بدریا درتیمّم‌چون تـوان کـرد   ولی‌هم کی‌وضوازخون توان کرد
زعشقت چون‌دلم درسینه‌خون‌شد   چنان‌رفت او که‌ازچشمم‌برون‌شد
ازان صدشاخ خون ازسر درامد   که‌آن شاخ از زمین دل برامد
ازآن پیوسته‌شدشاخم(۱)زدیده   که پیوسته بود شـاخ بریـده
چو پیوسته مرا از دل برایـد   نیم نـومید کاخر در بـر ایـد
مـرا گـر دیر آیـد نوبهـارم   بزیر شاخ کی دارد کنـارم
همه خون دلـم بـالا گرفتست   کنـارمن ز دُر دریـا گرفتست
بنظّاره بـرمن آی بـاری   کـه تادریـا ببینی ازکنـاری
اگرخوابیم بودآن زودبگذشت   که‌خواب من چوخوابی‌بودبگذشت
دو چشم من چودایم دُرفشانست   بخون‌درخفت ، بیداریش‌از انست
کنون چشمم‌چواختر هست‌بیدار   اگر باور نـداری بنگرای یار
چوچشم(۲)من‌زخون درهم نیاید   زبی خوابیم هرگز کـم نیایـد
ز بیخوابی نمیمیرم چه سـازم   کـه داند قـدر شبهای درازم
غـم هجر از دل مهجور پرسند   درازی شب از رنجور پرسنـد
چوشمع جملهٔ شب سوز درپیش   بسرباریم مرگ وروز در پیش
نگر(۳)تاچون‌درآیدخواب‌برمن   زچشم بسته چندین آب بـرمن
بوقت خواب هرشب بیتو اکنون   دلم درگردد آخرلیك در خون
چو از خون بسترمن نـرم گردد   دو چشمم زاتش دل گرم گردد
مرا بـی‌شك چوباشد بستری نرم   دلم درگردد وچشمم شود گرم
بیا جانا که جـانـان منی تـو   اگر دل برده یی جان منی تو
زجان خویش دوری‌چون کنم‌من   ندارم دل صبوری چون کنم من
مـرا در آتش سوزان صبـوری   بسی‌خوشتر که‌یکدم ازتودوری

---

(۱)نسخه ، خوابم   (۲)نسخهٔ، نو ، دوچشم   (۳)نسخهٔ، مل، مگر،نسخه ، بکو

چه کارست این، که بستر آتشینست — زمانی بیتو بودن، کار اینست
نیم کافر نجویم از تو دوری — که کفرست از تو یکساعت صبوری
چو عشقت در دلم خون در تگ آورد — از آن خون چشم من چندین رگ آورد
زخون رگ گیرد و این خون ز رگ خاست — ز دل صبرم ز چشمم خون بتگ خاست
دلم چون آتش آمد(۱) دیده چون ابر — میان ابر و آتش چون کنم صبر
عجب دارم من بی صبر مانده — تویی ماه و منم در ابر مانده
شگفت آید مرا این مشکل من (۲) — دل تو سنگ و آتش در دل من
الا ای دیده پر خون باش وپرنم — که خودخوردی (۳) و آوردی مراهم
بنادانی نظر برمه فگندی — دلم چون سایه‌یی برره فگندی
کنون خواهی که وصل ماه یابی — تو موری سوی مه چون راه یابی
چو روی او بچشم تو در آمد — چو ببرید از توخون از تو بر آمد
چو خود کردی سرشك از چشم میبار — کنون آن خون دل را چشم میدار
چو خود کردی خطا میدانی ای چشم — مرا در خون چه میگردانی ای چشم (۴)
چنان دانی مرا در خون نهادن — که نتوانم قدم بیرون نهادن
مرا از خون دل بیخواب کردی (۵) — مرا صد گونه گل در آب کردی
تنم سستی و بیماری ز تو یافت — دلم چندین نگونساری ز تو یافت
تو کردی بادل من هرچه کردی — کنون خون ریز تا در خون بگردی
دلا تا کی کنی برخشك شیناب — که سرگردان شدم از تو چو سیماب
چو رفتی از برم اورا گزیدی — روان خون شد ز تو کز من بریدی
ترا گر آتش هرمز نبودی — مرا چندین بلا (۶) هرگز نبودی
بعشق او قدم برداشتی تو — چنین آسان رهی پنداشتی تو
بر آوردی بهر دم دستخیزی — ز نامردی نشستی در گریزی

---

(۱) نسخهٔ، مل، آتشست و (۲) نسخهٔ، مل، ازمشکل من (۳) نسخهٔ، مل، کردی
(۴) نسخهٔ، مل، چرامیداری ای چشم (۵) نسخهٔ، نو، مراازاشك چون بی‌خواب کردی
نسخهٔ، مل، مرا ازسیل خون (۶) نسخه، مرااین سوز، نسخهٔ، مل، تنم چندین بلا

کنون چون زهر هجر او چشیدی   مخنّث وار دامن در کشیدی
کنون گر یکنفس درخوزد اویی   بمردی صبر کن گر مرد اویی
گرت باید که یاد آری در آغوش   قدحها زهر ناکامی بکن نوش (۱)
نمیدانم که این دریای مضطر   بچه دل زهره خواهی برد تاسر
چواز چشمت میان خون دری تو   بسی دریای خون با سربری تو
شدم چون باد خاك حور زادی   که کس گردش نمیگردد چو بادی
مراجانا بجان آمد دل از تو   و لیکن حل نشد یك مشکل از تو
سبك چون آسیا، گردان ازانست   که هرچ او میکند بارش گرانست
بسی غصه بحلق من فرو شد   که تا کی کار من خواهد نکوشد
مرا جان سوزی و دل باز ندهی   و گر کشته شوم آواز ندهی
دلم را در میان خون نهادی   چوخون روی از برم بیرون نهادی
زبس خون کز توام در دل بماندست   دو پایم تا بسر در گل بماندست
منم دور از تو در صد رنج وخواری   بمانده در غریبستان بزاری
نیابی در غریبستان زمانی   نپرسی از غریب خود نشانی
ازان چندین مرا در بند داری   که با من در وفا سوگند داری
مرا تا عشق تو در دل مقیمست   کنار من پر از دُرّ یتیمست
مرا چندین گهر میخیزد از تو   که چشمم برزمین میریزد از تو
میان صد هزاران دردمندی   گرفت این کار من ازمن بلندی (۲)
بلندی یافت تا چشمم، برامد   از آن اندر بلندی با سرامد
زخون بگرفت همچون دید کانم   ز تو، هم پر دلم هم پهلوانم (۳)
زوصلت در دلم بویی نهانست   که بیتو زندگی من ازانست
زتو آن بو اگر با من نبودی   بجان تو که جان در تن نبودی
چو بی تو زندگانی دارم از تو   چرا خون جگر می بارم از تو

---

(۱) نسخهٔ، نو، کنی نوش   (۲) نسخه، چون من بلندی
(۳) نسخه، زتوهم بد دلم هم بدگمانم

معاذ الله نگویم از تو دلکش ولی آبی زنم بی تو بر آتش
چنانم زارزومندی چنانم که سر از پای و پای از سر ندانم(۱)
در افتاد از فراقت سوز در من فروشد زارزویت روز برمن
مرا چون دیدهٔ روشن تویی بس ز عالم آرزوی من تویی بس
چوجان گر بامنستی چشم روشن جهان برمن نبودی چشم سوزن
زخشم جان خود با خود بکینم که تودر جانی و من جان نبینم(۲)
زدل جستم نشانت هرزمان من کنون از دل همی جویم نشان من
کمر بربسته میگردم چو موری که تا پیش تو بازآیم بزوری
چو موری گر مرا روزی بدستی طلب کردن ترا آسان ترستی
مرا پرده چو مور و گیر جانم که تا من با تو پرم گر توانم
خطا گفتم بتو نتوان رسیدن که موری باتو نتواند پریدن
مرا مویی بتو امید از آنست که من باتو رسم آن در میانست
مرا بر آسمان عشق امید نکووجهیست روشن همچوخورشید
گراین یکذره امیدم نماند (۳) شبم خوش باد خورشیدم نماند(٤)
چه سازم دم ببندم از همه چیز اگر صبح امیدم دم دهد نیز
ولیکن صبح جز صادق نباشد دمم ندهد بدو لایق نباشد
همه امید روی تست کارم بجز امید تو رویی ندارم(٥)
بدرد هجر درجاوید بودن بسی آسان تر از نومید بودن
ندارم گر کنندم پاره پاره من بیچاره جز امید چاره
اگر امید در جانم نبودی بجان تو که ایمانم نبودی
بامیدم چنین من نیم زنده که هر گز کس نماند از بیم زنده
دلا گر ذره یی امید داری کجا تو طاقت خورشید داری
بنومیدی فرو شو چند گویی چه گم کردی و آخر چند جویی

---

(۱) نسخه ، که خونشد زارزومندیت جانم (۲) نسخه ، که تودرجانی وجان می‌نبینم
(۱) نسخه ، سراید (۲) نسخه ، براید (۳) نسخه ، بجزامید روی تو ندارم

توهستی همچو موری لنگ درچاه　　کجا یابی بطاوس فلك راه
زیارم (١) می نبینم هیچ یاری　　چو نیکو بنگرم در هیچ کاری
نبینی گرد او گر باد گردی　　بسایی گر همه فولاد گردی
ترا با او نمی بینم روایی　　روان کن اشك خونین از جدایی (٢)
چوتو محرم نیی باخویشتن ساز　　چوتومفلس شدی باخویشتن باز
دلم جانا ز نومیدی فرو مرد　　جهانی غصه هر روزی فرو برد
چووصلت نیست ممکن هیچکس را　　بوصلت چون دهم دل یکنفس را
مرا شربت غم هجران توبس　　مفرح درد بی درمان توبس
منم دل در وفایت چشم بردر　　وفایت در دلم چون چشم بر سر
سرم گر چون قلم برّی زتن تو　　نیابی جز وفا داری زمن تو
چوآبی سرنهم در خنجر تو　　بآتش گر شوم دوراز بر تو (٣)
وگر درخونم آری همچو خنجر　　زخنجرسر برون آرم چوگوهر
ازآن درخنجرت گردم نهان من　　که بیتوباتو خواهم در میان من
اگر من دروفای تو بمیرم　　کم عهد و وفای تو نگیرم (٤)
وفای تو چو جان خویش دارم　　که من بردل وفایت بیش دارم
که گر روزی (٥) بخاك من شتابی　　بجز بوی وفا چیزی نیابی
وگرعمری برآید از هلاکم　　همه بوی وفا آید زخاکم
دلم خون کردی و برجان (٦) سپردی　　چه دعوی کرد دل با سر نبردی
برفتی و کمم انگاشتی تو　　دل از دعوی من بر داشتی تو
کنون از دعوی من باز نرهی　　که تا روزی دل من باز ندهی
اگرصد سال ازاین دعوی برآید　　مگر بر جان من دنیا سرآید
بدعوی کردنت میثاق دارم　　هنوز از خون دل بر طاق دارم

---

(١) نسخه ، زیاران　　(٢) نسخه ، درجدایی　　(٣) نسخه، بآتش دور گردم از برتو
(٤) نسخهٔ مل ، کم عهد وفای تونگیرم　　(٥) نسخهٔ ، مل ، اگر یکدم
(٦) نسخه ، درجان

چه گویم باتوچون می‌درنگیرد — فغان‌زین دل که دل‌می‌برنگیرد
مرا گویند بدان بت نامه یی‌ساز — زاشك خون بروهنگامه یی‌ساز
ز چندین نامهٔ من نامه یی نیست — که‌ازاشکم بروهنگامه‌یی‌نیست
اگر بر خاك وگر برجامه بودم — میان اینچنین هنگامه بودم
چو با تو در نمیگیرد چه سازم — شوم بازلف‌وچشمت (۱)عشقبازم
الاای‌زلف چون چوگان کجایی — شدم‌چون‌گوی‌سرگردان کجایی
بمن گرسرفرودآیدچوچوگانت — کنم‌سرهمچوگوی ازبهرمیدانت
گرازمشك سیه چوگان کنی‌تو — سرم‌چون گوی‌سرگردان کنی‌تو
تومشکی ومن آهوچشم‌ایدوست — نه‌هردو بوده‌ایم آخرزیك‌پوست
نیی تومشك ، عنبر مینمایی — ولی دربحر چشمم می‌نیایی
اگر آیی بدین دریا زمانی — چو دریا ازتوشورآرم‌جهانی(۲)
نیی عنبر ، ولی زنجیر جانی — که ازهرحلقه‌یی صدجان‌ستانی
تو زنجیری و من دیوانهٔ زار — مرا بی‌بند وبی زنجیر مگذار
نیی زنجیر شستی عنبرینی — که برجانم زصد دردر کمینی
منم‌چون ماهی جان‌تشنه غرقاب — دران شستم فکن تابرهم ازتاب
الا ای نرگس مخمور مانده — زآب دیدهٔ من دور مانده
اگر درآب چشم من نشینی — زآب چشم ، چشم من نبینی
بیا تا زاب چشمم آب یابی — بشبنم لؤلؤیی خوشاب یابی
نیی نرگس که بادام تری‌تو — که جز ازپرده بیرون‌ننگری‌تو
چورخ‌درپرده ازمن درکشیدی — چرا پس پردهٔ من بردریدی
نیی بادام جادوی بلایی — که وقت جادویی مردم‌نمایی
ترا من دیده‌ام درجادویی‌دست — تویی‌جادوی مردم‌دارپیوست(۳)
چومردم داری‌ای جادوی مگار — من‌آخر مردمم گوشی بمن دار

---

(۱) نسخه ، با چشم‌وزلفت (۲)نسخه ، شورانم (۳) نسخه ، مردم وار پیوست ، مردم خوار

زهی رهزن که زیر طاق ابرو تویی پیوسته تیرانداز جادو
چو تو در طاق داری جای آخر چو من طاقم برمن آی آخر
الا ای خط که مه را دامنی تو تویی آن خط که[۱] بر خون منی تو
چو بر خون منی چندی گریزی بیا گر خون جانم می[۲] بریزی
مرا در خط نشان تا خود چه آید خط اندازی مکن تا خود چه زاید
مرا در خط کشید ایّام بی تو کنون در خط شوم ناکام بی تو
نیی خط سبزهٔ بی آب مانده من از سودای تو بیخواب مانده
بآب چشم من یك روز بشتاب که بس نیکو نماید سبزه در آب[۳]
شدم خاکی اگر توسبزه داری چرا از خاك سرمی بر نیاری[٤]
بر آی از خاك تا از خون بر آیم ولیکن بی تو هرگز چون بر آیم
نیی سبزه که تو طوطی مثالی بسر سبزی گشاده پرّو بالی
چو هستی طوطی دلجوی آخر بیا و یك سخن بر گوی آخر
الا ای پستهٔ خونخواره آخر دلم کردی چو پسته پاره آخر
اگر چه تنگ تو پر شکّر آید ولی گر شور باشی خوشتر آید
بیا ای پسته پیش من[٥] زمانی که تا شور آورم پیشت جهانی
نیی پسته ولی هستی شکر تو چرا زین تنگدل کردی گذر تو
الا ای شکر افتاده در تنگ جگر خوردی مرا زانی جگر رنگ
تو شکّر من[٦] نی خشکم نظر کن بیا و دست با من در کمر کن
گر این نی را ببینی زیر خون تو از این نی چون شکر جوشی فزون تو
بشیرینی ز شمع خود بریدی و زان بریدگی خونم چکیدی
نیی تو انگبین ، لعل مذابی که دریك حال هم آتش هم آبی
کسی کو آب و آتش باهم آمیخت چرا پس بامن مسکین کم آمیخت
بیا گر تنگ میجویی دلی هست دگر بامن بگو[۷] گر مشکلی هست

---

(۱) نسخهٔ ، مل ، تو آن خطی که (۲) نسخه ، بیا گر خون جان من (۳) نسخهٔ، نو، برآب (٤) نسخهٔ ، مل ، چرا از خاك من سر بر نیاری ، نسخه ، سر بر می نیاری
(٥) نسخهٔ ، مل ، شیرین (٦) نسخه ، در (۷) نسخهٔ ، مل ، مگو

چومیدانی کزین دل تنگ داری   چراپس از دل من تنگ داری
نبی تنگ شکر آب حیاتی   ز خطّ سبز سر سبز نباتی
مراهرساعتی صدمرگ، هجران   درآب زندگانی کرده پنهان
اگر یك قطره آب زندگانی   بحلق جان این بیدل(١) چکانی
مراجانی که آن جان نیست مزدم   و گرنه دور از روی تو مردم
دلم پر آتش و چشمم پر آبست   اگر با من در آمیزی صوابست
الاای لؤلؤ پیوسته در درج   بشکل سی ستاره در یکی برج
تو مروارید و مرجان سپیدی   ز تو چشمم سپید ازنا امیدی
چو مرجانی تو از دریا بر ایی   چه گر از راه چشم ما برایی
چو دیدار ترا در چشم آرم   چو مردم آشنا در چشم دارم
نیی مرجان که هستی توستاره(٢)   بتو دریا توان کردن گذاره
چو در دریا ستاره می نبینم   در ین دریا چنین گمراه ازینم
ستاره نیستی درّ یتیمی   خوشاب و مستوی و مستقیمی
کیم من در غریبستان اسیری   چو تو درّ یتیم و(٣) بی نظیری
بیا تا هر دو با هم راز گوییم   غم دیرینهٔ خود (٤) باز گوییم
الا ای گوی سیمین مدوّر   ز چوگان خطت گشته معنبر
چو بر ماهی تو در تو چاه چونست   عجب تر آنکه چاهی سر نگونست
چو تو همچون منی در سر نگونی   منم در چاه، تو بر ماه چونی
اگر چون گوی آری سوی من رای   چو چوگانت دهم صد بوسه بر پای
چو گویی تو که من بیتو بزاری   بماندم درخم چوگان خواری(٥)
توهستی گوی میدان نکویی   جهان پر گفت و گوی تست گویی
نیی تو گوی، هستی سیب سیمین   ندیدم چون توالحق سیب شیرین
اگر نه تن نه دل نه زور دارم   بسی زان سیب شیرین شور دارم

---

(١) نسخهٔ، نو، غمکش   (٢) نسخهٔ، مل، سی ستاره   (٣) نسخه، که تو در یتیم
(٤) نسخه، دل   (٥) نسخه، بخواری

ترا بر سیب سیمینست خالی   مرا از خال تو شوریده حالی
مگر آمد بدان سیب تو آسیب   برون افتاد تا که دانه سیب
سلام من بدان ماه دلارای   که برمن شدچنین مهتاب پیمای
سلام من بر آن زلف مشوّش   که دارد پای همچون گل در آتش(۱)
سلام من بدان جزع جگر سوز   که دارد در کمان تیر جگر دوز
سلام من بر ان یاقوت خندان   که اوست الحق حریفی آب دندان
سلام من بدان یك پستهٔ تنگ   که خط بر لعل دارد فستقی رنگ
سلام من بدان سی درّ خوشاب   که که که پسته میریزد بعنّاب
سلام من بدان سیب دل افروز   کز ورخ چون تهی دارم درین سوز(۲)
سلام من بدان خطّ گهر پوش(۳)   که از جانش توان شد حلقه در گوش
سلام من بر ان خورشید شاهی   که بر ماه افکند زلف سیاهی
سلام من بدان کس تا قیامت   کزو هرگز ندیدستم سلامت
ازان دردی که پرخون کرد جانم   یکی از صد نیاید بر زبانم
بهر دردی که از تو یادم آید   چوچنگ از هر رگی فریادم آید
چو بی رویت قلم برداشتم من   همه نامه بخون بنگاشتم من
اگر تو نامه خون آلود بینی   یقین دانم کز آتش دود بینی
هر آن خونی که چشم از پرده راند   ز آه سرد من افسرده ماند
بس از تفت دلم بگداختی باز   قلم کار نبشتن ساختی باز
چگویم بیش ازین(٤) ای همدم من   که نتوان گفت در نامه غم من
چه گر چندانکه پیوندم بهم در   همی دور از تو ماندم من بغم در(٥)
بجای هر غمم صد شادیت باد   ز اندوه جهان آزادیت باد
برین مسکین خدایت مهربان کن   برای حق تو این آمین زجان کن(٦)

---

(۱) نسخه ، که دارم پای همچون گل بر آتش   (۲) نسخهٔ ، نو، دارم شب وروز
(۳) نسخه ، شکرجوش   (٤) نسخهٔ ، نو، چه بنویسم دگر   (٥) نسخهٔ ، مل ،
همی دور از تو مردم بغم در   (٦) نسخهٔ ، نو، پس ازاین بیت دارد چنین عنوانی «ازسر گرفتن قصه»

رسیدن نامهٔ گل بخسرو و زاری کردن او و رفتن در پی گل به اسپاهان

الا ای منطق طیر معانی (۱) زبان جملهٔ مرغان تو دانی
چو چندین میزنی بانگ ولاغیر بنطق آور سخن از منطق الطیر
بگو تا بلبل مست طبیعت کند بار دگر ساز صنیعت
چو زنجیر سخن درهم فتادست زیك یك (۲) حلقه درد رهم کشادست
سخن را چون نهایت نیست هرگز دمادم میرسد جانرا مُجاهز
طبیعت لاجرم در هر زمانی بنو نو (۳) میسراید داستانی
چو بس خوشگوی باشد بلبل مست ناستد بر سر یك شاخ پیوست
ز عشق روی گل چون بیقراران بسی گردد بگرد شاخساران
چو باشد سود مرد از مایه بر تر بهردم میشود یك پایه بر تر
معانی همچو بلبل بیقرارست سخن چون بوستانی پر نگارست
کنون خواهم که از بهر معانی چو باران بر جهان گوهر فشانی (٤)
چنین گفت آن سخن ساز سخنگوی که بردار از صنیعت در سخن گوی
که چون **خسرو** بخواند این (٥) نامه تنها دلش خون شد ز درد این سخنها
چگویم آنچه او باخویشتن کرد که عالم گور و پیراهن کفن کرد
ز دل پر شد ز خون تا سر کنارش برفت از سر خرد و ز دل قرارش (٦)
چنان بیصبر و بی آرام گشت او که گفتی آتشین اندام گشت او
زبان بگشاد کاخر این چه حالست کسی سرگشته (۷) ترا ز من محالست
بعالم در چو روزی گشت رازم ز حد بگذشت سوز من چه سازم

---

(۱) نسخهٔ ، مل ،الای ناطق منطق معانی، نسخه ، ناطق نطق معانی
(۲) نسخه ، زهریك (۳) نسخهٔ ، نو، بنوعی (٤) دربعضی از نسخ پس از این بیت چنین نوشته شده «بازفرستادن خسرو لشکر روم را وخود بطلب گل رفتن»
(٥) نسخهٔ ، نو، آن (٦) نسخه، خرد ازسر برفت ازدل قرارش
(۷) نسخه ، که کس بدبخت

فلك بـرجـان من تير قضا زد　　مرا بر سينه بيرنگك بلا زد
ز بی خوابی سر شکم ميشمارم　　بران بيرنگك صورت مينگارم
ازان سازم زخون ديده صورت　　كه دل‌را همدمی بايد ضرورت
كجايی، آخرای گل سوزمن بين (۱)　　شبم خوش ميكند جان روزمن بين
اكر صد سال در هجران بمانم　　ببوی وصلت ای جانان بمانم
مرا تاجان بود در تن بمانده　　مبادا هجر تو بی من (۲) بمانده
مرا در هجر امّيد وصالست　　ولی در وصل امّيدم محالست
چگويم آنچه اوبی همنفس كرد　　نه با كس گفت ونه فرمان كس كرد
ز پيش خود سپه واپس فرستاد　　بكار گلرخ بيكس در استاد
نماندش صبر چندانی بغم در　　كه كس چشمی تواند زد بهم در
بدانسان شاه گل را گشت (۳) خواهان　　كه باسی تن روان شد تا سپاهان (٤)
چويك هفته برفتند آن سواران　　غلط كردند راه از برف وباران
ندانستند وكم كردند ره را　　پريشانی پديد آمد سپه را
چوره رفتند در بيراهه ماهی (٥)　　پديد آمد يكی نخجيرگاهی
هويدا شد يكی نخجير فرّخ　　كزو بفروخت خسروزاده رارخ (٦)
چوخسرو ديد اسب ازپی روان كرد　　زمين را پر هلال آسمان كرد
اگر چه اسب اومیرفت چون تير　　زتك يكدم نمی استاد نخجير
چو بسياری براند القصه ناگاه　　شبانگاهی، شكاری گم شداز شاه (٧)
جهان گشت ازسپاه زنگك تيره　　شه روم از جهان درماند خيره
بسی پيش وپس آن راه دريافت (٨)　　نه از راه ونه از همره خبر يافت
فروماند و فرود آمد بجايی　　فرو مانده نه آبی نه گيايی
ز بی آبی زبانش دردهان خشك (٩)　　شده در زير گرد ره نهان مشك

(۱) نسخهٔ ، لو، كجايی‌ای گل آخر　(۲) نسخهٔ ، مل ، درمن　(۳) نسخه ، بود
(٤) نسخهٔ ، لو، كه باسی تن بشد سوی سپاهان　(٥) نسخهٔ ، لو ، در بيره سه ماهی
(٦) نسخهٔ ، لو، خسروشاه رارخ　(٧) نسخهٔ ، مل ، ازراه　(٨) نسخهٔ ، مل ،
بسی ازپيش وازپس راه برتافت، نسخه ، بريافت　(٩) نسخهٔ، مل ، زبی آبی دهانش بازبان خشك

زپشت رخش چون **رستم** فروجست — لگام رخش را محکم فرو بست
بخواب آورد سر، بالین ززین کرد — چوروزواپسین، بستر زمین کرد
شبی تیره زمان (۱) کشته ستاره — بمانده صبحدم درسنگ خاره (۲)
بروچندان در آنشب خواب ره یافت — که خورشیدش دران روی چومه تافت
چوشه بیدار شد (۳) از خواب نوشین — دلش پرشور شد (٤) از خواب دوشین
بسی از هر سویی (٥) صحرا نگه کرد — در آن صحرا نمیدید از سپه گرد
دل غمدیدهٔ او ترك جان گفت — کجا آسان بترك جان توان گفت
بخرسندی گرفت اوراه (٦) در پیش — وزان اندیشه می پیچد بر خویش
بیابان قطع شد تا کارش افتاد — وزانجاراه بر (۷) کهسارش افتاد
نه مرکب را گیاهی و نه آبی — نه **خسرو** را طعامی نه شرابی
بصد سستی فرو آمد ز شبدیز — خروشان گشته چون مرغان شب خیز (۸)
ز کار خویشتن حیران بمانده — زیك یك مژه صد طوفان برانده
ز درد عشق و بی آبی و سستی — برفت از وی نشان تندرستی
گهی از تشنگی از پای بنشست — گهی شبدیز را میبرد بر دست
چو پیدا شد ز شعر شب مه نو — بیار امیــد در کنجی شه نو
عروسان فلك در پردهٔ ناز — شدند انگشت زن وانگشتری باز
نخفت آنشب همه شب شاه تا روز — گهی باتاب بود و گاه باسوز (۹)
چواین طاوس زرین جلوه گر شد — زپر و بال او عالم چو زر شد
بر افشاند ازرخ سیمین زر ساو — جهان چون پشت ماهی گرد از کاو
روانه گشت وقت صبح **خسرو** — فرس افتان وخیزانش زپس رو (۱۰)

---

(۱) نسخهٔ ، مل ، زمن ، نسخه ، نهان گشته (۲) نسخهٔ ، مل، صبح اندرسنگ خاره
(۳) نسخهٔ، مل ، گشت (٤) نسخهٔ ، نو، پرتاب بود، نسخهٔ ، مل ، پرشور گشت
(٥) نسخهٔ ، مل ، بس ازهرسودران (٦) نسخه ، بخرسندی گرفته راه
(۷) نسخهٔ ، مل ، در (۸) نسخهٔ ، مل ، خروشان گشت چون مرغ سحرخیز
(۹) نسخهٔ ، مل ، گهی باتف بدی و گاه باسوز (۱۰) نسخهٔ ، مل ،
روانه گشت خسرو درسحر زود — فرس افتان وخیزانش ز پس بود

بسی خوی‌زو گشاد و ناتوان‌شد دل شه بستهٔ آن بیزبان شد
ز رفتن موزهٔ شه گشت پاره بموزه کی توان بزّید خاره
گهی‌رفت و گهی استاد برجای که بودش آبله بسیار برپای
ز گرما روی‌خسرو پر عرق شد چه‌میگویم که‌ماهش‌پر شفق‌شد
عرق برروی چون مهپارهٔ شاه چو پروین بود بر رخسارهٔ ماه
ز بی آبی چنان خسرو فروماند که‌صددریای آب‌ازرخ‌فروراند(١)
زبان بگشاد کای بینای بینش سر مویی ز فیضت آفرینش
فروماندم ز بی آبی درین راه که‌من‌صد ساله‌غم‌دیدم دربن‌ماه(٢)
مرا یکبار گی گرما فروبست زسردی‌جهان‌شستم‌زجان(٣)دست
خدایا گر نگیری دستم امروز که، فردا بیندم گرهستم امروز
چه‌باشد گردرین گرمی‌و سختی بر افروزی چراغ نیك بختی
مرا این بند مشکل بر گشایی درین بی راهیم راهی نمایی
فلك دور شبا روزی ز تو یافت خلایق روزوشب‌روزی‌زتویافت
مرا روزی رسان کز ناتوانی چنانم من که میدانم تودانی(٤)
چو آن‌شه‌باز عاجز شد ز اندوه بدیدازدورجوقی کبك‌بر کوه(٥)
بصد لغزیدن از کوه کمردار روان گشته سوی دشت شمردار
چوجوق کبك‌دید ازدورخسرو اگر چه بود خسته گشت رهرو
بدانست‌او که‌زیر پرده‌کاریست بپیش‌جوق کبکان‌چشمه ساریست
روان شه کوثری میدیدپر آب زرشك‌او دل خورشید درتاب(٦)
چنان‌چشمه‌اگر خورشیدبودی(٧) کجا زردی او (٨) جاوید بودی
چنان صافی که خورشید منوّر نمودی با صفای او مکدّر
بگردش‌سبزهٔ‌خودروی(٩)رسته ز سر سبزی بکوثرروی شسته

---

(١) دربعضی‌ازنسخ پس‌ازاین شعرچنین عنوانی نگاشته‌شده «بحق نالیدن خسرو»
(٢) نسخهٔ ، مل ، زگرماآتشین شد دل بناگاه (٣) نسخه ، ازو
(٤) نسخهٔ ، مل ، که دانی (٥) نسخهٔ ، مل ، در کوه (٦) نسخه ، پر تاب
(٧) نسخه ، دیدی (٨) نسخه ، خود (٩) نسخه ، سرسبز

کنار آب و آب خوشگوارش بهشتی بود و کوثر در کنارش
ازان کوثر بدست خویش رضوان فکنده آتشی در آب حیوان
چو شاه آنچشمهٔ آب روان دید چو آب خضر شیرین تر ز جان دید
چو مستسقی منی صد آب خورد او ازان پس رخش را سیراب کرد او
زمانی بر سر آن آب بنشست ز جان آتشینش تاب بنشست
خط مشکین و روی همچو ماه او فرو شست از غبار و گرد راه او
از آن معنی غباری بود شه را که از خطش[1] غباری بود مه را
چو شد سیراب آمد کبک یادش ولی تا کبک گفتی برد بادش
نگاهی کرد از هر سوی بسیار ندید از کبک در کهسار دیّار
ز بی قوتی و از بی قوّتی شاه بخواب آورد سر را بر سر راه[2]
نماز شام از خفتن در آمد ز بیداری بآشفتن در آمد
در آن تاریک شب در کوهساران قضارا گشت پیدا باد و باران[3]
فلک چون پردهٔ باران فروهشت کنار خسرو رومی بیاغشت[4]
نه جایی بود شه را نه پناهی نه رویی دید خود را و نه راهی
فلک از میغ گوهر بار گشته هوا زنگی مردم خوار گشته
شبی بود ازسیاهی همچو چاهی که در وی دوده اندازد سیاهی
شبی بگذشت بر شاه از درازی که روز رستخیزش بود بازی
چو باران جامهٔ ماتم فروشست سپیده سرمه از عالم فروشست
چو روشن گشت روز آنشاه شبخیز ندید از تیره بختی گرد شبدیز
چو ضایع گشت اسب شاهزاده قدم میزد رخی پر خون پیاده
دلش در درد اندوه اوفتاده میان ششدر کوه افتاده
شه[5] تشنه بمرگ از ناتوانی دلی[6] سیر آمده از زندگانی
دگر قوّت نماندش هیچ برجای در آمد سرو سیم اندامش از پای

---

(١) نسخهٔ ، لو، رویش   (٢) نسخهٔ ، نو، بخواب آورد خوش سر برسر راه
(٣) نسخه ، قضاراباد پیدا گشت و باران   (٤) نسخه ، کتان رومی خسرو بیاغشت، نسخه، کتان روسی خسرو براغشت   (٥) نسخه، شده   (٦) نسخه ، ولی

کمان بفکند و بالین تیر کش کرد　　دل ناخوش بمرگ خویش خوش کرد
یکی زنگی مردم خوار بودی　　که دایم ترکتازش کار بودی
قضارا آن سگ بد رگ نهفته　　رسید آنجا که **خسرو** بود خفته
یکی بالا چو بالای چناری　　یکی بینی چو برجی بر حصاری
دو چشمش گوییا دو طاس خون بود(۱)　　بیکدستش ز آهن یك ستون بود
شه از زنگی چو دید آن تیره رنگی　　جهان برچشم اوشد روی زنگی
بدل گفتا ز بختم یاریی بود　　که بارم را چنین سرباریی بود
گر از سستی تنم زینسان نبودی　　ز تیغم این گدارا جان نبودی
جهانا در تو بویی از وفا نیست　　که یك زخمت ز استادی خطا نیست
ز تو هرگز وفاداری نیاید　　عزیزانرا بجز خواری نیاید
در آمد زنگی و بگرفت دستش　　چو سیمی دید(۲) همچون سنگ بستش
چو دستش بست در راهش(۳) روان کرد　　کجا با ناتوانی این توان کرد
روان شد از پی زنگی بتعجیل　　رهی پرریگ همچون سرمه یك میل
یکی دز گشت پیدا همچو کوهی　　نشسته زنگیان بر در گروهی
نشیب خندقش تا پشت ماهی　　فرازش را مه اندر سایگاهی
ز دوری کان سردز در هوا بود　　تو گفتی دلو این هفت آسیا بود
یکی زنگی در آمد پیش **خسرو**　　گرفتش دست **خسرو** گشت پس رو
سبك بردش بدز بگشاد دستش　　ولی بند گران بر پای بستش
بیاوردند پیش او جوانی　　بخوردند آنجوانرا در زمانی
چو **خسرو** دید ز انسان زندگانی　　طمع ببرید از جان و جوانی
بزاری روی سوی آسمان کرد　　وزان پس برزمین گوهر فشان کرد
که یارب نیست این پوشیده بر تو　　توکل کرد این شوریده بر تو
پری شد در دلم زین آدمی خوار　　بفضل خویش زین دیوم نگهدار

---

(۱) نسخهٔ ، نو، دو چشمش راست گویی طاس خون بود　　(۲) نسخه، بود
(۲) نسخهٔ ، مل ، در آهن

گرم نزدیك آمد جان سپردن ‌ ‌ ‌ بدست دیو ، جان نتوان سپردن
روا دارم که جانم خاك باشد ‌ ‌ ‌ نه جایم معدهٔ ناپاك باشد
خرد بخشا، مرا زین بند بگشای ‌ ‌ ‌ چو بخشاینده‌یی بر من ببخشای
اگر درویشی و گر شهریاری ‌ ‌ ‌ چو یارت اوست پس زو خواه یاری
که گر یکدم بیاری تو آید ‌ ‌ ‌ غمت باغمگساری تو آید
مگر زنگی ناخوش(۱) دختری داشت ‌ ‌ ‌ چو دیگ خوردنی ناخوش سری داشت(۲)
شکم از فربهی مانند کوهان ‌ ‌ ‌ بنرمی هفت اندامش چو سوهان
چو دختر آفتابی دید در بند ‌ ‌ ‌ لب خسرو شرابی دید از قند(۳)
رخی میدید مه را رخ نهاده ‌ ‌ ‌ شکر را آب در پاسخ نهاده
کمان دلبری از رخ نموده ‌ ‌ ‌ دو خوزستان بیك پاسخ نموده
خطش چون مورچه پیرامن گل(٤) ‌ ‌ ‌ که عنبر ریزه می‌چیند بچنگل
زعشقش جان دختر گشت مدهوش ‌ ‌ ‌ بجوش آمد از آن خط و بنا گوش
چنان زان ماه جانش آتش افروخت ‌ ‌ ‌ که آتش سوختن از جانش آموخت
بزیر پرده شد تا شب در آمد ‌ ‌ ‌ جهان در زیر نیلی چادر آمد
چو مجلس خانهٔ چرخ آشکاره ‌ ‌ ‌ منوّر گشت از نقل ستاره(٥)
فلك دریای دُر در جوش انداخت ‌ ‌ ‌ شب آن دُرها همه در گوش انداخت
هلاك از دختر زنگی بر آمد ‌ ‌ ‌ بلب جانش ز دلتنگی بر آمد
برون آمد چو شمع سر گرفته ‌ ‌ ‌ شبی تیره چراغی در گرفته
چو بنهاد آن چراغ، آورد خوانی ‌ ‌ ‌ کبابی کرده از نخجیر رانی
بدو گفت(٦) ای مرا چون دیده در سر ‌ ‌ ‌ جهان همتای تو نا دیده سرور
همه دل مهر و از مهر تو کینی ‌ ‌ ‌ همه چین مشك و از مشك(٧) تو چینی
همه تن گوش، و از نوش تو رازی ‌ ‌ ‌ همه جان هوش و از چشم تو نازی

---

(۱) نسخه ، خوشدل ‌ ‌ (۲) پیش از این بیت درنسخه‌یی عنوان زیر نگاشته شده «دیدن دختر زنگی خسرو را وعاشق شدن» ودرنسخه دیگر چنین «حال خسرو بادختر زنگی»
(۳) نسخه ، درقند ‌ ‌ (٤) نسخه ، پیراهنش گل ‌ ‌ (٥) نسخه ، نیل ستاره
(٦) نسخهٔ ، مل ، بشه گفت ‌ ‌ (٧) نسخه ، مل ، زلف

منم جانی(١) همه مهر تو رسته — خیال صورت چهر تو رسته(٢)
ولی سودای تو در سر گرفته — تنی اندوه تو در بر گرفته
کبابی چون دل من بر نمك زن — مرا در آزمایش برمحك زن
چو شه در آرزوی یك خورش بود — که شد ده روز تا بی‌پرورش بود(٣)
بخوان تازیدو نانی چون شکر خورد — بلب همکاسهٔ خود را جگر خورد
چو از خوان بر گرفتی یك نواله — برفتی اشك دختر صد پیاله
چو لب در لقمه خوردن بر گشادی — چو چشمه چشم دختر سر گشادی
چو دست از چربی بریان ستردی — دل بریان دختر جان سپردی
چو خسرو شست پیشش دست از خوان — بشست آن دختر آنجا دست از جان
چو فارغ گشت شه مستی دمش داد — ز راه عشوه تن اندر غمش داد
بدختر گفت اگرچه تو سیاهی — بشیرینی مرا کشتی ، چه خواهی
مرا تا با تو پیوند اوفتادست — بتر زین بند صد بند اوفتادست
ببند پای خود(٤) خرسندم از تو — که از سر تا قدم در بندم از تو
بگفت این و بصد نیرنگ در سر — کشید آن تنگدل را تنگ در بر
چنان بر سر کشیدش بوسه یی خوش — که در دختر فتاد از خوشی آتش(٥)
اگرچه بس خوش آمد آن سیه را — ولیکن سخت ناخوش بود شه را
چنانش پای بند(٦) یك شکر کرد — که چون بادی دل از دستش بدر کرد
چو شه، زین کرده اسبی پیشش آورد — بیك ساعت بزیر خویشش آورد
چو کارش سربسر فی الجمله شد راست — ز حال قلعه و زنگی خبر خواست
که این زنگی مردم کش ترا کیست — که بس سختست با زنگی ترا زیست
کند از آسمان حورت زمین بوس — تو با دیوی نشسته اینت افسوس
مرا گر بر مرادی راه بودی — نشست مسندت بر ماه بودی
زبان بگشاد دختر گفت ای ماه — مرا هست او پدر من دخت او، شاه(٧)

---

(١) نسخهٔ ، مل ، مرا درجان (٢) نسخه ، بسته (٣) نسخه ، آبی پرورش
(٤) نسخه ، ببندی پای را (٥) نسخه ، ازخویش آتش (٦) نسخهٔ ، نو، پای بست (٧) نسخهٔ ، مل ، من دختر ای شاه

سپاهش هست پنجه دیو کربز   کزایشانند صد ابلیس عاجز
همه مردم خورند، القصه هموار   ترا هم بهر آن کردند پروار
ولیکن تا مرا جانست در تن   بجانت حکم وفرمانست بر من
مرا گرنقد صدجان هست بدهم   ولیکن کی ترا از دست بدهم
ندارم غایبت از چشم خود من   زبیم چشم بد یك چشم زدمن
دل **خسرو** ز دختر شادمان‌شد   بر آن دختر[1] چوماهی‌مهربان‌شد
بدختر گفت رایی زن در اینکار   که تامن‌چون برآیم ازچنین‌بار[2]
چومن در بند باشم یار سرکش   نیارم با تو کردن دست در کش
دلم در بند تست ودیده خونبار   تلطف کن ازین بندم برون آر
که تامن‌چون برون آیم زبندت   شبانروزی شکر چینم ز قندت
شکر از پستهٔ گلرنگ خایم   شکرچون‌خورده‌شد باتنگ آیم
چو یافت آنچرب پاسخ‌دخترزشت   رخش بفروخت زان آتش‌چوانگشت
بغایت اشتها بودش همانگاه   که بااودست‌در گردن کند شاه
بخسروشاه گفت[3] ایمایهٔ ناز   دوچشم دلبری بر روی تو باز
رخت با ماه دستی در سپرده   نموده دستبرد و دست برده
لبت برشهد وشور انگیز کرده   شکر زان شهد دندان‌تیر کرده
خطت زنجیر گرد ماه گشته   خرد سر برخطت گمراه گشته
قدت را سرو سر برره نهاده   زسروت مشك سربر مه نهاده
تنت با سیم سیمین بر نموده   زرشکت سیم رنگ زر نموده
ترا غم نیست تا یار توام من   که ازهر بدنگهدار توام‌من
چو تو یار منی با یار سازم   بزودی چارهٔ این کار سازم
چو برماشد دراین خوشدلی باز   تو مانی ومن وصدعیش وصد ناز
چنین دانم که‌امشب شاه مستست   که بالشکر[4] بمی خوردن‌نشستست

---

(١) نسخهٔ ، نو، بدان دختر   (٢) نسخه ، که تامن چون برون آیم ازین بار
(٣) نسخهٔ ، مل ، بشه گفت آنکهی، نسخه ، بدختر گفت شاه   (٤) نسخه ، باگردان

چو هر یك مست افتادند، برخیز ... بران مستان شبیخون آر و خون ریز
دمار از جان بدخواهان بر آور ... جهان بر جان بدراهان سر آور (١)
بگفت این وز پیش شه بدر رفت ... بپای آمد، بخدمت چون بسر رفت
بصحن قلعه آمد پیش مستان ... تفحص کرد حال می پرستان
پدر را دید باپنجه تن آنجا ... فتاده هر یکی بر گردن آنجا
چو دختر زنگیانرا سرنگون دید ... بصد عالم از این عالم برون دید
بزودی نزد خسرو شد که هین خیز ... بخواری خون مستان بر زمین ریز
دگر هر گز چنین فرصت نیابی ... وگر یابی، ز کس رخصت نیابی
بگفت این و یکی سوهان پولاد ... ز بهر بند ساییدن بدو داد
چو بندش سوده شد برداشت تیغی ... بریخت آن قوم را خون بیدریغی
چو او از زنگیان فارغ دل آمد ... بسی زنگی دلی زو حاصل آمد
بدز دربندیان بودند بسیار (٢) ... همه از بهر قربان کرده پروار
بمرگ خویشتن دل کرده خرسند ... نشسته دست بر سر پای دربند
چو در شب روشنی دیدند ازدور ... دل هر یك چو شمعی گشت پرنور
بصد سختی و بندسخت بر پای ... بسوی روشنی رفتند ازجای
بدان امید (٣) تا باشد که خاصی ... دهد آن قوم را آخر خلاصی
یکی نیکو مثل زد عاشق مست ... که غرقه درهمه چیزی زند دست
چونا که روی خسرو شاه دیدند ... تو گفتی یوسفی در چاه دیدند
بپیش شاه رخ برره نهادند ... بزاری پیش خسرو شه فتادند
که ای برنای زیباروی هشیار ... زما این زنگیان خوردند بسیار
جهان برجان ما خوردست (٤) سوگند ... بجانی بازخر مارا ازین بند
زجان برخاستن هست اوفتادن ... که شیرینست جان، تلخست دادن (٥)
چو شاه ازبندیان بشنود پاسخ ... ازان پاسخ چو گل افروختش رخ

---

(١) نسخهٔ ، نو ، مل ، بیدادان سر آور (٢) نسخهٔ ، مل ، اودید بسیار
(٣) نسخهٔ ، مل ، بران امید (٤) نسخهٔ، مل، جهان برخون توخوردست، نسخه ، جهان برخون ماخوردست (٥) نسخه ، که شیرین نیست جان تلخ دادن

زبند آن بندیانرا زود بگشاد   همی آنرا(١) که بندی بود بگشاد

دو نیکورای(٢) نیکوچهره بودند   که همچون شیر بادل زهره بودند

یکی **فرّخ** دگر **فیروز** شب‌رو   دوشب‌رو همچو گردون بوالعجب‌رو

دوصعلوك زبان دان زبون گیر   فسونساز ودرون‌سوز وبرون گیر

دل شه فتنهٔ آن هردو تن شد   مگر باهردو دریك پیرهن شد

خوش آمد شاه را گفتار ایشان   تفحّص کرد ازیشان کار ایشان

زبان بگشاد **فرّخزاد** شب‌رو   زمین را بوسه زد(٣) درپیش **خسرو**

که حال وقصهٔ من بس درازست   سخن کوته کنم چون وقت رازست

به **نیشابور** شاهی شادکامست   که عدلی دارد و **شاپور** نامست(٤)

قضارا ازخبرگویان اطراف   مگر **شاپور** میپرسید اوصاف

زهرشهری و هرجایی نشانی   زهر دلداده یی و دلستانی

خبر دادند ازهرشهر شه را   که از هرسوی پیمودیم ره‌را

بخوبی درجهان صاحب‌جمالی   که دارد حسن وملح اوکمالی

بتی زیباست چون ماه فروزان   شکرلب دختر سالار **خوزان**

سمنبر عارضی گلفام دارد   زلطف و نازکی **گل** نام دارد

فصیحانی که در روی جهانند   چوسوسن وصف **گل** را ده زبانند

که گر خورشیدرا نوری نبودی   زشرم رویش از دوری نمودی

اگر خورشید بیند روی آنماه   بسر گردد زمهر موی آنماه

زنقش روی او در هر دیاری   برایوانها کنند اززرنگاری

چون آن صورت فرا اندیش گیرند   همه صورت پرستی پیش گیرند

جهانرا زندگی ازپاسخ اوست   تماشاگاه جان نقش رخ اوست

اگر آن نقش بیند مرد هشیار   بماند خیره همچون نقش دیوار

وگر درمردم چشم آید آنرخ   زلطف روی او آید بپاسخ

شه **شاپور** چون بشنید این حال   چومرغی ازهوا میزد پروبال

---

(١) نسخه ، همی اورا ، هرانکس را

(٢) نسخهٔ نو ، نیکو خلق

(٣) نسخهٔ ، مل ، زمین بوسید اندر

(٤) نسخه ، شاهی تمامست

شد ازسودای آن دلبر چنان مست / که گفتی شست جانش از جهان دست
من و **فیروز** خدمتکار بودیم / بصد دل شاه را جاندار بودیم
ز بهر نقش **گل** ما هردورا شاه / بسی زر داد وپس سرداد درراه
بآخر چون به **خوزستان** رسیدیم / بدیناری صد(۱) آنصورت خریدیم
چوما با نقش **گل** دمساز گشتیم / ز**خوزستان** هماندم باز گشتیم
ز گمراهی سوی این دز فتادیم / بدست زنگیان عاجز فتادیم
قوی اقبال یاری مینمایی / که چندین خلق یافت از تو رهایی(۲)
کنون دربر چو جان داریم سختت / که کرد اقبال مارا نیك بختت
چه سازم پیشکش جز جان ندارم / زتو جان دارم و پنهان ندارم
مرا باخویشتن چیزی که زیباست / زمال اینجهان یکپاره دیباست
که نقش گل منقّش کردهٔ اوست / بسی سر گشته دل خوش کردهٔ اوست
بدانسان صورت او دلستانست / که گویی صورتش معنی جانست
مکن صورت که صورتگر ضرورت / چنین صورت تواند کرد صورت
سر هر ماه نو صورت نبندد / که ماه نوبرین صورت نخندد
گراین صورت بدیوار آوردروی / فتد زوصورت دیوار در کوی
ازین صورت صفت خامش زبانست / صفت نتوان که این صورت چسانست
بگفت این وپس آنصورت که بودش / نهاد از زیرجامه پیش ، زودش
چو**خسرو** پیش صورت شدزجان باز / دلش صورت پرستی کرد آغاز
چوجانی، شاه، صورت رانکوداشت / که آن صورت که باجان داشت اوداشت
از آنصورت چوچشمش جوی خون شد / زچشمش صورت مردم برون شد
شه دلداده چون صورت پرستان / صفت پرسیدازان صورت بدستان
بسی زان پیش نقش اوبود دیده / صفت پرسید تا گردد شنیده
بدیده نقش اومیدید و هوشش / بدان، تا بهره یابد نیز گوشش
ب**خسرو** گفت **فرخ** کای جوانمرد / ز حال توتعجب میتوان کرد

---

(۱) نسخهٔ ، مل ، ببسیاری زر (۲) نسخه ، خلق را دادی رهایی

که بااینصورت‌ازبس آشنایی(۱) توبا اوهم ز یکجا مینمایی(۲)
ازان‌پاسخ لب شه گشت خندان نمود از بسّد لب درّ دندان
زدل(۳) آهی‌بزد بس سرد آهی که غایب بود ازوسالی وماهی
بفیروز و بفرخ گفت خسرو که ای آزاده صعلوکان شبرو
اگر در راز داری چست باشید بگویم لیك ترسم سست باشید
چوازخسروشنیدندآن دوتن‌راز بسی سوگندها کردند آغاز
که‌چون‌این نیم‌جان‌ماازتو(٤)داریم بجانت تابود جان حق‌گزاریم
نهان نبود وفاداری مردان گواهست‌اینسخن‌راحال‌گردان
وفای صاف ما کی درد باشد که حقّ جان نه حقّی‌خرد باشد
نکرد القصّه خسرو هیچ تأخیر ز اوّل تا بآخر کرد تقریر
چوهردو واقف آن راز گشتند بسوی عهدو پیمان بازگشتند
زسر درعهد خسرو تازه کردند وفاداری بی اندازه کردند
بدو گفتند از مه تا بماهی که‌بیندچون تویی‌درپادشاهی(۵)
کسی‌راچون‌توشاهی بیش‌باشد خلاف از کافری خویش باشد
تو خورشیدی دگرشاهان‌ستاره نگیرد از تو جز در شب کناره
چو تو خورشید مایی ناتوانیم چوسایه ازپس وپیشت روانیم
چوناگه(٦)تیغ‌زدخورشید روشن جهان درسرفکند از نورجوشن
منوّر گشت ایوان معنبر فلك نیلی شد و هامون معصفر
چوآن‌هندوی‌شب‌برخاست‌ازراه فلك‌آن‌زنگیانرا کرد در چاه(۷)
چو پردخته‌شدند ازکاردیوان شدآن دختر ز بیم خودغریوان
بسی خودرا بزاری برزمین زد که‌نپسندم من ازخسرو چنین‌بد

---

(۱) نسخهٔ ، نو ، کاشنایی (۲) دربعضی ازنسخ پس‌ازاین‌بیت شعرزیررااضافه دارد
مکر کویی تویی و تو همه اوست که میداریش همچون جان خود دوست
(۳) نسخهٔ ، مل ، دلش (٤) نسخهٔ ، نو،هردو نسخه ، که‌مااین نیم‌جان چون از توداریم (۵)نسخهٔ ، مل ، که‌بینداز‌توبه بصاحب کلاهی (٦) نسخهٔ ، مل ، زناگه
(۷) نسخهٔ ، نو، مل ، فکندآن زنگیان را شاه در چاه

جوانم من توهم شاه جوانی　　جوان برجان بسی لرزد تودانی
بدین شخص جوان من ببخشای　　بجان‌خود(۱) که‌جان‌من ببخشای
شهش گفتا اگرخواهی ازین دز　　نگردانم ترا محروم هرگز
وگرخواهی رهی‌درپیش‌میگیر　　توبه‌دانی قیاس‌خویش(۲) میگیر
بشه گفت‌ای زده‌برجان من راه　　توباری هستی از جان من‌آگاه
چو خودرابی جمالت مرده‌دانم　　چگونه بیتو یکدم زنده مانم
اگرخواهی‌سرم از تن جدا کن　　ویا نه در بر خویشم رها کن
مرا یکسو میفکن از بر خویش　　که از پایت‌نگر دانم سرخویش
مرا از سوزعشقت‌دل دونیمست　　که‌سوز عاشقان سوزی‌عظیمست
بدیدار ازتو قانع گشته‌ام من　　تومیدانی که خون آغشته‌ام من
مرا تا زنده‌ام تو پادشاهی　　مگر مرگم دهد از تو جدایی
اگربد کرده‌ام من،هم توبد کن　　و یا بنشین حساب عهد خود کن
چوشد بسیار سوزو آه سردش　　بدرد آمد دل **خسرو** ز دردش
بدو گفتا که دلتنگی مکن نیز　　نگویم جز بکام تو سخن نیز
اگر قانع شوی ازمن بدیدار　　بدین درخواستت هستم خریدار
سخن‌چون‌قطع کرد آن‌پادشه‌زاد　　دل دختر بدان پاسخ رضا داد
ازان‌پس بندیانراشه کسی کرد　　بجای هر کسی احسان بسی کرد
شه‌و **فیروز** و**فرخ**ماندودختر　　دگر از دز برون رفتند یکسر
بآخرجمله ره‌را ساز کردند　　در گنج کهن(۳)را باز کردند
ستوران‌زیر بار ره کشیدند　　ازان دز سوی صحرا گه کشیدند
دو شبروبا شه و دختر سواره　　براندند از درون قلعه باره
بسی راندندمرکب‌نیکخواهان　　که تا رفتند در شهر **صفاهان**
وثاقی سخت‌عالی راست کردند　　متاعی لایقش درخواست کردند
درون خانه‌یی شد شاه‌سرمست　　دلی برخاسته در نوحه بنشست

---

(۱) نسخه ، بجان تو　　(۲) نسخه ، قیاس ازخویش　　(۳) نسخه ، گهر

فلکرا از تف دل گرم دل کرد　　زمین درعشق گل از دیده گل کرد
دلی بودش بخون درخوی کرده　　وزان خون هردو چشمش جوی کرده
نه روز آرام و نه شب خواب بودش　　رخی پر نم دلی پرتاب بودش
گهی چون ماه درخونابه بودی　　گهی چون ماهی اندر تابه بودی
گهی چون شمع دل پرسوز بودش　　گهی فریاد شب تاروز بودش
گهی بیخود شرابی در کشیدی　　گهی بانگ ربابی بر کشیدی
سرود زار درد آمیز گفتی　　غزل گفتی و شورانگیز گفتی
چوباخودنوحه یی آغاز کردی(۱)　　زخون صد بحردل پرداز کردی
بمانده در غریبستان بزاری　　فشانده خون چوابرنوبهاری (۲)
بعالم نقش آن بت مونسش بود　　که نقش گل ندیم نرگسش بود
بمانده جملهٔ شب چون ستاره　　عجب در صورت آن نقش پاره
گهی برروی صورت اشك راندی(۳)　　گهی باب کتاب رشك خواندی
چه گریاران همی دادند پندش　　نیامد پند ایشان سودمندش
بدل میگفت ایدل چندم از تو　　که دربندست یك یك بندم از تو
زتاج وتخت یکسویم فکندی　　چوزلف دوست در رویم فکندی
محالی در دماغ خویش کردی　　مرا چون خونیان در پیش کردی
شدی ازدست و درپای اوفتادی　　مراد خویش را برباد دادی
کنون بگذشت روز نیکبختی　　فزوده تن بناکامی و سختی
بآخر رفت روزی سوی بازار　　دلش از خارخار گل پر آزار
زدست عشق بس دلخسته میشد　　یکی دستار در سر بسته میشد
بگرد شهراز هرراه میگشت　　ز حال شهریان آگاه میگشت(٤)
وسیلت جست از ارباب بینش　　سخن گفت از نهاد آفرینش

---

(۱) نسخهٔ ، مل ، میکرد　　(۲) نسخهٔ . نو، چو پی ببریده شاخ نوبهاری
(۳) نسخه ،گهی برصورت اواشك راندی　　نسخهٔ ، مل، عشق راندی
(٤) نسخه ، میشد

میان زیرکان نکته پرداز ‌‌‌ شد از بسیار دانی نکته انداز
چویك چندی ببود او ذوفنون بود ‌‌‌ بهر علمی ز اهل آن فزون بود
چوصیت(۱)علم اوز آوازه (۲)بگذشت ‌‌‌ نکونامی او ز اندازه(۳)بگذشت
خبر شد زو بر شاه **سپاهان** ‌‌‌ که برناییست تاج نیکخواهان
ز شهر خویش اینجا اوفتادست ‌‌‌ بغایت در پزشکی اوستادست
کسی گرصد سؤالش امتحان کرد ‌‌‌ جواب او بیکساعت بیان(٤)کرد
جهانرا مثل او دیگر نبودست ‌‌‌ ازو پاکیزه‌تر گوهر نبودست
تو گویی آدمی نیست او فرشته‌ست ‌‌‌ که از فرهنگ و دانایی(٥)سرشته‌ست
زبانش بند مشکل را کلیدست ‌‌‌ کسی شیرین‌سخن‌تر زو ندیدست
اگر در پای **گل** خاریست اکنون ‌‌‌ جز این برنا که خواهد کرد بیرون
شه‌الحق زین سخن شادی بسی کرد ‌‌‌ کسیرا نیك پی حال کسی کرد
برون آمد ز ایوان مرد گربز ‌‌‌ جنیبت برد و خلعت پیش **هرمز**
درودش داد از شاه جوانبخت ‌‌‌ شه خورشید تاج آسمان تخت(٦)
که شاه ما یکی بیمار دارد ‌‌‌ کزو بر دل بسی تیمار دارد
اگر باشد دم تو سازگارش ‌‌‌ تو باشی تا که باشی رازدارش
کنون برخیز، چون ره نیست بس دور ‌‌‌ قدم را رنجه کن نزدیك رنجور
که‌دی در پیش شه گفتند بسیار ‌‌‌ که‌در دانش نداری هیچکس یار
چو بشنود آن سخن **خسرو** چنان شد ‌‌‌ که از شادی دلش در بر تپان شد
چو بی‌غم کارش آخر راست افتاد ‌‌‌ زهی شادی که‌در ره‌خواست افتاد
بدل میگفت کای دل مرد درویش(۷) ‌‌‌ چرا آخر نخواهد گنج در پیش(۸)
گهی میگفت کای‌سرگشته برنا ‌‌‌ چه باید کور را جز چشم بینا

---

(۱) نسخه ، چووصف ‌‌ (۲) نسخهٔ ، مل ، زاندازه ‌‌ (۳) نسخهٔ ، مل، زاوازه
(٤) نسخهٔ ، مل ، عیان ‌‌ (٥) نسخه ، وازدانش ‌‌ (٦) نسخه ،آسمان بخت
(۷) نسخهٔ، مل ، ای دل مرددرویش ، نسخه،کای دل‌مرده‌درویش ‌‌ (۸) نسخهٔ ، مل ، دردرویش ، نسخه ، بر خویش

اگر چه رنج بی اندازه دیدی بدان گنجی که‌می‌جستی رسیدی
کنون‌چون‌سوی گنجی‌رای‌داری چنان‌خواهم که‌دل برجای داری
بدانش عقل را برجای میدار بمردی خویش را بر پای میدار
طبیب‌ازدرد خودگرپس نیاید ازو درمان دیگر کس نیاید
چوبرخود خواند(١) مشتی‌پندوامثال جنیبت بر نشست ورفت درحال
روان‌شد،تا فرود آمد بدرگاه سرایی چون بهشتی دید پرماه
چو چشمش بر جمال شاه افتاد بخدمت پیش شه ، در راه‌افتاد
زبان پر آفرین بگشاد برشاه که ازتودوربادا چشم بدخواه(٢)
فلك‌درگاه شه را(٣) آستان‌باد زمین بد خواه او را آسمان‌باد
زشاخ‌عمرچندان بهره بادش که گرگوید که(٤) **خضر**م‌زهره‌بادش
بزرگانی که پیش تخت بودند بصد نوع امتحانش آزمودند
چو در هر علم عالی گوهر آمد زهریك همچو گوهر برسر آمد
چوبس‌شایسته‌آمدهر چه اوگفت شهش بسیار بستود و نکو گفت
چو**خسرو** بود دردانش بسامان سوی **گلرخ** فرستادش بدرمان

رفتن خسرو بطبیبی بر بالین گلرخ (٥)

الا ای سبز طاوس مقدّس زسر سبزیت‌عکسی چرخ اطلس
زمین و آسمان گرد وبخارت کواکب بر طبق بهر نثارت
دو عالم گرچه عالی‌مینمودست دو چشم های هستی تو بودست
چرعکس‌تست هرچیزی که‌هستند چوفیض‌تست هر نقشی که بستند
زمانی نقش بندی سخن کن چونو داری سخن ترك کهن کن
سخن گفتن زمردم یادگارست خموشی بی زبانانرا بکارست

---

(١) نسخهٔ ، نو، چواوبرخواند (٢) نسخهٔ ، مل ، که چشمت دورباد ازچشم بد خواه
(٣) نسخهٔ ، مل ، او را (٤) نسخه ، چو (٥) نسخهٔ ، مل ، بخواب دیدن گل‌هرمـزرا

بگوچون فکر دور اندیش داری   خموشی خودبسی در پیش داری
چنین گفت آن سخن سنج سخنران   کزو بهتر ندیدم من سخندان
که چون شه با **سپاهان** شد ز **خوزان**   زعشق **گل** دلی چونشمع سوزان
زگرد ره چو رفت و چهر(۱) **گل** دید   ز چهر **گل** دلی پر مهر گل دید
چنان ازیك نظر زیر وز بر شد   که گفتی از دو گیتی بیخبر شد
چوشه درچهرهٔ **گلرخ** نگه کرد   **گل** از کین هردوابرو پر گره کرد
زخشم شه قصب از ماه برداشت   بیك زخم زبان صد آه برداشت
گه ازمه دام مشکین بند میکند   گه از مرجان کنار قند میکند
گه از نرگس زمین چون لاله میکرد   گه ازمژگان هواپر ژاله میکرد
زمانی درد خان ومان گرفتش   زمانی عشق جانان جان گرفتش
چنان زان شاه **گل** بی برگ بودی   که گر، دیدیش بیم مرگ بودی
زمانی شاه را از در براندی   زمانی دایه را در بر بخواندی
زمانی پرده بر ماه اوفکندی   زمانی سنگ بر شاه اوفکندی
زمانی خاك ره بر فرق کردی   زمانی جامه درخون غرق کردی
نه دیده یك نفس بی آب بودش   نه در بستر زمانی خواب بودش
همه شب تا بروزش دیده تر بود   همه روزش ز شب تاریکتر بود
نه روز آسود تا شب ازپگاهی   نه شب خفت از خروشش مرغ وماهی
چو برق از آتش دل تیز گشته   چوابر از چشم ،باران ریز گشته
زچشمش بسترش **جیحون** گرفته   وزان جیحون جهانی خون گرفته
دلش چون دیگ جوشان بر(۲) همی شد   ز سرتابن زبن تاسر همی شد
زجزع تر گهر برزر همی ریخت   دودستی خاك ره برسر همی ریخت
چو کردی یاد آن نارفته ازیاد   برو می اوفتادی بانگ و فریاد
چو راندی بر زبان نام دلارام   برفتی از تنش دل وز دل آرام
نبودش خواب گر یکدم بخفتی   برو ماهی و مه ماتم گرفتی

---

(۱) نسخه ، روی   (۲) نسخهٔ ، نو، تر

چواشك از چشم خون افشان براندی   زاشکش بسترش طوفان براندی
اگر شب را خبر بودی زسوزش   نبودی تا قیامت باز روزش
وگر خود صبح دیدی ماتم او   فرو رفتی دم صبح از غم او
وگر پروین بدیدی دُر ّاشکش   چواشکش سرنگون گشتی زرشکش
وگر دیدی شفق آن ناتوانیش   چو زر گشتی زروی زعفرانیش
وگر ماه از غمش آگاه بودی   بر آوردی زخود ناگاه دودی
وگر خورشید دیدی سوز و دردش   ز زاری خرقه گشتی شعر زردش
وگر دیدی فلك خونخواری او   دلش خونین شدی(١) از زاری او
وگر خود کوه آن اندوه دیدی   جهانی بر دل خود کوه دیدی
وگر دریاش دیدی در چنان درد   ازو برخاستی در یکزمان گرد
وگر دیدی دران اندوه میغش   نباریدی ، مگر درد و دریغش
گهی سیلاب بست ازچشم برخویش   گهی چون آتشی افتاد در خویش
گهی چون شمع سر پرتاب میتافت   گهی بس زار چون مهتاب میتافت
گهی بربام میشد دست برسر   گهی میرفت همچون حلقه بردر
گهی چون بلبلی در دام مانده   گهی بر در گهی بر بام مانده
گهی از بام راه(٢) در گرفتی   دگر ره راه بام از سر گرفتی
چوراه(٣) در گرفتی دل دونیمش   سگان کوی بودندی ندیمش
زمانی با سگان انباز گشتی   نشستی ساعتی و باز گشتی
دگر ره سوی بام آوردی آهنگ   چوشب گشتی ز آه اوشباهنگ
وگر شب خود شب مهتاب بودی   که داند کوچسان(٤) در تاب بودی
چو دیدی ماه، بی روی دلارام   بگردیدی بپهلو جملهٔ بام
نکردی بام را باران چنان تر   که کردی نرگسش در یك زمان تر
چگویم من که چون بود و چسان بود   ندانم تا چنان هرگز توان بود

---

(١) نسخهٔ ، نو ، خـون میشدی   (٢) نسخهٔ ، نو ، راهی   (٣) نسخهٔ ، نو ، چو راهی

زبس کان ماه گرد بام ودر گشت — همه شب مرغ وماهی زو بسر گشت
زبس کز آه سردش باد برخاست — ز مرغان هوا فریاد برخاست
زبس کز آتش دل دم برافروخت — همه مرغان شب را بال و پر سوخت
چو گرد بام ماندی پای در گل (۱) — دگر ره سوی در شد دست بردل
زمانی پیش در در روی افتاد — زمانی باسگان در کوی افتاد
زمانی استخوان آورد سگ را — زمانی باسگان بنهاد رگ را
زمانی آب زد از چشم بر در — زمانی خاك ریخت از عشق برسر
زمانی سر برهنه پای بر خاك — بدست خویش برتن جامه زد چاك
فغان از دایهٔ مسکین برآمد — تو گفتی جان از آن غمگین برآمد
کنیزی را بخواند وکار فرمود — بزودی بام ودر مسمار فرمود
چنان درها بران دلبر فروبست — که نتوانست بادی خوش بروجست
چو گل درمانده شد از دایه می‌خواست — که کار گل نگردد جز بمی راست
برفتش دایه و حالی می‌آورد — تنی چندش ز خوبان در پی آورد
نشست آن دلبر وشمعی ببر بر — بدستی باده و دستی بسر بر
چو جامی نوش کردی آن شکربار — ز خون چشم پر کردی دگربار
نکردی هیچ جام از باده خالی — که نه پر گشتی از بیجاده (۲) حالی
چو بودی نوبت خسرو دگربار — نخوردی وبکردی (۳) سر نگونسار
چنین بودی چنین می‌خوردن او — زهی فریاد و زاری کردن او
جوانی بود ودلتنگی و پستی (٤) — فراق و اشتیاق و عشق و مستی
چو زد صد گونه دردش دست درهم (۵) — فرو شد گلرخ سر مست در غم
برآورد ازجگر آهی چه آهی — که تا هفتم فلك بگشاد راهی
زبان بگشاد کاخر خرمنم سوخت — زخون دل همه خون درتنم سوخت

---

(۱) نسخهٔ ، نو ، پایش ماند در گل (۲) نسخه ، آن پیمانه (۳) نسخه ، نخوردی بس چو کردی (٤) نسخهٔ ، مل ، سستی (۵) نسخهٔ ، نو ، دست برهم

چنان‌از آتش دل شد خروشان　　که‌برهم‌سوخت سقف‌سبزپوشان(١)
زیك‌یك مژه چندان اشك بارم (٢)　　که‌یاران‌را‌از آن‌دررشك‌آرم(٣)
همه شب درمیان خون چشمم　　بزاری غرقهٔ جیحون چشمم
همه روز از خروش دل نزارم　　بسان نای وچون نی ناله دارم
همه‌روز ازغم(٤)دل درخروشم　　چوبحری‌آتشین‌درتف‌ّوجوشم(٥)
شبم را گر امید روز بودی　　کجاچندین‌دلم‌درسوز(٦) بودی
چو دردمن سری پیدا ندارد　　شب یلدای من فردا ندارد
ز آهم‌آسمان‌هرشب‌چنان‌گشت　　که‌گویی‌ابرشد واتش‌فشان‌گشت
همی هرجا که برخیزد غباری　　شود هرذرّه از آهم شراری
چگویم‌من که‌آن سرگشته‌چون‌بود　　که‌هردم سوزجان‌او فزون بود
شبی‌خوابی‌عجب‌دید‌آن‌دل‌افروز　　که میآیدبرش‌هرمز دگرروز(٧)
کبابش از دل زیر و زبر بود　　شرابش از خم خون جگر بود
دران‌آتش‌بدانسان‌سخت‌میسوخت　　که‌ازتفش(٨)تو‌گویی‌تخت(٩)میسوخت
فغان میکرد کای دانای رازم　　زحد بگذشت‌سوزمن،چه سازم
بآه سینهٔ شب زنده داران(١٠)　　بخون دیدهٔ پرهیز کاران
بدان‌آبی که‌ازچشم‌گنه‌کار(١١)　　فروریزدچوتنگش‌در‌کشدکار(١٢)
بدان خاکی که زیرخون بودتر　　که دارد کشتهٔ مظلوم در بر
بدان بادی که مرد دست کوتاه　　برآرد از جگر وقت سحرگاه
بدان آتش که در وقت ندامت　　بود درسینهٔ صاحب سلامت(١٣)

---

(١) نسخهٔ ، نو،پس‌ازاین شعر بیت زیررا اضافه دارد .
اگر مژگانم سر تیزی نکردی　　دربن اندوه خونریزی نکردی
(٢و٣) نسخهٔ ، مل ، دارم　　(٤) نسخه ، ازتف　　(٥) نسخه ، درکف بجوشم
(٦) نسخه ، پر سوز　　(٧) در بعضی‌ازنسخ بعد ازاین شعرچنین نگاشته شده« درخواب دیدن‌گل خسرورا»　　(٨) نسخهٔ ، نو،که از تفتش　　(٩) نسخه ، رخت
(١٠) نسخهٔ ، مل ، نو ، بیدار داران　　(١١) نسخهٔ ، مل ، گهربار
(١٢) نسخهٔ ، نو، دررسدکار　　(١٣) نسخـهٔ ، نو ، غـرامت ؛ نسخه ، ملامت

بباد سرد از جان کریمان ... بآب گرم از چشم یتیمان
بپیری پشت‌چون چوگان‌خمیده ... تك گویش بسرمیدان(١) رسیده
بطفلی دیده پرنم، سینه پرتاب ... بمرد(٢) تشنه‌چون گلبرك‌سیراب
بدان زاری که پیر ناتوانی ... فرو ریزد(٣) بسر، خاك جوانی
بدرد نو عروس روی بر خاك ... ز درد زه بداده جان غمناك
بمشتاقان اسرار حقیقت ... بنقّادان بازار طریقت
بدان دل کو زنور (٤) آشنامانده ... بدان‌جان کو زآلایش‌جدامانده
بحق پادشاهیّ تو بر تو ... چگویم نیز میدانی دگر تو
که‌دستم‌گیر وفریادم رس آخر ... بس‌آخر گوشمال من بس آخر
مرا از تنگنای دهر برهان ... دلم زین غصه وزین قهر برهان
اگر روزی ز عالم شاد بودم ... هزاران روز با فریاد بودم
نهایت نیست روز ماتمم را ... سری پیدا نمی‌آید غمم را
ز زاری کردن آن ماهپاره ... بزاری گشت گریان(٥)هرستاره
بآخر چون ز حالی شد بحالی ... نجاتش داد ازان غم حق تعالی
رسید آخر دعای او بجایی ... برآمد (٦) بر هدف تیر دعایی
هزاران جان نثار صبحگاهی ... که آید بر نشانه تیر آهی
چومرغ صبحگاهی پر برافشاند ... عروس آسمان گوهر برافشاند
برآمد صبح همچو نار خندان ... بزدیك(٧) خنده برگردون گردان
بسان قبّهٔ زرّین بدو نیم ... گرفته در دهن ماسورهٔ سیم(٨)
چویافت این‌طاق ازرق روشنایی ... پدید آمد نشان آشنایی (٩)
در آمد هرمز عاشق ز در در ... بدستان بسته دستاری بسر بر

---

(١) نسخه ، سرمیدان (٢) نسخهٔ ، مل، بمرگ (٣) نسخهٔ، مل،فرو کوبد
(٤) نسخه ، ز نورت، بنورت (٥) نسخه ؛ پنهان (٦) نسخه ، بیامد
(٧) نسخه ، خود (٨) نسخه ،گرفته دردهانش شوشهٔ سیم (٩) درنسخه‌یی
پیش‌ازاین بیت چنین نوشته شده است «آمدن هرمز بمعالجهٔ گل و بدایه گفتن گل که این طبیب راهمی پندارم که هرمز باشد »

سرای (۱) چون بهشتی دید پر نور بهشتی از بهشتی روی پر حور (۲)
بپیش صفّه تختی بود از زر مرصّع کرده او از پای تا سر
بپیش تخت در بستر فکنده بر آن بستر گل تر سر فکنده
نشسته دایه بر بالین گلرخ زبان بگشاده با گلرخ بپاسخ
که برنایی غریب اینجا فتادست که در علم (۳) پزشکی اوستادست
ترا گر قرض هرمز دارد این مرد همه درمان تواند کردن این درد
چو بشنید این سخن گلرخ نظر کرد دل خود زان نظر زیر و زبر کرد
جوانی دید دستاری بسر بر کتانی همچو برگ گل ببر در
خطی در گرد خورشیدش کشیده بشاهی خط ز جمشیدش رسیده (۴)
دو لب چون پارهٔ لعل دو پاره نهفته زیر لعلش سی ستاره
سر زلفش ز عنبر حلّه در بر وزان هر موی را صد فتنه در سر
رخی کز برگ گل صد دایه بودش مهی (۵) کز مشک تر صد سایه بودش
نظر چون بر رخ گلفامش افتاد چو برگی لرزه بر اندامش افتاد
بپیش خطّ اوشد حلقه در گوش در آمد خون او یکباره در جوش
زدل آرام و از سر هوش او شد اسیر چشمهٔ چون نوش او شد
چو چشمش در رخ آن سبز خط ماند چو حیرانی (۶) به هرمز در غلط ماند
بدل گفتا نمیدانم که او هست که گلرخ شد بهشیاری از و مست
چو کس نبود نظیرش او بود این اگر او این بود نیکو بود این
بیا تا خاك او در دیده گیریم چرا اورا چنین دزدیده گیریم
دگر ره گفت ممکن نیست هرگز که گل را باز بیند نیز هرمز
چو شد اندیشهٔ گل بی نهایت ز بی صبری بجوش آمد بغایت
نهان با دایه گفت این (۷) ماه چهره که دارد طلعتش از ماه بهره

---

(۱) نسخهٔ ، مل ، سرایی (۲) نسخه ، بخفته برسر تخت آن بت حور
(۳) نسخه ، که درعالم (٤) این بیت دراکثر نسخ ازجمله ، مل . نیست
(٥) نسخهٔ ، نو، لبی (٦) نسخه ، زحیرانی (۷) نسخه ، آن

نماند جز به **هرمز** بند بندش نگه کن چهره و سر و بلندش
ندانم اوست یا مانند اوست که دل آزاد از و چون بنده اوست (۱)
جوابش داد حالی (۲) دایه کای حور بسی ماند بمردم مردم از دور
بکردار تو بیحاصل دلی نیست چو خواهی کرد در آبم گلی نیست
نکو افتادت الحق عشقبازی که از سر پردهٔ (۳) عشّاق سازی
مگر آن رنگرز لاف هنر زد که چون رنگش خوش آمد (٤) ریش در زد
بگفت این و بگرمی کرد سردش کز ان گفتار **گل** دل درد کردش
نگه کرد از کنار چشم دایه بر ان خورشید روی (۵) افکند سایه
چو **هرمز** را بدید اوباز بشناخت بر **گل** جای **هرمز** باز پرداخت (٦)
در آمد **هرمز** و از پای بنشست گرفتش چون طبیبان نبض در دست
تأمل کرد و نبضش نیک بشناخت (۷) ولیکن خویشتن را اعجمی ساخت (۸)
عجب کانجا جهان بر هم نمیزد دلش میسوخت اما دم نمیزد
بفرمودش علاج و زود برخاست چو آتش آمد و چون دود برخاست
چو **هرمز** شد برون **گلرخ** بزاری ز نرگس ریخت باران بهاری
ز **هرمز** دل چنان در بندش افتاد که آتش (۹) در همه پیوندش افتاد
همه روز و همه شب در فغان بود دلش در آرزوی دلستان بود
همان روز و همان شب **هرمز** از غم چو صبح آتش همی افروخت از دم
دران آتش چنان میسوخت جانش که موج آتشین میزد زبانش
دو یار اندر برش بنشسته بودند ز بیداری **خسرو** خسته بودند
بدو گفتند کاخر دل بخویش آر خردمندی، خردمندیت پیش آر
چو در عقل و تمیز (۱۰) از ما فزونی چرا باید در این سودا زبونی

---

(۱) نسخه، دل آزاد من خود بندهٔ اوست (۲) نسخه ، دردم
(۳) نسخه ، که ازدل پردهٔ (٤) نسخهٔ، مل، درآمد (۵) نسخهٔ ، نو، خورشیدرخ
(٦) نسخه ، ولیکن خویشتن را اعجمی ساخت (۷) نسخهٔ ، مل ، نبض دوست بشناخت
(۸) نسخه ، دلش ازیك نگه زیر وزبر ساخت (۹) نسخه، که سوزی
(۱۰) نسخهٔ ، نو، خرد

دل و عقل از پی این روز باید / صبوری در میان سوز باید
بدینسان بود آنشب تا بروز او / نمیآسود چون شمعی زسوزاو
چوخورشیدازخم گردون درآمد / ز زیر چرخ سقلاطون بر آمد
تو گفتی (۱) جامهٔ زربفت میبافت / که بر چرخ فلك زررشته میتافت (۲)
بر گل رفت **خسرو** از پگاهی / که در گل از پگاهی به نگاهی
چودر دهلیز آن ایوان باستاد / دلش از اشك سیلابی فرستاد
نه روی آنکه بی دمساز گردد / نه برگ آنکه از گل باز گردد
بدل گفت آخرایدل هوش میدار / دمی گرچشم داری گوش میدار
بآیین باش وسر در پیش افکن / نظر بر پشت پای خویش افکن
بگفت این وبدان دهلیزدر رفت / بر آن سرو قدّ سیمبر رفت
چو هرمز را بدید آن ماهپاره / فرو بارید بر ماهش ستاره
گهی اشکی چوخون پوشیده میکرد / گهی پنهان نظر دزدیده میکرد
بسی با دل دم از راه جدل زد / که **هرمز** را طبیبی دربدل زد
زمانی گفت هرگز هرمز او نیست / چوهرمز خفته یی توهرگز او نیست
اگر او **هرمز** مدهوش بودی / کجا درپیش گل خاموش بودی
کسی پروانه گردد در خیالم / کـه آرد طاقت شمع جمالـم
اگـر او هرمز آشفته بودی / بیك یك موی رمزی گفته بودی
بسی ماند بهم مـردم بمـردم / چراغ شب بسی ماند بانجم
زمانی گفت بیشك جان من اوست / کدامین جان ودل جانان من اوست
گراز انجم شود گردون شکفته / کجا مه در میان گردد نهفته
یقین دانم که بیشك اوست این ماه / ولیکن سوختست (۳) از رنج این راه
چواوپرسوخت دل دربرازان سوخت / کدامین دل چه میگویم که جان سوخت
مرا باید که درد بیش بینم / که تا روی طبیب خویش بینم

---

(۱) نسخهٔ ، مل ، توگویی (۲) نسخه ، که در چرخ فلك سررشته میبافت
(۳) نسخه ، ولی پرسوختست

دراین دردی که دارم مردمن اوست — بهر رویی طبیب درد من اوست
کنون این درد با او باز گویم — طبیبم اوست با او راز گویم
بآخرچون زحدبگذشت سوزش — سیه‌ترشدزصد شبگیر[۱] روزش
بزودی همچو تیری عقل او شد — کمان طاقتش از زه فرو شد
بدل گفت اینت زیبا دلربایی — طبیبست این پریوش یا بلایی
چه سازم تا شود بامن هم آواز — چه‌سازم چون گشایم‌پیش‌اوراز
ز رسوا گشتن خود می بترسم — اگر زین راز چیزی زو بپرسم
ز دست دل بلایی بیشم آمد — ز سر در پیش پایی پیشم آمد
چو جایی بود خالی و کسی نه — خصوصاً درمیان دوری بسی نه
درین اندیشه‌چون آشفته حالی — در افگند از سر رمزی سؤالی
بدو گفت ای‌سبك پی از کجایی — که[۲] داری‌در دل ما آشنایی
خبر ده از نژاد خویش ما را — که آمد شبهتی در پیش ما را
لب هرمز ازان بت باز خندید — بشادی در رخ دمساز خندید
فسون هرمز خورشید تمثال — ازان یك‌خنده**گل** بشناخت‌درحال
بدو گفت ای جهانرا نور از تو — بدوران[۳] چشم‌زخمی‌دوراز تو
اگر تو هرمزی بر گوی حالت — ویا در خواب میبینم جمالت[٤]
خطی بر خونم آوردی دگر بار — منم سر بر خطت چشمی گهر بار
لب لعلت رگ جانم گرفتست — خط سبزت گریبانم گرفتست
درشتی کرد خط[٥] باروی نرمت — زرویم آخر آید بو که شرمت
منم بی روی تو سالی ، ز تیمار — نشسته روی آورده بدیوار
منم بی‌روی‌توبرروی مانده[٦] — دلی پرخون‌تنی‌چون‌موی مانده
زگل بر کش مرا پای دل آخر — چومن کس‌رامکن سردر گل‌آخر
چودل‌بربودی‌وجان‌نیز بردی[٧] — دلم خستی و بر جانم سپردی

---

(۱) نسخه ، زهرشبگیر — (۲) نسخهٔ ، نو، چه — (۳) نسخه ، بدهرت
(٤) نسخه ، خیالت — (٥) نسخه ، درشتی کرده‌یی — (٦) نسخهٔ ، نو ، منم بی‌توزغم بر روی مانده — (۷) نسخهٔ ، نو، جانم ببردی

بعنّابم چو کردی مغز خسته ازان درپوست میخندی چوپسته(۱)
ز دست تو چو در دستت اسیرم مکن(۲) کردستکیری دستکیرم
زبان بکشاد **هرمز** کای سمن بوی مشو با من درینمعنی سخنکوی
تومیدانی زمهرت برچه سانم(۳) ز مهرت چون مه نو نا توانم
شدم آواره بی روی تو از**روم** وزانجا اوفتادم سوی این بوم
هزاران حیله و تزویر کردم که تا با تو سخن تقریر کردم
منم امروز همچون سایه بی خوار(٤) چوسایه برزمین افتاده بی زار(٥)
رهی پیشت بدان امید آید که سایه از پی خورشید آید
چووقت وجای نیست ای زندگانی چگونه خواهم از تو مژدگانی
بدان ای ماه تا دلشاد کردی ز بی اصلی من آزاد کردی
که من فرزند **قیصر** شاه رومم ز رتبت سجده میآرد نجومم
چو زلف او زسر تابن کم و بیش یکایك شرح دادش قصهٔ خویش
چو **گل** بشنود کوشهزاده رومست سپهر ملك و دریای علومست
لب **گل** شد چو گل خندان از آن کار(٦) کرفت انکشت در دندان از آن کار(۷)
بهرمز(۸) گفت اکنون کار افتاد که **گل** را بار دیکر خار افتاد
در آن کاهی که بودی باغبانی نبودت پادشاهی بر جهانی
بمن آنکه نمیکردی نکاهی نکاهی چون کنی در پادشاهی
چه میکویم کزین شادی چنانم که در تن همچو گل بشکفت جانم
کرابود آکهی کاین بیسروپای نهاده بود لایق پای برجای
بحمدالله که اکنون پادشایی نیی **مهمرد** زاد روستایی
کنون آن رفت زین پس کار من ساز ز راه مصلحت با خویشتن ساز
چنین مکذار بر بستر مرا زار که در عالم ندارم جز ترا یار

---

(۱) نسخه ، میخندم (۲) نسخهٔ ، نو، بکن (۳) نسخه ، تومیدانی که از مهرت چسانم (٤) نسخه ، زار ، خار (٥) نسخه ، خوار
(٦و۷) نسخه، ازان ماه (۸) نسخهٔ ، نو، بخسرو ، نسخه ،
بخسرو گفت کار افتاد ای شاه که کلرا خار افتادست در راه

طبیب من(۱) مکن از من تحاشی — خلاصم ده ازین صاحب فراشی
طبیبی باش(۲) وجای من بگردان(۳) — وزین موضع هوای من بگردان(٤)
ز دست افتاده‌ام از جای برخیز — مرا زین شهر بگریزان و بگریز
تو دانی کز توام آواره گشته — چنین عاجز چنین بیچاره گشته
پدر از من زخان ومان برامد — ولیکن گل(۵) ز تو ازجان برامد
بیکره فتنه‌ها شد روشن از تو — پدر آواره از من شد من از تو
کنون چیزی که حالی دلپذیرست — وصال امشبست و ناگزیرست
چو گردون برزمین افگند سایه — بیاید در نهان(٦) پیش تو دایه
ترادر چادر ودر موزه حالی — فرود آرد بدین(۷) ایوان عالی
مگر امشب دمی از ما بر اید — وزین شادی غمی از ما سراید
سخن با خط تو دیرینه دارم — وزان خط نسختی(۸) درسینه دارم
چو عهد عاشقی شد تازه از ما — ز صد تا صد رسید آوازه از ما
ز سر در تازه گردانیم عهدی — برآمیزیم با هم شیر و شهدی
بماند آنجایگه تا نیم روز او — سخن میگفت پیش دلفروز او
ازان چندان بماند آن جایگه شاه — که معجون میسرشت از بهر آن ماه
کسی گر آمدی آنجا بکاری — روان کردی گلش همچون غباری
چو گل را تیر آمد بر نشانه — چو تیری گشت خسرو شه روانه
برون آمد زایوان پیش یاران — بگفت احوال خود با نامداران
چو یارانش سخن (۹) ازشه شنودند — از آن پاسخ بسی شادی نمودند
چوطاس آتش گردون در افتاد — شفق از حلق شب چون خون درافتاد
کبوتر خانه شکل هفت پایه — بیك ره مرغ شب بنهاد خایه

---

(۱) نسخهٔ ، نو، طبیبی کن ، نسخه ، طبیبی میکن ازمن بی‌تحاشی
(۲) نسخه ، طبیبی ورز (۳و٤) نسخهٔ ، مل ، نگهدار (۵) نسخه ، دل
(٦) نسخه ، درزمان (۷) نسخهٔ ، نو، برین، نسخه، درین (۸) نسخهٔ ، مل ، نسخه‌یی
(۹) نسخه ، چو یاران آن سخن

همه‌شب، همچومرغـان‌دانه‌میریخت   بگرد این کبوتر خانه میریخت
چوگیتی‌ماندازشب پای درقیر   بیامد پیش هرمز دایهٔ پیر
بهرمز(۱) گفت،برخیزوبرون آی   بچادر در شو و درموزه کن پای
روان(۲)شوازپسم‌تامن‌هم آنگاه   ببیشت میبـرم شمعی درین راه
بلی‌چون‌عشق در سر کارت آرد   ز جوشن سوی چادر بارت آرد
بآخر رفت‌و گشت آن‌شمع‌درراه   در آمد از در دزدیده ناگاه
چوهرمز(۳) درقفای اوروان‌شد   بیك ساعت بنزد دلستان شد
برون آمد ز چادر عاشق زار   درون خانه شد از صفّهٔ بار
چو چشم هر دو تن افتاد برهم   بپیچیدند همچون مار درهم
درامد لشکر عشق از کمینگاه   فگندآن‌هر دوعاشق را بیك راه
سخن‌ناگفته‌یکدم‌آن‌دوسرکش   فتادند از دل پرتف در آتش
تو گفتی آن دو ماه اوفتیده (٤)   دو ماهی اند برآتش تپیده (٥)
چوباهوش آمدند آن‌هردوسرمست   گره کردنددرهم‌زلف‌چون‌شست
بسی درداغ هجران بوده بودند   بکام دل دمی نغنوده بودند
چو از هم صبرشان پرسید حالی   جوانی بودوعشق‌وجای خالی(٦)
بیك‌ره هردولب‌برهم (٧) نهادند   چولب‌برهم نشست‌از هم گشادند
شه‌از یاقوت‌گل‌شکّر همیخورد   گلاب‌از چشمهٔ کوثر همیخورد
چوشه‌زان‌لب‌برون‌شکّر گرفتی   گلش‌معشوق را دربـر گرفتی
زهی‌خوشی که شه(۸)رابودآنشب   خوشی‌نبود کسی رالب بر آن لب
زمانی خنده زد بر لعل خندان   زمانی بر گرفت از لعل دندان
علم از کوه بر(۹) روی کمر زد   دو دست اندر کمرگاه شکر زد

---

(۱) نسخهٔ ، مل ، بخسرو   (۲) نسخه ، دوان   (۳) نسخه ، چوخسرو از
(٤) نسخهٔ ، مل ، اوفگنده   (٥) نسخهٔ ، مل ، تپنده
(٦) نسخه ، جوانی بود وجـایی بود خالی   (٧) نسخه ، لب برلب
(۸) نسخه ؛ که گل را   (۹) نسخه ، علم بر کوه از

چو **گل** دید آنچنان حالی زدلکش(۱)   برآورد از دم سرد ازدل آتش
بدو گفت ای سر از پیمان کشیده   مرا در محنت هجران کشیده
دگر ره چون برم(۲) دربر گرفتی   زسر در کار خود از سر گرفتی
بدستان دست پیچ آسمانی(۳)   ز دستت چون نهادم همچنانی
برو برخود ببند این درچه پیچی   که نگشاید زمن جز بوسه هیچی
کنار و بوسه(٤) دارم زود برخیز   بنقدی در کنار و بوسه آویز
اگر راضی نیی بامز چه خفتی   برو دنبال زن برریک و رفتی
سرم بار دگر زیر بغل گیر   زسردر باز پایم(٥) دروحل گیر
چرا چون عود گرد پرده گردی   که شکّر یك تنه صد مرده خوردی
شکر بارست لعلم در درستی   مکن در بارهٔ این پاره سستی
چرا ایدوست نا ساز آمدی تو   ازین(٦) ره تشنه ترباز آمدی تو
ترش کردی مرا چون غوره امشب   که تادریابی این(٧) ماشوره امشب
شدی در بسط و در(۸) قبضم گرفتی   طبیبی کاین چنین(۹) نبضم گرفتی
تو طرّاری و نقد من درستست   زهی اقبال کاین سر کیسه چستست
چو دل طرّاری ازروی تو دیدست   درست ار کنیم زو در کشیدست
شب تیره ست و تو بس ناجوانمرد   درستم با قراضه چون توان کرد
مده دُرد و چنین صافی بمنشین   شب تیره بصرّافی بمنسین
دل شد جوش زد از ناصبوری   که بود ازدیر گاهش درد دوری
دو پای **گل** چنان پیچید برپای   که گفتی چارمیخش کرده برجای
چنان پیچید **گل** برخود بصد رنگ   که در گهواره طفل واسب در تنگ(۱۰)
چو کار ازحد بشد شهزادهٔ **روم**   در آمد تا گشاید مهرش ازموم

---

(۱) نسخه ، احوال دلکش   (۲) نسخه ، دلم   (۳) نسخه ، دوستانی
(٤) نسخه ، کناروبوس   (٥) نسخه ، زسر در پای بازم   (٦) نسخهٔ ، مل. کزین
(٧) نسخهٔ ، مل ، که اندر نافتی   (۸) نسخهٔ ، نو ، تا
(۹) نسخهٔ ، مل ، زان چنین ، نسخه ، زان سبب   (۱۰) نسخهٔ ، نو ، ازبند برتنگ

کلیدشاه ازان بردرج ره داشت که یعنی این بران(۱) نتوان نگه داشت
گل آنجا کرد با **خسرو** کمرگاه که زیر این کمر کوهیست بر راه
زبان بگشاد **خسرو** کای جفاکار ندیدم چون تو یاری نا وفادار
نیم زانها که آرم روی در پشت که کار پشت و روی تو مرا کشت
چو در من (۲) پشت آوردی چنین خوار زبانرا چون بر آرم من بدیدار
چو صدره (۳) ازسر دیوار جستم برون آور ازین دیوار پستم
مگر چون پاسبان بیدار گردم همه شب گرد این دیوار گردم
ترا خود چون دهد دل بار آخر(٤) مرا با روی در دیوار آخر(٥)
ندانم تا چه دیوت راهبر بود (٦) مگر دیوار من کوتاه تر بود
چنین من سخت کوش از حیله سازی تو این را سست میگیری ببازی
چه مرغی تو که چون پر بر گشادی مرا از پیش خود بردر نهادی
گهی از ناز بر جانم سپردی گهی از دلبری جانم ببردی
نبازم (۷) غوره باعزمی(۸) دگربار گرم این غوره در نفشاری ای یار
مرا صفرا بکشت این غورهٔ تو عفی الله آب تلخ شورهٔ تو
نیی افعی چرا ناسازی آخر چرا این زهر میاندازی آخر
چو سنبل زهر دارد(۹) در میانه تواند بود گل را ای یگانه
گلش گفت ای مرا چون جان(۱۰) گرامی بنازم گر تو بر جانم خرامی
چو **گل** بس سخت سست افتاد بندیش(۱۱) چه بازی سخت تر آخر ازین بیش
تو میدانی که چون در بندم از تو بجان آمد دلم تا چندم از تو
دلم بردوش زد زین سوز جوشن ندیدم یك شبت چون روز روشن
چو سر گردان شدم چون چرخ گردان زسر درباز،(۱۲) درپایم مگردان

---

(۱) نسخهٔ ، مل ، ازان (۲) نسخه ، بر من (۳) نسخهٔ ، مل ، صد راه
(٤) نسخه ، باری آخر (٥) نسخه ، مرا آری بر دیواری آخر
(٦) نسخه ، راه بنمود ، راهبر بود (۷) نسخه ، نیارم (۸)نسخه ، غزبی
(۹) نسخه، داری (۱۰) نسخه ، مراجان (۱۱) نسخهٔ ، نو، سخت افتادش
بیندیش (۱۲) نسخه ، درباز ودر

نه با من عهد کردی روز اوّل ... که مهرمن بودمهری معطّل[1]
ولی چون هر دوباهم عقد بندیم ... ز چندین نسیه‌دل در نقد بندیم
کنون چون زارو بیمارم بدبدی ... بزیر چوب پندارم کشیدی
خوشم درچوب کش ای چوب توخوش ... مکن دل ناخوش ای آشوب توخوش
چوتواز گل بدینسان خرده گیری ... نکوتر آنکه گل را مرده گیری
زدرد گل دل خسرو چنان شد ... که با همدم بهم همداستان شد
بگل گفت ایچراغ بوستانها ... فروغ ماه رویت شمع جانها
زنخدانت ز گردون گوی برده ... شب اززلف سیاهت بوی برده[2]
جهانی جادو از بابل رسیده ... زچشمت یك بیك را دل رمیده
دل و جان خرقه و زلف توچینی ... دو گیتی حلقه ولعلت[3] نگینی
مگیر از عاشق شوریده بردست ... که بدمستی عجب نبود زسرمست
مکن بامن که من بیمار زارم[4] ... که این جزازتو باورمی ندارم[5]
ببیماری چنین چالاك و چستی ... چگونه بوده‌یی در تندرستی
مرا جانی[6] واز جان نیز برتر ... چه چیزازجان به وزان چیز برتر[7]
اگرچه خاك ره گشتم خجل وار ... مگیر ازمن غباری سنگدل یار
اگرچه خواجه تاش خاص وعامم ... بجان و دل غلامت را غلامم
بگفت این وبهم آن هردو دلسوز ... شدند از خام کاری بس دل افروز
سر تنگ شکر را باز کردند ... شکرزان تنگ دست انداز کردند
چونی با شکر و گل در کمر شد ... لب شیرین گل چون نیشکر شد
گهی پشتی بروی یار میکرد ... گهی غنجی[8] برخ برکارمیکرد
گهی ازوی بهای ناز میخواست ... گهی ازبوسه عذری باز میخواست

---

(۱) نسخهٔ ، نو، مقفل ، مل ، که‌باشد مهرمن مهری معطل ، نسخه ، مهر معطل
(۲) نسخهٔ ،نو، موی برده (۳) نسخه ، حلقه وزلعلت (٤)نسخه ، بیماروزارم
(٥) نسخه ،که ازتواین سخن باورندارم (٦) نسخه ، جانی‌تو
(۷) نسخهٔ ؛ مل ،پس‌ازاین شعر بیست و یك بیت ندارد (۸) نسخهٔ ، نو، غنچه

چوخورد آب حیات از لعل خندان **سکندر** زد بسی دامن بدندان
بوقت فرصتی **گل** گشت خواهان که شاه او را بدزدد از **سپاهان**
چو کار هر دو آمد با قراری بخفتند آن دو تن[1] یك لحظه باری
چوخوش درخواب رفتند آن دودمساز ندانم تا کجا شد آن همه ناز
چو شبدیز سپهر فتنه انگیز سپیدی یافت از صبح بگه خیز
برامد صبح پرچین کرد ابرو[2] چو کرم پیله زاطلس کرد اکسو[3]
چوروشن گشت آن ایوان عالی درامد دایهٔ فرتوت حالی
زخواب خوش برانگیخت آن دوتن را مه رخشنده و سر و چمن را
چوشه را چشم خواب آلود مخمور فتاد از خوشدلی[4] برچشمهٔ نور
دگر ره چشم **گل** درخواب کردش جگر پرخون ودل پرتاب کردش
بآخر پای را در موزه کرد او زلعلش یك شکر دریوزه کرد او
برون شد دایه با شمعی ز پیشش وز انجا برد تا ایوان خویشش
چو شد روز دگر شاه **سپاهان** بر **گلرخ** بیامد نیکخواهان
رخ **گل** را[5] طراوت دید بسیار لب **گل** را حلاوت دید بسیار
لبی میدید چون یاقوت خندان خرد زان لب بمانده لب بدندان
رخی میدید خوبی را سزاوار ازانرخ ماه کرده رخ بدیوار[6]
چو ملك خوبرویی لایقش دید بهر مویی هزاران عاشقش دید
ببر سیم و بلب قند و برخ ماه چوشاه اورابدید از دست شد شاه
بگل گفت ای نگارستان خوبی رخ خوبت گل بستان خوبی
ز رویت ماه سرگردان بمانده گهی پیدا گهی پنهان بمانده
ز قدّت سرو با فریاد گشته ز قدّ خویشتن آزاد گشته
ز لعلت تنگ شکر خسته مانده ازان معنی بشوری بسته مانده

---

(۱) نسخه ، بجوشید آن دوبی (۲) نسخهٔ ، نو ، جوشن کرده گیسو
(۳) نسخهٔ ، نو ، کـرده ابرو (٤) نسخه ، ازخواب خوش
(٥) نسخه ، رخ گل با (٦) نسخهٔ ، نو، ازآن رخ مـاه رخ کرده پدیدار

دو چشمت نیم مست باز گشته — مشعبد وار لعبت باز گشته
ز عشقت چند گردانی بخـونم — چه میدانی که در عشق تو چونم
دلم تا کی بخون بنشیند آخـر — بزن، تا مهره چون (۱) بنشیند آخر
چو شه را تو دُر شهوار دُرجی — مباش آخر کبوتروار، برجی
چنان آورده‌یی در بند دامم — که نگشاد از تو جز خون از مشامم
چرا تو جان من از تن ببردی — چو جان بردی و نام من نبردی
اگر بیماریت آمد بهانه — کنون بیماریت رفت ای یگانه
چو بس بیمار میدیدی تو خود را — زهی قربان که کردی چشم بد را
ترا بیماری ای بت ساز گارست — که در بیماریت رخ چون نگارست
مرا عشق تو پیوسته چو ابرو — تو سر میتابی از من همچو گیسو
بغمزه میزنیم از چشم، زخمی — دلم را میبری از چشم زخمی
بچشم خود دلم را مست داری — که تو در (۲) مست کردن دست داری
چو دل پروانه شد در (۳) عکس رویت — جنون آوردم از (٤) زنجیر مویت
دلم تا در خم زنجیر دیدم — هوای زلف تو دلگیر دیدم
مکن ای ماه، تن در ده بکارم — که پر کردی ز خون دل کنادم
گرت از من برای آن ملالست — که تا ترك تو گویم، این محالست
گل از گفتار او فریاد در بست — که فریاد از توای بیداد گرمست (۵)
مرا از خان ومان آواره کردی — جهانی خلق را بیچاره کردی
بغارت در فکندی خان و مانم — کنون گردی ز سر در قصد جانم
بگفت این و برفت از هوش آن ماه — بماند از کار او مدهوش آن شاه
برخود خواند هرمز را از ایوان — زبهر کار گل بر ساخت دیوان
بهرمز گفت آخر چاره‌یی ساز — مگو کاین زن شود بامن هم آواز
شدم بیمار در تیمار این زن — مرا رایی بزن در کار این زن

---

(۱) نسخه، فکن مهره که چون (۲) نسخهٔ، مل، که اندر (۳) نسخه، از
(٤) نسخهٔ، مل، جنون آورد بر (۵) نسخه، بیداد سرمست

زنا دانی خرد راخیره کردست　　زگریه‌چشم‌روشن تیره کردست
بزاری گاه میخوانم بخویشش　　بخواری گاه میرانم ز پیشش
نه‌زاری سود میدارد نه خواری　　من این‌دارم توبر گوتا چه داری
جوابش داد هرمزخوش جوابی　　که گل‌بادل‌مگرخورده‌ست تابی
زخشم شاه‌ازان صفرا براندست　　که‌دروی‌اندکی سودا نماندست (۱)
اگر خواهی که بازآید براهی　　نپیوندی درو زین پس بماهی (۲)
مگر لختی دلش آرام گیرد　　مزاج گرم او انجام گیرد
من‌اکنون‌هرچه‌بایدساخت‌سازم　　وزین خدمت‌بگردون سرفرازم
چنان سازم که تا یکماه دیگر　　نداند جز بر شه‌راه دیگر (۳)
ز درد دل سوی درمانش آرم　　بپیش شاه در فرمانش آرم
نگردم هیچ باز از خدمت تو　　که بسیارست حق نعمت تو (٤)
خوش آمد شاه را گفتار هرمز　　بدو داد آنچه نتوان داد هرگز
نچندان داد شاه اورا زرو سیم　　که داده بود کس در هفت اقلیم
چویافت ازشاه بسیاری مراعات　　شهش گفتا دگر یابی مکافات
چنان بر چرخ سازم پایگاهت　　که ماه آسمان بوسد کلاهت
هنرمند و خموش و پاك رایی　　مبارك دستی و نیکو لقایی
اگر زر دارم وگر مال دارم　　ترا دارم که رویت فال دارم
بگفت این و بصد انعام واعزاز　　فرستادش‌سوی ایوان خودباز (۵)

بیمار گشتن جهان‌افروز خواهر شاه اصفهان ورفتن هرمز بطبیبی بر بالین وعاشق شدن او برهرمز

الاای شهسوار رخش معنی　　بفکرت بحرگوهر بخش معنی

---

(۱) نسخه، صفرا بماندست، که او را اندکی سودا نماندست　(۲) نسخهٔ، مل، درین مه تا بماهی　(۳) نسخه، جز تو شاه و راه دیگر　(٤) در نسخهٔ، مل، این بیت نیست　(۵) نسخهٔ، مل، این بیت را ندارد

بهر گوهر که تو منظوم کردی   جهانی سنگدل را موم کردی
چوتوموم آوری از سنگ خارا(۱)   کنی از موم شمعی (۲) آشکارا
چنان پیدا کنی آن شمع روشن   که از شمعت شود(۳) صد جمع روشن
جهان روشن ز شمع خاطر تست   مشو غایب که جمعی حاضر تست
چوتو بر میفروزی شمع آفاق   چراغی بر فروز از بهر عشّاق
چنین گفت آنکه بودش در سخن دست   که هر دم زیوری نو بر سخن بست
که سلطان سپاهان خواهری داشت   که چون سرو خرامان منظری داشت
بخوبی در همه عالم علم بود   جهان‌افروز نام آن صنم بود
زبازیهای چرخ نا مساعد   ببستر بر(٤) فتاد آن سیم ساعد
شهنشه زود هرمز را فرستاد   که مارا ناتوانی دیگر افتاد
نگه کن علّت و بشنو سخن زود   مکن تقصیر، تدبیری بکن زود
چو پاسخ یافت هرمز از بر شاه   روان شد تا سرای خواهر شاه
سرایی دید چون گنجی ذخیره(٥)   که در خوبی او شد(٦) چشم خیره
بپیش صفّه تخت زر نهاده   جهان‌افروز بروی سر نهاده
زده حوران بگرد تخت او صف   گرفته عنبر و کافور بر کف
گلاب و عود بر بالین نهاده   بگردش خوانچهٔ زرّین نهاده
نقابی بر رخ چون مه کشیده   بزیر چشم رخ بر شه کشیده
بسوی تختش آمد شاهزاده   همه دلها سوی آنماه داده
جهان‌افروز چون در وی نظر کرد   جهان برچشم خود زیروزبر کرد
رخی چون آفتابی دید رخشان   لبی ماننده لعل بدخشان
چو سروش قد و چون مه روی دیدش   ز مرّد خطّ و مشکین موی دیدش
زخطّش ماه سر میتافت ازراه   بزیبایی خطی آورده بر ماه

(۱) نسخه ، خاره   (۲) نسخه ، آشکاره   (۳) نسخه ، کنی ، بود
(٤) نسخه ، در   (٥) نسخه ، باگنج ذخیره   (٦) نسخهٔ ، مل ، بد

خطش بر گرد مه بر[1] هم زده دست / ز سبزه بر گل تر نخل میبست
چو زلفش مشك باریها نمودی / خط او خرده کاریها نمودی
خط او حلقه گرد ماه میزد / میان شهر زلفش راه میزد
بخوبی روی او هم آن هم این داشت / که بر مه خوشه‌های عنبرین داشت
سمنبر ماه را در خوشه میدید / وزان خوشه دلی در گوشه میدید
مهی و خوشه بسته عنبرینش / چو مشك تازه پنجه خوشه چینش
چو رخ بنمود آن درّ شب افروز / **جهان‌افروز** را تاریك شد روز
تن سیمین او بر نرم مفرش / بجوش آمد چو دریایی پر آتش
بجانش آتشی سخت اندر افتاد / بلرزید و ازان تخت اندر افتاد
چنان میتافت زان آتش درونش / که پیراهن همی سوخت از برونش
سیه شد پیش چشمش روز کارش / هزیمت کشت از او صبر و قرارش
کجا درعشق ماند صبر کس را / که دل طاقت نیارد یکنفس را
چو شد بیهوش آن دلخواه بی‌صبر / بسی باران بریخت آن[2] ماه بی‌ابر
کنیزان کرد او حیران بماندند / کلاب و مشك چون باران فشاندند
چو آن دلداده لختی کشت هشیار / چو مستی پر کنه[3] بکریست بسیار
ز حال خود خجل کشت و عجب ماند / چو کشت تشنه زان غم خشك لب ماند
بدل کفتا بلاست این یا پزشکست / که روی من ازو غرق سرشکست
بجا آورد **هرمز** کان سمنبر / زعشق **هرمز** افتادست مضطر
برفت و نبض او آورد در دست / چو نبض او بدید از جای برجست
بکفتا یافتم زین کار بهره / که دارد زشت باد این خوب چهره
بسامانش بباید ساخت درمان / مکر درمان پدید آید بسامان
بکفت این وز دیوان رفت بیرون / **جهان‌افروز** از و خوش خفت درخون
بیاران کفت دل پر سوز ماندم / که درکار **جهان‌افروز** ماندم

---

(۱) نسخه ، در   (۲) نسخه ، ازماه   (۳) نسخه ، چومست بی کنه

ندانم چون کنم با او جفایی / چو میدانم(۱) کزو بینم بلایی

من آنجا با دل اندوهگینم / نکو بودم که در بایست اینم

ولیکن چون کنم چون کار افتاد / جهانرا اینچنین(۲) بسیار افتاد

بدو گفتند یاران شادمان باش / که گفتت کز چنین غم سرگران باش

ترا زین جای صد شادیست امروز / که دو شهزاده بر شاهند دلسوز

جهان‌افروز و **گلرخ** یار داری / چرا پس از جهان تیمار داری

کسی کو یافت(۳) پهلو زین دو همدم / چرا پهلو نساید با دو عالم

نیاید زان صنم کارم فرو تر / دو عاشق چون سه باشند این نکوتر

ز سه کمتر نشاید هیچ مایه / نا ستد دیگ پایه بی‌سه پایه

کنون در عاشقی مایه تو داری / تجارت کن که سرمایه تو داری

زدو معشوق کارت بهتر آید / برهٔ دو مادری فربه تر آید

چو دو حقله زنی بر درزمانی / که گرزان نبودت زین درنمانی

تراست اندر پزشکی آب در جوی / که نانت پخته شد اکنون ز دو سوی

خوشی میباز عشقی در نهان تو / مکن دل ناخوش از کار جهان تو

چنان در خنده آمد زان سخن شاه / که بست از خندهٔ او بر سخن راه

همه شب **خسرو** از وسواس تا روز / چو شمعی تا سحر میسوخت از سوز(٤)

چو پیدا شد دف زرّین دوّار / ستاره ریخت در دف سیم انوار

طبیبی را(٥) بر **گل** رفت **خسرو** / ز بهر درد دادش داروی نو

چو خالی بود **گل** چون نیم غمزی / بگفتش از **جهان افروز** رمزی

که تا آن دلبرم در بر گرفتست / زجان خویشتن دل بر گرفتست

جهان از روی **گلرخ** چون نگارست / **جهان‌افروز** باری در چکارست

چه گر از **گل** دلی پرسوز دارم / چرا دل بر **جهان‌افروز** دارم

ز **گلرخ** گو دلم پرسوز میباش / جهان گو بی **جهان‌افروز** میباش

---

(۱) نسخهٔ ، نو، که میدانم (۲) نسخهٔ ، نو ، جهان تابود ازین (۳) نسخه، کو برد (٤) نسخهٔ ، نو، می‌ساخت باسوز (٥) نسخهٔ ، نو، پزشکی

بگفت این و برفت[۱] ازپیش **گلرخ**	سوی قصر **جهان افروز** فرّخ
همه شب درغم، آن ماه دل افروز[۲]	که تا بیند رخ **خسرو**[۳] دگر روز
بدست دیو داده رشتهٔ دل	شده یکبارگی سر گشته دل
چو**خسرو** را بدید از دردناکی	چولعلی شد رخش از شرمناکی
دلش را شرمساری[٤] کارگر شد	مهش از شرم زیر حجله در شد
چو مه را شهربند حجله کرد او	کنارخود زپروین **دجله** کرد او
چوسیب **هرمز** ازخط شدپدیدار	فرو بارید بر رخ دانهٔ نار
برخ براز دو نرگس رود میکرد	بران سیبش کلوخ امرود میکرد
چودست سیمگون از بر بکردی	اساس عشق محکمتر بکردی
رگ دل چون بدست آورد جانانش	تن خودرا رگی میدید باجانش
چودستش سخت داشت وروی رگ سود	دلش ازمهر**خسرو** سست رگ بود
چودست شاه شد برروی رگ راست	دل دختر چوخون دررگ بتك خاست
برگ در شد دل در خون نهاده	برای دستبوس شاهزاده
رگ دختر ازان پس زودمیجست	که میز دهر زمانش بوسه بردست
نشسته آن دو دلبر روی در روی	بزیر چشم دیده موی در موی
بنای عشق هر دو گشته محکم	بیك ره حلقه شان افتاده درهم
همی گفتند بی پیغام و آواز	نهان از یکدگر بایکدگر راز
نمودند از کنار چشم اشارت	گرفتند از میان ترك عبارت
جهان افروز با دل گفت صد راه	که ای دل نیست این دلبر بجز شاه
همه ترتیب شاهان دیده ام زو	سخن جز برادب نشنیده ام زو
مرا دل میزند[۵] کوپادشاهست	که بروی فرّ یزدانی[٦] گواهست
چواین اندیشه بردل راه داد او	دل خود را بدان دلخواه داد او
بخسرو گفت کای داننده استاد	شهت از بهر آن اینجا فرستاد

(۱) نسخهٔ،مل،بشد (۲)نسخهٔ ، نو، همه شب بوده بودآن بت جگرسوز

(۳) نسخه ، هرمز (٤) نسخهٔ ، مل ، شرمناکی (۵) نسخه ، دل پرزند

(٦) نسخه ، نو، سبحانی

که تا در کار من بندی دلی را بزودی بر گشایی مشکلی را
دلم را در درون، آتش فگندی[1] توسوز من برون، بریخ چه بندی[2]
تو با من در درون مانی، ز بیرون مرا با تو چه باید کرد اکنون
مکن این سرکشی ازسر برون کن درونم سوختی درمان کنون کن
همی گفتم درون آیی تو بر من[3] چه دانستم برون آیی تو بر من
چه کرد ستم[4] بجایت ای زبون گیر دو رویی از برونت او برون گیر
شد آتش در درون من پدیدار بپل بیرون مبر این شیوه کردار
همی تا دست بر دستم نهادست زدست او دل از دستم فتادست
چه غم بود این کزو برجانم آمد ازین محنت برون نتوانم آمد
سرم سودای این[5] سرکش گرفتست درونم شعلهٔ آتش گرفتست
زسر تا پای من درسوز ماندست ندانم تا **جهان‌افروز** ماندست
درین محنت ز چشم بد بترسم ز رسوایی خود بر خود بترسم
بیك ره عقل رفت و بیم جانست کدامین عقل کاین سودانه آنست
بیکدم عشق تا در کارم آورد بسی دیوانگیها بارم آورد
گر این غم در دلم دارم نهان من چه سازم بارخ چون زعفران من
وگر رویم بپوشم زیر پرده چه سازم با دل تیمار خورده
مرا این درد بی‌درمان زدل خاست مرا این آتش سوزان زدل خاست
اگر صد سال بیماریم بودی بسی به زین نگونساریم بودی
بلای من بدرمان من آمد چه شورست[6] این که درجان من آمد
اشارت کرد شه را نزد خود خواند باعزازش بنزد خویش بنشاند
بدو گفتا نپرسی خود که چونی ز سوز اندرونی و برونی
پس احوال تبم را شرح می پرس درازی شبم را شرح می پرس

---

(١) نسخهٔ ، نو ، فکنده   (٢) نسخهٔ ، نو ، بـراه بخنده   (٣) نسخهٔ ، مل ، در من   (٤) نسخهٔ ، مل ، چه بد کردم   (٥) نسخهٔ ، مل ، آن
(٦) نسخهٔ ، نو، چه سوزست

طبیبانی که از دمساز پرسند   ز رنجوران ازین به باز پرسند
چو دمسازان اگر بیمار داری   ازین به کن مرا تیمار داری
چو از دل گرمیم داری خبر تو   مسوز از تاب هجرم بیشتر تو
تو درمان کن که من در دوستداری   نیم دور از طریق حقگزاری
بهر کامی ترا کامی ببخشم   بهر کامیت اکرامی ببخشم
امید اندر من و تیمار من بند   طبیبی کن دل اندر کار من بند
مرا زین کار خود جز خستگی نیست[1]   که در کارمنت دلبستگی نیست
نمی اندیشی از بیماری من   تو گویی می نه بینی زاری من
مگر از من نمی یابی مراعات   بدی را نیکویی نبود[2] مکافات



یکی چابك كنیزك داشت كوچك   كه **حسنا** بود نام آن كنیزك
ببالا همچو سرو جویباری   بلنجیدن[3] چو كبك كوهساری
رخی چون ماه و زلفی همچو عنبر   بری چون شیرو[4] لعلی همچو شكر
چو چشم سوزنش كوچك دهانی   بسان رشته‌یی او را میانی
لبش كرده بدو یاقوت خندان   دهن بند بتان آب دندان
دو چشمش ناوك مژگان گرفته   شكار هر مژه صد جان گرفته
جهان‌افروز حسنا را بدو داد   چو **خسرو** دید اورا تن فروداد
چو **حسنا** شد بپیش شه پدیدار   بپیش شاه غنجی كرد بر كار
بزد ره برشهی چون شیر بیشه   بروبه بازی آن عیّار پیشه
بماند از حسن **حسنا** شاه خیره   كه شد باعكس رویش ماه تیره
دل **خسرو** چنان آن ماه بر بود   كه سوی خانه برد آن ماه رازود
دهان آن شكرلب تنگ میدید   دل ازیكسو بصد فرسنگ میدید
شه دلداده چون مجنون اوشد   ز بس دلدادگی در خون اوشد

(۱) نسخهٔ ، مل ، جزدلخستگی نیست   (۲) نسخهٔ ، مل ، بهرنیکی نیابی صد
(۳) نسخه ، بخندیدن   (٤) نسخهٔ ، لو، چون سیم و

چو **حسنا** برقع از کنجی برانداخت / ببوسه شاه شش پنجی درانداخت
چو بی صبریش بر(۱) دل تاختن کرد / بآخر کار عشرت ساختن کرد
چو شه با ماه، ماهی همره افکند / ز ماهی ماه مهری بر شه افکند
چنان درمهر یکدیگر بماندند / که باهم چون **گل** و شکّر بماندند
چو بگذشت ازپس این کار ماهی / بر **گل** رفت **خسرو** شه پگاهی(۲)
بدو گفتا اگر شاه آیدت پیش / مرانش ازبر و بنشان برخویش
خداعی میکن وزرقی همی باز / لبی پرخنده می دار و همی ساز(۳)
چودل خوش کرد(٤) ازدیدار توشاه / برون رفتن بباغ ازشاه در خواه
که تا از باغ شه پنهان بشبگیر / برون آیی تو و آن دایهٔ پیر
چنان آسان سوی رومت برم باز / که چون کبك دری میلنجی از ناز
نگردد گرد گرد دامن تو / نه مویی کژ کند سر بر تن تو
چو افتادیم ما چون مرغ دردام / بفرصت جست باید کام با کام
خوش آمد نیك **گل** را پاسخ شاه / بدو گفت ای سم اسبت رخ ماه
جهان افروز را تنها بمگذار / جوانی را دراین سودا بمگذار
چو میدانی که او دلدادهٔ تست / دلش در دام عشق افتادهٔ تست
چو میدانم که درد عاشقی چیست / نخواهم هیچ کافر را چنان زیست(۵)
چه میسازی تو کار این دوعاشق / که کاری مینماید نا موافق
ندانم تادرون باهم چه سازند / مگر چون شمعشان درهم گدازند
ترا بی شك نکو نبود زدو تن / که برمردی ستم باشد زدو زن
چو دو کدبانو آید در سرایی / نماند در سرا نور و نوایی
جوابش داد **خسرو** کای دل آرام / مرا در آزمایش میکنی رام
ازآن همچون جهان گیری زبونم / که تامن با **جهان افروز** چونم

---

(۱) نسخهٔ ، مل ، در
(۲) نسخه ، خسرو صبحگاهی
(۳) نسخهٔ ، مل ، لبی پرخنده میدار وهمی ساز
(٤) چودلخوش کردد
(۵) نسخهٔ نخواهم هیچکس راآنچنان زیست

مرا تا در جهان امّید جانست   **جهان‌افروز** بر چشمم گرانست
نیارد در جهان بستن جهانی   **جهان‌افروز** را بر من زمانی
جهانرا تیره تر آن روز بینم[۱]   که[۲] دیدار **جهان‌افروز** بینم
مرا جان و جهان چون زیر پرده ست   **جهان‌افروز** انگارم که مرده ست
منم در کار تو حیران بمانده   ز عشقت در غریبستان بمانده
برای تو چنین آواره گشته   گزیده غربت و بیچاره گشته
دلی چون سنگ داری ای دل افروز   که بر سنگم زنی هر روز هر روز
جهان بر چشم **خسرو** باد خاری   اگر بر **گل** گزیند اختیاری[۳]
اگر من جز تو کس را دوست دارم   ندارم مغز و پیمان پوست دارم
تویی نور دل من ای پریوش   مبادا بی تو هرگز یکدمم خوش
چو شکّر **گلرخ** آمد در مراعات   که ای پیش رخت شاه فلك مات
دل بدخواه تو پرموج خون باد   وزان یك موج صد دریا فزون باد
منم جانی وفای تو گرفته   دلی راه رضای تو گرفته
تنی و روی خود سویت نهاده   سری و بر سر کویت نهاده
همی تا پای در کوی تو دارم   سر نظّارهٔ روی تو دارم
منم در عشق رویت با دلی پاك[٤]   نهاده پیش رویت روی بر خاك
جهان بی روی تو روشن نبینم   وگر بینی تو بی من ، من نبینم
نه زان رویم من بی روی و بی راه[٥]   که در رویم شود بی روی تو ماه
نه از روی توام روی جداییست   نه با روی تو روی بی وفاییست
بجای آرم بهر مویی وفایی   که تا نبود درین روی و ریایی
اگر اشکم نکردی این نکویی   مرا هرگز نبودی تازه رویی[٦]
بصد روی اشك میبارم ز چشمم   که بی روی تو این دارم ز چشمم

---

(۱) نسخهٔ ، نو، زان روز بینم ، نسخه ، تیره چون شب روز بینم   (۲) نسخه ، چو
(۳) نسخه ، هیچ یاری   (٤) نسخه ، بادل پاك   (٥) نسخهٔ ، نو، من دلخسته گمراه   (٦) نسخهٔ ، مل ، این بیت راندارد

مرا تا دل درین کوی اوفکندست — سرشکم بخیه بر روی(۱) اوفکندست
بجز گریه نماندست(۲) آرزویم — که در روی تو باید آبرویم
چو چشمم دید روی نازنینت — گزیدم از همه روی زمینت
بهر مه ماه برروی تو بینم — همه روی دلم سوی تو بینم(۳)
نظر گر بفکنم از سوی تو من — نیارم آن نظر برروی تو من
ندیدم ای ز روی من گزیرت — بروی تو نمی‌بینم نظیرت
از آن آورده‌ام رویم بکارت — که درکارم ز روی چون نگارت
اگر روی تو رویاروی یابم(۴) — ز روی ماهرویان روی تابم
وگر آری برویم صد بلا تو — کجا بینی زمن روی وریا تو
وگر روی آورم در بی وفایی — برویم باز زن درد جدایی
وگر پشت آوری برمن بیکبار — درآن اندوه روی آرم بدیوار
منم ناشسته روی ازخاك کویت — تویی بیغم که صد شادی برویت
اگر پای از خطت بیرون نهم من — چو نقطه در میان خون نهم من
زعشق آن‌دو طوطی شکرخای — بشکل دایره بر سر نهم پای
چو سطح سیم آن عارض ببینم — شوم گردی که تا بر وی نشینم
چوسطر راست بازم با تو پیوست — چوخط‌کش میشوم درخط ازان‌دست
قلم درمه کشم پیش تو مه روی — وگر نه‌چون‌دواتم کن سیه روی
بپیش خطّ سبز تو قلم‌وار(۵) — بسر آیم بسر گردم چو پرگار
منم‌پیش تو سر بر خطّ فرمان — زبان‌بادل‌چوکاغذ کرده یکسان(۶)
چو **گل** گفت این سخن **خسرو** برون شد — کنون بشنو کزین پس حال چون شد
زبیماری **گل** چون رفت ماهی — در آمد شاه **اصفاهان** پگاهی
لب **گل** همچو گل پرخنده میدید — وزان لب جان خود را زنده میدید

---

(۱) نسخهٔ ، نو، باروی   (۲) نسخهٔ ، مل ، نبودست
(۳) در نسخهٔ ، مل ، این بیت نیست   (۴) نسخه ، گرازروی توای مه روی یابم
(۵) نسخهٔ ، نو؛ بپیش خط سرسبزت قلم‌وار   (۶) نسخه ، کشته یکسان

شکر ازخندهٔ **گل** چون خجل بود　　از آن دلتنگ شد کو تنگدل بود[1]
سر زلفی چو شست عنبرین داشت　　که هر موییش بر جانی کمین داشت
رخش در حدّ خوبی و نکویی　　فزون ازحدّهر خوبی که گویی
خرد در شست او سرمست مانده　　مهش چون ماهی درشست مانده
چو شاه آن ماه سیم‌اندام رادید　　بگرد ماه مشکین دام را دید
دلش دردام **گلرخ** ساخت آرام　　که سازد درجهان آرام دردام
بگل گفت ای شکر عکس لب تو　　زهر روزیت خوشتر هر شب تو
مه و خورشید تاج تار کت باد　　چه‌میگویم که‌هر دو صدیکت باد
اگر[2] وقت آمدای ماه‌دلازار　　مدار ازخویشتن شه‌را دل افگار
اگرزرخواهی وگرسیم‌خواهی　　و گرشاهی هفت اقلیم خواهی
همه درپیش تست‌ای من‌غلامت　　چو من باشم غلامت این تمامت
که باشم گر سگ گویت نباشم　　چه[3] سگ باشم که‌هندویت‌نباشم
میان حلقه بیهوش توام من　　غلام حلقه در گوش توام من
چنان حلقه‌بگوش وحق‌شناسم　　که گوشم گیرو سرده در نخاسم
منم در شیوه و در شیون تو　　غلام هندوی چوبك‌زن تو
غلام‌نیك میجویی چو من جوی　　بنامم[4]، نیکبخت‌خویشتن گوی
چو می بینی دلم در رشك از تو　　لبم خشك و رخم پر اشك از تو
مکن زین بیش بامن بیوفایی　　که عاجز گشتم از درد جدایی
گلش گفت ای وفا دار زمانه　　منم از جان ترا یار یگانه[5]
دلم گرمست اگرمن سرد گویم　　مرنج ازمن که من‌بس تندخویم
تومیدانی که چون دلداده‌ام‌من　　ز خان ومان برون افتاده‌ام من
مبادا در رهت از گل غباری　　که گل‌درچشم **گل** گرددچوخاری
سپهر تیز رو محمل کشت باد　　بکام‌دل‌شبانروزی[6] خوشت باد

---

(۱) نسخهٔ ، نو، سنگدل بود　　(۲) نسخه ، ترا　　(۳) نسخهٔ ، نو، چو
(٤) نسخه ، بنام　　(٥) نسخهٔ ، نو، یار و یگانه　　(٦) نسخهٔ ، نو، شبا روزی

کسی کوسر کشد از چون تو شاهی ندارد عقل آنکس سر براهی
کنون بنهادم از سر سر کشیدن ترا(١) از لعل گل شکّر چشیدن(٢)
کنون یکبارگی بیماریم رفت دوچندان زورم آمد زاریم رفت
چگونم تا مرا هرمز طبیبست تنم از تندرستی با نصیبست
طبیب نیك پی هرمز از انست که دایم هندوی شاه جهانست
اگر هرمز نبودی این طبیبت نبودی از گل سرکش نصیبت
ز اوّل تا در آن نبضم(٣) بدیدست مرا بسطت و قبضم(٤) ناپدیدست
مرا هر چاره و درمان که او ساخت نشاید گفت بدالحق نکو ساخت
کنون هر کو فرود آید بیکجای ز دلتنگی نیارد بود بر پای
اگر آبی کند یك جای آرام بگردد رنگ و طعم او بناکام
کنونم دل ازین ایوان گرفتست که گل را آرزوی آن گرفتست
که روزی ده(٥) ببینم باغ شه را وزان پس پیش گیرم زود ره را(٦)
زمانی بانگ بلبل می نیوشم زمانی بر سر گل میخروشم
خوش آید بانگ بلبل خاصه در باغ که پر گل شد سپاهان چون پر زاغ
ز دلتنگی جهان برمن چنانست که از تنگی دلم را بیم جانست
دلم آتش گرفتست و جگر خون بهر ساعت غمی دارم دگرگون
اگر دستور باشد سوی باغم تهی گردد ازین سودا دماغم(٧)
براه آیم اگر بی راهم اکنون ز شاه این باغ رفتن خواهم اکنون
مگر گردد دلم لختی گشاده و گرنه میروم بیرون پیاده
چو باز آیم ندارم هیچ کاری مگر با شاه بوسی و کناری
ولیکن چون نخواهم پای رنجی بهر بوسی(٨) نخواهم کم ز گنجی(٩)
و گر در خورد نیست از تست تقصیر مخر گر می نخواهی چاشنی گیر

---

(١) نسخهٔ ، نو، تراست (٢) نسخهٔ ، مل ، مزیدن (٣) نسخهٔ ، مل ، قبضم
(٤) نسخهٔ ، مل ، نبضم (٥) نسخه ، دو (٦) نسخه ، زود گیرم پیش ره را
(٧) نسخهٔ ؛ مل ، ازین سودا تهی گردد دماغم (٨) نسخه ، بوسه ،
(٩) نسخهٔ ، نو ، جز که گنجی

از آن پاسخ دل شه شد چنان شاد / که هر دل کوغمی دارد چنان باد
نمیدانست شاه آن زرق و تلبیس / که استاد دست گل شاگردش ابلیس
مثال مکر زن، آبیست باریك / که دریایی شود ناگاه تاریك
ولیکن در چنین جایی گرفتار / اگر مکری کنی هستی سزاوار
شهش گفت ای گل بستان جانم / که پیش تست باغ و بوستانم
دریغم ناید از چون تو نگاری / بهشتی تا چه سنجد باغ باری[1]
برو تنها اگر تنهات باید / مگر وقتی دگر با مات باید
تو تنها روچو همره می نخواهی / که تو خورشیدی و مه می نخواهی
روانه شو سوی آن خلد پر حور / که تنها رو بود خورشید پر نور
برو تا زود باز آیی ازین باغ / مگر دل رابرون آری ازین داغ
برو تنها که تنهایی زیان نیست / چوبا ما آب در جویت روان نیست
نخفت آنشب دمی در[5] شب افروز / که تا بر روی شب کی دم زند روز (۱)
خود آنشب گوییا شب ماند بر جای (۲) / شدش یك یك ستاره بند برپای
شبی بود از سیاهی و درازی / چو زلف ماهرویان طرازی
منادیگر برامد از زمانه / که روز و شب فرو شد جاودانه
چوره برداشت سوی قیروان ماه / برامد یوسف خورشید از چاه
چو خور افکند بر دریا سماری / نشست آن ماه دلبر در عماری
کنیزك صد شدند آنکه سواره / بـاستادند خلقی در نظاره
زهر سو خادم و چاووش میشد / که میزد چوب واز دل هوش میشد
چو سوی باغ شد(۳) آن سرو آزاد / برامد از گل واز سرو فریاد
بزیر سایهٔ طوبی باغش / بهشتی بود گلها چون چراغش
بخوبی باغ چون خلد برین بود / دران خلد برین گل حور عین بود
سر شاخ(۴) درختان سرافراز / قیامت کرده مرغان خوش آواز

---

(۱) نسخه، یادگاری (۲) نسخه، که تا کی دم زند برروی شب روز (۳) نسخهٔ، مل، توخود گفتی شبی ماندست بر جای (۴) نسخه، رفت (۵) نسخه، زسرشاخ

چمن را آب سویاسوی میرفت ... بگرد باغ رویا روی میرفت
چو سنگ آب روانرا شد ستانه ... همیزد آب سیمین شاخ شانه
ز جو آب روان برداشت آواز ... که من رفتم ولی نایم دگر باز
چو ابر از آسمان گریان برامد ... همه روی زمین خندان در امد
بیك ره برگها زیر و زبر شد ... شمرها سر بسر از آب تر شده
چو باران تیر در پرتاب انداخت ... سپر در آبدان آب انداخت
چو از هر تیر بارانی سپر ساخت(۱) ... زهر آبی هزاران شکل برساخت(۲)
چو میغ آبزن از کوه در گشت ... بتافت از آفتاب آتشین دشت
بتان سیمبر با روی چون ماه ... بیفکندند از تن جامه در راه(۳)
شدند آن نازنینان طرازی ... برهنه تن زبهر آب بازی
ازاری(٤) در گل سیراب بستند ... چو آتش در میان آب جستند
عجب آن بودکان چندان دل افروز ... بگل خورشید اندودند آن روز
گروهی بر درختان میدویدند ... گروهی سر بر(٥) ایوان میکشیدند
گروهی سر سوی شیناب بردند ... گروهی سر بزیر آب بردند
یکی آب سیه در گوش رفته ... یکی بر سر یکی بر دوش رفته
زسرما هر یکی لرزید چون بید ... دوان گشته ز سایه سوی خورشید
چنان دادی تن آن دلبران تاب ... که در چشم آمدی خورشید را آب
اگر آنجا فتادی پیر صد سال ... شدی حالی جوانی طرفه احوال(٦)
نشسته بود **گلرخ** بر کرانی ... چو شکّر خنده میزد هر زمانی
وزانسوی دگر **خسرو** بدر شد ... پزشکی را بر آن سیمبر شد
چو **گلرخ** را در ایوان می ندید او ... سوی شاه سپاهانی دوید او
زمین را بوسه زد در پیش آن صدر ... بشه گفت ای برفعت آسمان قدر

---

(۱) نسخهٔ ، مل ؛ باران یك سپر خواست (۲) نسخهٔ مل ، برخاست
(۳) نسخه ، برراه (٤) نسخه ، نو ، رسن را (٥) نسخهٔ ، مل ، در
(٦) نسخهٔ ، مل ، شدی حالی زحالی جمله درحال

جهان تا هست فرمانت روان باد   هر آنچت دل چنان خواهد چنان باد
برفتم سوی خاتون، او بباغست   جهان از تف تو گویی چون چراغست (۱)
دلش گر مست و دارد این هوا تفت   بسوی باغ ازین ایوان چرا رفت (۲)
کنون در باغ اگر باشد دگر راه   پدید آرد همان بیماری ای شاه
همان بهتر که امروزش بیاری   بتدریجی شبانگه در عماری
مگر بیماریش از سر نگیرد   طبیب از درد او دل برنگیرد
شهش گفت ای طبیب عیسی آسا   که کرد (۳) آخر کم از روزی تماشا
کنون آن نیست گلرخ کر تو بینیش (٤)   که با من شد چو شکّر، زهر گینیش (٥)
وفاداری و خوی خوش گرفتست   دلش از مهر من آتش گرفتست
سخنهایی که با من گفت امروز   دگر نشنوده بودم زان دل افروز (٦)
دلش اکنون بسوی من هوا کرد   همه خوی بد و تندی رها کرد
بگفت این و یکی خلعت بیاراست   بهرمزداد و هرمز زود برخاست
چو روی چرخ زنگاری سیه شد   مه از زیر سیاهی سر بره شد
بپیش دایه آمد گل که بر خیز   قدم در راه نه چون پیك سر تیز
که وقت رفتن ما این زمانست   که نه در ره عسس نه پاسبانست
بباید رفت چون شب در شکستست   که پروین نیز در پستی نشستست
بگفت این و گشاد آنگه در باغ   شبی بود از سیاهی چون پر زاغ
چنان شب، پیش چشم آن دل افروز   نمود از بیخودی روشن تراز روز
کسی کو روی دارد سوی یاری   ندارد با شب و با روز کاری
همه آن باشدش اندیشهٔ کار   که تا چون زودتر بیند رخ یار
خوشا نزدیك یاری ره گزیدن   که میدانی که بتوانیش دیدن

---

(۱) نسخهٔ نو، جهان گویی زتفتش چون چراغست   (۲) نسخهٔ ، نو ، بیت زیررا پس ازاین شعراضافه دارد

ببین اکنون که چندی بر گذشتست   که بیماری گل بر گل بگشتست

(۳) نسخه ، کند   (٤) نسخهٔ ، مل ، روببینش   (٥) نسخهٔ ، مل ، که بامن چون شکر شد مهرو کینش   (٦) نسخهٔ ، نو، دگر نشنود گوشم ای دل افروز

چو گل با دایه لختی ره بریدید / بسوی خانهٔ **هرمز** رسیدند
یکی کنجی که **خسرو** ساخته بود / ز بهر هر دو تن پرداخته بود
نهانی هر دو تن در کنج رفتند / ز بیم شاه یکساعت نخفتند
چو مرغ صبحدم بگشاد پر را / ز خواب انگیخت مشتی بیخبر را
جهان از چهرهٔ خورشید سرکش / بجوش آمد چو دریایی پر آتش
زمین در زیر گرد زعفران شد / عروس آسمان در پرنیان شد
چو روشن شد زمین را روی، جمله / بتان گشتند از هر سوی، جمله
بقصر **گلرخ** دلبر دویدند / ز **گلرخ** در هوا گردی ندیدند
نه دایه بود در باغ و نه **گلرخ** / رسانیدند سوی شاه پاسخ
که **گل** با دایه ناپیدا شد از باغ / دل ما شد ز **گل** چون لاله از داغ
نیاسودیم از جستن زمانی / نمییابد کسی زیشان نشانی (۱)
پری گویی ربود است این دو تن را / کجا آخر توان (۲) گفت این سخن را
ازان پاسخ دل شه سرنگون شد / زخون دل لبش پر کفك خون شد
نه صبرش ماند نه آرام در دل / شکست آن کام دل ناکام در دل
بدیشان گفت آخر حال چون شد / نه مرغی گشت کز ایوان برون شد
مگر **گل** بلبلی شد در هوا رفت / **بخوزستان** گریخت از دام ما رفت
کجا شد دایه گر **گل** رفت باری / عجبتر زین ندیدم هیچ کاری
پری گر ماه را از باغ (۳) برداشت / چرا **عفریت** را برجای نگذاشت (٤)
پری گر داشت با ماه آشنایی / چرا آن دیو را نامد رهایی
پری گر برد حوزی از بهشتی (۵) / چکارش بود با دیرینه زشتی
نمیدانم که این احوال **چونست** / **مگر در زیر** این، مکر و فسونست
مرا بفریفت تا در دامم آویخت / **بسوی** باغ شد وز باغ بگریخت
کسی گویی که از راهش ببردست / بشب ناگاه از باغش ببردست (٦)

---

(۱) نسخهٔ ، مل ، نمی یابیم ازهردونشانی (۲) نسخه ، کجا خود برتوان
(۳) نسخه ، زان باغ (٤) نسخهٔ ، مل ؛ پس ازاین شعرسه بیت ندارد
(۵) نسخه ، پری بربود گرحور بهشتی (٦) نسخه ، بشب زان باغ تا گاهش ببردست

فرو ماندم درین اندیشه عاجز　　که بامن این که داند کرد هرگز
ز درد عشق دلتنگی بسی کرد　　سوارانرا بهر سویی کسی کرد
منادیگر منادی کرد ناگاه　　که هرکو آگهی دارد ازان ماه
نه چندان گنج یابد از خزانه　　که بتواند شمرد آنرا زمانه
درین اندیشه وغم شاه دلسوز　　برخود خواند **هرمز** را همان روز
سراسر حال **گل** در پیش او گفت　　چنان کز گفت او (۱) **هرمز** برآشفت
بشه گفتا نگفتم سوی باغش　　نباید برد پرسودا دماغش
کسی را با دل پردرد آخر　　تماشا چون بود در خورد آخر
تماشا را اگر دل شاد نبود　　تماشا کردنش جز باد نبود
چودل خوش بود مردم اصل اینست　　تماشا کردن هر فصل اینست
بگفت این وبشه گفت ای خداوند　　ترا زین غم نباید بود در بند
که من این کار، آسان بی زجیری (۲)　　برون آرم چو مویی از خمیری
ازین مشکل دل من گشت آگاه　　که آن بت را پری بردست از راه
مگر آبی بپاشیدست ناخوش　　که آب ما پری را هست آتش
مگر در آب بادی بوده باشد　　که گل را از میان بربوده باشد
بجنبانم کنون این حلقهٔ راز　　مگر بردست من این در شود باز
وزان پس پیش خورشید جهانتاب　　یکی طشت بلورین کرد پر آب
کشید آنگه خطی برگرد آن طشت　　عزیمت خوان بگرد طشت میگشت
گهی در آب روشن میدمیدی　　که از هرسو خطی برمیکشیدی (۳)
هران حیلت که میدانست **هرمز**　　بجای (٤) آورد پیش شاه کربز
بدو گفتا بشارت باد شه را　　که از باغت پری بردست مه را
گل ترا پری همزاد بودست　　که آن همزاد او را در ربودست
چو با گل خفته بد دایه بیکجا　　پری آویختست او را بیك پای

---

(۱) نسخهٔ مل، چنان کز کار گل　(۲) نسخه، ذخیری، زحیری　(۳) نسخهٔ مل، گهی ازهر سویی خط میکشیدی　(٤) نسخه، بپیش

کنون آن هر دو در روی زمینند ولی بر پشتهٔ کهسار چینند
زشه چل روز میخواهم امان من که تا در خانه بنشینم نهان من
نشینم در خط و خوانم عزیمت کنم از خانه دیوان را هزیمت
بسوزم عود تر در خانه بسیار پری را سر بخط آرم بیکبار
بجای آرم هران افسون که دانم عزیمتهای گوناگون بخوانم
ولی از شاه آن خواهم که داند که چل روزم بپیش خود نخواند
کسی را نیز نفرستد برمن که بر من بسته خواهد شد در من
هرانگاهی که این(۱) چل روز بگذشت یقین دانم که شه را سوز بگذشت
بپیش شاه بنمایم هنر را برون آرم ز چین آن سیمبر را
چو شد بر دست من اینکار کرده براه آید دل تیمار خورده
ولیکن چون من استادی نمودم دل شه را بسی شادی نمودم
باستادیم گنجی زر بخواهم بشاگردانه صد گوهر بخواهم
شهش گفتا چو کردی کار من راست زمن بخشیدن آید از تو درخواست
دریغم نبود از تو هرچه خواهی وگر از من بخواهی پادشاهی
چو شه گفت آن سخن **هرمز** بدر رفت سوی قصر **جهان‌افروز** شد تفت
جهان افروز چون دیدار او دید دل خود تا بجان دربار او دید
نه روی آنکه با او راز گوید نه برگ آنکه رمزی باز گوید
نه صبر خامشی نه طاقت درد لبی خشک و دلی گرم و دمی سرد(۲)
جهان‌افروز را **خسرو** چنین گفت که‌ای نادیده بر روی زمین جفت
شهنشه را چنین کاری فتادست که از **گل** در رهش خاری فتادست
کنون آگاه باش ای عالم‌افروز که من رفتم زخدمت تا چهل روز
بکنج خانه بنشینم نهانی مگر زان گمشده یابم نشانی
جهان‌افروز از او حیران فروماند(۳) چو باران اشک از مژگان فروراند(۴)

---

(۱) نسخه، آن (۲) نسخهٔ، نو، رخی زرد (۳) نسخهٔ، مل، بمانده حیرت فروماند (٤) نسخهٔ، مل، برانده

برامد همچو نیلی چهرهٔ او ازان غم خواست رفتن زهرهٔ او
نشسته بود هرمز بر سرپای که تا چون زودتر برخیزد ازجای(١)
چو آن سر گشته سر برپای دیدش نه تن بر ره نه دل بر جای دیدش
بهرمز گفت اینت آشفته کاری ندیدم چون تو هرگز بیقراری
مگر گرد رهی کاشفته باشی(٢) که تا بنشسته باشی رفته باشی
بشمعی مانی از تیزی و مستی که کس رویت نبیند چون نشستی
قرارت نیست یکدم در بر من مگر پر کژدم آمد بستر من
مرا بر شکل مردمخوار دانی که گرد من نگردی تا توانی
کنون چون برزمینت نیست آرام تپیده گشته یی چون مرغ دردام
بروتدبیر کار شاه کن زود ز گلرخ شاه را آگاه کن زود
مه نو را بسی روزای دل افروز توان دیدو تو رفتی تا چهل روز
بگفت این وهزاران دانهٔ اشك فرو بارید همچون ابر از رشاك
دل خسرو بسوخت اما بنا کام برون آمد ز پیش آن دلارام
بسوی خانه آمد باز حالی سرای خویش کرد ازرخت خالی
بیاران گفت خوردم بی کمان زهر(٣) بزودی رفت میباید ازین شهر
سه مرد و چار زن هفتیم جمله هم امشب درنهان رفتیم جمله
مرا این دختر زنگی بلا بیست ولیك او ازغم من در وفاییست
نه کشتن واجبست اورا نه بردن نه با او زیستن ممکن نه مردن
دگرزن هست حسنای دل افروز که گویدترك او کن، جز بدآموز
دگرزن دایه، دیگرنیز گلرخ زمردان خسرو و فیروز و فرخ
بگفت این وستور آورد درراه فشاند از پشت ماهی گرد بر ماه
ستوری بود در رفتن چو بادی که دررفتن فلکرا مهره(٤) دادی(٥)

---

(١) نسخهٔ ، نو، زود برخیزد ازان جای (٢) نسخه ، مگر چون گرد ره آشفته باشی
(٣) نسخه ، بر کمان (٤) نسخه ، داددادی (٥) نسخهٔ ، نو ،
بیت زیر راپس ازاین شعراضافه دارد پیاده بازماند ازره ستاره وزان یك صبح نگرفتش سواره

بیکروز و بیك شب شست فرسنگ　　بپیمودند صحرا را بشبرنگ
بسی بیراهه از هرسوی رفتند　　همه هم پشت از صد روی رفتند
فرس راندند تا ده روز بگذشت　　فتادند از میان کوه در دشت(۱)
پدید آمد دران صحرا یکی دز　　که در دوری آن شد وهم(۲) عاجز
یکی دز بود هم بالای افلاك　　بپهنا بیشتر از عرصهٔ خاك
تو گفتی چرخ را پشتیونی بود　　که اختر گرد او چون روزنی بود
چنان بامش بسودی روی افلاك　　که کردی آسمان را روی بر خاك
چنان برجش ز بار چرخ خم داشت　　که گفتی چرخ پشتش در شکم داشت
غراره بود بر دیوار بالا　　نشسته دیدبان بر چرخ والا
بیاران گفت **خسرو**(۳) کاین زمان زود　　ببندید از برای خون میان زود
که این دز جای دزدان پلیدست　　ندیدم هرگز امّا این پدیدست
چو پیدا گشت **خسرو** از بیابان　　فغان برداشت از بالا نگهبان
چو بشنود این سخن **خسرو** ز بالا　　یکی خرپشته دید او(۴) سخت والا
چو مردان پیش خرپشته باستاد　　زنانرا بر سر بالا فرستاد
چو یکدم بود دز را در گشادند　　سواری بیست روی از دز نهادند
بیك ره همچو شیران بردمیدند　　ببیش آن جوانمردان رسیدند
شد و **فیروز** و **فرخ** هر سه از تیر　　سه کس(۵) در یك زمان کردند زنجیر
چو در خون آن سه بد رگ غرقه گشتند　　دگر دزدان پریشان حلقه گشتند
گرفتند آن سه تن را درمیانه　　شدند آن هرسه سرور چون نشانه
شه **هرمز** چو شیر باشکوهی　　بکردار کمر بر بسته کوهی
بجوش آمد بکف درذوالفقاری　　چو آتش تیز، لیکن آبداری
چنان برهم(۶) زد ایشانرا بیکبار　　کزو گشتند سرگردان فلك وار

---

(۱) بعد ازاین بیت در بعضی ازنسخ چنین عنوانی نگاشته شده « رسیدن خسرو بقلعهٔ دزدان»
(۲) نسخهٔ نو، خلق　　(۳) نسخه ، باید　　(۴) نسخهٔ ، مل ، یکی خر پشته یی بد
(۵) نسخه ، سه سگ　　(۶) نسخهٔ ، نو، برسر

چو بعضی را فکند و بست لختی (۱)   باستاد او بر ان (۲) ره چون درختی
که تا هر کاید از دزدان دگر بار   شود تیغ جگر رنگش جگرخوار
چو دزدان مردی هرمز (۳) بدیدند   ز بیمش چون زنان دم میدمیدند (٤)
دو یارش از نبرد و زور و کینش   عجب ماندند و کردند آفرینش
که گر این حرب تو رستم بدیدی   پی (٥) رخشت بسرهنگی دویدی
ترا گر بنده بودی جای آن هست   که هستت در هنرهای جهان دست
زیک یک موی تو صد صد نشانی   توان دادن کـه تو صاحبقرانی
نبودنـد آن دو سرور هیچ آگاه   کـه گردون فعل خود بنمود ناگاه
سه مرد دزد بر بالا دویدند   زنانرا بر سر بالا بدیـدنـد
بدیشان قصد آن کردند ناگاه   کـه سوی قلعه‌شان آرند از راه
پس آنکه دختر زنگی برون جست   در آمد پیش، سنگی چند در دست
بدزدان دادروی وسنگ‌ها ریخت (٦)   چو زخم تیر دید از بیم بگریخت
یکی تیرش زدندش بر جگرگاه   که پیکانش برآمد از کمرگاه
ز تیری چون (۷) کمان قدش دوتا شد   دمش بگسست وجان ازوی جدا شد
بجان دادن زدل برداشت آواز   که ای هرمز (۸) بیا تا بینمت باز
ببین آخر که داد من جهان داد   بگفت این و بدیدش روی وجان داد
جهان بوالعجب را کار اینست   درخت عاشقی را بار اینست
ببین کان عاشق مسکین چه غم خورد   که تا تیری بآخر بر شکم خورد
تُرُش میجست تا در زندگانیش (۹)   بتلخی جان برآمد در جوانیش (۱۰)
چو جان بستد سپهر جان ستانش   جهان برهاند از کار جهانش
چو لختی کرد از هر سو تك و تاز   ز خاك آمد بسوی خاك شد باز .

---

(۱) نسخهٔ ، نو، کشت لختی ، نسخه ، چومشتی را بکشت وتاخت لختی
(۲) نسخه، اندران   (۳) نسخهٔ، نو، خسرو   (٤) نسخه، درمیدویدند ، درمیرمیدند
(٥) نسخه ، بر   (٦) نسخه ، بدزدان کرد روی وسنگ میریخت
(۷) نسخهٔ ، مل ، زتیرچون   (۸) نسخهٔ ؛ نو، مل ، خسرو   (۹) نسخه ، زندگانی
(۱۰) نسخه ، جوانی

چودختر کشته آمددایه برجست — امان‌خواست ومیان‌خاك بنشست
چودزدان چهرهٔ آن دایه دیدند — ز نیکوییش بی سرمایه دیدند
بریدند آ نزمان حلقش‌بزاری(١) — بیفگندند در خاکش بخواری
بهم گفتند رستندا ینزمان سخت — چه‌میکر دندا ینجا(٢) این‌دوبدبخت
جوان وپیرزن هستندبس زشت — که‌این‌یك‌همچوبرفست‌آن‌چوانگشت
زخوبی این دو زنراهست بهری — که‌تحفه بردشان‌باید‌بشهری(٣)
میان خاك وخون آن‌دایهٔ پیر — بسرمیگشت باگیسوی‌چون‌شیر
چولختی‌درمیان خون‌بسر گشت — بران(٤) سر گشته‌حالی‌حال‌برگشت
فراوان رنج در کار جهان برد — بآخر باز در دست جهان مرد
چه بخشدچرخ مردم‌را ازآغاز — که در انجام نستاند(٥) ازو باز
دلا در عالمی دل می چه بندی — که تا صد ره نگریی زو نخندی
چه بندی دل درین زندان فانی — کـه دل دره نبندد کاروانـی
چو شمع زندگانی زود میرست — ترابه‌زین‌جهانی(٦) ناگزیرست
حیاتی کان بیکدم بازبسته ست — کسی‌کان دم ندارد بازرسته‌ست
چه خواهی کرد در عالم حیاتی — که آنرا نیست یکساعت ثباتی
چه آویزی تو درچیزی که‌ناکام — ز دست تو بخواهد برد ایّام(٧)
چو مُردی‌نه زنت ماند نه فرزند — دراید هفته‌یی رابندت‌ازبند(٨)
نه سیمت ماند ونه باغ و گلشن — نه تن ماندنه دل نه چشم روشن
چو بستانند از تو هر چه داری — بدشت حشر آرندت بخواری
بدشت حشرچون آیی(٩) بدانی — که چون برباد دادی زندگانی
منه دل بر جهان نا وفا دار — که نه تختش بماند باتو نه دار

---

(١) نسخهٔ ، لو، ببریدند حلق اوبزاری (٢) نسخه ، باهم
(٣) نسخه ، برد باید سوی شهری (٤) نسخه ، بدان (٥) نسخهٔ ، مل ، که نستاند درانجام‌آن (٦) نسخه ، حیاتی (٧) نسخه ، بخواهد بردازدست توایام ، که ازدستت بخواهد بردایام (٨) نسخه ، بیك هفته براید بندت ازبند
(٩) نسخهٔ ، مل ،آنگاهی

چو میدانی کزین زندان فانی — بعمر خود ندیدی شادمانی
ترا پس حاصلی زین تیره بنگاه — بجز حسرت چه خواهد بود همراه
گرت امروز گردون مینوازد — مشو ایمن که او با کس نسازد
که گردون همچو زالی کوژپشتست — بسی شوی و بسی فرزند کشتست
نخواهد کردن از کشتن کناره — چه صد ساله بود چه شیرخواره
چه ماتم چه عروسی غم ندارد — که او زین کرم خاکی کم ندارد



چو گلرخ دایه را جان داده میدید — میان خاك وخون افتاده میدید
نبودش تاب آن بیداد و خواری — برآورد از جهان فریاد وزاری
کتان سنبلی بر تن بدرید — چو گل بر خویش پیراهن بدرید
زخون نرگسش گل گشت هامون — شد از شبرنگ چشمش خاك گلگون
فغان میکرد ومیگفت ای گرامی — چرا کردی برفتن تیز گامی
چو حلقه سر نهادی بر در من — بزاری جان بدادی بر سر من
دل وجان درسر وکارم تو کردی — وفاداری بسیارم تو کردی
تو بودی از جهان جان وجهانم — چو رفتی از جهان برگیر جانم
تو بودی غمگسارم در جوانی — نخواهم بیتو اکنون زندگانی
تو بودی مونسم در هر بلایی — تو بودی مشفقم در هر جفایی
دریغا کز طرب لب تر نکردی — که عمری رنج بردی برنخوردی
تو بودی کار ساز و ساز کارم — تو بودی مهربان و راز دارم
خداوندا بمردم در جوانی — که من سیر آمدم زین زندگانی(۱)
چو ابرو از طرب پیوسته طاقم — که هردم یاریی بدهد فراقم
فلك هر ساعتی از بیوفایی — دهد از همنشینانم(۲) جدایی
عجب نبود که همچون دایهٔ من — جدایی گیرد از من سایهٔ من

---

(۱) نسخه ، شدم بی‌دایه سیر اززندگانی (۲) نسخهٔ ، مل ، دهد زین

چه بودی گر برفت آن مهربانم　　که رفتی بر پی او نیز جانم
چو دزدان روی گل دیدند ناگاه　　چوغنچه بازخندیدند ازان ماه
نگه کردند **حُسنا** در برش بود　　یکی خورشید ودیگر اخترش بود
گرفتند آن دوبت(۱) راوببردند　　بسوی دز بدزبانان سپردند
چودزدان سوی دز رفتند ازجنگ　　ببالا کرد **خسرو** شاه آهنگ
چو بر خر پشته آمد شاهزاده　　دو زن را دید بر روی اوفتاده
بخواری هردو زنرا کشته دیدند　　دودیگر(۲) ازمیان گمگشته دیدند
بهم آن هرسه تن اقرار کردند　　که دزدان پلید آن کار کردند
دوناخوش روی را کشتند ناگاه(۳)　　دونیکو روی رابردند ازراه(٤)
سیه کردند کار خویشتن را　　که کاری سخت آمد آن سه تن را
شه سرگشته دل درپیش یاران　　فرومیریخت خون دل چوباران
بیاران گفت چندین مکر کرده　　بلا دیده بسی و اندوه خورده
بچندین شهر چندین غم کشیده　　کنون چون لقمه شد برلب رسیده
یکی از دست ما این لقمه بربود　　ولی چه سود ازین چون بردنی بود
اگر صد موی بشکافم بتدبیر　　برون نتوان شدن مویی ز تقدیر
همه روز آن سه تن باهم ببودند　　ز گلرخ راز گفتندوشنودند
نمیدیدند روی رفتن خویش　　نه روی ماندن وآسودن خویش
بهم گفتند اگر باشیم یکماه　　ز ما یکتن نیابد سوی دز راه
مگر مرغی شویم و پر برآریم　　که تا ازبرج این دزسر(۵) براریم
دل **خسرو**(٦) ازان غصه چنان شد　　که خونی گشت و ازچشمش روان شد
رخش چون زعفران گشت ولبش خشك　　دو دستی خاك میافشاند بر مشك
حمیّت بر تن اوکار گر شد　　دلش همچون فلك زیروزبر شد
بیاران گفت آن درمانده مسکین　　چه سنجد در کف دزدان بی‌دین
خداوندا تومیدانی(۷) که چونم　　تویی هم رهبر و هم رهنمونم

---

(۱) نسخه ،دوتن　　(۲) نسخهٔ ، مل ، دوزن را　　(۳) نسخه ، درراه
(٤) نسخه ، همراه　　(۵) نسخه ، دردز　　(٦) نسخه ، هرمز　　(۷) نسخه ، نومیبینی

ببخشی برمن بیچاره گشته — زخان ومان خویش آواره گشته
بفضلت بنداز این سر گشته بگشای(۱) — مرا دیدار آن گمگشته بنمای
ندارم از جهان جز نیم جانی — بکام دل نیاسودم زمانی
دل خودرا دمی بیغم ندیدم — بشادی خویش را یکدم ندیدم
دلم خون شد بحق چون تو خاصی(۲) — کزین دردم دهی امشب خلاصی
چوشد زاندازه بیرون زاری او — در امد یار او در یاری او
بخسرو شاه گفت آزاده **فرّخ** — که فارغ باد شاه ازکار **گلرخ**
که من در شبروی بسیار بودم — بسی در عهدهٔ این کار بودم
هم امشب نیز آن مه(۳) رابد زدم — وگر نه سربتاب از پایمزدم
ازان شادی دل **خسرو** چنان شد — که گفتی پیر بود از سر جوان شد
بسی برجان **فرّخ** آفرین کرد — که بادی جاودان ای پیش بین مرد(٤)
بدین امّید میبودند آن روز — که تا ناگه فروشد گیتی افروز
چوخورشید از فلك درباختر شد — همه دریای گردون پر گهر شد
شه زنگ از حبش لشکر برون کرد — فلکرا پایگاهی(٥) قیر گون کرد
شبی بود از سیاهی همچو انقاس — نشسته پاسبان بر منظر پاس
شبی در تیرگی از حد گذشته — چونیل ودوده درقطران سرشته
شبی تاریك و **فرّخزاد** در خشم — سیه پوشیده همچون مردم چشم
چو**فرّخزاد** باشب همقباشد(٦) — نه شب ازوی نه وی ازشب جداشد(٧)
چو**فرّخ** شد برون از پیش **هرمز** — بتنها باز میگشت از پس دز(٨)
دزی بد خندقش در آب غرقه — شده در گرد آن دز آب حلقه
نمیدید از پس دز پاسداری — بپل بیرون شدش بس روزگاری(٩)
ززیر خاك ریز آن دز از دور — کمند افکند بر یک برج معمور

(۱) نسخه، این سر بسته بگشای (۲) نسخهٔ ، نو، مل ، بحق جان خاصی
(۳) نسخهٔ ، نو، آن بت (٤) نسخه ، شیردل مرد (٥) نسخهٔ ، مل ، بارگاه
(٦و٧) نسخه ، بود (٨) نسخه ، بردز (٩) نسخهٔ ، مل ، در حال کاری ، نسخه ، اوبس روزگاری

چو گربه بر دوید و برسر آمد   زسنگ در تک بصد ره بهتر آمد
بزیر باره بامی دید والا   کمند افکند در دیوار بالا
بیکساعت ببام آمد ز باره   بجایی روشنی دید(۱) از کناره
برهنه‌پای سوی روزنی شد   دو چشمش سوی مردی وزنی شد
بزن میگفت آنمرد جفا کیش   که‌ای زن ناجوانمردی مکن بیش
بکین چون آب داده دشنهٔ تو   ز بی آبی بخونم تشنهٔ تو
چرا پاسخ بکام من نگویی   چرا ناکام کام من نجویی
اگر کام دلم حاصل نیاری   سرجان داشتن در دل نداری
بیا فرمان من برکام من جوی   هوای همنشین خویشتن جوی(۲)
خود آن زن بود حُسنای دلارام   چومرغی سرنگون افتاده دردام
بپیش دزد میگفت ای خداوند   نخستین شاه ما را دست بربند
چوشه در بندت آمد من ببندم   که من از بیم او اندیشمندم
چو آن هر سه گرفتار تو آیند   دل و جانم خریدار تو آیند
تو ایشانرا زره برگیر وانگاه   بکام خویش کام خویش در خواه
سخن میگفت زینسان پیش آن‌مرد   که‌تا برهد مگر زان ناجوانمرد
چو از روزن فراتر رفت فرّخ   شنود از دور جایی بانگ پاسخ
سوی آن‌بام روی آورد چون‌دود   کدامین‌دود، نتوان گفت چون‌بود
سرایی دید ایوان برگشاده   نشسته گلرخ و شمعی نهاده
یکی دزدی بپیش گل فکنده (۳)   دهانش بسته وچشمش بکنده(٤)
چوفرّخ آن بدید از نازوازکام   صفیری زد بسوی گلرخ از بام
چو گلرخ دیده‌سوی‌بام‌انداخت   صفیر مرد حیلت ساز بشناخت
بسوی بام رفت و در گشادش   بیکساعت سلاح‌وتیغ دادش

---

(۱) نسخه ، نهان بنشست‌ومیدید
(۲) پس‌ازاین شعربیت زیردرنسخه‌یی‌اضافه است
وگرنه دل بتیغت باز درم   سر گردن فرازت باز برم
(۳) نسخه ، نشسته
(٤) نسخه ، نبسته

بفرخ گفت ده مردند در دز / دگر مشتی زنند ادباروعاجز
ترا گر خود نبودی راه برمن / نجستندی‌زمن یك مردویک‌زن
کنون‌چون آمدی‌برخیزهین زود / برآور زین گروه آتشین دود
که پرخون شد ز درد دایهٔ‌من / همه پیراهن و پیرایهٔ من
مرا آن‌دم که دزد ازجای‌بربود / دلم از درد مرگ دایه پر بود
ندانستم در آندم هیچکس را / نگاهی می‌نکردم پیش و پس را
وگرنه دزد کی بردی مرا زود / ولی این کار تقدیر خدا بود
بگفت این‌وزدرد دایه برجست / چونی بر کینهٔ دزدان کمر بست
روان شدهمچوشاخ سروگلرخ / دوان سر بر پیش آزاده فرخ
چو پیش خانهٔ حُسنا رسیدند / صفیر از حیله درحسنا دمیدند
چوآن‌دزدپلید ازپس نگه کرد / سرش را زودحسنا گوی ره کرد
چودل فارغ شدند و راه جستند / ز هر سو قلعه را درگاه جستند
برون بردندیک‌مردودوزن‌راه / وزانجا برگرفتندآن‌سه‌تن راه
چو برسیدند با پیش و پس دز / بدز در خفته بد ده مرد کربز
کم از یکساعت از زخم کتاره / سه‌تن کردند ده کس(1)رادوپاره
چودل‌ازکارایشان(2)برگرفتند / از آنجا راه بالا برگرفتند
زنانرا دست بربستند یکسر / گشادند آنگهی آن قلعه را در
شه و فیروز را آواز دادند / که تا هر یک جوابی باز دادند
زبانگ گل چنان دلشاد شد شاه / که‌چون‌شوریده‌یی‌سرداد درراه
چوآن آزادگان آنجا رسیدند / ببستند آن در و سر درکشیدند
گل آشفته‌خون‌میریخت‌برخاک / نشسته خاك بر سر پیرهن چاك
زنرگسدان‌چشمش‌خون‌روان‌کرد / ادیم خاك را چون ارغوان کرد
زباران‌سرشکش گل‌برون‌رست / کجادیدی گلی‌کان گل‌زخون رست

---

(1) نسخه ، سه کس کردند ده تن ، سه تن کردند ده تن (2) نسخه ، آنها

خروش وجوش چون دریا بر آورد ‌ ‌ ‌ چو کوهی[1] لاله از خارا بر آورد
دل شه تنگ شد زانماه چهره ‌ ‌ ‌ بگل گفتا ز عقلت نیست بهره
کسی چون کشته شد اکنون چه تدبیر ‌ ‌ ‌ که درمانی ندارد درد تقدیر
قضا از گریهٔ گل بر نگردد ‌ ‌ ‌ که تقدیر خدا دیگر نگردد
چو مار افتنه زین دزدان کژ خاست[2] ‌ ‌ ‌ چنین کاری نیاید بی کشش راست
درست از آب ناید هر سبویی ‌ ‌ ‌ زهی سنگ وسبوی تند خویی[3]
بماتم گر قیامت کرده یی ساز ‌ ‌ ‌ نبینی تا قیامت دایه را باز
تو خود دانی یقین کان دایهٔ پیر ‌ ‌ ‌ بسی سیری نمود از چرخ دلگیر
بدو نیک جهان بسیار دید او ‌ ‌ ‌ زهر نوعی بسی گفت و شنید او
غم او می[4] مخور چندان که دایه ‌ ‌ ‌ ز عمر خود تمامی یافت مایه
غم آن دختر زنگی خور آخر ‌ ‌ ‌ که بود از دایه بس[5] نیکوتر آخر
غم او خور که او بهتر ز دایه ‌ ‌ ‌ که از فرهنگ وخوبی[6] داشت مایه
ز کشتن کار دختر را مزیدست[7] ‌ ‌ ‌ که دزدان غازیند و او شهیدست
سمنبر راز خسرو خنده آمد ‌ ‌ ‌ تو گفتی مرده یی بد زنده آمد
همه شب هم درین بودند تا روز ‌ ‌ ‌ که بر گردون علم زد عالم افروز[8]
زمین چون رود نیل از جوش برخاست ‌ ‌ ‌ فلك صوفی نیلی پوش برخاست
عروس آسمان از پردهٔ قار ‌ ‌ ‌ چو طاوسی برون آمد برفتار
بهر یك پر هزاران پر توش بود ‌ ‌ ‌ کمیتی[9] ازرق تنها روش بود
گل خورشید چون از چرخ بشکفت ‌ ‌ ‌ بجاروب شعاع اختر فرو رفت
دو زن با **فرّخ** و با شاه **فیروز** ‌ ‌ ‌ بگردیدند گرد دز دگر روز
فراوان مال و نعمت یافت **خسرو** ‌ ‌ ‌ چه زرّ کهنه و چه جامهٔ نو

---

(١) نسخه ، که گویی (٢) نسخه ، چوبرخاست ، ازدزدان کژخاست ، از دزدان دد خاست (٣) نسخهٔ ، مل ، تنگ جویی نسخه ، نو، وبند و جویی (٤) نسخه ، غم اورا (٥) نسخه ، که اوازوی بسی (٦) نسخهٔ ، نو، زفرهنگ وزخوبی
(٧) نسخه ، دختر برمزیدست
(٨) نسخه ، گیتی‌افروز (٩) نسخه ، کمیت

بفیروز و بفرخ داد جمله   که صد چندین شما را باد جمله
بسی فیروز بر شاه آفرین کرد[1]   زبان بگشاد فرخ همچنین کرد[2]
که ما از بندگان شهریاریم   بدیدار تو روشن روزگاریم
ترا بر جان ما فرمان روانست   چه میگوییم ما چه جای جانست[3]
اگر زر بخشی و ور[4] سیم ما را   نیابی کار جز تسلیم ما را
ز فرمان تو هرگز سر نپیچیم   که بی فرمان تو کمتر ز هیچیم
چو بر بستند بار[5] سیم و زر هم   گشادند آنزمان از یکدگر هم
که گر خواهید در بنگاه گیرید   وگرنه هم[6] ازاینجا راه گیرید
ازان پس جمله پیش پشته رفتند   بر آن عورتان کشته رفتند
زخون آن هر دو زن را پاک کردند   دلی پر خون بزیر خاک کردند
همه خلقی که در افلاک بودست   رهش از خون[7] بسوی خاک بودست
تو نیز ایمرد عاقل همچنینی   که گه خونی و گه[8] خاک زمینی
کسی کو زیر چرخ سرنگونست   رجوع او میان خاک و خونست
تو تا در زیر این زنگار رنگی   اگر چه زنده یی مردار رنگی
بسختی گر پی صد کار گیری   اگر خود زاهنی[9] زنگار گیری
چو اینجا پایداری نیست ممکن   چگونه میتوانی خفت ایمن
همه شب سر چرا درخواب آری   که تا روز قیامت خواب داری
تن مردم که مشتی خاک و خونست   میان آمد و شد[10] سرنگونست
ببین تا آمدن بر چه طریقست   که خون و درد زه با او رفیقست
نگه کن تا شدن چون بود کی داشت   که مرگ و حسرت[11] دایم زپی داشت
درین آمد شد خود کن نگاهی   که تا چندان بیفزایی بکاهی[12]

(۱و۲) نسخه ، گفت   (۳) نسخهٔ ، نو، آنست   (٤) نسخه ، که گر زر بخشی و گر
(٥) نسخهٔ ، نو، رخت   (٦) نسخهٔ ، مل ، وگر خواهید
(۷) نسخه ، رهش آخر   (۸) نسخهٔ ، مل ، که گر خونی و گر   (۹) نسخه ، خودآهنی
(۱۰) نسخه ، این شد آمد   (۱۱) نسخه ، حسرت ، حسرتش
(۱۲) نسخهٔ ، مل ، مگر یابی بکار خویش راهی   نسخه ، چندین بیفزایی بکاهی

کسی از آدمی شرمنده تر نیست   که هرساعت ز گریه چشم‌تر نیست

دفن کردن گل دایه را و رفتن با خسرو بروم

الا ای شاخ طوبی شکل چونی   چوشاخی می‌مکن این سرنگونی
بشرق وغرب بگذشته چو برقی   ولیکن توبرون (۱) غرب وشرقی
تودرمشکوة (۲) حسنی چون چراغی   چراغ شاخسار (۳) هشت باغی
چو از نور دو کونی چشم روشن   ترا زیتونهٔ قدسست (٤) روغن
ازان روغن بشکلی میفروزی   که شمع آسمانرا می بسوزی
چو تو شاخ درخت لامکانی   درختت خورده آب زندگانی
ازان نور مبارك پرتوی خواه   خردرادرسخن بیرون شوی خواه
طبیعت را بمعنی کار فرمای   عروسان سخن را روی بگشای
کزین پس جادوییهای سخنگوی   ترا معلوم گردد ای سخن جوی
دریغا ماه هست و مشتری نه   جهان پرجوهرست وجوهری نه
سخن را نظم دادن سهل باشد   ولی کر عذب نبود جهل باشد
چو بنیادی نهد مرد سخن ساز   نشاید مختلف انجام و آغاز
که کر شاگرد ، بد بنیاد باشد   نشان آفت استاد باشد
کنون ایمرد دانا گوش بگشای   عروس نطق معنی بین سراپای (٥)
چنین گفت آنکه اوپیر کهن بود   جوان بختی که جانش پرسخن بود
که چون گل دایه را در گل دفین کرد   ازآنجا راه بردیگر زمین کرد
گل وحُسنای حسن افزای وخسرو   روان گشتند با یاران شبرو
چنان راندند مرکب در بیابان   که برروی زمین باد (٦) شتابان
اگر بگذاشتی هر یك عنانرا   بیك تك در نوردیدی جهانرا

---

(۱) نسخه ، درون   (۲) نسخهٔ ، مل ، تو درمشکوی   (۳) نسخهٔ ، مل ، چراغ شاخ‌شاخ   (٤) نسخه، ترازیتون قدسست همچو   (٥) نسخهٔ ، مل ، عروس نطق رابنگرسر و پای ،عروس‌نطق را نیکو بیارای   (٦) نسخهٔ ، نو، کرد

نه باد تیز رو آن پیشه در یافت ‌ ‌ نه آن تك رابوهم اندیشه در یافت
بماهی جمله در خشکی براندند ‌ ‌ بماهی نیز در کشتی بماندند
چو **خسرو** شاه از دریا برون رفت ‌ ‌ بحدّ کشور **قیصر** درون رفت
بده روز دگر راندند یکسر ‌ ‌ که تا نزدیك آمد قصر **قیصر**
ز منزلگاه، **فرّخ زاد** شبرو ‌ ‌ بتك میرفت تا درگاه **خسرو**
برشه بارخواست و در درون شد ‌ ‌ پس آنگه حال برگفتش که چون شد
بسی بگریست آندم(۱) تنگدل شاه ‌ ‌ بر آورد از میان جان و دل آه
ازان پاسخ دلشدشد دگرگون ‌ ‌ عجب ماند از عجایب کار گردون(۲)
همی گفت ای سپهر هیچ در هیچ ‌ ‌ زهی بند و طلسم پیچ در پیچ
نیابد هیچکس سر رشتهٔ تو ‌ ‌ همه عالم شده سر گشتهٔ تو
منادیگر بر آمد گرد کشور ‌ ‌ که تا کشور بیارایند یکسر
ز بهر شاه، شهر آرای سازند ‌ ‌ جهانرا خلد جان افزای سازند
چنان آرایشی سازند خرّم ‌ ‌ که **روم** افسر شود برفرق عالم
بهرسویی که **فرّخ زاد** سر یافت ‌ ‌ زهر بخشنده‌یی چیزی دگر یافت
بیك ره خلق عزم راه کردند ‌ ‌ زنان شهر را آگاه کردند
دوصد خاتون و مهدی بیست زربفت ‌ ‌ برون بردند و **فرّخ** پیشتر رفت
چو ازره پیش **خسرو** شه رسیدند ‌ ‌ نقاب از چهر چون مه برکشیدند(۳)
زمین را پیش شه از لب بسودند ‌ ‌ در آن گفت و شنود آنشب غنودند(٤)
چو این هفت آشیان(٥) زیر و زبر شد ‌ ‌ هزاران مرغ زرّین سر بدر شد
کبوتر خانهٔ این هفت طارم ‌ ‌ تهی کردند از مرغان انجم
بیك ره از ده آیات ستاره ‌ ‌ فرو شستند لوح هفت پاره
شه **قیصر** برون آمد دگر روز ‌ ‌ باستقبال فرزند دل افروز
سواری ده هزارش از پس و پیش ‌ ‌ بزرگان هر که بودند از کم و بیش

---

(۱) نسخهٔ ، نو، ازغم (۲) نسخهٔ ، نو . عجب ماند ازعجب کاری گردون
(۳) نسخهٔ ، نو، نقاب از چهرهٔ چون مه دریدند (٤) نسخهٔ ، مل ، ببودند
(٥) نسخهٔ ، نو، آسمان

چوخسرو را نظر بر **قیصر** افتاد / بخدمت کردن ازمرکب درافتاد

زمین را پیش شه بوسید ده جای / وزان پس، سرفکند استاد (۱) برپای

ز مهر دل، گرستن بر شه افتاد / دگر ره پیش **قیصر** در ره افتاد

شهش در بر گرفت و زار بگریست / میان خوشدلی (۲) بسیار بگریست

بزرگان هردو تن را برنشاندند / سخن گویان ازان منزل براندند

سرافرازان، چوشاهان دررسیدند / بزیر پای اسپ اطلس کشیدند

زمانی شور (۳) بردابرد برخاست / همه صحرا غبار و گرد برخاست

جنیبتها و هودجها روان شد / زهر جانب یکی خادم دوان شد

روارو، ازیلان برخاست حالی / ز خلق **روم** ره کردند خالی

هزاران چتر زرّین نگونساز (۴) / زیك یك سوی می آمد پدیدار (۵)

نشسته بود **گلرخ** در عماری / بزیرش مرکبان راهواری

سر آن مرکبان از زر گرانبار / هزاران سرازان یك مونگونسار (۶)

بگرد **گل** عماریهای دیگر / صد و پنجاه سر بت زیر چادر

کمیتی هریکی آورده درزین / سرافسارش مرصّع، طوق زرّین

زمین از زرّ و گوهر موجزن بود / جهانی درجهانی (۷) مرد و زن بود

بهرصد گام طاقی بسته بودند / بطاق آسمان پیوسته بودند

زهر کو، بانگ نوش مهتران بود (۸) / زهرسو، نعره‌یی بر آسمان بود (۹)

نشسته ماهرویان، روی برروی (۱۰) / می گلرنگ میخوردند هرسوی (۱۱)

ز موسیقار، غلغل می برآمد / زگل صد بانگ بلبل می برآمد

پیاله برخروش چنگ میشد / خروش چنگ یك فرسنگ میشد

---

(۱) نسخه، سربزیراستاد، نسخهٔ، مل، وزان پس سرفکنده ماندبرجای

(۲) نسخه، دلخوشی (۳) نسخه، بود (۴) نسخه، سرنگونسار

(۵) نسخه، بدیدار، بیکبار (۶) نسخهٔ، مل، این بیت را ندارد

(۷) نسخهٔ، مل، جهانی درجهان از (۸) نسخهٔ، نو، خاست

(۹) نسخهٔ، نو، زهرسو نعرهٔ رامشگران خاست، مل، خنیاگران بود

(۱۰و۱۱) نسخهٔ، مل، درروی، نسخهٔ، نو، مل، درکوی

زِزیر پرده ، چنگ آواز میداد　　　　چو شکّر ، نی جوابش باز میداد
خرد برسر فتاده دوش میزد　　　　چو دیگی کاسهٔ می جوش میزد
زیك یك[۱] دست می دورویه میشد　　　　بشش سه چار ، دست انبویه میشد[۲]
پیاله کالبد را چون تهی کرد　　　　هزاران کالبد را جان رهی کرد
زبانگ دار و گیر نعرهٔ نوش　　　　همه کشور چو دریا بود در جوش
سپهر پیر را بر روی عالم　　　　زشادی لب نمی آمد فراهم

رفتن خسرو و گل بباغ

زشهر آرای چون بگذشت یکماه　　　　بسوی باغ شد یکماه آن شاه[۳]
برون از شهر[٤] باغی داشت خسرو　　　　که درخوبی بهشتش بود پس رو
کشیده سی چمن ، درروضهٔ او　　　　فگنده گل ، عرق در حوضهٔ او
چه حوضی ، روشنی آفتابش　　　　گلابی در عرق ِ استاده آبش
بهرسوی چمن آب روان بود　　　　ریاحین چمن سیراب ازان بود
کشیده سربسر در سرو آزاد　　　　ببسته ره بزیر بید وشمشاد
همی چندان که بالای چمن بود　　　　چنار وسرو وبید وناروان بود[٥]
چنان پربار بودی شاخساران　　　　که بروی بسته بودی راه باران[٦]
زبس چستی شاخ دل گزینش　　　　ندیدی آسمان روی زمینش
کنار جویبارش سبز خط بود　　　　میان او بسی[۷] طاوس و بط بود
بپیش باغ قصری چون بهشتی　　　　ز نقره خشتی اززرنیز خشتی

---

(۱) نسخهٔ ، مل ، بیك یك　　(۲) نسخه ، دستنبویه میشد　　(۳) نسخهٔ ، نو، یك ماه و یك شاه ، مل ، آن کلرخ و شاه　　(٤) نسخهٔ ، مل ، برون شهر
(٥) نسخهٔ ، مل ، چنار و بید وناروناروان بود　　(٦) نسخهٔ ، نو، پس ازاین شعر بیت زیررا اضافه دارد .
اگرخورشید جستی خاك پایش　　　　ندیدی ذره یی خورشید جایش
(۷) نسخهٔ ، مل ، میان حوض پر

نهاده تخت زرّینش ز هر سوی   بگرد حوض و ایوان روی در روی
زصد در جامه گوناگون فکنده (١)   بساط از اطلس و اکسون فکنده (٢)
ز هر در ساخته چندان تجمّل   که نتوان کرد شرح آن تجمّل
سرایی بود ایوان برکشیده   سر او تا بکیوان برکشیده
بپیش صدرش از فیروزه، تختی   مرصّع کرده از یاقوت لختی
مشبّك قبّهٔ زرّین والا   که مشك ریزه باریدی(٣) زبالا
بهر ساعت نثار مشك كردی   نه زان بودی کزان خوی(٤) خشك کردی
کنارش را خراج هفت اقلیم   میانش خشتی از زر خشتی از سیم
نه چندان فرش و بستر بود و جامه   که شرحش نقش داند کرد خامه (٥)
سرایی چون نگارستان چین بود   سرای **گل** زبهر خلوت این بود
نشسته **گل** چو ماهی برسر تخت   ستاده ماهرویان در بر تخت
یکی تاج مرصّع بر سر او   یکی دیبای ازرق (٦) دربر او
هزاران سرو بر پای ایستاده   خرد برپای ایشان سر نهاده
جهان(٧) راستی با زلفشان پیچ   جهان(٨) جادویی با چشمشان هیچ
نقاب از شرمشان افکنده برماه   شکر از لعلشان افتاده در راه
همه درپیش **گل** برپای مانده   بدیده روی **گل** برجای مانده
شبانگاهی درآمد شاهزاده   **بگلرخ** گفت هین ای ماه زاده (٩)
میی در ده که فردا هست نوروز   بباید ساختن جشنی دل افروز (١٠)
کنون باری بیا تا امشبی خوش   بهم جشنی بسازیم ای پریوش
همه روی زمین آب زلالست   همه روی هوا باد شمالست
بروی دشت(١١) افکن دیده‌ای دوست   که مغز پسته بیرون آمد از پوست

(١و٢) نسخهٔ، مل، گرفته   (٣) نسخه، ریزبدی   (٤) نسخهٔ، نو، خون
(٥) نسخهٔ، مل، این بیت را ندارد   (٦) نسخهٔ، مل، لعلی، نسخه، چینی
(٧) نسخهٔ، مل، جهانی، نسخه، جهان پیچ پیچ   (٨)، نسخهٔ، مل، جهانی
(٩) نسخه، ای ماه ساده، ای ماه باده   (١٠) نسخه، ساخت جشنی عالم افروز
(١١) نسخهٔ، مل، کشت

زسنگ خاره آتش جست بیرون — سر کهسار شد[1] از لاله پرخون
جهان تازه‌ست وایّام بهارست — سماعی خوش شرابی خوشگوارست
درین موسم تماشا ناگزیرست — که با زاری مرغ آواز زیرست[2]
درین بودند باهم آن دوسرمست — که روز از شب گریزان رخت بربست
فرود آمد شه خورشید ناگاه — زپشت نقره‌خنگ چرخ برگاه[3]
شه زرّینه رخ فرزینه رفتار — پیاده شد زاسپ پیل کردار[4]
زچرخ وسمه رنگ ونیل اندود — چو ابروی مه نو روی بنمود
سیه پوشان شب لشکر کشیده — ز ماهی تا بمه سر بر کشیده
برفتن روز شبدیزی نموده — گذشته روز وشب تیزی نموده

عشرت کردن گل وخسرو باهم

شبی خوشتر ز نوروز جوانی — می صافی چو آب زندگانی
گل وخسرو فتاده هردوسرمست — بکش آورده‌پای وزلف در دست
سیه پوشیده زلف شبرو **گل** — شده‌شب همچو روز ازپرتو **گل**
رخ چون‌روز آن دُرّ شب‌افروز — شب‌تاریك‌روشن کرده‌چون‌روز
زمین‌از بوی مویش‌مشك خورده — شکر با قند اولب خشك کرده
بخوزستان شکر از خندهٔ او — تبرزد در **سپاهان** بندهٔ او[5]
گل سیرابش آتش در گرفته — لبش خندان و زلفش بر گرفته
جهانی دل فتاده خرقه او — خرد در گوش کرده‌حلقه او
چوسروی ماه **گلرخ** سرفکنده — مهی درسر، سری در برفکنده
سر زلفش ز مشك تر زده آب — ز تاب روی گل گشته سیه تاب

---

(۱) نسخهٔ ، مل ، گشت (۲) نسخهٔ ، مل ، این بیت را ندارد (۳) نسخهٔ ، نو، برراه نسخه ، شد ماه ، چرخ خرگاه ، چون ماه (٤) نسخه ، رفتار
(٥) ددنسخهٔ ، مل ، واکثرنسخ پس‌ازاین شعر دو بیت نیست

قدح در حلق گل گشته شفق ریز   شده گل چون قدح از می(١) عرق ریز
چو گلرخ برقع از رخ بر گرفتی   ز خجلت باغ، زاری در گرفتی
وگر شعر سیه برسر فکندی   مه‌وخورشید را(٢) در سر فکندی
وگر آن نازنین باجام بودی   بگردون بر، نفیر عام بودی
شکر از لعل گل دریوزه گر بود   بنفشه خرقه‌پوش آن شکر(٣) بود
زمی رنگ رخ آن ماه میتافت   بتنهایی همه بر شاه میتافت
چو بر خاست از نشست مسند آن ماه   دل خلوت نشین برخاست از راه
گل سر مست چون برخاست از جای   شهش گفت او فتادم مست(٤) در پای
چو برخیزی تو، بنشیند سلامت   چو بنشینی تو، برخیزد قیامت
دل خسرو بخون پیوستهٔ تست   از انم همچو خون دل بستهٔ تست
یك امشب ده بدست خود شرابم   کز آبادی حسنت بس خرابم
هوای دست بازی(٥) دارم امشب   سر گردن فرازی دارم امشب
دو زلف چون دو هندوی زره‌پوش   منه در ترکتازی بر سر دوش
دمی با من می گلرنگ در کش   مباش ای سیمبر چون زلف سرکش
بگفت این وز لعلش گل شکر ساخت   دو دست خویش در گردش کمر ساخت
زرشك شه فغان برخاست از ماه(٦)   که شاهد بود شاهد بازی شاه
گل تر هندوی زلفش ببازی   در آورده بدست ترکتازی
گهر برنطع ورخ بر شه فکنده   شکر بر گل قصب برمه فکنده
میی بستد زدست شاه گلروی   میی چون روی او(٧) گلرنك و گلبوی
شکر میریخت، نازی تلخ میکرد(٨)   بشیرینی شرابی(٩) تلخ میخورد
بشکّر شیر رز رابوسه میداد   بجرعه خاك را سنبوسه میداد

---

(١) نسخهٔ ، نو، آنجا   (٢) نسخه ، خورشید سر   (٣) نسخه ، ایـن شکر
(٤) نسخهٔ، نو، پست، نسخه ، شهش افتاد آندم مست از پای   (٥) نسخهٔ ، مل ، بازی
(٦) نسخه ، زرشك شه فغان برداشت آن ماه   (٧) نسخهٔ ، مل ، روی گل
(٨) نسخهٔ ، نو، شکر میریخت و یاد بلخ میکرد :   (٩) نسخه ، شراب

زبان بگشاد **خسروشاه** سرمست / **بگل** گفت ای زمستی رفته از دست
چوتومستی زلب می ده[۱] بمستان / دمی بنشین که درخوابند مستان
که خواهد یافتن زین به زمانی / سر سرِ ده بده درده زمانی[۲]
مکن دل ناخوش ازقلاّشی ما / دمی خوش باش، در[۳] خوش باشی ما
بزاری میسراید[٤] مرغ شبگیر / بیار ای مرغ زرّین نالهٔ زیر
چو **گلرخ** پاسخ شه یافت برجست / بخدمت پیش شه شد باده بردست[٥]
ز قدّش سروبن تشویر میخورد / زچشمش نرگس ترتیر میخورد
چو سروآزاد کرد قدّ او بود / مقرّ آمد بپیش قدّ او زود
فشانان آستین میشد **بگل** شاه / گریبانش گرفته دامن ماه
بمشکین زلف[٦] روی حضرتش رفت / مبارکباد عید عشرتش گفت
شه و **گل** مانده با هم هر دوتنها / بمستی گام زن گرد چمنها
مشام از بوی می پرمشک کرده / ببوسه هردولب تر خشک کرده
زمی بیخود دل خونخوارهٔ **گل** / فروزان آتش از رخسارهٔ **گل**
چوشد ازمی گل لعلش در آتش / ز می شد گفته یی نعلش در آتش
ز شوق سرخی رخسارهٔ ماه / سیه شد دیدهٔ خونخوارهٔ شاه
بر **گل** رفت شه دستی بدل بر / که تا با **گل** کند دستی بگل در
گلش گفت ای دگر ره کشته بیداد[۷] / مرا از دست بیداد تو فریاد
ترا برمن چوحاصل باقیی نیست / بگیر این می که چون **گل** ساقیی نیست
دگرره بازم آوردی عتابی / نماندت گوییا باقی حسابی
زچشمت مستم وازباده هم مست / بدار آخر ازین مست دژم دست
دل **گلرخ** ز نرگس پاره داری / که توخودنرگس این کاره داری

---

(۱) نسخه، زسرده می، زسرمی ده (۲) نسخه ، زسردرده صلای می روانی، زسر درده شراب ارغوانی (۳) نسخهٔ ، مل ، از، نسخهٔ نو، با (٤) نسخهٔ ، مل ، بزاری میسرای ای (٥) نسخهٔ ،مل ، دردست (٦) نسخه ، موی
(۷) نسخه ، کرده بیداد

خطی چون مشك عنبر ناك داری[1] — سخن چون زهر و لب تریاك داری[2]
مکن چندین بشهوت میل، حالی — که شهوت بگذرد چون سیل، حالی
ازان چیزی که یکدم بیش نبود — اگر نوشی بود جز نیش نبود
رها کن شهوت اندر ذوق مستی[3] — زمانی دور شو از هرچه هستی
چو کشتی مست، با **گل** کن دمی کشت — بگرد مفرش زنگار گون دشت
ز عالم دلخوشی داری جهانی — چو گل خوش باش از عالم زمانی
شه از گفتار **گل** از دست شد مست — زپا افتاد مست و رفت از دست[4]
دلش بیهوش شد از خواب نوشین — که دل پر جوش داشت از تاب دوشین
چو طفل صبح بر روی زمانه — برانداخت از دهن شیر شبانه
چو طفلان دست از بر تنگ بگشاد — جُلیل از چهرهٔ گلرنگ بگشاد
سر از گهوارهٔ گردون بدر کرد — بخندید و جهانی پرشکر کرد
چو طاوس عروس خضر خضرا — علم زد بر سر این چتر مینا
برامد از حمل چون چتر زربفت — جهانرا سال سیم افشان بسر رفت
چو این طاوس زرّین در حمل شد — زمانه با زر رکنی بدل شد
همه کهسارها از لاله جوشید[5] — همه صحرا ز سبزه حلّه پوشید
تو گفتی ذرّه ذرّه خاك صحرا — نهفت از سبزه زیر گرد خضرا[6]
هوارا آب خضر از سر درآمد — زمین را گنج **قارون** با سر آمد
چمن از دست گل پیمانه میخورد — صبا هرشاخ را سر، شانه میکرد
کنار جوی از سبزه سپر بست — میان کوه از لاله کمر بست
چمن گفتی دبیرستان همی داشت — که چندین طفل در بستان همی داشت
هزاران گل چو طفلان نوشکفته — ز برگ سبز، لوحی برگرفته

---

(۱) نسخهٔ، مل، خطت مشك وز عنبرپاك آمیز (۲) نسخهٔ، مل، تریاك آمیز
(۳) نسخهٔ، نو، شهوت و درذوق مستی (٤) نسخهٔ، نو، بپای افتاد مست رفته ازدست (٥) نسخهٔ، نو، همه کهسارهمچون لاله جوشید (٦) درنسخهٔ، مل، این بیت نیست

صباچون جلوه شان دادی، بصد روح — نهادی هریکی انگشت برلوح (۱)
جهان پیرانه سر گفتی جوان شد — زمین ازسبزه همچون آسمان شد
هزاران لعبت زنگار جامه — شدند از شاخها پرّان چونامه
هزاران طرفه جادوی کرشمه — شده شینابگر (۲) برروی چشمه
هزاران تیز (۳) چشم سرمه کرده — برون میآمدند از زیر پرده
هزاران طفل خرد شیرخواره — برآوردند سر از گاهواره
بزاری عندلیب از گل سخنجوی — گل ازگهواره چون عیسی سخنگوی
ز شاخ سروطوطی شکر خوار — بر آورده فغان از شکربار
چمن ازهرطرف چون نخل بندان — نموده لعبتان آب دندان (٤)
چمن مرواحه ساز از پرّ طاوس — شده روح صباچون روح محبوس
چمن ازدست گل سرجوش خورده — مسطّح حلقه‌ها در گوش کرده
بدم مشّاطهٔ باد سحرگاه — زده بر نوعروسان چمن راه
صبای تند در عالم دمیده — جلیل سبز گل، درهم دریده
سد لب کرده دولب خندان بیکبار — لب کشت ولب جوی و لب یار
جهان جانفروز افروخته شمع — بهشتی حلّه‌پوش ازهرسویی جمع
چوسنبل خاکرا زنجیر مویی — چوسوسن باغ راآزاده رویی (٥)
ز روی کوه لاله خنجر افراز — ز جرم ابر ژاله ناوك انداز
بنفشه خرقهٔ فیروزه در بر — گل زرد افسر زربفت برسر
بنفشه جلوه کرده پرّ طاوس — شکوفه درنثار ودر زمین بوس
بنفشه سر گران از بس خرابی — کشیده لاله در خارا عتابی
بنفشه طفل بود از ناتوانی — ولی نامد ازو رنگ جوانی

---

(۱) نسخهٔ ، مل ، این بیت را ندارد ،نسخهٔ ، نو، پس ازاین شعربیت زیررا اضافه دارد .

مگر قرآن بسی برخوانده بودند — که گویی مشك می افشانده بودند

(۲) نسخه : سیمابگر (۳) نسخهٔ ، مل ، تیر (٤) نسخهٔ ، نو، این بیت را اضافه دارد (٥) نسخهٔ ، نو،پس‌ازاین شعربیت زیررا اضافه دارد ،

سمن کافور دم کوبل کفن دوز — سپرغم ، غم سپر گل شادی افروز

بنفشه بر مثال خرقه پـوشـان — سر آورده بزانوچون خموشان
بنفشه خرقه میپوشد بطـامات — ولی نیلوفـرست اهل کـــرامات
که نیلوفر چونیلی پوش اصحاب — سجاده بازافگندست (۱) بر آب
چوآب ازباد نوروزی گره یافت — ز روی آب ، نیلوفر زره یافت
چوخورشیدش بتفت وتاب افگند — زره برداشت(۲) سپر بر آب افگند
برامدارغوان همچون تبرخون — فرومیریخت گفتی از جگر، خون
سراسر پیرهن درخون کشیده — زبانها ازقفـا بیرون کشیده(۳)
تنش در دام ، کافورنهانـــی(٤) — شده چون پنبه، مویش درجوانی
چه ، کز روزجوانی پیر میزاد — ولی کش(٥) ابرهردم شیرمیداد
چوچشم چشمه‌ها گرینده شدباز — دهان یاسمین از خنده شد باز
چوشدخندان ، پدیدآمدزبانش — زبان بگشاد و پیدا شد دهانش
برامد لاله همچون عودومجمر — برون آتش ، درون عـود معنبر
بسان شعلهٔ آتش بر افـروخت — بران آتش دلش چون عودمیسوخت
درآمد پای کوبـان بلبل مست — که گل درجلوه میآید بصددست
چوبلبل بر سر گل نوحه گر شد — گل ازپیکان برون آمد سپرشد
همی کز مهدزنگاری جداشد(٦) — بیك شبنم کلاه او قبا شد (۷)
گل نازك چودردست صبا ماند(۸) — برای دفع اوبرخود دعا خواند
چوگل خواندی دعابستان شنیدی — صبا از دم دعا را در دمیدی
چوشد پیکان گل ازخون دل، پر — کف ابرش نثاری کرد از دُر
چودُر بستد، نموداز کف زر زرد — بمرد باغبان گفت از سر درد
که زربستان و دُراز نـاتوانی — مرا یکهفته ده آخـر امانـــی

---

(۱) نسخهٔ ، نو، بفگندست (۲) نسخه ، زره‌بودش (۳) نسخهٔ ، نو، پس‌ازاین بیت شعر زیررا اضافه دارد ،

شده روز جـوانی کوبـل پیر — چوطفلی شیرخواره موی چون شیر

(٤) نسخه،کافوری نهانی (٥)نسخهٔ ، مل، ولیکن (٦و۷)نسخهٔ ، نو، گشت (۸) نسخه ، هوا

باخر مرد ، آن دُرّو زر ساو — نه زربستد نه دادش هفته‌یی‌داو
چو گل در بار کم عمری فتادی — بزاری بانگ بر قمری فتادی
ز گل‌قمری‌خوش‌انحان همی‌خواند — همه‌شب ق والقرآن‌همی‌خواند
چو موسیقار درس عاشقان گفت — چوموسی بلبل عاشق براشفت
زمستی طوف در گلزار میکرد — همه شب آن‌سبق‌تکرار میکرد
زبان بگشاد چون داود بلبل — زبورعشق‌خود ، میخواندبر گل
چو گل از صدزبان تکبیر گفتی — ز گلبن فاخته تفسیر گفتی
همه شب فاخته میگفت یاحی — من از سرشاخ طوبی دورتا کی
چوسار ازسرو گفتی سر گذشتی — ضریر نعره‌زن‌از سر گذشتی (۱)
چو یك بلبل ز شاخ‌آواز دادی — دگر بلبل جوابش باز دادی
بنعره بلبلان دُردانه سفتند — همه شب تا بروز افسانه گفتند
زیک‌یک شاخ‌بانگ‌چنگ‌برخاست — هزاران‌مرغ‌رنگارنگ‌برخاست
ندانم تا کرا باغی چنان بود — وگربودآنچنان برآسمان بود

صفت جشن خسرو (۲)

نشسته شاه رومی همچو جمشید — بسر برافسری‌روشن‌چوخورشید
بزرگان و وزیران معظّم — همه برپای مانده (۳) دست‌برهم
زیکسونوخطان (٤) استاده‌برراه — زیکسوامردان (٥) باروی‌چون‌ماه
ببردر، امردان دیبای زربفت — سر هریک ز تاب باده پرتفت
کمر بسته کلاه زر کشیده — بپیش صُفّه‌ها صف بر کشیده
بسر بر ، نو خطان تاج مکلّل — کشیده حلقه‌چون خطّ مسلسل
بدست‌آورده هر یک‌جام زرّین — چوماهی‌کاورد بردست ، پروین

---

(۱) نسخهٔ ، نو ، بگشتی (۲) نسخهٔ ، مل ، صفت مجلس ساختن خسرو در باغ با مطلوب (۳) نسخه ، نسخه ، همه بر پا ستاده (٤) نسخهٔ ، مل ، مردمان
(٥) نسخهٔ ،مل، نوخطان

ز گلبن تا بگلبن می گرفته … زرنگ می‌رخ گل خوی گرفته
زسرمجلس بدست پای مـردان … پیاله همچودستنبوی[١] گردان
زده گز بر گلو[٢]مرغ مسمّن: … صراحی از میان پر تابگردن
چوخونی، رنگ شیر دختررز … ولیکن گشته بی‌شوهر[٣]زبان گز
شراب زهرگین[٤]شگّرفشانده … زه‌ی مرغ صراحی پر فشانده
صلای باده‌دریك گوش[٥] رفته … زراه گوش دیگرهوش رفته
بخارعود میشد بیست فرسنگ … مشام از مغز کرده دودآهنگ
بخورافگنده درسرهابخاری[٦] … ز مشك افتاده [٧] درمجلس‌غباری
هوای‌شمع[٨]روشن، گشته تیره … زدود عود و از گـرد زریره
بت نوروز رخ‌چون[٩] عیدخرّم … مه خورشید فر در زیر شبنم
لبالب آب دندان در بـرابر … پیاپی کرده جام می سراسر
فروغ دامن می آستین سوز … می‌اندر پوست گشته پوستین‌دوز
صراحی همچو مرغان سحرخیز … زمخلب کرده‌درمجلس‌شکرریز
زالحان سرود عـاشقـانـه … شده رّقاص ، نقش آستانـه
زعکس باده ، درجام گهردار … شده سرمست صورتهای دیوار
می سرکش نشسته دردم چشم … زمستی پای کوبان مردم چشم
لب شیرین ترکان ترشروی … بنطق تلخ شورانگیز هرسوی
فروغ روی چندان حور زاده … جهانی را بهشتی نورداده[١٠]
زلعل شاهدان آب دندان … شده می‌همچو گل‌درجام‌خندان[١١]
شعاع شمع روشن کرده مجلس … سماع جمع جانرا گشته‌مونس

---

(١) نسخه ، دستنبویه (٢) نسخه‌زره کر بر کلو،در کلو (٣) نسخه ، بی‌شیون
(٤) نسخه، زهردر (٥) نسخه،اندر کوش (٦) نسخه. بخورعود میآمد
بخاری (٧)نسخه ،افکنده (٨)نسخه ، هوا از شمع (٩) نسخه ، در
(١٠) نسخه ، جهانی راجهان افروز داده (١١) نسخهٔ ، نو ، چهاربیت پس ازاین
شعراضافه دارد .

فروغ شمع بر جام اوفتاده   بشب خورشید در دام اوفتاده
زنور شمع شب را روز گشته   جهانی را جهان افروز گشته
چو باد صبح در عالم وزیده   حریفان‌را صبوحی دررسیده[1]
بباد صبح در تختی نهاده   چو آتش‌جمله درتختی‌فتاده[2]
سپیده دم فسرده[3]زردهٔ شمع   گدازان باد پیه گردهٔ شمع
مه ازخون شفق‌سرجوش‌خورده   شب اززرّین‌طبق سرپوش کرده
خمار اندر خیال می‌پرستان   ببازی خیال آورده دستان
صبوحی را صراحی پر نهاده   زآب تلخ چرب آخر نهاده
حریفان جمله دریا کش نشسته   چو کوهی[4] برسر آتش نشسته
شده درگوش مرغان صبوحی   چو موسیقار قول بوالفتوحی
قرابه دیده چون خم‌دستیاری   پیاله کرده از می سنگساری
قدح برچنگ‌و برنای عراقی   گرفته راه نی با چنگ ساقی
سبك گشته دل از تنگی سینه   همه مردان گران ازآبگینه
گشاده چار رگ ازلب‌صراحی   شده خون درتن ازمستی مباحی
شبی‌خوش‌بودومهتابی دل‌افروز   قدح مهتاب میپیمود تا روز
بساقی گفت شاه عاشق مست   که‌می‌درده که‌چون‌گل‌رفتم ازدست
زمی گرشد گران[5] جان‌سبکبار   گران‌جانی‌مکن دستی سبك‌دار
مرا چندان می‌خوش ده بزودی   که ماه من شود زیر کبودی
برآرم‌همچو مستان‌های وهویی   که پیدا نیست هشیاریم مویی
بگفت‌این‌وسماع[6]فرددرخواست   زبی‌خویشی‌دلش ازدردبرخاست

نواختن مطرب

درآمد ایکدشی[7]دوشیزه‌ناگاه   پریشان کرده مشك تازه برماه

---

(١) نسخهٔ ، مل ، درکشیده   (٢) نسخهٔ،مل‌این بیت راندارد
(٣) نسخه ، سپرده   (٤)نسخه ، چوکاهی   (٥) نسخهٔ ، نو، زمی‌شدسرگران
(٦)نسخه ، سماعی   (٧) نسخه ، مطرب ، یك شبی ، مطرب دوشینه

نگاری دستیارش شوخ دیده(۱)　　خط سرسبزش از گل بردمیده
خطی آورده برلعل شکرخای　　گل گرد رخش را خار درپای
بت گلرنگ راه خارکش زد　　بنوك خار راهی سخت خوش زد
ززخمه آب زر بیرون چکانید　　زدل زخم زبانش خون چکانید
بهر زخمی که او بررود میزد　　مه نورا کلوخ امرود میزد
چو برزد دست برسرجادوی را　　بسر رفتند راه راهوی را
ازان ره دل چنان از راه میشد　　که ره بررهروان(۲) کوتاه میشد
زخوشی جان صوفی خرقه کش بود　　که عود آن شکرلب سخت خوش بود
شکرلب عود چون آتش همیزد　　شکر میریخت والحق خوش همیزد
بخوشی شعر شگر بار میگفت　　بمستی این غزل را زار میگفت
مخسب ای ساقی و درده شرابی　　زجامی برلب جانم زن آبی
روان کن آب برآب روان زود　　که عالم گویی از سر نوجوان بود
چورخ درخاك خواهد ریخت چون گل　　می گلرنگ ده بربانگ بلبل
بسی گل بر دمد دل چاك کرده　　توروی همچو گل درخاك کرده
میی در ده که امشب نیم مستیم　　که ما از بهر رفتن آمدستیم
چو وقت صبحدم یک جام خوردیم　　بمی بر(۳) صبح بی شك شام خوردیم
بیارای سبز خط یك جام گلبوی　　که پیدا شد خط سبز از لب جوی
چوآب خضر درجام می ماست　　کجا میریم کرمرگ از پی ماست
چه میگویی(٤) بریز از دیده جویی　　که دی رفت وزفردا نیست بویی
دمی برخیز این افتادگی چیست　　بسر شد عمر این استادگی چیست
برو دریاب امروزی که داری　　خوشی میساز با سوزی که داری
غنیمت گیر این یکدم که هستت　　بغارت کرده این صد غم که هستت
چواز خودمیتوان رستن بیکدم　　نیرزد شادی عالم بیك غم

---

(۱) نسخهٔ ، نو، دست نازش سوی دیده　　(۲) نسخهٔ ، نو ، رهبران
(۳) نسخه ، هرصبح　　(٤) نسخهٔ ، نو، چه میگویم

چو جوی خون بخواهد ریخت ایّام — می چون خون ده‌ای دلجوی(۱) از جام
خوشی امروز، خود فردا چه جویی — دمی در شور شو، سودا چه جویی
رگ اندوه را از عیش پی کن — بشادی می خور و می نوش هی کن
شکم دُرنه شکم را بار بردار — مکن جان و بتن دستی بسر آر(۲)
چو کار اینجهان در دست داری — زیان و سود و نیست و هست داری
برو یا توبه کن یا توبه بشکن — چه باشی درمیان، نه مرد و نه زن
چو خسرو این سخن بشنید از سوز — بزد یك نعره و گفت ای دل افروز
اگرچه بس براحت میزنی تو — نمکرا بر جراحت میزنی تو
بریز آب رز از دست ای پریزاد — که هرگز زخمهٔ دستت مریزاد
هزاران اشك غلتان گشته درخون — زچشم نیم مستان ریخت بیرون
بوقت صبح، مستان شبانه — برآوردند شوری عاشقانه
بگرد شاه خسرو صبح خیزان — بصحن باغ رفتند(۳) اشك ریزان
همه مخمور و می در سرفتاده — قدح در دست و سر در برفتاده
ز آه سرد مستان تُنك دل — پیاله تا قیامت شد خنك دل
چو پیش حوض بنشستند مستان — برآمد از هزار آواز دستان(٤)
زیکسو شمعها بر آب میتافت — زیکسوی دگر مهتاب میتافت
زیك سو چنگ و نی در جوش آمد — ز یك سو بانگ نوشانوش آمد
زیکسو عود بر مجمر همی سوخت — زیکسو جان و دل در بر همی سوخت
زیکسو بوی می عالم گرفته — زیکسو روی گل شبنم گرفته
ز یکسو ماهرویان ایستاده(٥) — زیکسو مشك مویان ایستاده(٦)
زیکسو مطربان بربط گرفته — زیکسو نوخطان سرخط گرفته
جهانی چون بهشت و حور و ساقی — نبود از هیچ نوعی هیچ باقی
سماع و مستی و عشق و جوانی — گل صد برگ و آواز اغانی

---

(۱) نسخه، طلب کن ای دل (۲) نسخه، بتن منديش بسيار (۳) نسخهٔ، نو، رفته (٤) درنسخهٔ، مل، این بیت نیست. (٥و٦) نسخهٔ، نو، اوفتاده

می و آب روان و نور مهتاب — سماع بلبلان[١] وشمع خوش تاب
رخ حور و نوای صبحگاهی — همه چون جمع شد دیگر چه خواهی ●
چو دوری چند گردان شد فلک وار — بر آمد ناله از مستان بیکبار
زیک یک رگ غریو از چنگ بر خاست — دل پر تنگ بصد فرسنگ بر خاست
بت بربر ره بربر همیزد[٢] — غزل میگفت وراهی تر[٣] همیزد
از آن ترزد که راهی داشت هموار — ویا نه آب دستش بود در کار
چنان زد آن تهی در پیش اصحاب — کز آب دست دستش گشت پر تاب
پریرخ بر بریشم قول میزد — بریشم نعرهٔ لاحول میزد
زمستی یک نفس بلبل نمی خفت — طریق خار کش با گل همی گفت
خرد با باده پشتاپشت میرفت — دل از سینه بسر انگشت میرفت
چو آن مهپاره زخمه ساز میکرد — ستاره بر فلک پرواز میکرد
چو راه ترزند رود سه تا رود — فرود آیند مرغان از هوا زود[٤]
چو نور شمع و آواز نوا بود — همه مجلس پر از نور و صفا بود[٥]
ز فرّ شمع روی دوست میتافت — ز تف باده دل در پوست میتافت
فروغ شمع و آواز ارم بود[٦] — بتی بس خوش می لعلش کرم بود[٧]
می تر بر تهی دستان همی زد — بریشم بانگ برمستان همی زد
در آن مجلس همه دل بی همه بود — که نوش آب زمزم زمزمه بود
نگاری ارغوان رخ وارغوان ساز — باستادی اغانی کرد آغاز
بپیش شاه، راه چنگ برداشت — براه این غزل آهنگ برداشت

---

(١) نسخه، نفیرعندلیب (٢) نسخه، ره بربط (٣) نسخه، راه تر، راه خط (٤) نسخهٔ، نو، چو راه تربزد رود ستازد؛ سه روح ازچارسو راه نوازد
(٥) نسخهٔ، نو، نور ونوا بود (٦) نسخهٔ، مل، فرح بود (٧) نسخهٔ، مل، بتی دلکش میی خوش در قدح بود

غزل گفتن ارغنون ساز درمجلس خسرو وعشرت کردن(۱)

می‌جان پرورم ده در صبوحی لان الرّاح ریحانی وروحی
یک امشب از قدح می‌نوش تالب که فردا را امیدی نیست تاشب
چو بادی دی‌شد و فردا نیامد غم ما را سری پیدا نیامد
بهاری‌خوش بخور با صبح‌خیزان که عمرت‌پیش‌دارد برگ‌ریزان
چو مرغ صبحگاهی زد پروبال پروبالی بزن تا خوش شودحال
ز دور باده گر دلشاد گردی دمی از جور چرخ آزاد گردی
چو می بربایدت دور زمانه(۲) دمی بنشین بعشرت شادمانه
که‌چون کشتی‌عمر افتد بگرداب امان‌نبود که یک‌شربت‌خوری آب
تراعمری که باصد گونه پیچست یک امروزست و آنهم پی به چست (۳)
سحر خیزا (٤) می‌بنشسته درده زپسته بوسهٔ سر بسته در ده
برآورهای‌وهویی همچو مستان زنقد عمر داد وقت بستان
میی در ده که جمله سر براهیم که مهمان جهان از دیرگاهیم
میی درده تو ای سروسهی، زود که‌زودازماجهان خواهدتهی‌بود
زصد (٥) شادی دلت آرام یابد اگر یك باده در تو کام یابد
بیا تا امشبی دلشاد باشیم شبی از غم چو سرو آزاد باشیم
بشادی آستینی بر فشانیم چوتنگ‌آید اجل‌مرکب‌برانیم
دمی بر بانگ(٦)چنگ وناله‌نی سراسر کن قدح ، در ده پیا پی
برآمداز جهان آواز(۷) مستان ببد مستی جهانرا داد بستان
می ومعشوق وعشق وروز نوروز زتوبه توبه باید کرد امروز
بیارآن‌بادهٔ خوشبوی چون‌مشك که‌تا تر گرددازمی‌مان‌لب‌خشك

---

(۱) نسخه ، غزل گفتن مطرب (۲) نسخهٔ ، نو، خاست از میانه
(۳) نسخه ، نیزهیچست (٤) نسخهٔ ، مل ، خیزومی (٥) نسخه ، زهر
(٦) نسخهٔ ، مل ، برساز (۷) نسخه ، فریاد

چومطرب این غزل بر گفت[۱] **شهزاد** — میان باغ از مستی بیفتاد
سوی قصر گلش بردند از باغ — رخ **گل** شداز آن چون لاله پرداغ[۲]
چودیگر روز از این طاق مقرنس — جهان پوشیده شد در زرد اطلس
همه روی زمین بگرفته زردی — بیك ره آسمان شد لاجوردی
بیامد **خسرو** و بر تخت بنشست — بمخموری گرفته جام در دست
زسر در، مجلسی[۳] نو، ساز کردند — همه ساز طرب آغاز کردند[۴]
یکی ساقی خاص شاه، بی ریش — کزو دل ریش میکندی ز تشویش
شکر دزدیده لعلش[۵] دره زیده — بجان زرداده دشنامش خریده
اگر بفروختی عالم[۶] سزیدی — بر آنکس کو ازو بوسی خریدی
لب او رهزن پیر وجوان بود — بدندان همه پیران ازان بود[۷]
صلای تلخ می در داد ساقی — ز شیرینی خود نگذاشت باقی
چو باده پای کوبان بر سر آمد — شه از یك کاسه چون دیگی بر آمد
چو شه را باده در سر کارگر شد — بمطرب گفت **خسرو** بیخبر شد
برای کوری شاه **سپاهان** — بزن ای نغمه زن راه **سپاهان**
یکی **یوسف** جمالی عود برداشت — زبان در نغمهٔ **داود** برداشت
شکر لب چون بریشم بست بر عود — زپرده بر گشاد آواز **داود**
چو گوش کرّنا مالید هموار — بسر گردید گردون کرّناوار[۸]
زمجلس الصّلای نوش بر خاست[۹] — زدل فریاد و از جان جوش بر خاست[۱۰]
در آمد مرغ بریان مرحبا گوی — بصد الحان صراحی الصّلا گوی
صراحی خودنفس تا[۱۱] پیش و پس داشت — مگر از باده تنگی نفس داشت

---

(۱) نسخهٔ، نو، زین سخن بر گفت (۲) نسخهٔ، نو، ازداغ (۳) نسخهٔ، مل، مجلس (۴) در بعضی از نسخ پس از این شعر چنین عنوانی نگاشته شده «صفت ساقی» (۵) نسخهٔ، مل، اعلش را (۶) نسخهٔ، مل، دلرا (۷) نسخه، شفا وراحت هر ناتوان بود (۸) نسخه، بسر گردنده شد گردون دوار (۹و۱۰) نسخه، برداشت. نسخهٔ، مل، درداد. (۱۱) نسخه، تانفس با، صراحی را، صراحی تا نفس با

می چون خون بی اندازه میشد   جگر زان خون ببر در تازه میشد (۱)
جگر را بود آن می آب کسنی (۲)   کسی کان می (۳) بخورد او بود کس نی
زمانی بود خوانی بر کشیدند   جهانی تا جهانی بر کشیدند
صراحی از قفا خوردن باستاد   قدح از آب تا گردن باستاد
بیاوردند از صد گونه جلاّب   قدح پر ماهیان کرده چو سیماب (۴)
چو دف از سر قدح یکسان (۵) زهر سو   بپای افگنده همچون چنگ گیسو
چو شربت رفت خوانسالار بنهاد   زهر نوعی ابا بسیار بنهاد
ندیده بود هرگز گرده ماه   ز خوان آسمان چون خوان آن شاه
نواله داشت در بر نان زهر سوی   هریسه داشت در سر خوان زهر سوی
ابا وقلیه وحلوا و بریان   نهاده تا بشیر مرغ بر خوان
چو نان شد خورده آمد خادمی چست   بطشت و آب هر کس دست میشست
چو خوان از پیش **خسرو** بر گرفتند   طریق مجلس نو بر گرفتند
شه از ساقی گلرخ جام درخواست   زهر مطرب سماع عام درخواست (۶)
بیک ره مطربان نام بردار   نهادند آنچه دانستند در کار

در صفت چنگ

یکی پیری که او در پشت خم داشت   رگ و پی جمله بیرون شکم داشت
بسان دختری در پیش مادر   شده چون مصلحان در زیر چادر
چو مادر دست در خنیاگری برد   ازان دختر بناخن دختری برد
بسر ناخن ز زیر نیم چادر   ده و دو پرده ظاهر کرد بر در
بلی کو (۷) خم گرفته چون کمان بود   بران پل بحر شعر تر روان بود
ولی بر بحر هرگز پل نبو دست   مگر گویی پلی زان سوی رودست
که از هر جا که بر گویی سرودی   بپل با تو برد بیرون برودی (۸)

---

(۱) نسخه ، خون تر بس تازه میشد ، در بعضی ازنسخ پس ازاین شعر عنوانی چنین نوشته شده «درصفت خوان» (۲) نسخهٔ، مل، می از آب کسنی (۳) نسخهٔ ،نو، کسی کرمی (۴) نسخهٔ ، مل ، زسیماب، کردندسیماب (۵) نسخه ، گردان (۶) نسخه ، برخاست (۷) نسخه ، کمان (۸) نسخهٔ ، مل ، بپل بیرون برد باتوزرودی

چو آواز از رگ آزرده بنمود — زیك پرده ده ودو پرده بنمود
۵۲۹۰ زپرده روی بیرون کرده بودی — ولی (۱) آواز او درپرده بودی
نجنبیدی برو (۲) یك رگ زسستی — چوزخمش آمدی دیدی درستی (۳)
مر اورا نام گنج باشگونه (٤) — که موی سر نبودش هیچگونه
چو موی سر نبودش هیچ برجای — چگونه میکشید او موی در پای
کسی کان پیر را در بر گرفتی — خوشی آن پیر زاری در گرفتی
بزاری پیر را دل زنده میداشت — رگی باجان (۵) هرشنونده میداشت
اگرچه پشت خم داشت و کهن بود — ولیکن سخت پیری خوش سخن بود

در صفت دف

یکی صورت درآمد ماه پیکر — نهاده همچو گردون پای برسر
رخی مانند ماه آسمان داشت — ولیك (٦) ازپنج ماه نوفغان داشت
تپانچه بررخ چون ماه میخورد — چنان کزدرد آن (۷) فریادمیکرد
۵۳۰۰ چنان میتافت رویش از برون دست — که ازچستی بچنبرمی برون جست
چو آوازش بچنبر جان برآورد — سر بسیار کس در چنبر آورد
چو گردون چنبری گشت (۸) آشکاره — جلاجل چنبرش همچون ستاره
سه چیز مختلف او را تن آمد — ز حیوان و نبات و معدن آمد
دوروی و چار گوشش بود وسرنه — بسی زد حلقه از هر سوی ودرنه
چو می بنواخت ازمهر دلش دوست — ازان شادی نمیگنجید درپوست
اگر چه دید روی دوست بیرون — نیامد پیش او از پوست بیرون
اگر چه پوست ازآهو رسیدش — ولی شیر افکنی نیکو رسیدش
چو آن بی پا وسربرداشت آواز — نمیدانست کس ازپای، سر، باز

---

(۱) نسخه ، ولیك (۲) نسخه ، درو (۳) نسخهٔ ، مل ؛ برتندرستی
(٤) نسخهٔ ، مل ، بازگونه (۵) نسخه ، بر جان (٦) نسخه ، ولی
(۷) نسخهٔ ، مل، درددل (۸) نسخه ، کرد

چو آوازخوشش بیهوش‌میداشت   خوش آوازی خودرا گوش‌میداشت
بهر پرده رهش پیوسته بودی   ولیکن پردهٔ او بسته بودی
نگاری‌ماهروی ازپرده‌برخاست   بزدآن کوژرا درپردهٔ‌راست(١)

درصفت نی

یکی طاوس‌فر(٢) بگرفته ماری   چه‌ماری‌همچوکار(٣)افتاده‌زاری
تهی وقعرجان را دُرهمیداد(٤)   نی‌وخوشی‌چوشکّر پُرهمیداد(٥)
نفس‌زدگرچه شخصش‌بی روان‌بود   بسی نالید امّا بی زبان بود
بپاسخ بود بانگش بیست دربیست   نبودش جان ولی از باد میزیست
قلم بود وخطش گرد دهان بود   قلم استاده وانگشتان روان بود
چونبضش دلبری آورد در دست   زنبضش‌همچونبض انگشت‌میجست
عجایب همدمی بود او دهانرا   که دم‌خوردی ودم دادی‌جهانرا
نه خُلق‌ازحلق‌فرسودن گرفتش   نه دم از باد پیمودن گرفتش
چرا چندین دم او تیز رو بود   چو میدانست کز بادی گرو بود
اگر بادی برو جست از نزاری   برون آمد ازو صدبانگ‌وزاری
زمانی شور در آفاق افگند   زمانی پرده بر عشّاق افگند
گهی راه **عراق** آهسته میزد   گهی راه **سپاهان** بسته میزد
مخالف راچودر ره‌راست افگند   بصنعت جادویی کرد از **نهاوند**
چگویم چون همه‌کاری‌نکو کرد   نوایی داشت هرکاری که او کرد
چه‌گر ازلاغری بی‌بیخ وبن بود   ولیکن لعبتی شیرین سخن بود

---

(١) نسخه ، نگارماهرواز پرده برخاست   بزدآن گفت را درپردهٔ راست
(٢) نسخه ، یکی بردوش خود طاوس نر همیداشت   (٣) نسخه ، نیم‌کار   (٤و٥) نسخه ،

در صفت بربط

بتی خوشبوی همچون مشك بویا زبان در بسته یی را کرده گویا
شکسته بسته یی دو(١) دست بر سر بیکسو فربه و یك سوی لاغر
رگش از نیش، آوازی نکو داشت برگك در استخوان گیسوی او داشت
چو از زخمه رگش زاری گرفتی چو زخمه دل نگونساری گرفتی
بشادی دایه یی در بر کشیدش(٢) ولی چون راه زد، پی بر کشیدش(٣)
خروشان گشت طفل رنج دیده که بخروشد بسی پی بر کشیده
همی(٤) بر پهلویش زد دایه ناگاه(٥) که او پهلوتهی میکرد از راه
نبودی در رگش خون از نزاری ولیکن جوی خون راندی بزاری
بهر دم دایه زخمش(٦) بیش میزد بزخمه در رگك او نیش میزد
بمالش برد از گوشش گرانی رگی در گوش داشت از مهربانی(٧)
اگر یك ناله بودی بیحسابش فتادی هم ازان(٨) پرده حجابش
حسابی(٩) ناگزیر راه بودش ادب از دایهٔ دلخواه بودش
بنوك خار، لب میدوخت او را حساب انگشت می آموخت او را
اگرچه بر طریق خویش میبود اسیر گوشمال و نیش میبود
ز درد زخم نیش آن طفل مضطر ببسته بود ساعد را سراسر
چو شاه از جشن کردن باز پرداخت بعشرت با **گل** دمساز پرداخت
گل و **خسرو** بهم چون مهر با ماه بشادی باده نوشیدند شش ماه

---

(١) نسخهٔ، مل، بسته یی را (٢) نسخه، دایه اش در برکشیدی (٣) نسخه، برکشیدی (٤) نسخهٔ، مل: همه (٥) نسخهٔ، مل، آنگاه (٦) نسخه، زخمی، نسخهٔ، مل، زخمه اش او (٧) نسخهٔ، نو، رگك او داشت گوش مهربانی
(٨) نسخه، ازین (٩) نسخه، حساب.

جوانی بود وعشق و کامرانی چه‌خوشتر باشد(۱) ازعشق‌وجوانی
بهم بودند دلخوش(۲) روزگاری ولیکن در میان نارفته کاری
در آن بودندتاخسرو بصد ناز بخواهد از پدر گل را باعزاز
کنون بنگر(۳) کزین‌دهرپریشان کجاخواهدرسیدن‌حال‌ایشان(٤)
توحاضرباش تا من رازگویم چو شگّر قصّه‌گل باز گویم
زهی عطّار کز فضل الهی بحمدللّه تو داری پادشاهی
تویی اعجوبهٔ دوران‌سخن را تودادی از معانی جان سخن‌را
زهی‌صنعتگری احسنت احسنت زهی دُر پروری احسنت احسنت
شکن بین در سر زلف سخنها زهی شیرین سخنها و شکنها
چو دستم داد بسیاری صنیعت بفریاد آمد از دستم طبیعت
منم امروز درملك(۵) سخن‌شاه بهر مویی نموده درسخن راه
عروض آموزکز طبعان صریرم ترازوی سخن سنجان ضمیرم
ضمیرم درجنان زیبا زند جوش که‌حوران میٖنهندش(٦) دربنا گوش
ضمیر من خلیل آسا از آنست که‌هم زانکشت ،خودشیرم‌روانست(۷)
معانیِ ضمیرم راعدد نیست مرااین‌بس که ازخلقم‌مددنیست
نه غایت می در آید در معانی نه نقصان می‌پذیرد این‌روانی
مراحق داد در معنی هدایت ازین معنیست، معنی بی نهایت

آگاهی یافتن شاه اسپاهان ازبردن هرمزگل را

الا ای روشنایی بخش بینش تویی گنج طلسم آفرینش

---

(۱) نسخهٔ ، نو، دانی (۲) نسخهٔ ، مل ، خوشدل (۳) نسخهٔ ، مل ، بشنو
(٤) نسخه ، کارایشان (۵) نسخه ، باب (٦) نسخه ، میدهندش
(۷) نسخه ، شیر روانست . شیرین زبانست .

تویی گنج وجهان(۱) پر گوهر از تست سپهری وفلك پر اختر از تست
ز گنج عشق گوهر برجهان ریز شراب معرفت در حلق جان ریز(۲)
جهانی خلق را یکرنگ گردان جهان بر کور(۳) چشمان تنگ گردان
ز یك رنگی برآور روشنایی دو عالم را بهم ده آشنایی
چو شمعی، خویشتن سوزی بیاموز(٤) تو میسوز وجهانی(٥) می برافروز
چو هستت قدرت پاکیزه گویی که هم یك رنگ، هم دوشیزه گویی
زهر علمی که باید بهره داری بمیدان سخن دل زهره داری
زتو گر ذکر ماند در زمانه عوض باشد ز عمر جاودانه
چه بهتر مرد را از یادگاری که بعد از وی بماند روزگاری
کنون از سر بگستر داستانی که در بند تواند این دم جهانی(٦)
چنین گفت آنکه از ابر معانی مسلّم آمدش گوهر فشانی
که چون **هرمز** نهاد آن مکر آغاز(۷) که تا **گل** را ستاند از پری باز
چهل روز از سپاهانی امان خواست امان دادش چنان کش دل چنان خواست
ولی شاه **سپاهان** آن چهل روز چهل ساله کشید از دست دل، سوز
نبودش صبر تا خود کی در آید که آن چل روز بی پایان سر آید
فرو شد از هم و بگداخت از سوز چله میداشت گفتی آن چهل روز
نه روزی دل بر آسودی بسوزش نه یکشب خواب بودی تا بروزش
نیابد چشم عاشق خواب هرگز که نبود چشم او بی آب هرگز
همه اندیشه آن بودش شب وروز که تا چل روز آید آن دل افروز
چو باز آید رهی گیرم زسر باز زپایش موزه اندازم بدر باز(۸)
بنگذارم دمی از خویش دورش(۹) کنم از هر که پیش آید نفورش

---

(۱) نسخهٔ ، نو، زمین (۲) نسخهٔ ، نو، قیامت کردی اختر برجهان ریز
(۳) نسخهٔ ، تنگ (٤) نسخهٔ ، نو ، درآموز (٥) نسخهٔ ، نو ، جهانرا
(٦) نسخهٔ ، مل ، تو آید زان جهانی . (۷) نسخهٔ ، مل ، مکرراساز
(۸) نسخهٔ ، نو، دگرباز (۹) نسخهٔ ، نو ، زپیش خویش دورش

بمیزانش کشم وانگه‌بدر خواست … خوشی‌درپردهٔ خودبینمش‌راست

حسابی میگرفت آن شاه غافل … که نبود آن‌حساب‌از هیچ‌عاقل

بدو عقلش بگفت از خام کاری … که‌شاهاخط‌دو کش[١] گرعقل‌داری

بآخر چون بآخرشد چهل روز … نشد[٢] آگه ز هرمز شاه‌دلسوز

نشست آن‌شه‌پگاه‌ازخون برش‌تر[٣] … که‌تاهرمز کی‌آیدازدرش‌در[٤]

بسی‌بنشست‌و بس‌برخاست‌آن‌شاه[٥] … نیامد هیچکس پیدا ازان راه

بدل میگفت امروزی کنم صبر … که‌تا فردا براید[٦]ماهم ازابر

بیاید پیش من هرمز پگاهی … زگلرخ پس‌روخود کرده ماهی

بدین امیّدروزآورد با شب[٧] … ولی تا روز آنشب کرد یارب

همه‌شب‌جای‌خوابش‌خون گرفته … زمین از اشك‌اوجیحون گرفته

دُرش‌درچشم‌ازان وسواس‌میکشت … مژه در چشم او الماس میگشت

چو دُرازچشم او پیدا همیشد … کنار او ز دُر دریا همیشد

گهی از روی‌گلرخ یاد میکرد … گهی ازشوق او فریاد میکرد

گهی چون مرغ بی‌آرام میشد … گهی ازتخت زربر بام[٨]میشد

گهی از درچوباد صبح میجست … گهی دل در کلید صبح میبست

گهی گفت ای‌حکیم[٩]ناوفادار … چوشدچل‌روزچون‌نایی[١٠] پدیدار

مگر اونیز بردست پری ماند … پری‌بردش، ازان‌ازمن بری‌ماند

چوشمعی شب بروزآوردازسوز … ولی‌زان شب بتر[١١] بودش‌دگرروز

چودرازبرج گردون باز کردند … کواکب خانه‌ها را ساز کردند

---

(١) نسخه ، خط بکش (٢) نسخهٔ ، مل ، نبود . (٣) نسخهٔ ، مل ،آن شاه برتختش ترش روی (٤) نسخهٔ ،مل،آرد روی‌درروی (٥) نسخه ، بسی بنشست‌ودل برخاست ازان‌شاه (٦) نسخه ، درآید (٧) نسخهٔ ، لو، تاشب (٨) نسخه ، روی بام (٩) نسخه ، گهی‌گفتی حکیم (١٠) نسخه ، نامد (١١) نسخه ، ولیکن‌زان بتر .

همه یکسر بدان در، دردویدند(١) ازان چون صبح بدمد(٢) ناپدیدند
چو قرص تیغزن بگشاد بازو چو پر آتش تنوری ، درترازو
بجوشید از تنور آتشین خوش(٣) جهان شد جمله پر طوفان آتش
چوطاوس مرصّع بال گردون علم زد با هزاران جلوه بیرون
یکی راشه بر **هرمز** فرستاد که ای استاد بگذشت آن بر استاد
بگو کز چیست این(٤) چندین مقامت بیاچون گشت چل روزی تمامت(٥)
مرا خوددل زغم زیر وزبر شد که تا این چل شبانروزم(٦) بسر شد
قدم در نه، رها کن ازسخن دست چوزلف **گلرخ** این چل را مکن شست
شبانروزی(٧) دگر کاری ندارم مگر بنشسته روز و شب شمارم(٨)
نهادی ازپی این عهد گردن کنون هم سرمپیچ ازوعده کردن
اگر بنشسته یی وگر بیایی زپا منشین چنان کاین دم بیایی
اگر **گل** را گرفتی پیشم آری مرا دلخوش کنی با خویشم آری
چو آن مرد این سخن بشنید از شاه بزخم پای گرد انگیخت از راه
چو تیری کاورد قصد نشانه شدآن پرتك سوی **هرمز** روانه
چونزدیك در **هرمز** رسید او در **هرمز** چو آهن بسته دید او
بنرمی حلقه برسندان در زد چو کس پاسخ ندادش سخت تر زد
بصددر، در(٩) بزد آن درزن خوار درش نگشاد ولرزان گشت دیوار
زمانی درزدن را باز میداد زمانی از برون آواز میداد
چودادی از برون بسیار آواز صدا دادی جوابش از درون باز
یکی همسایهٔ بی سایه ناگاه برون آمد چوخورشیدی زخرگاه
بگفتش درمزن ای در زن سرد مکوب ای آهنین دل آهن سرد
که چل روزست تا **هرمز** بشبگیر ازاینجا شد برون چون از کمان تیر

---

(١) نسخه ، یك دردویدند (٢) نسخه ، دیده. دیدن (٣) نسخه ، تنورش آتشی خوش
(٤) نسخه ، تا (٥) نسخه ، چون رفت چل روز تمامت (٦) نسخه ، شباروزم
(٧) نسخه ، شباروزی (٨) نسخه ، کنون سر برمپیچ از عهد کردن .
(٩) نسخهٔ ، مل ، چوچندان در بزد

سه زن را با دو تن دیگر ببر دست   مگر ایوان بدیگر کس سپر دست
چو پاسخ یافت از زن مرد در زن   بجست از جای چون ارزن زدر زن
چو باد از رهگذر حالی گذر کرد   بر شه رفت وزان حالش خبر کرد
شه از گفتار مرد از جای بر جست   چو شیری مست میزد دست بر دست
گهی لب را بدندان پاره میکرد   گهی جانرا بمردی چاره میکرد
گهی زاندیشه در سودا فتادی   گهی در دست صد غوغا فتادی(١)
گهی در تاب شد چون شیر از تف   گهی چون شیر میریخت از لبش کف(٢)
رگش را دیده میبرّید(٣) بی نیش   دلش از غصه می‌غرّید بی خویش
بر آمد آه خون آلود از شاه   که دانست آنکه **هرمز** بردش از راه
زبان بگشاد کاحسنت ای سگ شوم   نکوکاری بکرد(٤) این بدرگ **روم**
چو بد کردم، بدم افتاد از خویش   کسی کو، بد کند بد آیدش پیش
یقین دانم که این فکری(٥) نه خردست   که این زن(٦) راچنین از راه بردست
ندانم تا چسان تزویر آمیخت   که **گل** با او(٧) چو می با شیر آمیخت
ندانم تا چه زرق وجادویی کرد   که **گل** با من چنین کدبانویی کرد
ندانم تا چه دم داد آهنم را   که **گل** برداشت چون بادی قدم را
کلوخ امرود کرد آن سگ بدستان   کلوخ آمد مگر بر نارپستان
دلش را زو کلوخی(٨) بود در راه   که آبی بر کلوخش ریخت(٩) ناگاه
مگر سنگیش(١٠) از و در کفش افتاد   که شد همچون کلوخی کفشش از یاد
مگر کفشش از و در اندرون گشت   بمن بگذاشت کفش از در برون جست(١١)
چنان بی کفش رفت(١٢) آن شوم زاده   که مرد کفش در دامن پیاده(١٣)

---

(١) نسخهٔ ، نو، فتاداو   (٢) نسخهٔ ، نو،
گهی درتاب شد چون شیر از تب   گهی همچون شتر کف ریخت ازلب
(٣) نسخه ، میبرید .   (٤) نسخه ، نکرد   (٥) نسخهٔ ، مل ،کاری
(٦) نسخه ، که آن زن   (٧) نسخه ، باوی   (٨) نسخهٔ ، مل ، از کلوخی
(٩) نسخه ، بست   (١٠) نسخهٔ ، مل، مگرسنگی   (١١) درنسخهٔ ، مل،
واکثرنسخ این بیت نیست   (١٢) نسخه ،گشت   (١٣) نسخه ، دردام پیاده

مگر **هرمز** چو مرد کفشگر شد — که **گل** راپاره بردوخت وبدرشد
مرا زین کفشگر رویی بنفشست — که کافر نعمت وکافر درفشست
اگر خوردی ز کفش من قفا او — بزیر کفش منشاندی مرا او
زن نا پارسا در خورد تیغست — اگر روزی خورد روزی دریغست
سگ از بیگانه با فریاد گردد — ز روی آشنا دلشاد گردد
سگ از وی به که سگ همخانه یی را — بنگذارد شود بیگانه یی را
دریغا کان سگ از دامم برون جست — وزو آتش زاندامم برون جست
دریغا گر مرا بودی خبر زود — ولیکن چون کنم دیرم خبر بود
کرا افتاد هرگز در جهان این — زهی کار جهان، کار جهان بین
گرامی داشتم آن شوم زن را — بپروردم بلای خویشتن را
سخن جز بر مذاق (۱) او نگفتم — بسالی در فراق او نخفتم (۲)
چوجانی برگزیدم از جهانش — پس آنکه خواندمی آرام جانش (۳)
شبی گردست من بروی رسیدی — بده روز آتش اندرنی دمیدی (۴)
بتندی پیرهن را چاک کردی — بکندی موی وبرسر خاک کردی
برآوردی فغان از دل بزاری — مرا از دربرون راندی بخواری
وگر استادمی از دور بر راه — چوچشم او در افتادی بدرگاه
دوچشم از چشم من برهم نهادی — چنین این خسته رامرهم نهادی
بپوشیدی بپرده روی از من — گریزان گشتی ازهرسوی ازمن
ززنگی، طفل چون آرد هراسی — زمن اوبیش آوردی قیاسی (۵)
چه گر شاهی بقال وقیل بودم — بچشم **گل** چو **عزرائیل** بودم
چنان ترسیدی از من آن جفاکیش — که من زومی بترسیدم ازوبیش
اگر دیدی مرا در جای خالی — بگردانیدی از من روی حالی

---

(۱) نسخه، مراد (۲) نسخه، درکناراونخفتم (۳) نسخهٔ، نو، خواندمی جان جهانش (۴) نسخهٔ، مل، آتشی دروی دمیدی، نسخه، درپی دمیدی
(۵) نسخهٔ، نو، زمن زان بیشش آورد ازقیاسی.

نه گوهر خواستی نه‌جامه وزر — نه آرایش نه مشّاطه نه زیور
زشادی[١] منش اندوه‌بودی[٢] — ز مهرم بردلش صد کوه‌بودی[٣]
اگر روی مرا در آب دیدی — بشب هندوستان درخواب دیدی
ز خود صد دستبردم بر شمردی — بنرد حیله صد دستم ببردی
مگر گفتم ز روی شرمگینی — ندارد آرزوی همنشینی
مگر گفتم که ازبس پارسایی — همه ننگ آیدش از پادشایی
مگر گفتم‌زبیماری چنانست[٤] — که گر بامن بود، اوراز یانست[٥]
چه دانستم که آن شوم‌زبونگیر — درون پرده‌خواهدشد برونگیر
مرا گوید سوی باغم کسی کن — چو باز آیم تماشاها بسی کن
نبودش هیچ دامنگیر با من — ازان‌درچیدازین سرگشته‌دامن
دریغا گر کسم آگاه کردی — سپه در حال عزم راه کردی
نمیگردد کمم یکدم زدل سوز — چه‌سازم‌چون کنم بگذشت چل‌روز
چه‌سگ‌بود آنکه گل را برده ازراه — نترسید و نه اندیشید ازشاه
حکیمی وپزشکی[٦] کرد تلبیس — که‌تاازراه‌برد[٧] اوراچوابلیس
ولیك آن[٨] مرد را این‌دست‌ازان‌بود — که‌بس‌نیکو[٩] وبس‌شیرین‌زبان‌بود
چوبس پاکیزه بود آن مرد دانا — شداز پاکیزگی[١٠] برگل توانا
درین معنی مرا اوّل گنه بود — که‌اودرشهر همچون خاك‌ره‌بود
رسانیدم ز خاکش سر بگردون — مکافاتم‌چنین[١١] کرد آن‌سگ‌دون
چوپای‌ازجای‌شدبرپی‌چه‌پویم[١٢] — که‌یارازدست‌دادم‌می‌چه‌جویم[١٣]
شد القصّه ازین غصّه شب وروز — چوشمعی اشك میباریددر سوز

---

(١) نسخه ، زشاهی (٢) نسخهٔ ، مل ، اندیشه بودی (٣) نسخهٔ ، مل ، صد تیشه بودی (٤) نسخه ، جانست (٥) نسخه ، که بامن بودن‌آن بت را زیانست
(٦) نسخهٔ ، او، بزرگی (٧) نسخه ، که‌تاازره ببرد (٨) نسخهٔ ، مل ولی‌این
(٩) نسخه ، بینا . دانا (١٠) نسخهٔ ، مل ، شدازبس‌نازکی
(١١) نسخهٔ ، مل ، چنان (١٢) نسخه ، چه جویم (١٣) نسخه ، چو پای ازدست دادم می‌چه‌پویم

بشب‌در یکزمان خوابش نبودی — بجز خون بر جگر آبش نبودی
چونی زاتش‌دلش‌درسینه‌میسوخت — ز بی‌مهری **گل** در کینه‌میسوخت
بران بنشست آخر شاه‌خونخوار — که‌تا ازپرده چون‌آیدبرون‌کار
درون پرده زان‌دل بیقرارست — که‌کار پرده بیرون از شمارست
۵۴۹۰ کنون با حال **خسرو شاه** آییم — **سپاهان‌وفت** بااین راه (۱) آییم

رشك حسنا در كار گل و قصد كردن

چنین گفت آنکه‌استاد جهان‌بود — که‌در باب‌سخن صاحبقران بود
که‌چون شش‌ماه‌**خسرو**بودبا**گل** — بهر دم عشرتش نوبود با **گل**
گهی با**گل** می گلفام خوردی — گهی‌صد بوسه از**گل** وام کردی
گهی‌آن وام(۲)**گل** را بازدادی — گهی‌**گل** را بهای ناز دادی
گهی سیمین برش در بر گرفتی — گهی خاك‌رهش‌درزر گرفتی(۳)
زمانی عشرتی نوساز کردی — زمانی خلوتی آغاز کردی
زمانی از گلش شکر چشیدی — زمانی تنگ شکر در کشیدی
چودر برداشت‌چون **گل** دلستانی — نکردی یاد از **حسنا** زمانی
چو**گل**باشد، که‌،از**حُسنا**کند یاد — چو دُرباشد ، که ازمینا کند یاد
۵۵۰۰ چو سر باشد زافسر کم نیاید — چو ماه آمد زاختر کم نیاید
چوصبح آید، که‌جویدوصل‌انجم — چو آید آب برخیزد تیمّم
بسی بودی که **حسنا** پیش‌شهزاد — باستادی و شه را نامدی یاد
بسی بودی که خود را مینمودی — بشاه ، و شاه ازو آزاد بودی
بشادی‌**خسرو** و **گل** شام‌وشبگیر — بهم بودند دایم چون می وشیر
دل‌حُسنا ز**گل** درجوش‌افتاد(۴) — گهی‌برخاست‌وگه‌مدهوش‌افتاد(۵)

---

(۱) نسخه درا ینراه . (۲) نسخه ، گهی‌ازدام (۳) نسخهٔ ، مل ، درسر گرفتی
(٤ و ٥) نسخهٔ ، مل ، آمد

بجوش آمد(۱) در آن اندوه رشکش — کنارش گشت دریایی ز اشکش
زدانا این سخن آمد مرا خوش — که گفتار رشک سوزان تر ز آتش
نباشد رشك زن بر کس مبارك — که رشك زن بود زخم بلارك
روا دارد که سر بر جای نبود — ولی باسوز (۲) رشکش پای نبود
کسی داند که رشك آدمی چیست — که او در رشك (۳) روزی تا بشب زیست
شبی کان شب سیه تر بود از قار — شبی تیره چو روز دوری از یار (٤)
جهان تاریك تر از روی زنگی — چو چشم مور بر **حسنا** ز تنگی
دمش از آه دل آتش فروزان — نشسته اشك ریزان ، سینه سوزان
همه شب بود **حسنا** حیله اندیش — که تا **گل** را چسان بردارد از پیش
یکی مکری بساخت از نوك خامه — **جهان افروز** را بنوشت نامه
جهان افروز کدبانوی او بود (۵) — که **حُسنای** گزین (٦) هندوی او بود
در آن نامه نوشت از حال **هرمز** — که این برنا یکی شاهست کرپز
طبیبی نیست او صاحب کلاهست — که **قیصر** زادهٔ رومست و شاهست
اگر روزی شود باچرخ درخشم — کند خشمش فلك را خاك درچشم
وگر بر مهر بگشاید ره چهر — زمین بوسند پیش او مه و مهر
سپاه او فزونند از هزاران (۷) — صدی بشمر (۸) بهر یك قطره باران
خزانه ش از قیاس اندکی گیر — زیك یك برگ هر شاخی یکی گیر (۹)
سمند وابلقش را نیست پایان — ولی هستش عدد ریگ بیابان
چنین شاهیست گفتم باتو حالش — ازان **گلرخ** چنین شد درجوالش (۱۰)
پزشکی مکر آن مکّار بودست — که باهم پیش از اینشان کار بودست
چو **خسرو** رادل **گل** بود خواهان — زشهر **روم** آمد با (۱۱) **سپاهان**

---

(۱) نسخه ، افتاد (۲) نسخه ، ازدست (۳) نسخه ، بارشك .
(٤) نسخهٔ ، مل ، دوری یار (۵) نسخهٔ ، نو، که بانوی اوبود (٦) نسخهٔ ،نو، که حسنا کمترین (۷) نسخه ، نو، فرومشمرهزاران . سپاهش رافرومشمرهزاران
(۸) نسخه ، زصد بشمر (۹) درنسخهٔ ، مل ، این بیت نیست (۱۰) نسخه ، ازان گلشد چنین اندرجوالش (۱۱) نسخه ، تا ، در.

زاسپاهان بصد افسونش آورد — براه **رازیان** بیرونش آورد
بتك از اسپ تازی این نیاید — زصد طرّار رازی این نیاید
چوبر **گل** دست یافت،ازراه بردش — بشب از باغ شه ناگاه بردش
مرا در نیمهٔ ره گشت معلوم — که آن زن **گلرخ** ست واو شه **روم**
گر آنجا گشتمی آگاه ازین کار — برون آوردمی شه را ازین بار
مرا زین کار غم بسیار افتاد — ولیکن چون کنم چون کار افتاد
در آن شب کو برون شد از **سپاهان**[۱] — دلم خاتون خود را بود خواهان
مرا نگذاشت **هرمز** از بر خویش — و گرنه کردمی[۲] کار از سر خویش
کنون هم **گلرخ** و هم شاهزاده — گهی شکّر خورند و گاه باده
بهم در عشرتند این هردو خوشدل — زپرّ زاغ تا پرّ حواصل
نیاسایند یکساعت ز عشرت — دل **حسنا** بجان آمد زغیرت
بسا ننگا که باشد بر **سپاهان** — که زن دزدد کسی از شاه شاهان
بعالم هر کجا کاین قول گویند — زننگ شاه ما ، لاحول گویند
چه گر من کس نیم آن پیشگه را — ندارم طاقت این ننگ شه را
چو **هرمز** کرد ازینسان ناجوانی — من این را ننگ میدانم تو دانی
دو کس رامعتمد بفرست ناگاه — که تا **گل** رابدزدم من ازین شاه
بدست معتمد بسپارم او را — که سیصد مکرودستان دارم اورا
کنون این نامه سر درراه کردم — تـرا از نیك و بد آگاه کردم
چوشد ازنامه فارغ ، نوك خامه — ببازار آمد و برداشت نامه
فراز آمد سوی بازارگانان — بسی بودند پیران وجوانان
سپاهانی یکی بازارگان بود — که دربازارگانی خرده‌دان بود
برخود خواند **حسنا** آن زمانش — بپرسید آشکارا و نهانش

---

(۱) نسخهٔ ، مل ، که برون رفت ازسپاهان — (۲) نسخهٔ ، نو، چگونه کردمی .

نخستین عهد دربست استوارش   که‌تابازارگان‌شدرازدارش [١]
یکی گوهر گشادازبازوی‌خویش   نهادآن مرد را با نامه در پیش
بدو گفت‌این گهربرگیروبستان   ولیك‌این‌رازمن‌بپذیروبرسان [٢]
چونامه‌سوی‌آن‌دلبررسانی [٣]   هزاران گوهر دیگر ستانی
جهان‌افروز را دِه نامه از دست   وزو درخواه هرچت‌آرزوهست
کنون‌خواهم که‌وقت‌صبحگاهان   ازینجا سر نهی سوی **سپاهان**
چوجان‌این‌نامه‌باخود [٤] رازداری   وگرخواهی‌جوابش‌بازآری [٥]
چوهرنوعی [٦] سخن‌آن‌بی‌خبرگفت   بسوگند آن سپاهانی پذیرفت
زشهر **روم** چون بادی بدر شد   چه‌باد،ازهرچه گویم زودتر شد
بدریارفت ودر دریا [٧] سفر کرد   وزانجا نیز بر صحرا گذر کرد
بوقت شام آمد در **سپاهان**   توقف کرد شب تا صبحگاهان
چوپیش‌آهنگ‌روزآهنگ‌ره‌کرد [٨]   شدازززردی رویش روی‌اوزرد
بزودی‌مرد، سرازسوی ره تافت   که تا سوی**جهان‌افروز**ره‌یافت
بپیش پردهٔ او مرد هشیار   **جهان‌افروز** را بستود بسیار
جهان‌افروز حالی پرده بگشاد   که تاآن‌نامه‌پیش‌پرده‌بنهاد [٩]
چومهرنامه‌بگشاد [١٠] آن‌پری‌روی   شد ازرشك‌گلش‌نیلوفری روی
جهان برچشم‌اوچون پرنیان‌شد   **جهان‌افروز** گفتی ازجهان‌شد [١١]
یکی آتش برامد تا سر او   که‌همچون‌لاله‌یی‌شدعبهراو [١٢]
زمانی دست میزد موی میکند   زمانی لب ، زمانی روی میکند

---

(١) نسخه ، مردکارش ، راستکارش   (٢) نسخه ، این‌نامه رابرگیر وبرسان ، این نامه را بربرسپاهان   (٣) نسخه ، سوی شاه من رسانی   (٤) نسخه ، برخود
(٥) نسخة ، مل ، جوابی بازآری،   (٦) نسخه ، نو، هرگونه .
(٧) نسخه ، ازدریا   (٨) نسخه ، [illegible] کرد   (٩) در بعضی‌ازنسخ پس ازاین بیت عنوانی‌چنین نوشته‌شده . « رسیدن نامهٔ [illegible] جهان افروز»   (١٠) نسخه ، چومهر ازنامه‌برداشت   (١١) درنسخهٔ‌مل ، این بیت نیست   (١٢) نسخه، که همچون لاله‌شد دل دربراو

شدش ناخن کبودوروی چون خون (۱) حریر سبزش ازخون گشت گلگون
پس آنکه برد آن نامه بر شاه که تاشه گشت از آن دلخواه آگاه
گرفته نقطهٔ خون جامهٔ او ز اشك آغشته گشته نامهٔ او
که میدانست حال وکار آن ماه زعشق او دل وی بود آگاه
بگفت آن نامه را حالی ببردند بدست شاه **اسپاهان** سپردند
چوشاه آن نامهٔ **حُسنا** فروخواند چوسودایی دران سودا فروماند (۲)
چوخواند آن نامه را وبا خبر شد چوزهری غصّه بروی کارگر شد
درین اندیشه گفتی شه فرو مرد چوشیدایی زمانی سر فرو برد
چوبا خود آمد آن ازخویش رفته فراق ازپس، خرد از پیش رفته
دوتن راخواند واز **حُسنا** سخن گفت که بس نیکوست هرچ آن سروبن گفت
شما را می بباید شد بزودی مگر ماهم براید از کبودی
گراو **گل** را بدزدید وصوابست منش هم باز دزدم این جوابست
شدند آن هردو حالی از **سپاهان** چوازدوزخ برون صاحب گناهان
چو از صحرا سوی دریا رسیدند درون رفتند ودریا را بریدند
بآخر چون سفر کردند در **روم** طریق قصر **گل** کردند معلوم (۳)
چودم زدیونس مهراز دم حوت شفق بر گرد گردون ریخت یاقوت
شدند آن هر دوتن تادر گه شاه نگه میداشتند از هر سویی راه
بدین ترتیب (٤) هردو از پگاهی بباستادند تا وقت سیاهی
چو یکهفته برامد، بامدادی برون آمد ز در **حُسنا** چو بادی
بدید آن هردو را ناگاه بشناخت (٥) ولی آندم نظر بر راه انداخت
فراتر رفت زود ازپیش آن در بخواند آن هردو را اززیر چادر

---

(۱) نسخهٔ ، نو، چهره پر خون .
(۲) نسخه ، چوفرتوتی دران صحرا فروماند
(۳) نسخه ،
بآخر چون سفر بر روم کردند طریق قصر گل معلوم کردند
(٤) نسخهٔ ، ملی ، برین ترتیب
(٥) نسخهٔ ، نو، ناگاه و بشناخت

چو آن هردو **بحُسنا** در رسیدند — بپرسیدنـد و گفتند وشنیدنـد

چنین فرمودشان **حُسنای** مکّار (١) — که صندوقی بباید ساخت ناچار (٢)

ستوران خوش ورهـوار بـاید — سزا ولایـق آن کار بـاید

که تا **گل** را بدزدم بـامدادی — بدست هر دو بسپارم چوبـادی

شما **گل** را بصندوق اندر آرید — دودستش بسته بر گردسر آرید

دهان بندی (٣) کنید ازمعجراو — براو (٤) بندید بند چادر او (٥)

بگفت این، وزپی ایشان روان شد — وزان موضع بجای (٦) هردوان شد

چوجای هر دوتن را کرد معلوم — بیامد تا بایوان شه **روم**

چوروزی ده گذشت، آنمرد استاد (٧) — بـاستادی خود در کار استاد

بفرصت (٨) خواند **گل** راجای خالی — چو الماسی زبان بگشاد حالـی

بگلرخ گفت کای خاتون کشور — خـداونـد منی وبنده پـرور

نداردهیچ شاهی چون تو ماهی — نیابد هیچ ماهی چون توشاهی

نزایدهیچ مادر چون توفـرزند — نیاردهیچ قرنی چون تودلبند

نکویی نـام گیرد از رخ تـو — شکر شیرین شود از پاسخ تو

اگرلعل تو گویم، جان فزایست — وگرزلف تو گویم، دلگشایست

بری همچون بلور تر تـوداری — نمـکدانی همه شکّر تو داری

نکوتر می‌نیاید هیچ جـایت — که نیکوییست از سر تا بپایت

توبا این جمله خوبی ونکویـی — کسی راباتوخوش (٩) نبودچه گویی

کسی بنشسته با حور بهشتی — چرابرخیزدازسودای زشتی (١٠)

کسی را جفت باشد پـادشایی — چرا عشرت گزیند باگدایی

کسی را نقدباشدچون تودلکش — چرانبود زدیدار (١١) تودلخوش

---

(١) نسخه ، استاد مکار (٢) نسخه ، ساخت ستوار ، سخت کردار
(٣) نسخه ، بندش (٤) نسخه ، درون (٥) نسخه ، بندازچادراو
(٦) نسخه ، وثاق (٧) نسخه ،چوده روزی گذشت آن مرغ دلشاد
(٨) نسخه ، بفرصت کرد (٩) نسخه ، دل (١٠) درنسخهٔ ، مل، این بیت نیست
(١١) نسخه ، بدیدار

در آتش مانده‌ام از مشکل خویش — چو آتش میکشم غم در دل خویش
ازان ترسم که گویم راز با کس — که بیم جان من باشد ازان پس
کنون چون طاقتم از حد برون شد — دلم زین غصّه چون دریای خون شد
نخواهم گفت راز خویشتن را — ولی وقتی که وقت آید سخن را
اگر با من کنی عهد و وفا تو — درین معنی امین گردی مرا تو
بشرط آنکه چون رازم نیوشی — نگهداری سخن، رازم بپوشی(۱)
وگر گویی بکس راز نهانم — شوی هم درزمان درخون جانم
چوپاسخ یافت گل زان ماهپاره — ندید از عهد کردن هیچ چاره
چوعهدی بست با او گل بسوگند — زبان بگشاد حُسنا کای خداوند
دل خسرو کنون باتو یکی نیست — دورویی میکند دایم، شکی نیست
چنان کز پیش بود او کی چنانست — دلش درپرده برعکس زبانست
دل خسرو چو آتش بود با تو — بماند از آتش او دود با تو
ندارد با تو یکدم مهربانی — کند با تو برویی زندگانی
تومیدانی که خسرو بس جوانست — بزور وقوّت او شیر(۲) ژیانست
اگر او را بوصلت رای بودی — ترا با زور او کی پای بودی
جوان کو آگهی یابد ز معشوق — وگر باید شدن(۳) بالای عیّوق
قدم گردد ز سر تا پای در راه — که تا چون کام دل یابد ز دلخواه
کسیرا عشق باشد با جوانی — چو تو معشوق یابد(٤) رایگانی
بجزمی خوردنش کاری بود نیز — مگر اورا نهان یاری بود نیز
اگر درکار تو سر تیز کارست — چرا از وصل تو پرهیز کارست
بدان ای بت که خسرو درفلان کوی — بتی دارد چوماه آسمان روی
نکویی هم(٥) ندارد بی نهایت — ولی شیرینیی دارد بغایت
اگرچه گویی او حور بهشتست — ولی درجنب خوبی(٦) تو زشتست

---

(۱) نسخه ، بازم نپوشی (۲) نسخه ، قوت شیر (۳) نسخهٔ، نو، شدش
(٤) نسخه ، باشد (٥) نسخهٔ ، نو، نکورویی (٦) نسخه ، دیدار

اگر شیرینیش چندان نبودی ازو **خسرو** چنین حیران نبودی
چنان از عشق او **خسرو** نژندست که گویی بندبندش زیر بندست
اگر روزی شکارش رای باشد بر دلدار جان افزای باشد
ز زرّ و جامه چندانش بدادست که گویی دختر **قیصر** نژادست
نهانی میرود شاه دل افروز بر آن ماهرخ هرروز، هرروز
اگر خواهی که شه را(١) بنگرم من ترا پنهان در آن(٢) ایوان برم من
چو پنهان در پس ایوان نشینی بهم پیوند این و آن ببینی
ببینی تا چه باید ساخت چاره که تا **خسرو** ازو گیرد کناره
ببینی آن زن بد را بدیدار که زینسان شاه شد اورا خریدار
چو **گلرخ** آنسخن بشنید، از رشك همه برگ گلش پر خون شد از اشك
چنان دردی پدید آمد بجانش که غلتان گشت خون از دیدگانش
چنان در آتش و در تفت افتاد که گفتی آتشی در نفت افتاد
بحُسنا گفت اکنون آن زن شوم که عاشق شد برو شهزادهٔ **روم**
بمن بنمای تا رویش ببینم نهان از وی بکنجی در نشینم
پس آنکه چارهٔ آن پیش گیرم وگرنه راه شهر خویش گیرم
دران دلگرمیش **حُسنا** بدر برد بجای آن دو مرد بدگهر برد
چو آتش رفت و همچون دود برگشت بدیشانش سپرد و زود برگشت
چو جای خویش را **گلرخ** چنان دید(٣) جهان بر چشم خود همچون دخان دید
دلش از مکر **حُسنا** بحر خون شد ز راه چشمهٔ چشمش برون شد(٤)
نگردندش رها تا برکشد دم دهانش را فرو بستند محکم
بلورین ساعدش بر هم ببستند ز بیم جان، تنش محکم ببستند
بصد خواری بصندوقش نشاندند وزانجا هم دران ساعت براندند

---

(١) نسخه، نوشه را (٢) نسخه، بدان، بران

(٣) نسخه، چو گلرخ جای خود را آنچنان دید (٤) درنسخهٔ، مل، پس از این شعر چنین عنوانی نگاشته شده «بردن گل باسپاهان وغرقه شدن در دریا ومشقت کشیدن»

شبانروزی (١) نیاسودند در راه ‌‌ ‌ چودوپیکرجهان (٢) بگرفته‌برماه (٣)
چوازخشکی‌سوی دریا رسیدند ‌ ‌ زخشکی،سوی کشتی‌در کشیدند
بهر روزی در صندوق یکبار ‌ ‌ گشادندی بران درماندهٔ کار
دران سختی چنان حور بهشتی ‌ ‌ فرومانده نهان از اهل کشتی
همی گفتند صندوقی بقیرست ‌ ‌ که‌اندرروی کنیزی بی‌نظیرست
ز بهر پادشاهی میبرندش ‌ ‌ ازان پنهان چو ماهی میبرندش
چو روزی‌پنج (٤) دردریابراندند ‌ ‌ بگردابی در آن دریا بماندند
برامد باد کژ از روی دریا ‌ ‌ زدریا موج میشد تا ثریّا
گهی کشتی بسوی (٥) ماه بردی ‌ ‌ گهی تا پشت ماهی راه بردی
فغان از مردم کشتی برآمد ‌ ‌ جهان یکبارگی گفتی سر آمد
بآخر بند کشتی خرد بشکست ‌ ‌ بگرد تخته باد کژ بپیوست
بدادند آن ستمکاران مسکین ‌ ‌ در آب تلخ دریا ، جان شیرین
ازان قوم اندکی برچوب پاره ‌ ‌ فتادند ازمیانه باکناره (٦)
روان‌میگشت درگرداب‌صندوق ‌ ‌ گهی میشد بماهی که بعیّوق
ببادی از زمانی تازمانی ‌ ‌ برفتی از جهانی تا جهانی
دو استاد سپاهانی بشیناب (٧) ‌ ‌ برون بردند جان ازدست‌غرقاب
خبرزیشان سوی هرشهر بردند ‌ ‌ که کشتی غرقه گشت‌وخلق‌مردند
کنون‌ای مرد خوشگوی‌نکوکار ‌ ‌ در آن‌صندوق گلرخ رانگهدار (٨)
چو دارد قصّهٔ گلرخ درازی ‌ ‌ برو (٩) تا قصّه هرمز بسازی

(١) نسخه‌شباروزی ‌ (٢) نسخه ، جوان ‌ (٣)نسخهٔ ، مل، یکماه
(٤) نسخه ، روزی‌چند ‌ (٥)نسخهٔ ، مل ، بروی ‌ (٦) نسخه ، تاکناره
(٧)نسخهٔ ، مل ، باشناب ‌ (٨) نسخه ، فرودآر ‌ (٩)نسخه ، بیا

باز گردیدن بسر قصه

الا ای کبک کهسار معانی — چو آتش خورده آب زندگانی
بمانده در کنار **خضر والیاس**[1] — شده مشغول دُر سفتن بالماس
ترا چون چشمهٔ **خضر** ست بردر — چه ماندی درعجایب چون **سکندر**[2]
زتاریکی، بسوی چشمه شو باز — زچشمه ،گوهر روشن بر انداز
ترا این چشمه، کابشجوراز آنجاست — یقین دانم که این گوهر از آنجاست
تویی چون کبك در کان گهر تو — شده با تیغ دایم در کمر تو
چواندر کوکب درّی سخن ساز[3] — سخن گویی توچون[4] کبك دری باز
تو دایم همچو کبك نازنینی — که هر دم، بر سر سنگی نشینی
چو کبکی میجهی ازکان گوهر — ازین سر سنگ، بر سر سنگ دیگر
چو کبك از کوه، هرساعت درایی — بقعر چشمهٔ گوهر برایی
اگر تو معنی سنگین[5] ببینی — چو کبکی بر سر سنگی نشینی
کنی[6] چون کبك، خون آلوده منقار — زسنگ آتش برون آری بگفتار
کنی باسنگ چندانی ستیزه — که خصم توشود آن سنگ ریزه

آگاهی یافتن خسرو از پیدا شدن گل

چنین گفت آن حکیم نغز پاسخ — که چون از قصر شه گم گشت **گلرخ**
شدند از هرسویی **گل** راطلبکار — نیامد هیچ باد از **گل** خبر دار
فغان برداشت شاه واشك بگشاد — دلش صدجوی خون ازرشك بگشاد

---

(١) نسخه ، بمانده بر کناراز خضر والیاس (٢) نسخه ،چه ماندی درعجایب چون سکندر
(٣) نسخه ، چودر کوکب دری تو ای سخن ساز (٤) نسخه ، سخن گوید دری ،
سخن گویی دری (٥) نسخه ، سنگی (٦) نسخهٔ ، مل ، گهی ،نسخه،چنین

بدل میگفت: روزی چند گردون بتر کم گفت، بـازم برد در خون
جهانـا هـرچه بتوانی بخواری بکن با من، زهی نا سازگاری
چو درخون، زارمیگردم فلك‌وار چرا آخـر نمیسوزم بیکبـار
تن من سوختست از گل بصدرشك دلم پر آتشست و دیده پـر اشك
زچشم این سوخته چون نم گرفتست درون آبست آتش کم گرفتست[1]
کجا آتش کند در من اثـر نیز نسوزد سوخته بـار دگر نیز
منم گل کرده خاك، از آب دیده زبـاد سرد دل، آتش دمیـده
دلی دارم بزیر کوه انـدوه چو کاهی نـاتوان و میکشد کوه
شدم دیوانـه از سوز جـدایی چه سازم بـا غـم روز جدایـی
کجا، کی، ای دلم باخویش برده غمت خواب[2] من دلریش برده
چو پنهان گشت عالم بینم، آخر چگونه نیز عالـم بینم آخر[3]
بخون بردوختـم چشم از زمانه که پر خونست وخون ازوی روانه
خداوندا، مرا زین درد بـرهان زسوز هجر و آه سرد بـرهان
مرا پیدا کن این راز نهانی که برمن تلخ شد عیش جوانی[4]
چو برجان زد گره چندانك خواهی گشادش آن گره فضل الـهی
یکی هندو زنـی، از مطبخ شاه رخ گل دیده بود آنروز در راه
که حُسنا در برش میرفت چون تیر بیامد پیش خسرو، کرد تقریر
برخود خواند حُسنا راشه آنگاه چو حُسنا را، نظر افتاد بر شاه
چو برگ بید، لرزان گشت ازبیم رخش شد زعفرانی، دل بدونیم[5]
از ان هیبت زبانش رفت از کار تو گفتی میدهد بر خویش اقرار
مرا یاد این سخن از گفت داناست که ناید بد دلی با فعل بد راست
زسر تاپای، هرمویش که خواهی همی دادند بر جرمش گواهی

---

(١) نسخه، درون سوزانست آتش کم گرفتست (٢) نسخهٔ، مل، نو، آب
(٣) در نسخهٔ، مل، این بیت نیست (٤) نسخه، عیش و جوانی (٥) نسخه، رخش چون زعفران شد، دل بدونیم

نشد بیچاره پیش اندیش ازان کار — که شد در خون جان خویش ازان کار
بجای آورد حالی شاهزاده — که آن کاریست[۱] با **حسنا** فتاده
شه رومی، چو ترکان کین گرفته — دلش چون جعد زنگی، چین گرفته
بحسنا گفت: ای سگ راز بگشای — فرو بستی مرا ، آواز بگشای
بگو تا آن سمنبر را چه کردی — گل صدبرگ دلبر را چه کردی
چو **حسنا** این سخن بشنود از شاه — بشه گفتا نیم زین حال آگاه
تو خود دانی امانت داری من — وفاداری[۲] وعهد ویاری من
ولی کان دل بود از گفت خالی — سخن گفتن توان دانست حالی
کسی کو کوژ گفتن، خوی دارد — زبان در راستی کژ گوی دارد
چرا کژ گویی ای من خاك کویت — که کژ گفتن بریزد آب رویت
چو خر بهتر نگردد هیچگونه — چه کن[۳] پالانش برنه باژگونه
شهش فرمود تا چون سگ ببستند — دو خادم بر سرو پایش نشستند
بزیر زخم چوبش، پاره کردند — زخونش، خاك ره خونخواره کردند

باز گفتن حُسنا مکر خود با خسرو

فغان برداشت آن مسکین مکّار — که زنهار، الامان ای شاه، زنهار
بجان زنهار ده تا باز گویم — که چون زنهار دادی راز گویم
شه زنهار ده، زنهار دادش — دو گوش، آنکه سوی گفتار دادش
بدی میخواست **گلرخ** را ازآن کار — خوداو ماندای عجب درزیر این بار[٤]
چه نیکو گفت خشم آلود سرهنگ[٥] — که گرچاهی کنی زیرش مکن تنگ
روا باشد، که چون درراه افتی — سراسیمه شوی در چاه افتی
زبان بگشاد و مکر خویش بر گفت — کژی ننمود، و کم تابیش بر گفت
شه او را گفت: ای شوم جفا کار — چرا گشتی بدینسان نا وفا دار

(۱) نسخهٔ ، مل ، که کاری هست (۲) نسخه ، وفا کـوشی
(۳) نسخه ، چه غم (٤) نسخه ، آن بار (٥) نسخه ، خون آلود سرهنگ

بـزد القصّه بسیارش بـزاری — فکند آنگاه درچاهش بخواری
چوشاه آگاه‌شد[۱] ازدرد **خسرو** — بدرد **خسرو**ش دل گشت پس رو
پدر، درد پسر، چون‌بیند آخر — دلش زیر وزبر، چون بیند آخر
بخسرو گفت صبری‌پیش‌آور — مکش خودرا ودل باخویش آور
که‌تامن چاره‌یی‌سازم‌هم امروز — نشانی جویم از ماه دل افروز
نـویسم نامـه‌یی سوی **سپاهان** — شوم **گل**را از آن اقلیم خواهان
اگر نفرستد آن **گل** را برما — دمار از وی بر آرد لشکر ما

نامه نوشتن قیصر بشاه سپاهان

۵۷۴۰ بگفت این و دبیری را بفرمود — که کلکش‌ازعطارد گوی بربود
دبیر شاه چون بگرفت خامه — بنام حق مزیّـن کـرد نـامه
خداوندی که دورازچند وچونست — دو عـالـم را بکلّی رهنمونست
جهانداری که‌این‌چرخ کهن‌ساخت — خرد را دایهٔ طفل سخن ساخت
نکو کاری که عالم کرد موجود — که در عالم نبودش هیچ مقصود
جزاواندر حقیقت‌دیگری‌نیست — رهش‌راحدّوملکش‌راسری‌نیست
جهان‌ازظلّ‌فضلش‌رانجاتست[۲] — سرمویی زفضلش [۳] کایناتست
زانجم ، شمع جان افروز آرد — گهی شب را برد، که روز آرد
زنی،شکّر، زتود[۴] اطلس‌نگارد — ز کس،نا کس،زنا کس، کس‌برارد[۵]
بسی در وصف او تصنیف کردند — بسی با یکدگر تعریف کردند
۵۷۵۰ هزاران قرن میکردند فکرت — بآخر با سرامـد عجز و حیرت
ازان پس گفت **عیسی** را ثنایی — مسیحی،پاک‌روحی ، پاک رایی[۶]
بدان ای شاه سراز خط کشیده — که‌در روی زمین هیچ آفریده

---

(۱)نسخه ،آگاه‌گشت (۲) نسخه ، پرنجاتست (۳)نسخه ، فضلش
(٤)نسخه ، زتوت (۵) نسخه ، نگارد (٦) نسخهٔ ، ملی ، روح وروحی پاک‌رایی

ندارد تاب کین ما زمانی   که مینازند از مهرم جهانی
زنسل شاه **ذوالقرنین** ماییم   شه وشهزادهٔ ثقلین ماییم
تودانی پایگاه(۱) ما که چندست   فلك نرسد بما گرچه بلندست
دران میدان که آنجا جنبش ماست   فلك چون گوی، سرگردان آنجاست
منم شاهی که خورشیدم نگینست   چه جای ملکت روی زمینست
اگر خشمی برانم، دوزخ آنجاست   شود آبی و گردد، چون یخ آنجاست
مکن، خودرا(۲) ز**خسرو** خشم مرسان   **سپاهان** را چوسرمه چشم مرسان
روان کن آن سمنبر رابر من   بترس از دارو گیر لشکر من
که گردی بیقرار ازتو برآریم   کم از یکدم دماراز تو برآریم
چو نامه سر بمهر خسروان شد   بدست پیك دادند و روان شد
روان شد پیك خوش رو تا **سپاهان**   بقصر شاه آمد صبحگاهان

لشکر کشیدن قیصرو خسرو بجانب سپاهان

چو خود برلوح زنگاری قلم زد   سپر بودوز تیغ خود علم زد
در آمد پیك پیش شاه حالی(۳)   بداد آن نامه رادر جای خالی(٤)
چوشاه آن نامه را برخواند یکسر   دلش آشفته گشت از شاه **قیصر**(٥)
شه عالی صفت رابی خرد خواند   بخواری پیك رااز پیش خودراند
بزودی ره برید آن پیك خوش رو   در آمد همچو بادی پیش **خسرو**
ز بیدادی آن شاهش خبر کرد   شه از خشمش جهانی راحشر کرد(٦)
نه چندان خلق گرد آورد **قیصر**   که چندان خلق، باشد روز محشر
همه صحرا ودشت ازمرد پر گشت   نیافت از خلق سوزن جای دردشت

---

(۱) نسخه ، بارگاه   (۲) نسخه ، بر خود   (۳) نسخه ، نزد شاه عالی
(٤) نسخهٔ ، نو، نهاد آن نامه آنکه جای خالی، نسخه ، آنگاه حالی، نهاد آن نامه پیش شاه حالی
(٥) نسخهٔ ، مل ، لاف   (٦) نسخهٔ ، نو، خبر کرد

زریگ‌وبرگ‌،لشکرراعددبیش　　زهرسوییش هرساعت‌مدد بیش
ز چرخ ار سوزن‌**عیسی** فتـادی　　نـدانـم تـا زمینش راه دادی

رزم خسرو باشاه سپاهان و گشته شدن شاه سپاهان

برامد نالـهٔ کوس از در شاه　　بجوش آمدچودریا کشورشاه(۱)
زعالم،بانگ زرّین نای‌برخاست　　زبانگ نای،دل‌ازجای برخاست
جهان در زیر گرد ره نهان شد　　همه خاك زمین بـر آسمان شد
بدین کردار، تاج پادشاهـان　　سپه میراند تا دشت **سپاهان**
چواز رومی سپاهانی خبر یافت　　سپاهی(۲)گرد کردوکاردریافت
ببالا ،گرد دولشکرچنان‌بود(۳)　　که گویی(٤)نردبان‌آسمان‌بود(٥)
برامد از بیابان نالـهٔ کـوس　　توگفتی کوس‌میزدبرزمین،بوس
ز آواز درای وبـانگ شیپور　　توگفتی درقیامت میدمد صور
سحرگاه از میان گـردلشکـر　　درفشان‌شد(٦) درفش شاه**قیصر**
زعکس‌خود، همه سرهای نیزه　　شده مانندهٔ خورشید ریزه
ز عکس جوشن وبانگ تبیره　　شده تفّیده مغـز وچشم خیره
نماز دیگری خورشید شاهـان　　فرود آمد بصحرای **سپاهان**
برون تافت‌از کنارجنگ‌جایش　　چو خورشیدی مه پرده سرایش
چوتاج چرخ سوی باختر شد　　عروس‌آسمان پیرایه درشد(۷)
جهان‌شد زیرخیمه نـاپدیـدار　　زمین‌چون‌آسمان‌شدخیمه‌کردار
شب تیره درین پیروزه خرگاه　　سیاهی‌بود،زرّین گویش از ماه
مگربرتخت نرد چرخ ، پروین　　بگردانید چندان مهره زرّین

---

(۱) درنسخهٔ ، مل ، پس‌ازاین شعرچنین عنوانی‌نوشته شده‌است «رزم خسرو باشاه سپاهان»
(۲) نسخه ، سپه را　(۳)نسخه ، شد　(٤) نسخه ، که گفتی　(٥)نسخه ، شد　(٦) نسخه ، پدیدآمد　(۷)نسخه ، پیروزه گرشد

شبی تـــاریك بـــر راه مجرّه　　شده خورشید روشن ذرّه ذرّه
شفق راجامهٔ خونی کشیده[۱]　　زدبران[۲] شکل مامونی[۳] کشیده
گرفته تختهٔ افلاك جـدول　　نشسته شب که **اقلیدس** کندحل
ز آب زر، ذوابـــه بـر کشیده　　چو دیبای کبود زر کشیده[٤]
نیاسودند[٥] آن شب جمله در دشت　　که تاچتر از سر[٦] افلاك بر گشت[۷]
چوخورشید از دم کژدم برامد　　زعالم بانگ رویین خم برامد
چو گیتی گشت چون دریای سیماب　　دو لشکر سر بر آوردند از خواب
کشیدند آن دلیران صف ز هر سو[۸]　　باستادند هر یك[۹] روی در رو[۱۰]
خروش نای چون صور **سرافیل**　　بگردون شد ز پشت کوههٔ پیل[۱۱]
سواران آهنین دل کوه رفتار　　زسر تا پای در آهن گرفتار
دوباره صد هزار از[۱۲] پای تا فرق　　چوماهی جمله در جوشن شده غرق
نخستین، پیش میدان شد پیاده　　قدم غـرقه در آهن تـا چکاده
بیك ره تیر بگشادند بـــرهم　　بیکساعت درافتادند بـر هم
جهان پنهان شد از گرد سواران　　هوا تاریك گشت از تیرباران
چنان گردی پدیدار آمد از راه　　که شد چون گنبد گل، گنبد ماه
بزیر گرد، مهر و ماه گـم شد　　سپهر راه بین را راه گم شد
زپیکان عالمی پر ژالـه کردند　　زمین از خون مردم لاله کردند
هرانکس را کز ان یك ژاله بگرفت　　جهان از خون آنکس لاله بگرفت
فلك از عکس چون[۱۳] دریای خون شد　　زمین از پای اسبان چون ستون شد
معلّق گر نبودی طاس گـردون　　شدی تا سر چو طشت خاك پر خون
روان شد سیل خون فرسنگ فرسنگ　　میان خون سر مردان چو خرچنگ

---

(۱) نسخه ، خونین　(۲) نسخهٔ ، نو، زدیوان　(۳) نسخه ، مأمونین
(٤) درنسخهٔ ، مل، این بیت نیست　(٥) نسخه ، بیاسودند　(٦) نسخه، چترشب
(۷) نسخهٔ ، نو ، مل ، درگشت　(۸) نسخه ، سوی　(۹) نسخهٔ ، مل ، یکسر
نسخه ، یك یك　(۱۰) نسخه ، روی　(۱۱) نسخه ، برون شدزان دولشکر
میل درمیل　(۱۲) نسخه ، صد هزاران　(۱۳) نسخه ، عکس خون

برامد جوی خون از اوج گردون　　چو بحر خون همیزد موج، گردون
ز کشته کوه شد یکسوی کشور　　ز خون دریا شد آن یکسوی دیگر
ز گرما ، مرکبان بی تن ببودند　　بجای کفك، خون افکن ببودند
چو تیغ از خون دشمن ریخت باران　　قلم شد تیغ در دست سواران
ز خون، شنگرف گفتی میسرشتند　　همه شنگرف، اسبان مینوشتند
چنان برخاست از عالم قیامت　　که دیو آنجا گرفت از بیم اقامت
قیامت بود ، امّا خلق زنده　　بسی مرده بسی هرسو فکنده
ز خون خصم روی هفت اقلیم　　گرفته جوی خون چون روی تقویم (۱)
همه کار زمین خونخوار کی بود　　فلك از دور، خود (۲) نظّار کی بود
چو طاس آتش از گردون درافتاد　　گهر از طشت گردون باسر افتاد
چو شد در قیروان خورشید غرقاب　　برون ریخت از مسام چرخ سیماب
گروهی کشته را از هم گشادند　　گروهی خسته را مرهم نهادند
چو پر بگشاد مرغ صبحگاهی　　مه روشن معلّق شد بماهی
بماهی همچو یونس صید شد ماه　　بر آمد یوسف خورشید از چاه
گهی برخاك و گه بر میغ میزد　　سپر بودو (۳) دودستی تیغ میزد
سرافرازان دگر ره، صف کشیدند　　دو رویه صور در گیتی دمیدند
بپیش صف درامد **خسرو** ازپس　　کشید از خون بپای اسپ اطلس
چو زعدی (٤) گشت، حالی یك فغان زد　　که گویی این جهان بر آن جهان زد
گهی تاخت اسپ بر بالا وپستی　　گهی زد تیغ پیش وپس دودستی
تو گفتی داشت آنجا میغ در تیغ　　که خون میریخت ومیزد تیغ در میغ
اجل با تیغ او همسر (٥) همیرفت　　قضا همچون قلم برسر همیرفت
چو برقی تیغ او میرفت ومیریخت (٦)　　بیك ضربت بسی سر از سران ریخت (۷)

---

(۱) نسخهٔ ، نو، چون ، در　　(۲) نسخه ، از پشت　　(۳) نسخه ، سپربرسر
(٤) نسخهٔ ، نو، چورعدی تند　　(٥) نسخهٔ، مل، همبر　　(٦) نسخه ، میسوخت
(۷) نسخه ، بیك ضربت عدورا دیده میدوخت

چولاله بود سر تاپای درخون | که میآمد ز کوهی(۱) کشته بیرون
زلشکرگاه میشد نعره بر ماه | ز بسم‌الله و ز الحمدلله
جهان از شعلهٔ خورشید پرتف | چو آتش گشته هر شمشیر در کف
زمین گل شد ز خون سرفرازان | فروماندند برجا اسپ‌تازان
زمین را خون چنان غرقاب میکرد | که ماهی زمین اشناب میکرد(۲)
بآخر، بر سپهدار از **سپاهان** | شکستی آمد از خورشید شاهان
چو در گرد دید این زرّین سطرلاب | ازین نه تختهٔ پاشیده سیماب
زدست شب گریزان در افق شد | مه از مشرق برین نیلی تتق شد
جهانی شد(۳) فلك پر دُرّ شهوار | گرفت آفاق عالم(۴) میغ هموار
شبی همچون سیاهی بصر شد | زگور کافران تاریکتر شد
شبی در چادر قیری نهفته | چو زیر چشم بندی، چشم خفته
طلایه بی خبر در خواب مانده | زغفلت برره(۵) سیلاب مانده
یکی نیکو مثل زد پیر استاد | که خواب مرد سلطان(۶) هست بیداد
در آن تاریك شب **خسرو** برون شد | شبیخون کرد و دشمن سرنگون شد
بگرد لشکر دشمن درامد | جهان بر لشکر دشمن سرامد
سپاه از خواب درجستند ناگاه | یکی زیشان نه لشکر(۷) دید نه شاه
بهم گفتند هنگام گریزست | که شب چون هندوی(۸) انگشت تیزست
در افگند اسپ بر شه، خسرو نو | نبودش خانه، ماتش کرد **خسرو**
درامد گرد شه پیل وپیاده | زاسپ خویش رخ بر شه نهاده
چه گویم قصّه، وقت صبحگاهان | بزاری کشته شد شاه **سپاهان**
شبی نابوده خوش در زندگانی | شبش خوش کرده(۹) نوروز جوانی
جهانا تا کی از تو بس که کشتی | نگشتی سیر چندین کس که کشتی

---

(۱) نسخه ، زکوی (۲) نسخه ، شیناب (۳) نسخه ، خوش
(٤) نسخه ، کوبی (٥) نسخه ، برسر (٦) نسخه ، سلطانست
(۷) نسخهٔ ، مل ، نه کشور (۸) نسخه ، رنگی (۹) نسخه ، کرد

چو میداری کهن افتاده یی را   چـراپس میبری نوزاده یـی را
زهی مرگ پیاپی این چه کارست   که در هر دم نه مرگی[1] صدهزارست
اگر نه مرگ مردم عـام بودی   زهی حسرت که در ایّـام بودی
توچون شمعی درین زندان همی باش   میان سـوختن خندان همی باش
نیی تنها بنه تـن ، چند از اندوه   که تن را خوش بود مرگی بانبوه[2]
کسی کوُ مرد اگر تو پیش بینی   بر اندیشی و مرگ خویش بینی
چرا بر مردگان بسیار گریی   که میباید که بر خود زار گریی
چوداری مرده یی افتاده درپیش   تو یی آن مرده، بگری زار بر خویش
رهـی دورست امّا بعد مرگت   ازینجا بـرد باید زاد و برگت
اگر درد ست و گر درمان، ازاینجاست   که زاد راه بی پایان ازینجاست
توخود[3] زینجاسررفتن نداری   که جز خوردن و یاخفتن نداری
چو تو از زخم خاری خسته گردی   چه سازی گر بدوزخ بسته گردی
چو از خاری توانی شد دژم تو   مکن بر هیچ گلبر گـی ستم تـو
اگر شاه **سپاهان** بـد نکردی   بهریك تیغ، زخمی صد نخوردی
بخوزستان چوچندانی جفا کرد   ز**قیصر** در**سپاهان** آن قفا خورد
چو پیدا گشت تاج[4] شاه انجم   ز زیـر هـودج چـرخ چهارم
فروشد شه **باسپاهان چو جمشید**   منوّر کرد عالم را چـو خورشید
در گنج گهر بـر خویش بگشاد   ببخشش هردودست ازپیش بگشاد
بـزرگان را بخلعت نـامور کرد   همه کار **سپاهان** معتبر کـرد
ولی پیوسته **خسرو** در تعب بود   که از هر گلشن آنجا **گل** طلب بود[5]
بسی زان بت خبر جست و نمییافت   بهردم بیشتر جست ونمییافت
بشه گفتند گشت آن ماه غرقاب   ازو یا ماهی آگا هست یـا آب

---

(١) نسخه، نه مرگ   (٢) نسخهٔ، مل، که تن راخوش کندمرگت بانبوه، نسخه، مرگ بانبوه
(٣) نسخهٔ ، مل ، چوتو   (٤) نسخهٔ ، نو ، چتر   (٥) نسخه ، که از بهر گلش آنجاطلب بود ، بـرای جستن گل درطلب بود

نشد یك ذرّه از گل شاه نومید — که عاشق زنده زامّیدست جاوید
دلش خالی نشد از مهر آن ماه — خیالش بست(۳) نقش چهر آن ماه
بسی بگریست و چون دیوانه یی شد — زشرم مرد مان در خانه یی شد
زبان بگشاد چون بلبل بگفتار — که ای گل کردیم در خون گرفتار
چو مور از خانه بیرون اوفتادم — چو مویی در جهان افکند بادم
تو بی یار، از تو یاری می نبینم — تن خویش از نزاری می نبینم
کجا رفتی که من بیتو چنانم — که چون دریای آتش گشت جانم
زچشمم خون گشادی و برفتی — مرا در خون نهادی و برفتی
چنان زخمی بجان(۱) من رسیدست — که خوناب از مسام من چکیدست
زبیخوابی چنان شد کار برمن — که دشمن می بگرید زار برمن
همه شب خون دل ازچشم بارم — خیالت را چگونه چشم دارم
هران رازی که دردل داشتم من(۲) — زخون بر روی خود بنگاشتم من
بیا ویك نظر بر رویم انداز — زروی من فروخوان این همه راز
چو آخر ازدلش آن سوز برخاست — بدیدار جهان افروز برخاست
چوشیدایی دران ایوان همیگشت — بیك یك خانه سرگردان همیگشت
درون خانه یی یك تخت زر دید — برو سر گشته یی بی پاوسر دید
تنی چون شوشهٔ زر از نزاری — فرو مانده بصد سختی وزاری
زجان سیر آمده از نا توانی — شده گلگونهٔ او زعفرانی
چویافت از چهرهٔ او شاه بهره — جهان افروز بود آن ماه چهره
دل خسرو بدرد آمد ز دردش — برامد همچو زر از روی زردش
بدان رنجور گفت ای ماه چونی — که داری همچو گردون سرنگونی
چنین زار و نزار آخر چرا یی — مگر بیماری از درد جدایی
مگر درعلت عشقی گرفتار — که نتوان داد شرح آن بگفتار

(۱) نسخه ، بسته (۲) نسخهٔ ، نو ، زهری بکام (۳) نسخه ، بردل

جهان‌افروز او را آشنا یافت　　بنو، گفتی که جانی ازخدا یافت
نظر بگشاد و در(۱) خسرو نگه کرد(۲)　　زدیده اشك خونین سر بره کرد(۳)
چنان بر چشمش از خون بسته شد راه　　که نتوانست دیدن چهرهٔ شاه
همه بینا ییش از خون فرو بست　　وزان خون راه بر گردون فرو بست
بسی بگریست خسرو بر سر او　　ز نرگس کرد پر خون(٤) بستر او
میان اشك ازو آغشته تر شد　　بپای افتاد وزو سر گشته تر شد
جهان‌افروز چون باخویش آمد　　ز سر در اشك چشمش(۵) پیش آمد
رخش چون ماه جان‌افزای میدید　　خطش برمه جهان آرای میدید
خطی همچون زمرّد گرد ماهی(٦)　　هزاران حلقه در زلف سیاهی(۷)
رخش چون دید، بادل در مری ماند　　از آن رخ همچو شاهی در غری ماند
دران دم می نیندیشید از کس　　نگاهی می نکرد از پیش وازپس
کسی درد فراق یار برده　　بسی در هجر او تیمار خورده(۸)
کجا اندیشد از تیر ملامت　　که دید از عشق ورزیدن سلامت؟
ز بی صبری برفت از دل قرارش　　بدست آورد زلف مشکبارش
چو زلف یار خود در دست میدید　　همه خلق جهانرا مست(۹) میدید
نهادش روی بر روی و بیکبار(۱۰)　　نه عقلش ماند و نه جان سبکبار
چنان از اشتیاقش جان همی سوخت　　که جان خویش بر جانان همی دوخت
چو لختی بیخودی کرد آن دل افروز　　بخسرو گفت کای شمع(۱۱) جهانسوز
مرا در جوی بیتو آب خونست　　ترا در جوی بی من آب چونست
مرا زین درد کی خواهی رهانید　　بکام خویش کی خواهی رسانید
ببین تا چون رگ جانم گشادی　　چگونه داغ بر جانم نهادی
بصد محنت گرفتارم تو کردی　　چو مویت سرنگونسارم تو کردی

---

(۱) نسخه ، برخسرو　　(۲) نسخهٔ ، مل ، نظر کرد　　(۳) نسخه ، سربدر کرد
(٤) نسخه ، پر گل ، گلگون　　(۵) نسخه ، درخون اشکش　　(٦) نسخه ، ماهش
(۷) نسخه ، سیاهش　　(۸) نسخه ، برده　　(۹) نسخه ، جهان ، سرمست
(۱۰) نسخه ، نهاده روی بررویش بیکبار، نهاد اوروی　　(۱۱) نسخه ، ای شمع

منم جانی وفایت رابسر بـر(۱)   دلی پرخون وچشمی تابسر بر(۲)
زرنگ و بوی عالـم چشم بسته   ببوی آشتی(۳) رنگی نشسته
چو کوزه دست برسر پای در گل(٤)   چو کاسه سوز و گرمی کرده حاصل(٥)
بدل بردن، برم چندان نشستی   که دل بر بودی و در(٦) جان نشستی
مکن بر جان ودل چندین کمینم   بترس آخـر زآه آتشینم
طبیبم بوده یی درمان من کن   ببین دردم دوای جان من کن
چو هر دم یاد آید از پـزشکم   بپهلو مـی بگردانـد سرشکم
دو چشمم تیره بی آن ماهپاره ست   چگونه تیره شد چون پرستاره ست
چو چشمم تیره کرد آن ماهپاره   از آن بیرون شد از چشمم ستاره
چو شمعم از تف آن شهد شیرین   نداد این خسته دل راموم مومین
چنان مشغول جان افزای خویشم   که نیست از عشق او پروای خویشم
اگر(۷) درمان نخواهد کرد یارم   زعشقش کشته یی انگار زارم(۸)
بگفت(۹) القصّه از هر گونه بابی   توقع بودش از خسرو(۱۰) جوابی(۱۱)
شه اوّل گفت ای سرو سمن بـوی   مـرا از قصّهٔ گلرخ خبر گـوی
خبرده تادرین ایوانست یا نـه   کجاست این جایگه پنهانست یانه
بسی سوگند خورد آن ماهپاره(۱۲)   که گل شد غرقه چون در آب ساره(۱۳)
کسی را درجهان ازوی خبر نیست   مرا زین بیش آگاهی دگر نیست
چو خسرو این خبر بشنید دانست   که هرچ آن ماه میگوید(۱٤) چنانست
دگـر ره در میان آتش افتاد   دل او در غـم آن دلکش افتاد

---

(۱) نسخه ، وفایت تابسر پر   (۲) نسخه ، تابسردر   (۳) نسخه ، آتشی
(٤) نسخه ، چوکوزه دست وسرتاپای در گل   (٥) نسخه ، دردل
(٦) نسخه ، برجان   (۷) نسخه ، که گر   (۸) نسخه ، کشتهٔ این روزگارم
(۹) نسخهٔ ، مل ، چو گفت   (۱۰) نسخه ، توقع بود از شاهش   (۱۱) در بعضی ازنسخ قبل از این بیت چنـین عنوانی نگاشته شده است « دیدن خسرو جهان افروزرا وپرسیدن خبر گلرخ »   (۱۲) نسخه، تاب دیده   (۱۳) نسخه، چون من زاب دیده، غرقهٔ خون زاب دیده ، درآب دیده   (۱٤) نسخه ، که هرچه آن سرو ، که هرچ آن مه همیگوید .

دگر ره گفت از سر کارم افتاد زگل درراه چندین خارم افتاد (١)
بدل گفتم رخ (٢) دمساز بینم گلم را در **سپاهان** باز بینم
بکام خویشتن (٣) نابوده روزی شبم خوش کرد وصل دلفروزی
چو گلرویم شود الحق پدیدار شود کار مرا رونق پدیدار
گزاوّل رونقی بگرفت حالم گرفت آخرولی از جان ملالم
مراتا سرنیاید زندگانی **زگل** گویم، **زگل** جویم نشانی
چوبی جان یك نفس نتوان نشستن دگر ناید زمن(٤) بی جان نشستن
چو دردل شد، زدل بردر نیاید بتر کش گویم از دل برنیاید(٥)
لبش چون بازم آورد ازلب گور نپیچم از پی او یك پی مور
دل من میدهد گویی گواهی که داردحال آن دلبر تباهی (٦)
بجویم (٧) تا بیابم زو نشانی که جانی بهتر ارزد از جهانی
بدست آرد بجهدش زود هرمز جزاین خود کی تواند بودهرگز
نیاسایم بعالم در زمانی که تازان بی نشان یابم نشانی
چودر دریا نهان شد درّ جانم چو دریا گشت چشم دُر فشانم
کنون دریا نشینی کار دارم که درّم را ز دریا باز آرم
چو دریا داردا**زگل** چشم **هرمز** ز دریا برنگیرد چشم هرگز
چو در دریا بود آغشته یارم چودریا خویش راسر گشته دارم
ز دریا باز باید جستن او را دل از دریا نباید شستن او را
بسوزم ماهی دریا بآهی بر آرم گرد از دریا بماهی

---

(١) در یکی‌ازنسخ بیت زیر بعد ازاین شعراضافه است :
بدرد دل همیزارید و میگفت سرشك‌ازدیده میبارید و میگفت
(٢) نسخه ، همی گفتم مگر (٣) نسخه ، خویش خوش (٤) نسخه ، ز من ناید دگر (٥) در نسخهٔ ، مل ، این بیت نیست (٦) دربعضی‌ازنسخ پس‌ازاین شعر دو بیت زیر اضافه است :
اگرزیرزمین شد همچوقارون وگربررفت چون‌عیسی‌بگردون
وگردرآب رفت‌آن مه‌چوماهی وگرشد چون سکندردرسیاهی
(٧) نسخه ، نخسبم

چو درّی بالب دریاش آرم — اگر در سنگ شد پیداش آرم
من از دریا کنون یك چشم زدرا — بخشکی باز آرم درّ خودرا (۱)
کنون خواهم ره دریا گرفتن — کم هامونی و صحرا گرفتن
شوم **گل** را ازین دریا طلبکار — ویا چون **گل** شوم من هم گرفتار
کرا برگویم این کارم که افتاد — دلم برخاست زین بارم که افتاد
کجایی ای **گل** پنهان بمانده — زچشمم رفته ودر جان بمانده
شدی چون مردمك درهفت پرده — بیا از مردمی هر هفت کرده
مرا هربی خبر گوید ببرهان — نگردد آفتاب از آب پنهان
ازان در آب شد گم آفتابم — که بود او مردم چشم پر آبم
جهان برچشم من تاریك ازان شد (۲) — که از من مردم چشمم نهان شد (۳)
چو بشنود آن **جهان افروز** شیدا — همه صحرا ز اشکش گشت دریا
بخسرو گفت کای دیرینه یارم — چو میبینی که شد دریا کنارم
اگر راز دلم پیدا کنم من — جهان از خون دل دریا کنم من
درین دریا مرا تنها بمگذار — دلم رادر چنین سودا بمگذار
تویی درچشم من هم مهرو هم ماه — منم در دشت ودریا با تو همراه
بهرجایی که خواهی شد پس وپیش — مکن ازبهر الله دورم ازخویش (٤)
بترس از آه همچون آتش من — مرا برهان زعیش نا خوش من
ترا سهلست این تدبیر آخر — ترا دارم مرا بپذیر آخر
بدیداری قناعت کردم از تو — تومیدانی که چون خون (۵) خوردم از تو
اگرازمن جدا گردی ازین غم — دمار از من برآید اندرین دم
منم در آتش عشق و جوانی — تودانی گربخوانی گر برانی
اگر گویی بخون برخیزمت من — میان خاك ره خون ریزمت من
بتیغ عشق گر خونم بریزی — چه برخیزدزخونم چندخیزی (٦)

---

(۱) درنسخهٔ، مل، این بیت نیست (۲و۳) نسخه، است (٤) نسخه، مکن دورم خدارا از برخویش، درنسخهٔ، مل، پس ازاین شعرسی وچهار بیت نیست
(۵) نسخه، بر (٦) نسخه، گرستیزی

عنایت کن عنانرا بلز بر کش　　ویا در پایم آور دست در کش
مده رنگم که‌دل صدباره مُردی　　اگر بوی وصال تو نبردی
ندانم کرد، اگر چه غیرتم کشت　　بسوی چادر وصل تو انگشت
چوشدزاندازه سوز اشك آن ماه　　بدیدار خودش شد میزبان شاه
که تا با او گذارد روزگاری　　ولی نبود ز وجهی نیز کاری

رفتن خسرو بدریا بطلب گل

شه القصه ز پیش او بدر شد　　دلی پر غصّه نزدیك (۱) پدر شد
بسی بگریست و بسیاری سخن گفت　　سخن در فرقت آن سروبن گفت
که گر (۲) دستور بخشدشاهم امروز　　خبر پرسم ازان ماه دل افروز
بصحرا اسپ تازم راه جویم　　بدریا در نشینم ماه جویم
چوباد صبح هر سویی (۳) شتابم　　مگر بویی ز گلرویی بیابم
چو هست آن بت گل صد برگ‌جانم　　اگر گل نبودم بی برگ مانم
شدم چون گل، بخون افگنده بی‌او　　بمیرم گر بمانم زنده بی‌او
پدر گفت این سخن گفتار تو نیست　　کسی کوعقل دارد یار تو نیست
هر آن عاقل که این افسانه گوید　　ترا در کار گل دیوانه گوید
بدریا در پی گل چون نشینی　　اگر بادی شوی گل را نبینی
تو پی‌میجویی از آب، اینت سودا (٤)　　نشان پی که یافت (٥) از آب دریا
چوخورد آن‌ماه را در آب ماهی　　زماهی ماه را چون باز خواهی
ترا از ماه تا ماهی تمامت　　غم آن‌ماه و آن ماهی حرامت
بروم آی وزهر سویی خبر جوی　　مشو، چون‌ره نمیدانی سفر جوی
چوخسرو آن‌سخن بشنود از شاه　　ز بی‌صبری دلش برخاست ازراه

(۱) نسخه ، دلی پرغم بنزدیك　　(۲) نسخه ، اگر　　(۳) نسخه ، هر جایی
(٤) نسخه ، توگل جویی زآب اینست سودا ، توگل میجویی ازاب اینت سودا
(٥) نسخه ، که‌دید

فرو بارید اشك از درد دوری — نه دل ماندش نه عقل و نی صبوری
گرفت از آب چشمش پای در گل — فتادش آتش سوزنده در دل
چنان برخاست آن آتش زبالا — که می ننشست هیچ از آب دریا
بشه گفتا ز **گل** بی دل بماندم — ازان بی عقل و بی حاصل بماندم
دلم مرغیست بی آرام مانده — بحلق آویخته در دام مانده
کنون از بس که در تن زد پر و بال — قفس بشکست و برپرّید در حال
تنی گر یکنفس برپای دارد — بصد مردی دمی بر جای دارد
مرا زین تن نیاید پادشاهی — و زین سر شیوهٔ صاحب کلاهی
نخستین سر بباید افسری را — وز اوّل شاه باید کشوری را
چومن بی **گل** سرشاهی ندارم — ز شاهی هیچ آگاهی ندارم
مرا تا **گل** نیاید در برمن — منه دل برمن (۱) و بر افسر من
دلم **گل** بود و **گل** شد (۲) غرقهٔ آب — کسی بی دل کجا یابد (۳) خور و خواب
چو من هستم دل خود را طلبکار — چرا باشم ملامت را سزاوار
ندانم **گل** ز من گم گشت یا دل — و یا هر دو یکی اند، اینت مشکل (٤)
چو مل در شیشه گم شد شیشه در مل — گلم گویی دلم گشت و دلم **گل**
مرا نیست این زمان **گل** در بر خویش — منم امروز **گل** جویای دل ریش
اگر عمری دوم، در کوی خویشم — همی تا من منم دلجوی خویشم
چو بشنود آن سخن **قیصر** زفرزند — فتاد از **روم** افتاده **بدربند** (٥)
به **خسرو** گفت سخت افتاد بندت — نیاید هیچ پندی سود مندت
دلم خون میشود از رفتن تو — ولی هم روی نیست آشفتن تو
من از هجرت بخون در خفته مانده — بسی به زانکه تو آشفته مانده
چه گویم قصه چون گفتند بسیار — رضا دادش برفتن شاه هشیار

---

(۱) نسخه ، برسر (۲) نسخهٔ ، مل ، دلم در دردگل شد (۳) نسخهٔ ، مل ، کجا بیدل کسی یابد (٤) نسخه ، یکی اینست (٥) نسخه، فتاد ازروم وافتاد او بدربند

وداعش کرد حالی **شاه‌خسرو** — **جهان‌افروز** شه را گشت‌پس‌رو
بسوی‌**روم**شد**قیصر**هم از راه(۱) — بدریارفت **خسرو** از پی ماه
جهان‌افروزو فرخ بود **وفیروز** — دگر ده مرد استاد دل افروز
چو از مه نیمهٔ ماهی بسر شد — کمان ماه چون‌سیمین سپر شد
شدندآن‌سروران(۲) یکسرسواره — برفتن در گذشتند از ستاره
شبانروزی‌بهم صحرا بریدند (۳) — چو از دوری لب دریا بدیدند
مگر**فیروز** را شه پیش بنشاند — میان جمع نزد خویش بنشاند
زهر در پایگاهش بیشتر کرد — همه‌کارش بزر چون‌آب‌زر کرد
بدو گفت‌ازدوجانب راه‌دریاست — یکی‌سوی‌چپ‌ودیگرسوی‌راست
ترا باید بمشرق رفت ازین راه — مگر آنجا خبریابی ازان ماه
که‌تا من سوی مغرب باز گردم — مگر همصحبت دمساز گردم
چو بشنودآن‌سخن‌ازشاه،**فیروز** — بفیروزی بکشتی‌شد دگر روز
چو شد**فیروز**از**خسرو** جدا باز — ز غصّه ، بیوفایی کرد آغاز
چو در طبع کسی پاکی نباشد — ز ابلیسی خود باکی نباشد
چوبا خود برد**فرخ** را شه **روم** — دگر شد حال**فیروز**سگ شوم
زخشم **فرخ** و**خسرو** چنان شد — کزان کین‌در سخن‌آتش‌فشان‌شد(٤)
نهاد ازسر قدم در کوی دیگر — کشیدآنجا سپر در روی دیگر
بدل‌میگفت**خسرو**درجهان کیست — که‌نتوان کردبااویك‌نفس‌زیست(٥)
ز **فرخ** **خسروم** درغم فرو کشت — بسر باری مرا در پای او کشت
بچیزی(٦) کمتر از **فرخ**‌نیم من — خریدار چنین پاسخ نیم من
اگر **فیروز** نبود عالم افروز — کجا **فرخ** تواند گشت فیروز
اگر هریك ازیشان شهریارست — مرا باآن دوبدگوهر چه‌کارست

---

(۱) نسخه ، بیك راه (۲) نسخهٔ ، نو ، سر کشان (۳) نسخهٔ ، نو ، شبانروز دوم صحرا بریدند (٤) نسخه ، آتش نشان شد (٥) نسخه ، یك زمان زیست
(٦) نسخه ، بمردی

مرا آن بـه که راه شهر گیرم   وگرنه درغم این قهرمیرم (۱)
مـرا باید بـر شاپور رفتـن   زدریـا سوی**نیشابور** رفتن (۲)
بآخر زود کشتی راروان کرد   کم ازده روزاز دریا کران کرد
بنیشابور آمـد از ره دور   بخدمت‌رفت نزد **شاه‌شاپور** (۳)
شه**شاپور**پیش‌خویش‌خواندش (٤)   چودستش داد بر کرسی‌نشاندش
بپرسیدش ز **فرخ** کوکجا شد   چه بود اورا،چرا از تو جدا شد
برای نقش **گل** عمری درازست   که رفتند وهنوزآن‌نقش‌بازست
دلم‌آن نقش‌را دمساز خواندست   نکونقشیست(۵)الحق بازخواندست
کنون بگشای‌بندوراز بر گوی   ز**فرخ زادو** نقش **گل** خبر گوی
زبـان بگشاد **فیروز** سیه روز   که **خسرو** باد برهـر کار فیروز
بدان‌ای شمع ملك وتاج شاهان   زتاجت سرنشین صاحب کلاهان
که‌نتوان **گفت**حال‌خودچنان‌زود   که حال‌ما چنان بودو چنین‌بود
چو **خسرو شاه** بستد عهد از ما   نشد غایب زجد وجهد از مـا
چو **فرخ** دید مردی وجمالش   شد از زور وزر او در جـوالش
ولیـکن من بدل اورا نبودم (٦)   ضـرورت را نفـاقـی مینمودم
ندیدم فرصتی اکنون که دیدم   بخدمت پیش‌شاه‌خود (۷)رسیدم
گریزان گشتم‌از**خسرو** بفرجام   که پیروزم چو بگریزم بهنگام
وزان پس‌هرچه رفته‌بود در راه   سراسر آشکارا کرد برشاه (۸)
بشه‌گفتا کنون**خسرو** بدریاست   نشان‌میجویداز**گلرخ**چپ‌وراست
تومیباید که جویی آن‌نشان‌باز   چنین دانم که یابی درجهان باز

---

(۱) در بعضی ازنسخ پس‌ازاین شعرچنین عنوانی نوشته شده است «گفتار اندرجدا گشتن فیروز از خسرو و غدر کردن‌فیروزبرشاپور»   (۲) نسخهٔ، مل ، مرابايد بنیشابوررفتن زدریاسوی‌آن شه‌پوررفتن، نسخه ، زدریا جانب شاپور رفتن   (۳) نسخه ، بشد در خدمت شاه نشابور   (٤) نسخهٔ، مل،نزد خود بخواندش   (۵) نسخهٔ ، نو ، نقشیش
(٦) نسخهٔ ، نو ، با اونبودم   (۷) نسخه ، شاه دین   (۸) نسخـهٔ ، مل ، باشاه

چو شد از کارها **شاپور** آگاه   روانه کرد خلقی را بهر راه
زهی **عطار** دربحر حکایت   تو داری درّ معنی بی‌نهایت
سخن سر سبز معنی گشت از تو   بهشتی دار دنیی گشت از تو
چنان کردی بمعنی داستان را   که باران بهاری بوستان را

از سر گرفتن قصّه

الا ایمرغ پیش اندیش چالاك   زدنیاچند خواهی بردخاشاك(۱)
غریبستان دنیا جای تو نیست   قبای خاك بر بالای تو نیست(۲)
چودر بستان گل بشکفته داری   چو در دریا دُر ناسفته داری
بسوی من ازان گل دسته‌یی آر   مرازان درّ موزون رستهٔ آر
اگر از قعر بحری، بی‌نشان شو   اگر توحید داری دُرفشان شو
که‌هر جانی که از توحیدپُرشد   بدریا گر نگاهی کرد دُر شد
چو دُرداری‌زبان‌الماس گردان   فلك کو بر سرما آس گردان
چنین گفت آنکه گفتش‌معتبر بود   سخنگویی کزین‌حالش خبر بود
که**خسرو**چون(۳) بدریاعزم‌ره کرد   **جهان‌افروز**و**خسرو** بودوده‌مرد
همیگشتند درکشتی روانه   چو تیری لیك پیدا نه نشانه(۴)
ندانستند یکتن کان چه رایست   کجاخواهند شد مقصد کجایست
جزان چیزی ندانستند هر کس   که میرفتند سوی مغرب وبس
ازان **خسرو** بمغرب‌داشت امید   که‌درمغرب‌شودپوشیده‌خورشید
ازان میشد بمغرب چون‌خرابی   که پنهان گشته میجست‌آفتابی

---

(۱) نسخه ، زدنیا دانه خواهی برد با خاك ، نسخهٔ ، مل ، ز دنیا چند خواهی بود غمناك
(۲) درنسخه‌یی پس‌از این شعر بیت زیراضافه است ،
چو در بستان جان داری وطنگاه   نظر بگشای و بنگر اوج دلخواه
(۳) نسخهٔ ، مل ، که چون خسرو   (٤) نسخه ، چو تیری لیك نا پیدا نشانه

دو هفته بر سر دریا براندند بآخر جمله در دریا[۱] بماندند
یکی باد مخالف شد پدیدار که خلق امیّد ببریدند یکبار[۲]
چنان آن باد کشتی را روان کرد که طوف شرق با[۳] غرب جهان کرد
مگر در سیر همچون برق میشد که در یکدم بغرب و شرق میشد
که از بالای مه برتر گذشتی گهی از زیر ماهی در گذشتی
هران گاهی[٤] که در گرداب بودی بگردش شیوهٔ لبلاب[٥] بودی
ز آب چشم چون باران بیکبار فروشستند دست از جان بیکبار
سه شب در شور بود آن آب و سه روز بچارم چون برامد گیتی افروز
برامد آتش از خورشید ناگاه از آن آتش سیه شد گردهٔ ماه
چو **یوسف** رخ نمود از زیر خیمه ترنج مه ز تیغش شد دو نیمه
بیارامید لختی آب دریا ولیکن می نیامد راه پیدا
جهانی راه[٦] یکسو او فتادند سر کشتی سوی بیراهه دادند
یکی آب سیه در راه آمد وزو دود کبود آنگاه آمد
جهان‌افروز و **همراهان هرمز** از آن آب سیه گشتند عاجز
چنان از آب میزد بوی ناخوش که قطران را کسی سوزد بر آتش
نمیدانست کشتیبان دران راه که راه بحر در پیشست یا چاه[۷]
بآخر در میان راه تیره پدید آمد یکی هامون جزیره
زمین او همه سنبل‌ستان بود بگرد سنبل او زعفران بود
درخت جوز بویا سر کشیده انار و سیب را دربر کشیده
خوانمردان چو نار و سیب دیدند بخوردند و بسی آسیب دیدند
همه در لرزه و در تب بماندند در آنموضع دو روز و شب بماندند
پدید آمد یکی کوه سرافراز که گردی تیغش از جوزا کمرباز

---

(۱) نسخه ، در طوفان (۲) نسخه ، که شد از تیزی او بی نوا کار
(۳) نسخه ، تا ، از (٤) نسخهٔ ، مل ، وقتی (٥) نسخه ، دولاب
(٦) نسخه ، همه از راه (۷) نسخهٔ ، نو ، که ره در پیش او بحرست یا چاه

فرازش از اثیر اندر گذشته — سر تیغش زتیر اندر گذشته
درختانی که بودی بر سر تیغ — ازو یکماهه ره بودی فرومیغ
زهر شاخش که بر تیغ اوفتادی — بماهی میوه بر میغ اوفتادی
همه‌حیران(۱) درافتادند زاندوه — که تا رفتند بر بالای آن کوه
درختان بود سردرسر کشیده — بهم در رفته بردربر تنیده
زهرسوچشمه‌یی چون آب‌حیوان — بهشتی نقد در بگشاده رضوان
بنفشه رسته و سبزه دمیده — نسیم صبح جیب گل دریده
خروشان گشته گرد شاخساران — بصد آواز مرغان بهاران
بگرد کوه در درّاج وتیهو — گوزن و گورخر نخجیر وآهو
ندیده بود چشم شهریاری — از آن خوشتر بگیتی مرغزاری
شدندآن سروران دلشاد ازان کوه — دو اسبه در گریز افتاداندوه
همه عزم کمان وتیر کردند — شکار آهو و نخجیر کردند
زمانی بود آتش در گرفتند — کباب صیدرا خوش در گرفتند
بسی خوردند وعزم خواب کردند — غم دل بر زمین سیماب کردند
چوپیدا خواست شدازچرخ چارم — درفش دهخدای هفت انجم
ره خورشید از بهر نظاره — گرفته بود از انبوه ستاره
برامد چاوش خورشید ناگاه — که تاخالی شداز نظّارگی ماه(۲)
چوشددریای سیمین سر(۳) گشاده — برامد باز زرّین پر گشاده
دران موضع بیاران گفت هرمز — که چندین صیدنبود نیز هرگز
فراوان صید باید کرد مارا — که تازادی بود درخوردمارا(۴)
چنان کردند یارانش همان گاه — دوان گشتند صیدافگن دران راه
بصحراچون فرو رفتند از کوه — دران صحرا درختان بود انبوه

---

(۱) نسخهٔ ، نو ، همه برشیب ،همه درشیب   (۲) نسخه ، راه   (۳) نسخه ، بر
(۴) نسخه ،
فراوان باید اینجا صید کردن — که تازادی بود از بهر خوردن

پدید آمد ز هر سو مرغزاری بزیر هر درختی چشمه ساری
ببردازمرغ دل امیّد پرواز (۱) زذوق بانگ‌مرغان خوش‌آواز
زمین پوشید زیر سبزه زاران فلك بگرفته‌برگ شاخساران
درون چشمه های همچو کوثر هزاران ماهیان سیم پیکر
چنان آن‌چشمهٔ روشن نکو بود که گفتی چشمهٔ خورشیداو بود
بسی خورشید در ماهی‌توان دید که درخورشیدماهی‌راروان‌دیده
چوروزی چندآنجادر کشیدند(۲) بپیش‌بیشه گاهی در رسیدند(۳)
همه بیشه پر ازشیر شکاری گرفته آهوان مرغزاری(٤)
چوچندان‌شیر میدیدند در حال زدند از بیم آن درریك دنبال
بیاران گفت شدکاین بود تقدیر وزین ره باز گشتن نیست تدبیر
کسی را نیست باتقدیر آویز ز حکم رفته نتوان کرد پرهیز
چوحکمی رفته شد تن‌درقضاده بهر حکمی که حق راند رضاده
کنون باشیر مردم(۵)کار داریم که ره برشیر مردمخوار داریم
بگفت‌این‌ویکی آتش برافروخت درختی‌چندبر آتش‌فروسوخت(٦)
درختان‌چون‌مشاعل‌در(۷)گرفتند که‌میزد شعله آتش بر گرفتند
بهم‌هم پشت گشتند آن دلیران فرو رفتند پیش روی شیران
چوچندانی درخت‌آتش فشان‌شد تو گفتی‌دوزخ آنساعت‌روان‌شد
زبیم آتش آن شیران سر مست خروشان راه میجستنددرجست
بسی رفتند تا آن راه بگذشت نیاسودند تا یکماه بگذشت
پدید آمد بهشتی برسر راه درختان سر کشیده بر سر ماه
همه روی زمینش درّ و مرجان صدف افگنده و ماهی بریان

---

(۱) نسخه ، ببر درمرغ دل‌آمد بپرواز
(۲) نسخه ، چوروزی ره ازانجا درگذشتند
(۳) نسخه ، رهی دور ودرازاندرنوشتند
(٤) درنسخه‌یی بیت زیر پیش‌ازاین‌شعراضافه میباشد ، همه پشته بلوطستان گرفته درختان گنبد گردان گرفته
(۵) نسخه ، باشیرمردان
(٦) نسخه ، همی سوخت
(۷) نسخه ، همچو مشعل درگرفتند ، نسخهٔ ، مل ، درختان مشعله چون بر گرفتند

زبسّد گشته لالستان همه خاك　　نهفته دُرّ و گوهر زیر خاشاك

ز سبزه گرد او مینا گرفته　　پس و پیشش کف دریا گرفته

بدریا بود پیوسته براو　　بریده(١) زان نمیشد گوهر او(٢)

خوش آمد سخت **خسرو** را جزیره　　چنانك از خوشی او(٣) گشت خیره

بیاران گفت هرگز مرغزاری　　چنین خرّم ندیدم در بهاری

ازین خوشتر ندیدم درجهان من　　شکفتم همچو گل زین بوستان من

سخن میگفت شه تا روز مه روی　　ز شعر تیرهٔ شب شد سیه روی

مگر گفتی دل **فرعون** بگریخت　　ز **رود نیل** برنگك(٤) شب آمیخت

شبی زانگشت، روی او سیه تر　　بران انگشت اختر همچو اخگر

ازانشب چون بسر شد نیمه یی راست　　ازان دریا خروش و ناله برخاست

خروش و ناله یی در بیشه افتاد　　دل **خسرو** دران اندیشه افتاد

زمانی بود گاوی(٥) همچو کوهی　　ازان دریا برامد با گروهی

دُری زان هر یکی را در دهن بود(٦)　　که روشن تر ز شمع انجمن بود (٧)

نهادند آن گهر همچون چراغی　　که روزی شد، شبی(٨) چون پرّ زاغی

چرا کردند گاوان گرد آن نور　　نمیگشتند از نزدیك آن دور

ز نور آن گهر شد چشم خیره　　تو گویی آفتا بست آن جزیره

بلی آن آفتاب از نور میتافت　　که آن مرکز ازو تا دور میتافت

چو شد روی هوا از صبح روشن　　برامد روی دریا همچو جوشن

همه گاوان سوی دریا برفتند　　گهر بردند واز صحرا برفتند

ازان گوهر دل آن قوم برخاست　　که هر یك را هوای آن گهر خاست

چو **خسرو** دید یارانرا گهرخواه　　بفرمود او که گِل کردند در راه

گِلی کردند دره نیکبختان　　زره بردند بر شاخ درختان

---

(١) نسخهٔ، نو، پدیده　(٢) نسخه، پیکراو　(٣) نسخه، کزدیدن او
(٤) نسخهٔ، مل، نیرنگی　(٥) نسخه، کاوان　(٦) نسخهٔ، مل، در دهان
(٧) نسخهٔ، مل، شمع آسمان　(٨) نسخه، چوروزی درشبی

بیاسودند تا چون شب در آمد　　زعمر این جهان روزی سر آمد
نقاب عنبرین بر خاك بستند　　جواهر نیز بر افلاك بستند
فتاده شب بصد گمراهی آن‌شب　　بیارامیده مرغ وماهی آن‌شب
عروسان سپهر بوالعجب باز　　کشیده رویها در پردهٔ راز(۱)
چو نیمی شدزشب گاوان بیکبار　　روان گشتنداز دریا گهردار(۲)
چو بنهادند آن لؤلوی لالا(۳)　　روان کردند یاران گل ز بالا
چوشد چندان گهردر گل گرفتار　　بترسیدند آن گاوان بیکبار
همه از روی آن تاریك صحرا　　فرو رفتند سر گردان بدریا
جوانمردان گهر چون بر گرفتند　　وزانجا راه هامون در گرفتند
یکی هامون هویدا گشت درراه　　درو خرپشتها مانند خرگاه
همه خرپشتها ریگ روان بود　　برنگ آن ریگ همچون آسمان بود
فروماندند یاران جمله برجای　　که نتوانست کس برداشتن پای
برنگ خون ز زیر ریگساران　　زماران گشت پیدا صد هزاران
همی‌پیچید هریك چون کمندی　　ولی کس را نکردندی گزندی
گهی گم گشت(٤) زیرریگساری　　گهی بردیگری پیچید ماری
ازان(٥) سختی‌فروماندند یکسر(٦)　　بزاری‌جمله گریان‌برفلك‌سر(۷)
بصدمحنت‌چوزانجادر گذشتند(۸)　　بآب ومرغزاری بر گذشتند(۹)
کشیده‌سربسردر کوهسارش(۱۰)　　رسیده تا بگردون شاخسارش
نیاسودند(۱۱) آنشب تاسحر گاه　　چه آسایش،همه حیران‌و گمراه(۱۲)
چومه شدسرنگون‌صبح‌پگه‌خیز　　برین میدان مینا کرد خونریز
هران گوهر که‌شب‌درموی‌خودبافت　　زتیرصبح همچون موی بشکافت

(۱) نسخه ، ناز　　(۲) نسخه ، گهربار، گهروار　　(۳) نسخهٔ ، مل ، لؤلؤزدریا
(٤) نسخهٔ ، نو، گهی هم پشت　　(٥) نسخه ، دران　　(٦) نسخه ، یکچند
(۷) نسخه ،برفلك‌خند　　(۸) نسخه ، وارهیدند　　(۹) نسخه ، در رسیدند
(۱۰) نسخهٔ ، مل ،آن کوهسارش　　(۱۱) نسخه ، بیاسودند　　(۱۲) نسخهٔ ، مل ،که مرغ صبحدم آمد زنا گاه

برآمد چتر زراز کوه **کشمیر** فکنده در سر افلاك زنجیر
شدند آنگه روان یاران بیك راه (۱) که تا رفتند چون ماران بیك راه (۲)
پدید آمد یکی کوه قوی سهم که بر (۳) تیغش بده منزل شدی وهم
کنار چرخ تیغش را میان بود برفعت از کمر (٤) جوز انشان بود
چو در صحرا نگه کردند ازان کوه جهانی بود ز اشتر مور انبوه
ببالا هر یکی چون گوسفندی کزیشان پیل را بودی گزندی
اگر آهو و گور وشیر بودی اسیرزخم اشترمور بودی (٥)
نبودی تیرو ناوك (٦) راچنان زور که بودی درسرچنگ شترمور
اگر یکدشت از اشتر شدی پر ازاشترمور گشتی موراز اشتر (۷)
زمین راریگ (۸) زرّساو بودی زرشاخش زبان گاو بودی
نبود از راه روی باز گشتن نه زان موران (۹) طریق بر گذشتن (۱۰)
شه خسرو بیاران گفت اکنون سر کوهست کم گیرید هامون
بپهنا باز گردیم از سر کوه که تا ببریده گردد چنبر کوه
چنان کردند و بر پهنای آن تیغ روان گشتند همچون ماه درمیغ
مگر آن کوه اختر را محك بود که گفتی کوه کوهان فلك بود
چو تیغش بود همپهلوی گردون تو گفتی بود تیغی آسمان گون
ازآن تیغی چو برگ گندنا بود که سرسبزیش از چرخ دوتا بود
نیام تیغ بود (۱۱) ازچرخ دوّار شده آن تیغ از انجم گهردار
چوهرمز تیغ برّان دید آن را بپای خویشتن ببرید (۱۲) آنرا

---

(۱) نسخه ، بیکبار (۲) نسخهٔ ، مل ، یاران بیکماه . نسخه ، باران بکهسار
(۳) نسخهٔ ، تو ، با . نسخهٔ ، مل ، تا (٤) نسخهٔ ، مل ، برویش گردش
(٥) درنسخهٔ ، مل ، این بیت نیست (٦) نسخهٔ ، مل نبودی شیردرنده ، نسخه ، تیر ناوك (۷) نسخه ، موراشتر (۸) نسخهٔ ، مل ، زمین پرریگ
(۹) نسخهٔ ، مل ، نه ازموران (۱۰) دربعضی ازنسخ پس ازاین شعر بیت زیراضافه است .
سراسر رنگ دشت او زر ساو زبس خرزهره همچون زهرهٔ گاو
(۱۱) نسخه ، نیام آن تیغ داشت (۱۲) نسخه ، برید، خویش میبرید

برید ازپای خود آن تیغ **هرمز** — بپای خود که بزّد تیغ هرگز
چنان کردند بر بالا گذاره — که بگرفتند بر گردون ستاره
گر آوازعجب(۱) برمیکشیدند — صدا از چرخ گردان(۲) میشنیدند
تو گفتی اززمین رفتند بیرون — که سنگ انداختند از برج(۳) گردون
چو کردندی جهانی صید هرروز — شدی بریان(٤) زخورشید جهانسوز
نبود آرامشان چون تیر پرتاب — که میرفتند روز و شب چو مهتاب(٥)
شبی کافلاک بی مهتاب بودی — نبودی راه ووقت خواب بودی
دومه خودرا چو بر گردون فکندند(٦) — بآخر خویش را(۷) بیرون فکندند
بناگاه از بر آن کوه خارا — یکی بحر عجب شد آشکارا
همه عالم تو گفتی آب دارد — جهانی(۸) رعشهٔ سیماب دارد
بهر ساعت زدریا موج میخاست(۹) — که میشد موج کژ(۱۰) با آسمان راست
چنان دریا ندیده بود **هرمز** — چنان دریا نبیند چشم هرگز
بفرمود او که کشتی ساز کردند — بسوی چوب وتخته باز کردند
چو اوّل بار کشتی بر گشادند(۱۱) — همه درکار کشتی سر نهادند
پس آنگه زود کشتیبان شهزاد — بساخت آن کشتی و بر آب ره داد
فراوان صید در کشتی نهادند — طریق باد بر کشتی نهادند
روان کردند کشتی را چهل روز — بمانده شاه سرگردان ودلسوز
دلش در غم پریشانی فزوده — زکارخود(۱۲) پشیمانی نموده
زگمراهی خودحیران بمانده — میان بحر سرگردان بمانده
دلش را **گل** چنان درخون نهاده — که زین بحر بر گلگون نهاده
بسی شب رنگ چشمش خون نموده — همه دریا از آن گلگون نموده

---

(۱) نسخه ، چوآوازی عجب (۲) نسخه ، گردون (۳) نسخه ، چرخ
(٤) نسخهٔ ، مل ، شدی بیرون (٥) نسخه ، بمهتاب (٦) نسخهٔ ، مل ، خود را بر گردون فکندند (۷) نسخهٔ ، مل ، خویشتن (۸) نسخهٔ ، نو ، جهانرا
(۹) نسخه ، برخاست (۱۰) نسخهٔ ، مل ، کشمکش (۱۱) نسخهٔ ، مل ، چو استادان کشتی سر گشادند (۱۲) نسخهٔ ، مل ، بکار خود

دلش در آتش سوزان چنان بود / کزان، دریای آب آتش فشان بود
گهی از دیده خون دل فشاندی / گهی بر خون دل کشتی براندی
چو ابری میگریست و در عجب ماند / که در دریا، چو دریا خشك لب ماند
بـدل میگفت کای دل کارت افتاد / فروده تن ، چو تن در بارت افتاد
اگر دُر بایدت از خود برون شو / بغوّاصی درین دریـای خون شو
در اوّل شو برهنه پس نـگونسار / چو غوّاصان، نفس آنکه نگهدار
چو اوّل این سه کارت کرده باشد / دو کار دیگرت درپرده باشد
اگر یابی گهر خورشید گردی / وگرنه غرقـهٔ جـاوید گـردی
غم **گل**(١) کان نه سر دارد نه پایی / برون آرد سری آخر زجایـی
چنانم آتشی در دل فتادست / که گر، دم میزنم چون تفّ و بادست
دل مسکین من مدهوش برخاست / زسوز من زدریا جوش برخاست
همه شب ناله و زاری همی کرد / **جهان افروز** دلداری همی کرد
زنی درعشق مردی مرد او بود / ز سر تا پای ، غرق درد او بود
قدم میزد زمردان پیش در راه / ز خود میداد دادعشق دلخواه
چوروی خسروش پیش نظر بود / ز چندان راه وسختی بیخبر بود
کسی باور کند این حال روزی / که کاری افتدش با دلفروزی
جهان افروز راصد جان فدا باد / که داد عشق جانان نیك میداد
شه بیـدل دران کشتی بمانـده / چهل روزه چنین(٢) کشتی برانده
چه کردی گر نکردی آن سفر شاه / که بود آبشخور وروزیش در راه
علـی الجمله زدریا بامـدادی / بروز چل یکم بر خاست بـادی
درامد گرد کشتی باد ناخوش / بگردانید کشتی را چو آتش
گهی مانند **قارون** زیر در رفت / گهی چون آتش(٣) **نمرود** بر رفت
سه روز و چار شب چون تیر پرتاب / نمیاستاد کشتی بـر سر آب

---

(١) نسخهٔ ، لو، غم دل کرکس
(٢) نسخه ، چهل روزی چنان
(٣) نسخهٔ ، مل ،

بآخر بـا کنار [١] افتاد کشتی   فلك بـاشاه گفت آزادگشتی
چو قیصرزاد [٢] ازدریا [٣] گذر کرد   بسی شکر وسپاس دادگر کرد

رسیدن خسرو وجهان افروز ویاران بکوه رخام ودیدن پیر نصیحت گر

چو بگذشتند ازان دریای خونخوار   یکی کـوه بلند آمـد پدیدار
یکی حصن رخامین بر سر کوه   درختان گشته گرد حصن انبوه
بران حصن قوی بر رفت خسرو   جوانمردانش درپی گشته پس‌رو [٤]
بپیش آن صفّه‌یی میدید از دور   که چون شمعی فروزان [٥] بود از نور
بساط صفّه دوخ و بوریا بـود   دران محرابگه پیری [٦] دوتا بود
چو مرغی بر سر کوهی نشسته   زهـر شادی و اندوهی بـر سته
بپیش کرد گار استاده بر پای   نهاده دست بر هم چشم بر جای
بخفته گربـه یی بر جامـهٔ پیر   زسر تـا پای او مانندهٔ شیر
چو کس همدم نبودش زادمیزاد   بر خود گربه‌یی را همدمی داد
اگر هستی تـو شیر پردهٔ راز   بُبر از آدمی بـا گربه یی ساز
که ازمردم اگرچه خویش باشد   وفای گربه [٧] وسگ بیش باشد
توّقف کـرد شه تا پیر دمساز   بپرداخت وسلامش کرد آغاز
زبان بگشاد پیر کـار دیده   بدو [٨] گفت ای بسی تیمار دیده
برو بنشین چه میگردی جهانی   که جمعیّت بسی گردد [٩] زمانی
چو همدم نیست تو همدم نیابی   که چون محرم نیی محرم نیابی
بتنهایی بسر بر روزگـاری   کـه تنهایی تـرا بهتر زیاری

---

(١) نسخـه ، بـر کنار   (٢) نسخه ، قیصرزاده   (٣) نسخهٔ ، نو ، زان دریـا
(٤) نسخهٔ ،مل ، میرفتند پس‌او   (٥) نسخه ، شمع فروزان
(٦) نسخه ، دران موضع یکی پیر   (٧) نسخه ، وفادر گربه   (٨) نسخه ، بشه
(٩) نسخه ،آرد ، ارزد

بسی من گرد عالم بر دویدم   بجستم عاقبت (١) همدم ندیدم
زناا‌هلان‌فروخوردم (٢) همه عمر   زحق‌اهلی طلب کردم (٣) همه‌عمر
اگر چه در جهان دیدم بسی‌را   ندیدم هیچ اهلیّت کسی را
چرا در حلقهٔ مردم نشینم (٤)   که‌جزدردیده،مردم‌می‌نبینم (٥)
اگرچه‌یك‌جوم‌بیرون‌شوی نیست   همه‌آفاق‌درچشمم‌جوی‌نیست (٦)
مگر دیوار من کوتاه تر بود   که‌در ملکم نه دیوار ونه‌دربود
کنون عمریست تادر گوشه تنها   بدل با خویش میگویم سخنها
چه گویم،با که گویم، چند گویم   چوچیزی گم‌نکردم، چند جویم
درین زندان کافر کیش غدار   زحیرت (٧) کافری میآردم بار
نمیدانم کیم یا از کجایم (٨)   چه میسازم، زجان‌وزتن جدایم
درین گرداب (٩) اگرافتی‌دمی‌تو   زمن سر گشته تر گردی همی‌تو
چوخسرو پیر رامیدید هشیار   زهرنوعی‌سؤالش کرد (١٠) بسیار
ولیك آن پیر را در هیچ بابی   نشدپوشیده‌برخاطر،جوابی (١١)
به‌خسرو گفت کم دیدم جوانی   زتوشیرین‌زبان‌تردرجهانی (١٢)
نه در دانش ترا مانند دیدم   نه مثلت درجهان داننده دیدم
بحمدالله نمردم ناگهان من   بدیدم زنده‌یی را درجهان من

وداع هرمز پیررا ورفتنش بجانب روم

بآخرخسرو از وی ره‌نشان خواست   وداعش کردومیشدبر نشان‌راست

---

(١) نسخه ، نشستم‌آخرو   (٢) نسخه ، فرو خورده . فروبردم
(٣) نسخهٔ ، مل ، کرده   (٤) نسخه ، نشینی   (٥) نسخه ،نبینی
(٦) در بعضی‌ازنسخ بیت زیر اضافه است .
فراغت دارم از خلق جهان من   نیم فارغ زخالق یك زمان من
(٧) نسخه ، غیرت ، حسرت   (٨) نسخه ، من خود کجایم   (٩) نسخهٔ ، نو ، دریا   (١٠) نسخهٔ ، مل ، سؤالش کرد از هر نوع   (١١) نسخهٔ ، مل ، بگفتارش نیامد ناصوابی   (١٢) در بعضی‌ازنسخ پیش‌ازاین شعر بیت زیراضافه است .
چوازهرنوع‌بسیاری سخن رفت   بسی نوباوه از باغ کهن رفت

چوالقصه از آنجا در کشیدند　　بکوه‌و آب‌وجسری‌در(۱) رسیدند
دهی خوش بود صحرا و سر کوه　　دهی پر نعمت و خلقی بانبوه
سوی ده رفت با یاران بهم شاه　　بخواست‌ازاهل ده‌یکمرد‌همراه
که تارهبر(۲) بود در راه او را　　کنداز نیك وبد آگاه اورا(۳)
چوخورشید‌آسیا سنگ‌زراندود　　ز زیر آسیای چرخ بنمود
هزاران‌دانه‌داشت‌آن‌توتیارنگ　　بیکبار آس کرد آن‌آسیاسنگ
سپیدی روز میدانی چرا تافت　　که‌روی روز گرد آسیا یافت
بآخر شهریار و جمع یاران　　روان گشتند چون‌ازمیغ باران
چو روز دیگر آن ایوان‌نه‌طاق　　منور شد زنور شمع آفاق

آگاهی یافتن‌قیصر ازآمدن خسرو

چوازخسرو شه قیصرخبر یافت　　باسقبال خسرو کار دریافت
بزودی کرد قیصر کار ره ساز　　فرستاداسب وخلعت‌پیش شه‌باز
رخ خورشید رخشان نازده‌تیغ　　برآمدصبح‌خون‌آلوده‌ازمیغ(٤)
یگاهی باسپاهی چند یکسر(٥)　　رسید آنجا که‌خسرو‌بود قیصر
چوقیصر دیدخسرو را زدوری　　بدو نزدیك شد چون ناصبوری
گرفتش دربرو اشکش‌روان گشت(٦)　　که‌بی‌جانان‌بسی‌الحق‌بجان‌گشت(۷)
بدو گفتادل‌من‌چون‌جگر‌سوخت　　فراقت‌ای‌پسر، جان پدر سوخت
بسی غم گوشمال خسروم داد　　بحمدالله کنون جانی‌نوم(۸) داد

---

(۱) نسخه ،آب‌خیزی　　(۲) نسخه ،که تاهمره　　(۳) در بعضی‌ازنسخ پس ازاین شعر بیت زیر اضافه است .

وزان پس‌اشترچندی طلب کرد　　بیکدم نقد شد خسروعجب کرد

(٤) درنسخهٔ ؛ مل ، این بیت نیست　　(٥) نسخه ، باسپاه وخیل یکسر
(٦و۷) نسخه ، شد　　(۸) نسخه ، جان نوم

مپرس از من که بیتو حال چون بود — که گر دل بود در پای خون بود
کشیدم پای دل در دامن درد — نهادم چشم جان بر روزن درد
کنون از دامنم هوری[۱] بر آمد — کنون از روزنم نوری بر آمد
بحمدالله[۲] که دیدم روی تو باز — رسیدی سوی من، من سوی تو باز
چو لختی قصهٔ محنت بخواندند — ازانجا بر نشستند و براندند
شکر پاشان بشادی رای کردند — بشکر شاه شهر آرای کردند
ز دست سیم پاشان از پگاهی — شده روی زمین چون پشت ماهی
چه جشنی بود، خلدی بود پر حور — همه حوران چو ماه و ماه پر نور
چه عیدی[۳] بود، عیدی بود پر جوش — همه عیش و سماع و نوش بر نوش[۴]
چه مجلس بود، باغی بود پر گل — همه باغ آفتاب و جام پر مل
بهر دم جام نوشین بیش خوردند — ز می صد شیشه سیکی پیش کردند[۵]
چه گر خوش بود از **خسرو** جهانی — نبود آن غمزده دلخوش زمانی
فراق **گل** دلش را رنجه میداشت — دلش را شیر غم در پنجه میداشت
زهجران آتشش برفرق میشد — در آب چشم هردم غرق میشد
همه عالم بگردیده چو گویی — زعالم بین خود نادیده بویی
فغان میکرد کای **گل** چون کنم من — که خار تو زدل[۶] بیرون کنم من
چو گم گشتی ز که جویم نشانت — که بسیاری بجستم در جهانت[۷]
ز که پرسم ندانم راه کویت — که در کوی اوفتادم زار زویت
اگر عشق تو جان من نبودی — بعالم در، نشان من نبودی
شکار شیر عشقت جز جگر نیست — تو گویی در تنم جانی دگر نیست
چو شیری کو بگیرد گور درراه — بدندان درنیارد جز جگرگاه

(۱) نسخه، حوری (۲) نسخه، زهی دولت (۳) نسخه، عشرت (۴) نسخهٔ، مل، همه خوش بر سماع و گوش بر نوش (۵) نسخهٔ، نو، مشکین بیش خوردند، نسخه، سنگین بیش خوردند، بیش کردند (۶) نسخهٔ، نو، که این خار از دلم، نسخه، که این حال از دلم
(۷) نسخهٔ، مل، درنهانت

جگر چون خورد، ره گیرد ز سر باز　　برو باهان گذارد آن دگر باز
درین ره عشق تو چون(١) شیر بیشه　　نداند جز جگر خوردن همیشه
زخود یکبارگی دستم فرو بست　　اگر دستم نگیری رفتم از دست
دلم در داغ نومیدی کشیدی　　ز بیخم کندی و شاخم بریدی
سرم بر خاك و رویم بر زمینست　　ز دردم فارغی دردم ازینست
ترا دارم زملك این جهانی　　تو خود چون جان ز چشم من نهانی
چو جان پنهان شدی چون جویمت من　　مگر کز پرده بیرون جویمت من
دواسبه دل دوان شد در خیالت　　نیافت از هیچ ره گرد وصالت
نشستم مدتی در بند پندار　　نیامد راست با پندار من کار
خطا بود آنچ میپنداشتم من　　کنون زین کار، دل بر داشتم من
چه میگویم که تا جانم رفیقست　　ز جانانم نشان جستن طریقست
چو گفت این راز(٢) بی‌صبری بسی کرد　　ز هر سویی خبر پرسان کسی کرد
نه از **فیروز** و نه از(٣) **گل** خبر بود　　ازین غم هر زمان حالش بتر بود
چو بودش یکنفس صدباره تیمار　　بآخر گشت آن بیچاره بیمار
نه دارو سودمند آمد نه جُلاّب　　علاجش بود **گل**، **گل** غرقه در آب
پدر میداد پندش شام و شبگیر　　که خوش باش ای جوان و جام می گیر(٤)
جوانی داری و اسباب شاهی　　مکش جور و بکن چیزی که خواهی
مباش ایمن ازین(٥) گردنده پرگار　　دمیست این عمر ازین دم بهره بردار
خوشی امروز می خور تا توانی　　که فردا را کسی نکند ضمانی
درین دم همدمی دیگر گزین تو　　کجا درمانی از یك همنشین تو
ترا هر جا که ماهی زیر پرده‌ست　　اگر رغبت نمایی عقد کرده‌ست
کم **گل** گیر اگر گل ریخت از بار　　که گر گل(٦) هست خالی نیست از خار

---

(١) نسخهٔ مل ، شد .　(٢) نسخهٔ ، مل، آن راز　(٣) نسخهٔ ، نو، نز گل ، نسخه، از گلرخ　(٤) نسخهٔ نو ، بر گیر　(٥) نسخه ، بدین
(٦) نسخه ، که گل گر

تراچندانکه گل در ملک رومست(۱) زطاعت نرمتر، گردن زمومست
زجایی دلبری(۲) کن اختیاری زگل تا کی زنی در دیده خاری
اگر خواهی، دوصد شاه کُله دار در اندازد بدامادیت دستار(۳)
نشستی در غم یک پای موزه که گفتت جز بگل نگشای روزه
تراصد ماه جان افروز باید(۴) اگر نبود گلی خودروی، شاید(۵)
اگر گل شد ترا، صد نوبهارست که در هر یک، هزاران گل ببارست
اگر گل شد، جهانی پرشکر هست جهانی بیش میخواهی و گر، هست
تو تا بودی ز گل آواره بودی گهی بر خار و گه برخاره بودی
زمانی سنگ صحرا میشمردی زمانی کوه و دریا میسپردی
زمانی پای در گل میفتادی زمانی دست بر دل مینهادی
زمانی زهر زاری میچشیدی زمانی درد وخواری میکشیدی
تو خود اندیشه کن با این همه بار گلی میارزدت با این همه خار؟
توچون کُشتی خوشی خود را ببازی اگر گل باشد و گرنه، چه سازی؟
چو تو مُردی چه گل باشد چه خارت که گل در زندگی آید بکارت
که میداند(۶) که گل مرده ست یا نه جهان بی تو بسر برده ست یا نه
تو چندی در عزای او نشستی بمحنت در بلای او نشستی
بمرده ست او، اگر او زنده بودی(۷) بدین غم کاشکی(۸) ار زنده بودی
ز گل بیگانگی جوی و جدایی کسی با مرده کی کرد آشنایی
شد از گفت پدر چون زر، رخ او فروبست ازخجالت پاسخ او
بر آن بنشست تا این چرخ مینا(۹) چه بازی آردش از پرده پیدا

---

(۱) نسخهٔ، مل، ترا چندین که صحن چین وروم ست (۲) نسخه، دیگری.
(۳) درنسخهٔ، مل، این بیت نیست (۴) نسخهٔ، مل، باشد (۵) نسخهٔ، مل، خروشی روزباشد (۶) نسخهٔ، نو، میگوید. (۷) نسخهٔ، آن بتو گرزنده بودی
(۸) نسخه، بدین کارت مکر، نسخهٔ. مل، بدین کاراز دل وجان بنده بودی
(۹) نسخهٔ، نو، سقف مینا

قدرچه‌بندوتقدیرش کند باز(۱) قضاازسرچه‌تدبیرش کندساز(۲)
هرآنکس کزمراد خود جداشد فدای زخم چوگان قضا شد
همه‌دربیم(۳)وسرگردان‌بمانده که‌چون گوییم‌درچوگان‌بمانده

از سر گرفتن قصّه

الا ای‌طوطی طوبی نشین خیز دمی طوبی لك‌ازطوبی شکرریز
چو هستی قرّة العین معانی که‌قوت‌القلب‌و عین‌الشمس جانی
چوتو در اصل فطرت آفتابی بیك‌یك ذرّه تا چندین(۵)شتابی
برای ذرّه ، خورشیدی ز میغی اگرآید برون باشد دریغی(۶)
بیك ذرّه اگر مشغول باشی بدان‌یك ذرّه خودرا غول باشی
چوهرچیزی که‌درهردوجهانست همه ذرّات تست و این عیانست
همه اجزا برافکن ره‌بگل‌جوی بهانه‌ساز گل را،حال‌خودگوی(۷)
چنین گفت آن‌سخنگوی‌دل‌افروز که‌گلرخ‌بوددر(۸)صندوق ده‌روز
فتاده در میان آب دریا گهی شد تا ثری که تا ثریّا
گرفتار آمده در آب وصندوق گهی در قعر دریاکه بعیّوق
گهی رفتی(۹) ببن‌چون گنج‌قارون گهی رفتی بسر مانند گردون
زهی بازی چرخ بوالعجب باز که گل راچون‌فگند از پردهٔ‌ناز
دران صندوق گلرخ‌ماند ماهی مهی‌برماه وماهی گرد(۱۰)راهی
مهی آورده با ماهی بهم پشت نبودازماه‌تاماهی‌دوانگشت(۱۱)
بمانده ماه در زیر سیاهی گرفته آب از مه تا بماهی

---

(۱) نسخه، نماید (۲) نسخه، گشاید (۳) نسخه ، هستیم
(٤) درنسخهٔ ، مل ، این بیت نیست (۵) نسخه ، چندی (٦) درنسخهٔ ، مل ، این بیت وشعربعد نیست (۷) نسخهٔ ، مل ، از حال خودگوی .
(۸) نسخهٔ ، که گل ماند اندران ، که گلرخ ماند در (۹) نسخهٔ ، مل ، گهی رفته
(۱۰) نسخهٔ ، مل ، گردون کرده (۱۱) درنسخهٔ ، مل ، این شعروبیت بعد نیست

ز تُرکی کردن باد جهنده　　**بترکستان** فتاد آن نیم زنده
چو کرد آن آب دریارا گذاره　　فکندش آب دریا در کناره
لب دریا ستاده(١)بود مردی　　که ماهی را زدریا صید کردی
کنون صیدش نه‌ماهی بودمه بود　　چنین ماهی،زصدماهیش به‌بود
یکی‌صندوق رامیدیدبر آب(٢)　　که‌میآمد سبك چون‌تیر پرتاب
چو آن‌صندوق تنگ‌او درآمد　　ازان دریا بچنگ او درآمد
ازان دریا برون آورد برسر　　نهاده دید قفلی سخت بر در
بدل گفتا ندانم تا چه چیزست　　ولی دانم که‌چیزی بس عزیزست
اگر این هست صندوق خزینه　　دلم خوش باد در صندوق سینه
ز دریا کردمی باید کرانه　　بباید برد این را سوی خانه
بگفت این و بسوی خانه برداو　　بزرگی کردوقفلش کرد(٣)خرداو
چوسر برداشت دروی‌مرده‌یی دید　　جهان بر خود بسر آورده‌یی دید
رخی‌چون(٤)ماه گشته زعفرانی　　بری چون(٥) سیم گشته پرنیانی
دهانی خشك وروپی زرد گشته　　نفس بگسسته ودم سرد گشته
سیاهی باسفیدی رفته در هم　　لبش از تشنگی بگرفته برهم
که‌داند کو ززاری برچسان‌بود　　زبی‌برگی چو برگ(٦)زعفران‌بود
چو چوگانی شده پشتش بخم‌در　　چو گویی بسته پاو سر بهم در
مهش با مشك تردر هم(٧) گرفته　　چو ماه نو قداو خم گرفته
زسرو وماه بسیاری شنیدیم　　ولی سروی چوماه اوندیدیم(٨)
زدریا وزماهی رسته بود او　　مهی ازدست ماهی جسته بود او
چو بر **گل** محنت دریا سر آمد　　چو ماهی حوت از دریا بر آمد

---

(١) نسخهٔ ، مل ، درآنجا ایستاده　　(٢) نسخه ، درآب .
(٣) نسخه ، چوقفلش رابسنگی کرد　　(٤) نسخه ، رخ‌چون　　(٥) نسخه، برچون
(٦) نسخهٔ ، مل ، رنگ　　(٧) نسخهٔ ، مل ، برهم　　(٨) در نسخهٔ ، مل ، این بیت نیست .

سبك روح جهان پیرایه بر داشت   دو گوش او گرانباری ز در داشت
شکست آن مرد آن صندوق راپس   بلندی یافت چون صندوق کر کس
چو آن دلبندرا بر داشت از جای   نهاده بود آن بت بند بر پای
درامد مرد و سنگ سخت بر دست   نگار سنگدل را بند بشکست
ز درد آن شکستن زود از جای   بجنبانید آهسته سر و پای
چنان خوش گشت ماهیگیر از ان ماه   که گفتی شد ز ماهی تا بمه راه(١)
برفت وماهیی بر آتش افکند   چو بریان شد بر و بوی خوش افکند
بر آورد و بپیش روی او داشت   بت مهروی بیخود، سر فرو داشت
چو مشك آورد در پیش مشامش   گشاد از بوی آن حالی مسامش
بعطسه شد دماغ او گشاده   دو چشم چون چراغ او گشاده
چو چشم دلفریب از هم گشاد او   ز دست دل بدست غم فتاد او
ز عالم نیم جانی دید خود را   میان آشیانی دید خود را
عجب درمانده زان(٢) صیّاد خانه   بجوش آمد ز درد او زمانه(٣)
بدل گفتا ندانم کاین چه جایست   ز سر در این چه دوران بلایست(٤)
اگر این جان من سنگین نبودی   مرا تاب بلا چندین نبودی
اگر من بوده ام از سنگ خاره   چگونه کرده ام دریا کناره
اگر دریا بدیدی دُرّ اشکم   فرو بردی بقعر خود ز رشکم
وگر باران بدیدی آب چشمم   چو برقی در من(٥) افتادی بخشمم
مگر در خواب میبینم من اینجای   که نتوان راست کردن برزمین پای
چو صد غم بر دل نا شادش آمد   بیك ره مگر حُسنا یادش آمد
ازان سگ گریه بر گلزارش افتاد(٦)   یقین دانست کز وی کارش افتاد(٧)
بدل میگفت **خسروشاه** هر گز   ز **حسنا** کی شود آگاه هر گز

---

(١) نسخه، شاه   (٢) نسخه ، عجایب ماند ازان   (٣) نسخه ، ز کردار زمانه
(٤) نسخه، جفایست. بسرباری چه دوران بلایست   (٥) نسخه، برمن   (٦) نسخه ، گلزار افتاد   (٧) نسخه، کورا کار افتاد

که داند کو بجان من چه بد کرد   برای شهوتی ترك خرد کرد
زرشك خود مرا درخون جان شد   چنین درخون جانی کی توان شد
ولی چون بگذرد از فرق آبش   دهد دوزخ بیك آتش جوابش
کنون چون مرغ بی آرام ماندم   بجستم(١) دانه یی در دام ماندم
اگر بینم رخ یارم دمی نیز   اگر مرگم رسد نبود غمی نیز
کجایی خسروا تا یار بینی   بیا ای بیخبر تا کار بینی
اگر یاری مرا یاری کنون کن   چو یارانم وفاداری کنون کن
مرا(٢) خودساقی حسن وفا مُرد   که صاف آمد تراقسم ومرا دُرد
مگر انصاف شد کلّی فراموش   که زهر آمد مرا حصّه ترانوش
زعشقت کیسه یی بر دوختم من   که بر جانت(٣) جهان بفروختم من
چنان درپردهٔ غم (٤) زار گشتم   که گرد عنکبوتان تار گشتم
تنم چون زیر پیراهن بدیدند   همه پیوستگان از من بریدند
ز من پیوستگان رفتند یکسو   زمن زان طاق شد پیوسته ابرو
دو چشمت جادوان دلفروزند   که درآنجا مرا جان درتودوزند (٥)
مرا چون درتو میدوزند هردم   چرا ازهم جدا ماندیم در غم(٦)
مراچون درتومیدوزند از آنست   کزان زخم ازدل من خون روانست
چو لختی راز گفت آن ماه مهجور   فرو بارید بر مه دُرّ منثور
شده صیّاد سرگردان ازان کار   که تا آن بت چرا گرید(٧) چنین زار
زبان پارسی را(٨) می ندانست   سخنها فهم کردن کی توانست
سمنبر بود ترکی گوی آفاق   بسی زو ترکتازی دیده عشّاق
چنان بگشاد در تُرکی زبانش   که شد آن ترك چین هندو بجانش(٩)

---

(١) نسخهٔ، نو، نچیدم (٢) نسخه، مگر. (٣) نسخه، برجانم (٤) نسخهٔ، مل، خود (٥) نسخه، که دراینجا مراچون درتودوزند، خون درتودوزند (٦) نسخه، ازغم (٧) نسخه، چه میگوید (٨) نسخه چوصیادآن زبان را (٩)، هندوی جانش

بدان(۱) صیّاد گفتا راز بگشای — که چون دربندم آوردی درین جای
کدامین کشورست ونام آن چیست — درین اقلیم شاه این زمین کیست(۲)
جوابش داد صیّاد زمانه — که هست این آشیان صیادخانه
روان گشتم بدریا بامدادی — یکی صندوق میآمد چو بادی
چو پیشم آمد ازجیحون گرفتم — بیاوردم ترا بیرون گرفتم
دگراین کشور ترکستو چینست — سراسر حدّ **ترکستان** زمینست
شه **فغفور** شاه این دیارست — زعدل او همه **چین** پرنگارست
چو **گل** القصّه واقف شدز اسرار — شداواز گشنگی خود(۳) خبردار(٤)
طعامی خواست اوومرد برخاست(٥) — بسی ماهیش آوردو **دگر**خواست(٦)
زماهی قوّت آن مه دگر شد — مهش لختی زماهی تازه تر شد
ز بیماری ازان صیّاد خانه — نیامد بر در آن شمع زمانه
بآخرچون برامد بیست وشش روز — چوشهدی شد **گل** چون شمع خوش سوز
ز رنجوری کدویی بودبی‌شهد — کدو را شهد میگفتی ولی عهد
چوشهدی‌شد لب گلفام(۷) اورا — چوموم گشت نرم(۸) اندام اورا
چنان خوش گشت وشیرین گشت وترگشت — که‌چون پرمغز حلوای شکر گشت
زرویش باردیگر شور برخاست — ببویش(۹) مرده هم از(۱۰) گور برخاست
دگرره(۱۱) غمزهٔ اوشدجگردوز — دگرره مشك زلفش شدجهانسوز(۱۱)
نکوترشدزچینش زلف مشکین — که نیکوتر نماید مشك در **چین**
چوبنهاد آن نگارین شست برراه — چوماهی صید شد صیّاداز آن ماه

---

(۱) نسخه ، بان (۲) در بعضی از نسخ پس از این شعرچنین‌عنوانی نگاشته شده است «گفتاراندرجستن از حال‌خود گلرخ وآگاهی یافتن از کار صیاد و غدرصیادوهلاك‌شدن‌صیاد بدست گلرخ» . (۳) نسخه ، شد ازگرسنگی خود (٤) نسخهٔ ، مل ،
چوگل القصه واقف شد ازین کار — شد او از گردش گیتی خبر دار
(٥) نسخه ، زوآن مرد برخاست (٦) نسخه ، بسی ماهیش بود اما دگرخست ، بسی ماهیش خورد . (۷) نسخهٔ ، مل ، گل گلفام (۸) نسخه . چوموی نرم شد ، چو مومی نرم گشت (۹) نسخه،زبویش (۱۰) نسخه ، درگور
(۱۱) نسخه،جگرسوز

دلش ازعشق آن دلخواه برخاست　　بقصد وصل او ناگاه بر خاست(١)
دماغش از گل نخوت بجنبید　　جوان بود آتش شهوت بجنبید
دلش چون چنگ از بر تنگ برخاست　　نهاد او بر گنه چون چنگ ره راست(٢)
چو گلرخ آن(٣) بدید از جای برجست　　رگ شریان او بگرفت بر دست(٤)
چنان افشرد کزوی جان برامد　　جهان برجان آن نادان سرامد
ندارد کار نادان هیچ سامان　　که نادانی ندارد هیچ درمان
چو شد از جان جدا صیّاد بی باك(٥)　　بت سیمینش پنهان کرد درخاك
گل آنشب بود تا وقت سحرگاه　　که تا شد سر نگون سوی سفر ماه
فغان برداشت مرغ صبحگاهی　　منادی کرد از مه تا بماهی
فرو کوفت ازسردرد و نیازی(٦)　　بگوش خفتگان بانگ نمازی(٧)
چو گل ازکار آن صیّاد پرداخت　　خدا را شکر کرد و حیله بی ساخت(٨)
بدل گفتا اگر زینسان که هستم　　برون آیم شود کارم ز دستم
چو بینندم بتی(٩) سیمین سمنبر(١٠)　　همه کس را طمع افتد بمن بر(١١)
مرا آن به که بر شکل غلامان　　همه آفاق میگردم خرامان
چو خود بر صورت مردان کنم من　　کرا صورت بود(١٢) کاخر زنم من
روان گردم سوی هر شهر و هر بوم　　روا باشد که باز افتم سوی روم
دلم را محرمی(١٣) درخورد یابم　　دمی درمان چندین درد یابم
شنودستم من از گویندهٔ راه(١٤)　　که یابنده بود جویندهٔ راه
بآخر خویشتن را چون غلامان　　قبا در بست وشد سرو خرامان

---

(١) درنسخهٔ ، مل ، و اکثرنسخ این بیت نیست　(٢) نسخهٔ ، مل ، رگ راست
(٣) نسخه ، چو گل آنرا　(٤) نسخهٔ ، مل ، دردست　(٥) نسخهٔ ، نو، ناپاك .
(٦) نسخه ، سوز ونیازی　(٧) نسخه ، دهررازی ، دربعضی از نسخ پیش ازاین شعر عنوانی چنین نوشته شده است« گفتار اندر گریختن گلرخ از ترکستان بشکل غلامان»
(٨) نسخه ، چاره بی ساخت　(٩) نسخه ، زنی　(١٠) نسخهٔ ، مل ، همی گلرخ سمنبر　(١١) نسخه ، بمن در　(١٢) نسخه ، صورت فتد
(١٣) نسخه ، مرهمی .　(١٤) نسخه، شنودم من ازان دانندهٔ راه

کله بر ماه مشکین طوق بشکست   قبا در سرو سیم اندام پیوست [1]
کلاهی همچو ترکان از نمد کرد   قبا و پیرهن درخورد خود کرد
که داند این [2] چکارست و چه راهی   مگر هم زان نمد [3] یابد کلاهی
چو مردان پیرهن یکتایی ساخت   زخود یکبارگی سودایی ساخت
قبا پوشید و پیراهن رها کرد   وزان بت، عقل [4] پیراهن قبا کرد
همه پیرایه و زرینه برداشت   دو گوهر زان همه در گوش بگذاشت
برامد از گهرهای فلك جوش   که گوهر گشت گل را حلقه در گوش
نرسته بود دو پستان [5] تمامش   فرو بست آن زمان (٦) چون سیم خامش
مگر بایست آن سیمین صنم را   که لختی کم کند زلف بخم را
ززلف خود شکن گر در کشیدی   بجای هر یکی صد در رسیدی
بآخر چون غلامان خویشتن را [7]   یکی کرد آن دو زلف پرشکن را
چو درهم بافت آن دو موی چون شست   ز زفتی در نمیآمد بدو دست
ذوابه چون بپشت افتاد بازش   جهان بگرفت روی دلنوازش
کجا بود آن زمان خسرو که ناگاه   بدیدی روی آن خورشید، چون ماه
بآخر سرو سیمین شد روانه   چو تیری کو رود [8] سوی نشانه
چگونه مه رود زیر کبودی   چنان میرفت آن مهرخ [9] بزودی
چو صبح آتشین از کوه دم زد   رخ خورشید از آتش علم زد
بوقت صبح بادی خوش برامد   چو صبح اندر دمید آتش بر آمد
برامد آفتاب از کوه ناگاه   چو آتش از میان خرمنی کاه
چو روشن گشت روز، آنماه دلسوز   دو روز و شب قدم زد تا سوم روز [10]
چو مرغ صبح در فریاد آمد   فلك را بازیی نو یاد آمد

---

(۱) نسخه ، بربست، دربست   (۲) نسخه، کاین   (۳) نسخه ، مگر کز آن نمد
(٤) نسخه ، وزان رو عقل .   (٥) نسخه ، پستانها   (٦) نسخه ، ولی
(۷) نسخهٔ ، مل ، بآخر خویشتن آراستن را   (۸) نسخه ، کوشود   (۹) نسخه ، گلرخ
(۱۰) نسخهٔ ، لو، شبانروزی قدم زد تا سوم روز

عذابی،دیده‌ازره بروی انداخت ‌‌‌ ‌‌ بلای (١) دیگرش‌حالی برانداخت
غم کاری دگر در پیشش آورد ‌‌‌ ‌‌ بپای خود بگورخویشش آورد
بوقت صبح ازانجا راه برداشت ‌‌‌ ‌‌ دوروزوشب‌چهل فرسنگ‌بگذاشت
چو هنگام‌زوال آمد، دران راه ‌‌‌ ‌‌ زمین‌میتافت‌همچون‌زلف‌آن‌ماه
جهان راروشنی سوراخ میکرد ‌‌‌ ‌‌ زمین پر ز عفران شاخ میکرد
یکی ده بود در نزدیك آن راه ‌‌‌ ‌‌ چوبادی سوی‌آن ده‌رفت‌آن ماه
چنان ده در جهان دیگرنبودی ‌‌‌ ‌‌ **بترکستان** ازان خوشتر نبودی
بهر سویی و هر کوییش (٢) آبی ‌‌‌ ‌‌ ز بالا بسته هر سویی نقابی
هزاران مرغ گوناگون گستاخ ‌‌‌ ‌‌ بسوی آشیان پرّان بهرشاخ
همی‌چون‌نوحه دردادی‌یکی‌زار ‌‌‌ ‌‌ جداافتاده‌بودی‌چون‌**گل**‌از (٣) یار
بپیش ده پدید آمد یکی کوی ‌‌‌ ‌‌ میان،آب‌ودرختان روی‌درروی
کنار جوی نرگس رسته بیرون ‌‌‌ ‌‌ نشسته سبزه در نم لاله در خون
دمیده شعلهٔ آتش ز لاله ‌‌‌ ‌‌ زده برشعلهٔ او ابر ژاله
یکی منظر بپیش کوی کرده ‌‌‌ ‌‌ دو دکّانیش از هر سوی کرده
ز بس گرمای راه و ناتوانی ‌‌‌ ‌‌ بخفت آن ماه دلبر دردکانی (٤)
تو گفتی دربهشتی حور خفتست ‌‌‌ ‌‌ و یا در نرگس تر نور خفتست
چو گل درخواب‌رفت‌ازبوی‌گلزار ‌‌‌ ‌‌ ززویش فتنه شد درحال‌بیدار (٥)
قضا را باغ باغ شاه **چین** بود ‌‌‌ ‌‌ که خوشترازهمه روی‌زمین‌بود
بزیر پرده ماهی داشت آن شاه ‌‌‌ ‌‌ که ننمودی بپیش روی او ماه
بلورین ساق بود و سیمتن بود ‌‌‌ ‌‌ نگار **چین** و خورشید **ختن** بود
ببالا سرو را تشویر دادی ‌‌‌ ‌‌ بشکّر گلشکر را شیر دادی
شکر وقف لب گلرنگ او بود ‌‌‌ ‌‌ خرد را دست زیر سنگ او بود

---

(١) نسخهٔ ، بلایی ‌‌ (٢) نسخه ، بهرسوی وبهر . ‌‌ (٣) نسخهٔ ، نو ، گل از خار
(٤) نسخه ، بردکانی ‌‌ (٥) دربعضی از نسخ پس ازاین شعرچنین عنوانی نگاشته شده است «گفتاراندرخواب رفتن گلرخ بردکانی وعاشق شدن‌دخترشاه چین بگلرخ»

چو بگشادی دو لعل ارغوان رنگ — فراخی یافتی شکّر ازان تنگ(١)
اگر دندان زدی بر لعل خندان — بماندی لعل ازان لب لب بدندان
چو چشم جادویش خونریز کردی(٢) — سر زلفش ز پی پس خیز کردی(٣)
قضا را بر دریچه بود کز راه — رخ گل دید چون خورشید و چون ماه
ز درد عشق جانش برلب آمد — فرو شد روزش و روز شب آمد
سمن در حلقهٔ سنبل فکنده(٤) — صبا مشک ترش بر گل فکنده
چو دختر دید موی مشک بیزش(٥) — گل تر کرده(٦) از لب خشک خیزش(٧)
رخی چون روز و زلفی همچو شب داشت — بخوبی سی ستاره زیر لب داشت
رخ گل را بشب در روز بودی — بروز اندر ستاره مینمودی
چو دید آن روز و شب دختر، نهانی — شبش خوش کرد روز شادمانی
چو گلرخ روز و شب بنمود با او — بروز و شب تو گفتی بود با او
عرق بر رخ چو شمع از شوق(٨) میریخت — چو باران شبنمش از ذوق(٩) میریخت
بدگمانی ببر باز اوفتاده — دل دختر بپرواز(١٠) اوفتاده
چو مردان خویشتن(١١) آراسته بود — بدستی دیگر از نو خاسته بود(١٢)
عرق بر روی آن دلبر نشسته — چو مروارید بر روی(١٣) رسته بسته
سر زلفش ز پیچ و تابداری — لب لعلش ز لطف و آبداری
یکی گفتی ز جانم تاب(١٤) بردست — دگر گفتی ز چشمم(١٥) آب بردست
چنان شد دختر از سودای آن ماه — که از منظر بخواست افتاد بر راه
دلش در عشق گل دریای خون شد — بزیر دست(١٦) عشق او زبون شد

---

(١) درنسخهٔ ، نو ، بیت زیر اضافه است و درهیچیک از نسخ دیده نشد ،

دو زلفینش زنافه ریزه چین بود — سر او از درازی بر زمین بود

(٢) نسخه، بودی (٣) نسخه، بسی شب خیز بودی (٤) نسخه، سمنبر حلقه بر سنبل فکنده
(٥) نسخه ، مشك ریزش (٦) نسخه ، تر کرد (٧) نسخه ، خشك ریزش
(٨) نسخه، ازسوز (٩) نسخه، تا روز (١٠) نسخه ، بدرباز (١١) نسخه ، خویش را (١٢) نسخه ، بدست دیگری برخاسته بود ، (١٣) نسخه ، برمه
(١٤) نسخه، زجانش (١٥) نسخه ، زچشمش (١٦) نسخه ، بزیردرد .

رخش ازخون دل گلگون برامد　　دلش چون لاله یی(۱) ازخون برامد
کنیزی رابخواند و گفت آن ماه　　بجان آمد دلم زین خفته درراه(۲)
ازین برنای زیبا، جان من شد　　دلم خون گشت وازمژگان من شد
چودیدم زلف اوچون مارپیچان　　بزد مارم، شدم زان مار بی جان
چومشکین بند زلفش دلستانست　　دل مسکین من در بند آنست
مرادر عشق اوازخود خبر نیست　　نکوتر زو بعالم در، پسر نیست(۳)
به چین گرچه بسی دلخواه باشند　　بر این ماه خاك راه باشند
ازو گرکام دل حاصل نیاید　　مرا شادی دگر در دل نیاید
دلم از پستهٔ او شور دارد　　از ان از دیده آب شور بارد
مرا با او بهم بنشان زمانی　　که بستانم ازو داد جهانی
کنیزك چون سخن بشنود(٤) برجست　　بر گل رفت چون بادی و بنشست
زخواب خوش برامد سیمبر ماه　　کنیزك(٥) رابرخودديدبر(٦) راه
بترکی گفت کای هندوت خورشید　　تویی زنگی ولی درچین چو جمشید
قدم را رنجه کن باچاکر خویش　　که میخواند تراخاتون بر خویش
اگر فرمان بری جانت بکارست　　وگرنه جای توزندان ودارست(۷)
که گرترکی(۸) نه درفرمانش آید　　چو پیلی یاد هندستانش آید
مگر بختت براه آمد که آن ماه　　بمهر دل تراگیرد(۹) بجان شاه
چوخاتون درجهان یك سیمبر نیست　　بعالم در، چنین(۱۰) باغی دگر نیست
تراست این باغ وخاتون هردو باهم　　شمادانید(۱۱) اکنون هردو باهم
چوبشنود این سخن گلرخ فروماند　　بجای آورد وتاپایان فروخواند

---

(۱) نسخهٔ ، لو ، چون لاله زار　(۲) نسخهٔ ، لو ، مل ، دلخواه　(۳) نسخهٔ ، لو ، بشرنیست، نسخه ، یك پسر نیست　(٤) نسخهٔ ، لو، بشنید　(٥) اسخه ، کنیزی
(٦) نسخه ، درراه　(۷) نسخهٔ ، لو ، وگرنه چاه وزندانت بکارست .
(۸) نسخه ، که ترکی گونه　(۹) نسخه ، بمهر دل بجان گیرد
(۱۰) نسخه ، بعالم اینچنین　(۱۱) نسخهٔ ، مل ، شمادانیت

بدل گفتا نبود این هیچ سامان — که بیرون آمدم شبه(۱) غلامان
اگر همچون زنان میبودمی من — ازین دیگر زنان آسودمی من(۲)
ولیکن گر زن و گر مرد باشم — محال افتد(۳) که من بی درد باشم
نداند دید بی دردم زمانه — ازین در درد ماندم جاودانه
هنوز اندوه خود باسر نبردم — زهی دیگر بنو باید سپردم
دل مسکین من گمراه افتاد — برون آمدز گو(٤) درچاه افتاد
زهی گردنده چرخ کوژ رفتار — بدرد دیگرم کردی گرفتار
پیاپی غم مده کزجان برایم — مکن تعجیل تا با آن برایم
جهانا هر زمان رنگی براری — که داند تاتو در پرده چه داری
چو گل پاسخ شنیداز وی خجل شد(٥) — ز گفت آن کنیزك تنگدل شد(٦)
بدو گفت ای مرا در خون نهاده — قدم از حدّ خود بیرون نهاده
چو توکار غریبان دانی آخر — غریبی را چرا رنجانی آخر
مکن بد نام خاتون جهانرا — ترا به گر نگهداری(۷) زبانرا
که باشم من، که جفت شاه باشم — نیم خورشید تا با ماه باشم
بروبریخ نویس این گرم کوشی — زسردی چون فقع تا چند جوشی
منم مردی غریب(۸) ازپیش من دور — گدایی را نباشد(۹) هیچ منشور
منم اینجا غریبی دل شکسته — چه میخواهی ازین درخون نشسته
بگفت این وزخون دل چوباران — فرو بارید از نرگس هزاران
کنیزك چون سخن بشنیدازان ماه — بر خاتون خود آمد همانگاه
همه احوال با(۱۰) خاتون بیان کرد — سه بار دیگرش خاتون روان کرد
چو نگشاد از کنیزك هیچ کاری — خود آمد پیش گلرخ چون نگاری

(۱) نسخه ، شکل (۲) نسخهٔ ، نو، مل ، برسودمی من (۳) نسخهٔ ، مل ، آید
(٤) نسخهٔ ، مل ،زکوی آمد همان (٥ و٦) نسخهٔ ، نو ، ماند ، نسخه ،گشت .
(۷) نسخه ، نکو داری (۸) نسخهٔ ، نو ، مردی گدا (۹) نسخهٔ ، نو ، نباید ،
نسخه ، نیابد (۱۰) نسخه ، همه حالش بر

بگلرخ گفت ای سرو سمنبوی   نکو داری همه چیزی بجز خوی
منم دل در هوایت ذرّه کردار   که تاچون آفتاب آیی پدیدار
منم پروانه‌یی دل در تو بسته   طواف شمع رویت را نشسته
چودل بردی بجانم رای داری(۱)   که الحق دلبری راجای داری(۲)
هوایت را دل من گشت بنده   که دلها ازهوا(۳) باشند زنده
چو دیدم دربساطت نقد عینی   بگردانیم با هم کعبتینی
چرا در باغ شاه **چین** نیایی   چو **خسرو** در بر **شیرین** نیایی
تویی شمع ودلم پروانهٔ تست   دمی تشریف ده کاین خانهٔ تست
چو آتش تندخو(۴) افتاده‌یی تو   مگر از(۵) تخم شاهان زاده‌یی تو
بیاتا خوش بهم باشیم پیوست   بزیر گل گهی خفته گهی مست
گل تر گفت میباید مرا این   ولی در**روم** با**خسرو** نه در **چین**
چوبسیاری بگفت آن سروچینی   پدید آمد ز**گلرخ** خشمگینی
برابرو زد گره ازخشم آن ماه   گریزان شدز پیش چشم آن ماه
چوبرنامد ازان گل هیچ کارش   نه صبرش ماند در دل نه قرارش
برآن(۶) دلبردل او کینه ورشد   ز نافرمانیش زیروزبر شد
میان باغ در شد آن فسونگر   إزار پای کرد آنجا بخون در
برآورد ازجهان بانگ خروشی   ز خلقش در جهان افتاد جوشی
فغان میکرد، دل‌پرخون ورخ‌تر   که ای دردا که رسوا گشت دختر
کنیزک بودگرد باغ بسیار   چو **عنبر** خادمان نام بردار
زبانگ اوهمه از جای جستند   چودل آشفتگان بر پای جستند
فتاده بود آن دختر بخواری   چومی جوشان چونی نالان بزاری

---

(۱) نسخهٔ ، مل، جای کردی   (۲) نسخه‌مل ، رای کردی   (۳) نسخه ، درهوا .
(۴) نسخهٔ ، نو، چرا پس تند خوی   (۵) نسخه ، مگر کز   (۶) نسخه ، بدان .

بدیشان گفت جایی[۱] خفته بودم   بپیش بادگیری رفته بودم
خبر نه از جهان در خواب رفته   چسان باشد میان مرگ وخفته
غریبی آمد وبا من چنین کرد   برسوایی زمن خون برزمین کرد[۲]
چوحاصل کردکام خویش ناگاه   نهاد از قصر بیرون، سرسوی راه
دویدند و گرفتندش بخواری   درا فکندند در خاکش[۳] بزاری
یکی مشتش زدی دیگر[٤] تپانچه   یکی مویش بر آوردی بپنجه
چو بردندش بپیش دختر شاه   بیستاد آن سنمبر بر سرراه
چودختر روی آن ماه زمین دید   رخش چون گل لبش چون انگبین دید
بدیشان گفت کاین راباز دارید   بر شاه این سخن را رازدارید
که تالختی بیندیشم درین کار   که کارافتادومن مُردم ازین بار[٥]
بزودی خانه‌یی را در گشادند   بسان حلقه، بندش برنهادند[٦]
گل تر درمیان خاك وخون ماند   بزیرپای محنت سرنگون ماند
ز خون دیده خاك خانه گل کرد   زمژگان ابرودریارا[۷] خجل کرد
نه چندان اشك[۸] ریخت آن عالم افروز   که باران ریزد آن دریاك[۹] شبانروز
فغان میکرد کای چرخ دونده   نگونسارم چوخوددر خون فکنده
مرا از جور تو تا چند آخر   کنی هر ساعتم در بند آخر
فرو ماندم[۱۰] ندیدم شادمانی   بجان آمد دلم زین زندگانی
بگو تا کی دهی این گوشمالم   که ازجورت درامد تنگ، حالم
زمن برساختی بازارگانی   چه میگردانیم گرد جهانی
گهی آغشتهٔ دریام داری   گهی سر کشتهٔ صحرام داری
بکن چیزی که خواهی کردبامن   که من بفشاندم از تو پاك دامن[۱۱]

---

(۱)نسخه، بایشان گفت کاینجا (۲)نسخه، درزمین کرد (۳)نسخهٔ، مل، درخونش
(٤)نسخه، زد و دیگر (۵) نسخه، من کشتم نگونسار
(٦) نسخهٔ، مل، حلقه‌یی بندش نهادند (۷) نسخهٔ، مل، آب دردریا
(۸)نسخه، ریخت خون (۹)نسخه، درصد، ریزد اندرصد .(۱۰)نسخه، فرومردم
(۱۱) نسخه، که من بفشانده‌ام پاك ازتودامن

چو سوزی باره باره[۱] هر زمانم   بیکباره[۲] بسوز و وارهانم
زسوزم نیك[۳] سودی بر نخیزد   که گر سوزیم دودی بر نخیزد
ز مرگم گرچه تیماری نباشد   گلی را سوختن کاری نباشد
دلم در عشق **خسرو** آن بلا دید   که هر گز هیچ عاشق آن کجا دید
اگر اندوه من کوهی بیابد   بیك یك ذرّه اندوهی بیابد[٤]
مرا در فراق از بسکه جان سوخت   ازان تف مردمم در دیدگان سوخت
سزد گر دل ازین تف می بسوزم   که گر بر دل[٦] نهم کف می بسوزم
مرا چندانکه از رگ خون چکیدست   ز زیر پای من برسر رسید ست
زبس خونابه کافشاندم زدیده   چو چوبی خشك برماندم[۷] زدیده
دریغا کاین زمانم گریه کم شد   دلم مستغرق دریای غم شد
چو جانم آرزومندی گرفتی   دلم از گریه خرسندی گرفتی
بسی غم زاشك[۸] چون باران بدر شد   کنون چشم ازان باران[۹] بسر شد
بخوردم خون دل دیگر ندارم   کنون بی رویش ازچشمم چه بارم
چه میگویم که چندانی بگریم   که از هر مژّه طوفانی بگریم
ازان از دیده بارم نار دانه   که دل پر نار دارم جاودانه
منم کاهی چنین دلخسته از تو   چو کوهی سنگ بردل بسته از تو
تن من طاقت کاهی ندارد   دل من قوّت آهی ندارد[۱۰]
مرا گر هیچ گونه تن پدیدست   ازان دانم که پیراهن پدیدست
ز زاری خویش را من می نبینم   درون پیرهن تن می نبینم
رخ آوردم بدیوار ازغم تو[۱۱]   شدم سرگشتهٔ کار از غم تو[۱۲]

---

(۱) نسخه ، پاره پاره   (۲) نسخه ، بیکبارم   (۳) نسخه بسوزم لیك
(٤) در نسخهٔ مل ، این بیت نیست   (٥) نسخه ، مرا رنج   (٦) نسخه ، که کف بر کف ، که گر بردل   (۷) نسخه ، مل ، چوخونی خشك بر، نسخه ، چو جوبی خشك تن   (۸) نسخهٔ ، مل ، بسی کز اشك   (۹) نسخه ، کنون برچشم آن دوران.
(۱۰) درنسخهٔ ، نو، بعد از این بیت شعرزیراضافه است ،
نخی باریك از پیراهن من   بسی برتر نماید از تن من
(۱۱) نسخهٔ، مل ، بدیوارغم تو، نسخه، بدیدار غم تو   (۱۲) نسخهٔ،مل، کارغم تو

چو نه دل دارم ونه یار دارم سزد گر روی در دیوار دارم
بهم بودیم چون‌موم وعسل‌خوش جداماندیم‌ازهجران‌چوآتش(۱)
گل‌ترا، چو بلبل‌قصه دارست غراب‌البین اینجابرچه‌کارست(۲)
تویی‌جان‌من‌ومن مانده‌بی‌جان(۳) بگوتا چون بود تن‌زنده بی‌جان
چه‌خواهم کردبی جان‌تن‌بمانده عجب دارم توبی‌من ، من بمانده
نیم‌من‌مانده کزمن آنچه‌ماندست سر مویست ازتن آنچه ماندست
سرمویی‌چه خواهد(۴) کردبیتو که‌جانم نیست وتن‌درخوردبیتو
دلی دارم دریـن وادی هجران بحکم نامرادی کرده قربان
کلم، باعمراندك ، چون بگویم غمی کز هجـر تو آمد برویم
غم و اندوه من از کوه بیشست چه‌دریا وچه‌کوه اندوه بیشست
مراچون‌خوردغم،غم‌چون‌خورم‌من مگرتاجان‌سپارم خون‌خورم‌من
منم‌خاکی‌بسر(۵)خون خورده بیتو چوخاکی‌روی‌درخون کرده بیتو
کرازمن سیر کشتی‌نیست زین‌باك کم انکار ازهمه عالم کفی خاك
اکر در راه مشتی خـاك نبود زمشتی خاك کس راباك نبود
زهر نوعی سخن میکفت آن‌ماه زچشم او شفق بکرفته آن راه
چوبحرشب برامد(۶) ازکناری همه‌چین کشت‌همچون‌زنکباری
چنان‌شد روی کردون ازستاره که کفتی کشت کردون پاره‌پاره
در آن شب‌دختر افتاده در دام بخون‌میکشت ازانمرغ(۷) دلارام
چواز شب‌نیمه‌یی بکذشت‌دختر بیامد پیش **گل** لب خشك،رخ‌تر
بیامد شمع پیش ماه بنهاد دران خانه رخش‌بر راه‌بنهاد(۸)
وزان‌پس‌شدبرون،خوان پیش‌آورد شراب و نان بریان پیش آورد
بگل کفت‌ای نکویی مایهٔ تو رخ زیبای تـو پیرایهٔ تو

---

(۱) نسخه ، درآتش (۲) نسخه ، درچه‌کارست (۳) نسخه ، زنده بی‌جان
(۴) نسخهٔ ، مل ، چه خواهم . (۵) نسخه ، خاکی بسی (۶) نسخهٔ ، مل ، درآمد (۷) نسخه ، از مرغ (۸) نسخه ، درراه

دلم آتش فروزی در گهت را[۱] — دوچشمم آب‌زن‌خاك رهت‌را[۲]
رخت بر ماه نو زنهار خورده — شده نیمی ازو زنگار خورده
برت بر سیم دست سنگ بسته — بمن بر بستهٔ تو تنگ بسته
منم ازلعل گلرنگت شکر خواه — تونیز آخر زمن یك‌چیز درخواه[۳]
زعشق آن شکر دلخسته دارم — که بیتوچون‌جگردل‌بسته‌دارم
خوشی‌بامن‌بهم بنشین‌شب وروز — که تو هم‌دلبری من‌هم‌دل‌افروز
دودستی جام خور پیوست بامن — مراباش‌و یکی کن دست بامن
مکن ، ازخون‌چشم‌من‌حذر کن — کسی‌دیگرطلب‌خونی دگر کن[٤]
مکن،بامن نشین گر هوش‌داری — که‌برچشمت‌نهم گر گوش داری
بدست‌خوددریدم[٥]پرده‌خویش — پشیمانم کنون از کردهٔ خویش
ولیکن دل‌چنین کز عشق بر خاست — نیاید عشق با نام نکو راست
ز تو چون سیم اندامی ندیدم — بدادم نام[٦]و بد نامی خریدم
مدار این عاشق خودرا توعاجز — مگر عاشق نبودستی تو هرگز
اگردرعشق‌همچون‌من توزاری[۷] — ز عشق من خبر آنگاه داری[۸]
ولی‌چون نیستی از عشق آگاه — کجا داری[۹]بسوز عاشقان راه
چه‌میدانست‌آن‌درخون‌فتاده[۱۰] — که ازعشقست گل بیرون فتاده
چه‌بسیاری بگفت‌آن‌تاب دیده — چونرگس کرد ازوپرآب دیده
اجابت می‌نکرد آن ماه دلبر — که از گل می‌نیاید کار دیگر
ز زن مردی نیاید هیچگونه — ولیکن بود آنجا باژگونه[۱۱]
گلش گفت‌ای خردیکسو نهاده — بخون‌جان‌خود بازو گشاده[۱۲]

---

(۱)نسخهٔ ، مل ،آتش فروز درگهت باد (۲)نسخهٔ ، مل، رهت باد ، نسخه ، دوچشم آب‌زن‌خاك رهت باد . (۳)نسخه ، توهم‌از من‌زلب یك‌قند درخواه (٤)نسخه ، دودستی درمیان‌من کمر کن (٥)نسخهٔ ، مل، دریده (٦) نسخهٔ، مل،زر
(۷)نسخه، درعشق چون من زاربی‌تو (۸) نسخه ، زسوز من خبر میداربی تو
(۹) نسخه ، یابی (۱۰)نسخهٔ ، مل ، دلخون فتاده .
(۱۱)نسخهٔ ، نو ، باشگونه (۱۲)درنسخه‌بی پس از این شعربیت زیراضافه است ،
طمع،گر سنگی‌ازتوخون برآرد — که‌این‌شیوه‌طمع‌طاعون‌برآرد

تومیخواهی که‌چون‌زلف‌سیاهت   بمن برتابی و اینست راهت
اگر تو فی‌المثل چون آفتابی   بقدر ذرّه‌یی بر من‌نتابی(۱)
وگر تو زارزوی من بسوزی   زمن روزی‌نخواهی‌یافت روزی
وگر خونم بریزی بر سر خاك   بحل کردم ترا من‌از دل پاك
وگربر سر کنی خاك ازغم من   همه بادست تا گیری کم من(۲)
کسی‌خو کرده‌درصد ناز واعزاز   چگونه از کسی دیگر کشدناز
برون‌آمد زپیش گل چو گردی   بسی‌بگریست‌چون‌باران‌بدردی
بسرآمد نخستین بار چون گاز   ولی‌چون‌شمع‌شدآخر بسرباز(۳)
درآمدخاك برسر آب در چشم   برون‌شددل پرآتش سینه پرخشم

آگاهی یافتن‌خسرو از گل

چوصبح پرده در از پرده دم‌زد   عروس عالم غیبی (٤) علم زد
دم عیسی از آن‌زد صبح خوش‌دم   که بویی داشت از**عیسی ومریم**
چوشد ازشمع این‌پیروزه گلشن   جهانراچون چراغی چشم روشن
دو خادم دشمن شهزاده بودند   وزو در سختیی(٥)افتاده بودند
بپیش شه شدند وراز گفتند   همه احوال دختر باز گفتند
که‌باشهزاده‌برنایی(٦)چنین کرد   وزودریکزمان‌خون‌برزمین کرد
همه شهراین‌زمان گویندامروز   همه‌زین‌غصّه‌میگریندوزین‌سوز
چوشاه‌ترك‌شدزان‌قصّه(۷) آگاه   فغان بر خاست‌زوزین‌غصّه‌ناگاه
حمیّت در دل او کار گر شد   قرارو صبر از جانش بدر شد

---

(۱) نسخه ، بقدرذره برمن می‌نتابی   (۲) دربعضی ازنسخ پس از این شعربیت زیراضافه است .

بت ترپوست چون‌برخشك افتد   چو فندق در کنار مشك افتد

(۳) نسخهٔ ، مل ، سرانداز   (٤) نسخه ، علوی   (٥) نسخه ، درغصه‌یی .
(٦) نسخه ناپاکی   (۷) نسخهٔ ، مل ، شه ترکان چوشد زینگونه

چو دریا شد دل شوریدهٔ او　　برامد موج خون از دیدهٔ او
چوخون شدهر دوچشم اوازان غم(۱)　　نداشت اوچشم دیدن را ازان هم(۲)
بفرمود آن زمان شاه سرافراز　　که تا شهزاده را برند سر، باز
بزرگان چون شنیدنداین سخن را　　شفاعت خواستند آن سروبن را
که این کشتن نه کار پادشاهست　　که این شهزاده بی شك بی گناهست
گنه زان مرد نامعلوم رفتست　　که دختر خفته اودر بوم رفتست
شه چین خورد بی اندازه سوگند　　کزین پس برندارم هرگزش بند
بجان بخشیدمش تا باشد ازدور　　ولی میلش کشم در چشمهٔ نور
کسی کودختری در خانه دارد　　تنی لاغر دلی دیوانه دارد
غم دختر که میخ دامن تست　　چو طوق آتشین در گردن تست
وزیر خاص را فرمود آنگاه　　که دوچشمش زمیل اندازدرراه
وزیرخاص چون شه راچنان دید　　بدان دلداده دل رامهربان دید(۳)
ببرد آن سیمبر راو نهان کرد　　زبان درپیش دختر دُرفشان کرد
که بهر چشم بد نیلت کشم من　　مبادم چشم اگرمیلت کشم من
ترا پنهان بدارم تا شه چین　　چومه بامهر گردد ازره کین
چودل خوش کرد لختی شاه باتو　　بگویم گفتنی آنگاه باتو
بگفت این و بپیش شاه چین شد　　زخون چشم خونین آستین شد
که میلش در کشیدم وز قیاسی　　جهان برچشم اوشد چون پلاسی
چه گویم من که بادازچشم شه دور　　که چون تاریك شد آن چشمهٔ نور
چو شه بشنود گفتا نیست باکی　　مخورزوغم که باد آن شوم خاکی
بگفت این وبفرمود آن زمان شاه　　که آتش رابر افروزنددرراه(٤)
ز نفت وهیزم آتش برفروزند　　گل سیراب درآتش (٥) بسوزند

---

(۱) نسخه ،خشم　　(۲)نسخه، چشم .　　(۳)نسخهٔ ، مل ، چوطوقی
(٤) نسخهٔ ، نو، برراه　　(٥)نسخهٔ ، نو، وزآتش . نسخه ، برآتش

چو بردارش کنند آنگه بزاری میان آتش آرندش بخواری
گلی را کی بود طاقت، زهی خوش کش اوّل دار باشد آخر آتش
براه عشق ازین کمتر نباید که عاشق تا نسوزد بر نیاید
چو آتش بوتهٔ مردان راهست بباید سوخت آتش خوابگاهست(۱)
کسی داند بلای عشق دلخواه که خون و آتشش دارد بدل راه(۲)
بلی عاشق ازین(۳) بسیار بیند که تخت خویشتن(٤) ازدار بیند
کسی کز عشق خود بشنوده باشد چنان نبود که عاشق بوده باشد
الا ای اهل درد(۵) آخر کجایید درین مجلس زمانی حاضر آیید
ز میغ دیده بارانها ببارید برین غم کشته طوفانها ببارید
زخونریزی نیامد(٦) کم درین راه که خون شد(۷) زهرهٔ عالم درین راه
خبر در عرصهٔ آن کشور افتاد که برنایی بکشتن باسر افتاد
سراسر شهر چین آوازه بگرفت زمردم راه بر دروازه بگرفت
دوان گشتند از دروازه در باغ(۸) بیاوردند گل را بر جگر داغ
دلی پر آتش از کین میدمیدند بزلف آن سیمبر را میکشیدند
چو کاهی روی گل(۹) دو چشم نمناك بخونی کاهگل کرده همه خاك
لبی و صد شکر زلفی و صد تاب رخی و صد گهر(۱۰) چشمی و صد آب
برسوایی فتاده در کشاکش ببردندش بسوی دار و آتش
بآخر گل چو حیرانی فروماند زیك یك مژّه صد طوفان(۱۱) فروراند
بدل گفتا بباید گفت رازم که چون من سوختم آنگه چه سازم
چو جان پرتاب و دل دربند دارم بگویم راز، پنهان چند دارم
دگر ره گفت رسوا گردی ای زن صبوری کن دمی گر مردی ای زن

---

(۱) نسخهٔ، نو، چون بگاهست (۲) نسخهٔ، مل، آید فرا راه
(۳) نسخهٔ، مل، چنین (٤) نسخهٔ، مل، خویش را (۵) نسخه، اهل دل
(٦) نسخه، نیاید (۷) نسخه، که چون شد (۸) نسخهٔ، مل، تا باغ.
(۹) نسخهٔ، نو، زکاه روی گل (۱۰) نسخه، صد جگر (۱۱) نسخه، مژه طوفانی

فراوان خلق بود استاده بر راه   عجب مانده ز زیبایی آن ماه
زنیکو رویی آن سرو آزاد   قیامت در میان خلق افتاد
بهم گفتند هرگز در جهانی   نبیند کس نکوتر زین جوانی
کسی در غم چنین بنموده باشد   بشادی خود چگونه بوده باشد
هنوزش خطّ مشکین نا دمیده   جهان در خط کشیدش نا رسیده
بدین خوبی که هست این سیمبر ماه[1]   همانا جرم هست از دختر شاه
چو بردند آن صنم را در بر دار   برامد بانگ زاری بر سر کار
غریوی ازمیان خلق برخاست   تو گفتی جان خلق ازحلق برخاست
چوظاهر شد خروش[2] واشك ریزی   برامد های وهوی[3] رستخیزی
چوسوی دار شد آن نازنین ماه   ازو بی او برامد آتشین آه
بدل میگفت: نی[4] از دار ترسم   ولیکن از فراق یار ترسم
اگر خسرو شهم در پیش بودی   مرازین[5] جان فشاندن بیش بودی
خوشی برخیزمی[6] من ازسر جان   ولیکن نیست بی خسرو سر آن
هزاران جان ودل برروی دلدار   توان دادن چه در[7] آتش چه بردار
وفا نبود که بی او جان دهم من   مگر جان بررخ جانان دهم من[8]
دلی دارم که درمانی ندارد   چنین دل را غم جانی ندارد
بجان گر کار جانانم بر آید   روا دارم اگر جانم بر آید
بیا ای دوست تا سوزم ببینی   که میخواهم که امروزم ببینی
دلم برمرگ ازافسون صدورق خواند   یکی نشنود وازجان یك رمق ماند[9]
دلم خون شد ز گرمی درتن ازتو   نکو دل گرمیی دیدم من از تو
بدست دشمنانم باز دادی   بنای دوستی محکم[10] نهادی

---

(۱) نسخهٔ ، مل ، سروقد ماه   (۲) نسخهٔ ، مل ، غریوو   (۳) نسخه ، های‌های.
(٤) نسخهٔ ، مل ، کی ، نسخه ، نه   (٥) نسخه ، این   (٦) نسخه ، مل ، برخاستمی ، نسخه، برخاستی   (۷) نسخه ، بر   (۸) نسخهٔ ، نو ، نهم من.
(۹) درنسخهٔ ، مل ، این بیت نیست   (۱۰) نسخه ، نیکو.

بزیر دار در ماندم بخواری	برآتش می بسوزندم بزاری
نه تو زاتش خبر داری نه‌از دار	اگر وقت آمد ازدارم فرود آر
مرا در عشق کمتر چیز دارست	بتر از دار وآتش صد هزارست
دلا چندم بخون گردانی آخر	بجان آوردیم، میدانی آخر؟
بدست‌خویش‌خودراخوار کردی	برسوایی مرا بر دار کردی
توبامن آنچه کردی[(١)] کس نکردست	هنوزت عشقبازی بس نکردست؟
بسی گویی[(٢)] ولی سودی ندارد	که‌کارت روی بهبودی ندارد
کسی کز یار خود صدبارش افتاد	چه‌سازدچون بصد کس کارش افتاد؟
نکو بود الحقم کاری وباری	بسربازیم دربایست داری
زقوم عاشقان نه کار بازیست	که اوّل کاراو را[(٣)]دار بازیست
اگرلرزنده‌یی برجان[(٤)]چه‌چیزی	نه مردی نه زنی یعنی که حیزی
اگر خواهی که اهل نار گردی	زجان بیزار گرد دار[(٥)] گردی
چوگفت‌این،های‌وهوی[(٦)]سخت‌دربست	برفتن جانش ازتن رخت‌بربست
چومردان نعره‌یی ازدل براورد	بنعره‌پای دل[(٧)] از گل براورد
زبان بگشادکاین رسوایی امروز	بتر از کشتنست وازبسی سوز
ولیك افتاده‌ام[(٨)]دربرگ ریزان	بگویم،جان‌عزیزست‌ای‌عزیزان
اگر زین بیش آگا هیم بودی	کجا این سوز و گمراهیم بودی
کنون آگاه گشتم من که‌ناگاه	چه گفتند از من درویش باشاه
الا ای‌خلق استاده برین دار[(٩)]	خدا داند که بی‌جرمم درین کار
شمارا دوگواهم عذر خواهست ٠	که این‌دم دربر من‌دوگواهست

---

(١) نسخهٔ ، مل ، این که کردی (٢) نسخه ، گربی (٣) نسخه ، که اول ابجد او (٤) نسخه ، اگرلرزیده‌یی برخود (٥) نسخهٔ ، مل ، زجان بگذر که اهل‌دار (٦) نسخه ، های‌های (٧) نسخه ، پای گل (٨) نسخه ، ولیکن مانده‌ام (٩) نسخهٔ ، مل ، درین‌دار .

میندارید از من زرق و دستان(۱) — که هرگز مرد نبود نار پستان
میندارید کز من کار خامست — دو پستان دو گواه من تمامست
منم در درد و دردم را دوا نه — زنی دلداده و مرد شما نه
زنی را زار و سرگردان ببینید — نیم من مرد ، ای مردان ببینید
زنی‌ام من که کرد آواره دهرم(۲) — نه آن نامرد چندان باره شهرم(۳)
نبود از شیر مردی هیچ تقصیر — چو رسوا کرد تقدیرم(۴) چه تدبیر
که این گردون پیرسال پرورد — زنی پیرست امّا ناجوانمرد
کنون چون من زنم کی مرد گردم — چو مردان با دلم این درد خوردم
سپهر گرم رو سردی بسی کرد — بدین(۵) زن ناجوانمردی بسی کرد
کنون ای شیرمردان گر که مردید — از این زن، درمیان خود مگردید(۶)
چو هست اینجا شما را جای مردی — کنید این خسته زن را پایمردی
زنی را پایمرد درد باشید — که تا در کار این زن مرد باشید
جهانی مرد و زن چون آن بدیدند — از آن زن، بر زمین طوفان بدیدند
زنان گشته چو مردان مست در کوی — همه مردان زنان دو دست بر روی
چو گلرخ از بر پیراهن خویش — دو پستان کرد بیرون(۷) از تن خویش
خروشی درمیان مردم افتاد — تو گفتی آتشی در انجم افتاد
همه خیره در آن پستان بماندند — همه در کار گل حیران بماندند
بپوشیدند در معجر سر ماه — خبر بردند ازان دلبر بر شاه
شه چینی چو آگه گشت ازان کار — گل تر را بر خود خواند از دار(۸)
چو سروی سیمبر از در درامد — دل خاقان چین از بر برامد(۹)

---

(۱) نسخه ، مکر و دستان (۲) نسخه ، ، قهرم (۳) نسخه ، منم آن زن که آواره زشهرم (۴) نسخهٔ ، مل ، گردونم (۵) نسخه ، برین (۶) نسخه ، درمیان خون بگردید (۷) نسخهٔ ، مل ، پیدا .
(۸) درنسخه‌یی پیش از این شعر عنوانی چنین نوشته شده است «فرود آوردن گلرخ را از دار وبردنش نزد شاه چین» ودرنسخه‌یی دیگر چنین «عاشق شدن شاه چین بر گل»
(۹) نسخه ، دل شاه زمین از بردرامد

بیك دیدن دلش زیر و زبر شد بسی در عشقش از دختر بتر شد
چنان ازمهر او(۱) دیوانه دل گشت کزان اندیشه هم درخود(۲) خجل گشت
بدل گفتا چنین زیبا که اوهست دل دختر ز زیبایی فرو بست
چو بربود از برم اودل چنین زود چه گویم، حق بدست دخترم بود
چنین رویی(۳) که این دلدار دارد بسی دختر درین غم یار دارد
کسی در سوز این دلبر عجب نیست پدر چون فتنه شد دختر عجب نیست
بگرمابه فرستادش بصد ناز دوتا کرد آن کره مشکین زسرباز(٤)
بحکم شه ز گرمابه برون شد بمشك واطلس زیور درون شد
چنان شد مهر او در جان(٥) آن شاه که یکساعت دلش نشکفت ازان ماه
ز گلرخ حال او پرسید بسیار نیاورد آن صنم برخود پدیدار
مرا(٦) گفتا، پدر بازرگان بود همه کارش طواف بحروکان بود
مراهرجا که شد باخویشتن برد بآخر بار ، هم در کار من مرد
بدریا غرق گشت و من بناگاه ز کشتی اوفتادم بر سر راه
ز بیم ناجوانمردان ضرورت چومردان ساختم خودرا بصورت
چو سوی این نگارستان فتادم بدار و آتش و زندان فتادم
زجوردخترت در بند ماندم دران(۷) اندوه هم یکچند ماندم
نگفتم من زنم با آن دل افروز که ترسیدم ز رسوایی امروز
سخن میگفت ازینسان تاشب آمد فلك را ماه چون جان برلب آمد
چو چتر خسرو انجم نگون شد لب دریای گردون جوی خون شد(۸)
برامدراست چون آیینه ازدرج(۹) ز قلعه کوتوال وماه از برج

---

(۱) نسخهٔ ، مل ، از بهراو (۲) نسخهٔ ، مل ، بر دل هم نسخه ، اندرخود
(۳) نسخه ، زلفی (٤) نسخه ، دو کرد آن‌موی مشکین را زسرباز .
(٥) نسخه، چنان شد عشق اوبرجان (٦) نسخهٔ ، مل ، ورا (۷) نسخه ، درین
(۸) دریکی ازنسخ پیش ازاین شعرعنوانی چنین نوشته شده‌است«اظهارعشق شاه چین‌بگل»
(۹) نسخهٔ ، مل ، دردرج .

دران شب شاه چین شمعی نهاده — نشسته بود با آن حور زاده
همی‌چندانکه گل رابیش‌میدید — سرا پایش بکام خویش میدید
بت لاغر میان فربه سرین بود — برخ‌چون گل‌بلب‌چون‌انگبین‌بود
چوشاه ان انگبین‌وگل بهم دید — خرد را زیر آن زلف بخم دید
دلش را زلف گل در دام آورد — خرد آنجا زبان در کام آورد
حساب وصل آن دلبر بسی کرد — خط وخالی بدست دل(۱) کسی کرد
چو(۲) صبراوچوتیری‌از کمان‌جست(۳) — دلش‌در بر چومرغی‌زاشیان جست(٤)
شهنشاه جوان و ماه در پیش — چگونه صبر ماندخود بیندیش(۵)
بزد دست و کشیدش موی در بر — چنان کافتاد ان مهروی بر سر
گل عاشق‌خروشی درجهان بست — زدل‌صد سیل‌خون بردیدگان بست
بفندق مشك را از گل فرو کند — ز شاخ گلستان سنبل فرو کند
زمانی شعرازرق چاك میزد(٦) — زمانی‌اشك‌خون‌برخاك میزد (٧)
خروش شیر بر انجم فروبست — سرشکش راه بر مردم فرو بست
زمانی آه خون آلود میکرد — زمانی ز اتش دل دود میکرد
شهش گفت‌این‌چه‌بیدادست‌آخر — بده داد این چه فریادست آخر
تو میدانی که شاه گیتی افروز — منم در چارحدّ عالم امروز
اگر از ماه گردون وصل جویم — بنازد چون سخن بر اصل گویم
تو از پیش چو من شه سر بتابی — نترسی زانکه بی تن سر بیابی
ترا به گرزمن می گیری‌امشب — حساب رفته تاکی گیری امشب
بمی با من بعشرت پای داری(۸) — که عشرت‌راو می‌را جای داری
بعیش خوش، غم دل را قضا کن — می‌سوری طلب، ماتم رها کن

---

(۱)نسخه ،گل　(۲) نسخه، که　(۳و٤) نسخهٔ نو ، رفت نسخه ، شد
(۵)نسخهٔ ، مل ، خوش درانديش　(٦و٧)نسخه ، میکرد .
(۸)نسخهٔ ، نو، رای داری . نسخه ، رای‌آری

گل از گفتار شاه چین بجوشید   همه خون دلش از کین بجوشید[1]
بدو گفت ای دغا باز دغا گوی   جفا کار جفا ورز جفا جوی
دغا بازی ، حریف من نیی تو   که چون من آتشین خرمن نیی تو
بترك من بگو ورنه ازین غم   بریزم از تن خود خون همین دم[2]
بخون خویشتن بندم[3] میانرا   ز ننگ خود بپردازم جهان را
زدست دخترت جستم کنون من   چرا در پای تو گردم بخون من
منم با مادری مرده بزاری   پدر غرقه شده در سوکواری
دلی ماتمزده خود می‌بپرسی[4]   بروز رستخیز از من عروسی؟
بزور تیغ از من وصل ، افسوس   که گر بکشی مرا تیغت دهم بوس
شهش در بند کرد ورای آن بود   که گل گردن نهد چه جای آن بود
نه بندش سودمند آمد نه پندش   بطرح افگند شاه مستمندش
ولیکن پیش او رفتی چو بادی   بدیدی روی او هر بامدادی
سخن گفتی ز هر فصلی و بابی   ولی هرگز ندادی گل جوابی
نکردی هیچ سوی او نگاهی   که می ننگ آمدش زین[5] پادشاهی
نمیآسود از زاری و ناله   خوشی بر لاله میبارید ژاله
فغان میکرد و میگفت ای جهاندار   زجان سیرم ندارم در جهان کار
بفضل خود برون بر از جهانم   مرا تا کی زجان، بر گیر[6] جانم
ندانم تا چه فال و بخت دارم   که هردم تازه بندی سخت دارم
نشسته بیدل و دلدار رفته   بسی بارم فتاده[7] یار رفته
چو در پرده ندارم هیچ یاری   بجر زاری ندارم هیچ کاری

(۱) دریکی از نسخ پیش از این بیت عنوانی چنین نگاشته شده است « گفتار اندر رد کردن گلرخ شاه چین را ومنع وی ازسخنهای سرد گفتن باشاه چین وبهند روانه کردن گلرخ را با خادم» ودر نسخه یی دیگر چنین «برآشفتن شاه ورنجه شدن گل از کاراو» (۲) نسخه ، ببرم ازتن خود سرهمین دم (۳) نسخهٔ ، مل ، خویش دربندم . (٤) نسخه ، نپرسی (٥) نسخه ، زان (٦) نسخه ، بجان بردار (۷) نسخه ،کارم فتاده ، کار اوفتاده

مرا چون نی خوشست این زاری من خنك شد این تب و بیماری من[۱]
شده تب از دم سردم خنك‌تر دلم کشته ز بیماری سبك‌تر
دلم بر آتشست از عشق هرمز ولی چشمم نگردد گرم هرگز
کجایی ای درون جان نشسته چنین پیدا چنین پنهان نشسته[۲]
اگرچه رویت از سویی نبینم ولی بیروی تو مویی[۳] نبینم
چنان بگرفته‌یی یکسر نهادم که از خود می‌نیاید هیچ[۴] یادم
گلی از عشق تو در سینه دارم که خاری میشود گر دم بر آرم
دلم در عشق چندان شور دارد که گر در عرش پیچد زور دارد
زچشم پیل بالا خون چکیده ست که بر بالای چشم من بریده ست[۵]
گهرهای مرا کز دل دراید ترا بخشم گرم از دل براید
بهر مویی زخون صد[۶] برق کردم که تا بیتو دران[۷] خون غرق کردم
ز سر تا پای پیوندی ندارم که چون زلفت بر و بندی ندارم
چگویم راز دل زین بیش دیگر تو خود دانی فرو اندیش دیگر[۸]
نیارم راز دل گفتن تمامت که روزی بایدم همچون قیامت
بگفت این و برفت از هوش آن ماه چنان کز تفّ او زد جوش آن ماه[۹]
چنین بودی[۱۰] دلی پر انتظارش غم خسرو شدی هم غمگسارش[۱۱]
نشسته با دل امّیدوار او که روزی باز بیند روی یار او
بصد زاری چو مرغی پر بریده میان دام، نیمی سر بریده
دمی میزد بامّید و دگر نه زسستی زان دمش یك جو خبر نه
ازینسان بود[۱۲] روزوروز کارش نه یك همدم نه یك آموز کارش

---

(۱) نسخهٔ، مل، این تب واین زاری من (۲) نسخه، گهی پیدا گهی پنهان نشسته
(۳) نسخه، رویی (٤) نسخه نیز (۵) نسخه، ندیدست، پدیدست.
(٦) نسخه، زند چون (۷) نسخه، درین (۸) نسخهٔ، تو [illegible] بیابندیش دیگر
(۹) نسخه، آن شاه (۱۰) نسخه، بود او (۱۱) نسخه، ندیم وغمگسارش
(۱۲) نسخهٔ، مل، بدینسان. نسخه، بدانسان

مو گل بود بر **گل**[1] خادمی زشت / که نامش بود **کافور** و چو انگشت
ولیکن سخت نیکو خوی بودی[2] / بسی از مشك صدقش بوی بودی[3]
نگهبان بود بر درّ شب افروز / بشفقت کار **گل** کردی شب و روز
بدلداری شبش افسانه بودی[4] / بروزش همدم و همخانه بودی[5]
بسی پندش بدادی در هر اندوه / که بر دل می‌مکن[6] چندین غم انبوه
بسی مکری که چشمت خیره گردد / جهان بر چشم روشن تیره گردد
بسی سوگند خوردی گاه و بیگاه / که گر گردم من از حال تو آگاه
بسازم چارهٔ کارت بزودی / برارم ماه بختت از کبودی
اگر باید گرفتن ترك جانم / برای تو غمی نبود از آنم
بجان تو که گردیدم جهانی / بفرّ تو ندیدم دلستانی
یقین دانم که از نسل شهانی / ولی در غم فتاده ناگهانی
مکن پنهان زمن رازی که داری / برآر از پرده آوازی که داری
چه گر[7] خادم بیاید نامساعد / نمیکرد اعتماد آن سیم ساعد
شب و روز آن سمنبر نوحه گر بود / زهر روزیش، هر روزی بتر بود
ز زاری کردن آن ماهپاره / بفریاد آمد از گردون ستاره
ز درّ اشك او پروین بسر گشت / بنات النعش نیز از رشك بر گشت[8]
شفق را خون چشمش رنگ میکرد / فلك را تفّ او[9] دلتنگ میکرد
ز آهش مرغ شب بر تابه میسوخت / جگر زان سوز در خونابه میسوخت
اگر دم بر کشیدی صبح از کوه / فرو رفتی دمش حالی از اندوه[10]
و گر مه خیمه بر افلاك بردی / از آن غم رخت را با خاك بردی
و گر خورشید سوز او بدیدی / بشب رفتی چو روز او بدیدی
دل **کافور** ازو میسوخت امّا / نمیکرد آگهش **گل**[11] زان معمّا

---

(١) نسخه ، گل را ، بروی (٢ و ٣) نسخه ، بودی (٤) نسخه ، افسانه گفتی
(٥) نسخه ، هم خانه‌رفتی ، همخانه گفتی (٦) نسخهٔ ، مل ، که تو بر دل مکن .
(٧) نسخه ، کـه گر (٨) نسخهٔ ، او ، در گشت (٩) نسخه ، فلك ازتف او ،
فلك را تفت او (١٠) نسخه ، دراندوه (١١) نسخهٔ ، مل ، او .

برین منوال[۱] چون بگذشت سالی　　شد آن مهروی از حالی بحالی
دران اندوه لب برهم نهاده[۲]　　دلی چندی که شد[۳] بر غم نهاده
چو شد یکبارگی صبر و قرارش　　در آن سختی ز حد بگذشت کارش
بسی بی‌طاقتی بودش از آن پیش　　ولی طاقت نمی‌آورد از آن بیش
برخود خواند خادم را یکی روز　　بسوگندش امین کرد آن دل‌افروز[٤]
نه چندان خورد سوگند آن وفادار　　که هرگز هیچکس باشد روادار
گل آنکه گفت چون سوگند خوردی　　دلی با جان من پیوند کردی
اگر چه خادمی، مخدوم گشتی　　امین چار حدّ **روم** گشتی
کنون چندانکه خواهد بود جانم　　تو خواهی بود محرم در جهانم
چو القصّه بسی گوی سخن برد　　ز اوّل کرد آغاز و بُبن برد
دلی پرداشت میگفت آن فسانه　　فرو نگذاشت حرفی از میانه
سخن میگفت واشك[٥] از دیده میریخت　　گهی پیدا گهی دزدیده میریخت
چو شمعش آتشی برفرق میشد　　ز آب چشم در خون غرق میشد
ز چندانی نوازش یاد میکرد　　چو چنگی زان نوافریاد میکرد
گهی ازخون دل افکار میشد　　گهی از آه آتشبار میشد
چو حال خویش پیش او بیان کرد　　زدل[٦] **کافور** را آتشفشان کرد
چنان **کافور** از آن قصّه عجب ماند　　که چون مشك از **گل** تر خشك لب ماند
پر آتش گشت دل زان سر گذشتش　　بسی بگریست و آب از سر گذشتش
به **گلرخ** گفت ای چون گل دل‌افروز　　اگر تو نامه‌یی بنویسی امروز
چو بادی نامه را آنجا رسانم　　ولیکن چون شدم آنجا بمانم
به **ترکستان** نیارم آمدن باز　　که شاه **چین** بکین من کند ساز

---

(۱) نسخهٔ، مل، لو، برین کردار. نسخه، بدین کردار　(۲) نسخهٔ، مل، درآمد از هم ان برهم نهاده　(۳) نسخه، ولی چندی که شد، نسخهٔ، مل، دلی باشد چنین
(٤) دریکی از نسخ پیش از این شعرعنوانی چنین نوشته شده «گفتاراندرعهد بستن گلرخ باکافور نیك سیرت و فرستادن ویرا بروم»　(٥) اسخهٔ، مل، آب　(٦) نسخهٔ، مل، ز گل

چو خسرو گردد از حال تو آگاه بسازد چارهٔ کارت همانگاه
بهرنوعی که داند چاره جوید خلاص کارت ای مهپاره جوید
کنون چون شد دل سرگشته از دست مده یکبارگی سر رشته از دست
دل خود بازده ، دل را بخویش آر قلم گیر و دوات(١) و نامه پیش آر
چو گل دید آن همه آزادی او بجوش آمد(٢) دلش از شادی او
بر آن خادم بصد دل مهربان شد که اورا(٣) مهربان الحق توان شد
از آنسو کرد خادم برگ ره‌ساز وزینسو گل بزاری نامه آغاز
نوشت آن نامه وز مهرش نشان کرد(٤) به کافور سیه داد و روان کرد
کنون بشنو حدیث نامهٔ گل دمی نظّاره کن هنگامهٔ گل
فریدست این زمان بحر معانی که بروی ختم شد گوهرفشانی
زبس معنی که دارم می‌ندانم که هر یك را بهم چون دررسانم
چو مویم معنیی گرد ضمیرست بدستم نرم کردن چون خمیرست
چو معنی از ضمیر آرم برون من چو مویی از خمیر آرم برون من
زبس معنی که پیوندم بهم در چو زلف دلبران افتد بهم بر
چو مویی معنیی در پیش گیرم بر آن معنی فرا اندیش گیرم
چو درمعنی سخن پرداز کردم بسوی نامهٔ گل باز کردم

از سر گرفتن قصه(٥)

الا ای هدهد زرّین پر عشق تویی نامه برو نام آور عشق
ببر این نامه وعزم سبا کن ولی افسر بنه منصب رها کن
چه میگویم سلیمانی چو برخاست(٦) اگر منصب کنی آید ترا راست

---

(١) نسخهٔ ، مل، قلم بر گیرودست (٢) نسخهٔ ، مل، بخویش آمد (٣) نسخهٔ، مل ، هم آنجا (٤) نسخهٔ ، مل ، نشست ونامه از عنبرنشان کرد . نسخه ، نامه راعنبرفشان کرد
(٥) نسخه ، خطاب با حقیقت جان وصفت نامهٔ گل وفرستادن بدست کافور بجانب شهرروم
(٦) نسخه ، سلیمان چون ترا خواست .

سلیمانت طلب داشت(١) ازجهانی — که(٢) توغایب شدی ازوی زمانی
چو تودرپرده چندین جاه داری(٣) — چرا پیوسته سر در راه داری
تویی جبریل هم برفرش(٤) **ادریس** — چراپیکی کنی درعرش **بلقیس**
اگر پیکی، چوجبریل **امین** شو — بیکدم ز اسمان سوی زمین شو
فلك ازعشق پر آوازه گردان — جهان از نامهٔ **گل** تازه گردان

آغاز نامهٔ گل بخسرو

بصدره(٥) نامه یی(٦) آغاز کردم — گرفتم کلك و کاغذ باز کردم
ز آه آتشینم نامه میسوخت — زسوز نامه دست وخامه میسوخت
ز اشکم عالمی توفان رسیده — جهانی آتشم از جان دمیده(٧)
که آتش با(٨) فلك بالا گرفتی(٩) — که از اشکم زمین دریا گرفتی(١٠)
میان آب و آتش چاکر تو — چگونه نامه بنویسد بر تو
ولیکن مردم چشمم عفی الله — زخون دل نوشت این خط دلخواه
سیاهی را بخون(١١) دیده بسرشت — همه نامه بنوك مژه بنوشت
سخنها زان چو آب زر بلندست — که روی من بران عکس اوفکندست(١٢)
همه معنی او چون دُر از آنست — که چشمم برسر آن دُرفشانست
عفی الله مردم چشمم که پیوست — بزیر پرده بی روی تو بنشست
نمیآید ز زیر پرده بیرون — سیه پوشیده و بنشسته در خون
چو لاله بر سیاهی راه بسته — میان خون و تاریکی نشسته(١٣)
بخرسندی شده در زیر پرده — همه خونابه و پیه آبه خورده

---

(١) نسخهٔ ، نو، طلب کرد (٢) نسخه ، چو (٣) نسخهٔ ، نو، ماه داری
(٤) نسخهٔ ، نو ، زیرفرش . نسخه ، اندرفرش (٥) نسخه ، بصدر (٦) نسخهٔ ، مل ، نامه را (٧) نسخه ، جهانی آتش از جانم دمیده (٨) نسخه ، تا
(٩ و ١٠) نسخه ، گرفته (١١) نسخهٔ ، مل ، زخون (١٢) نسخه ، عکسی فکندست . (١٣) در نسخهٔ ، مل ، این بیت نیست

غلط گفتم که پیه آبه نخورده ست   که بیتو دست سوی آن (١) نکرده ست
دلم در کاسهٔ سر صدهوس پخت   که تا پیه آبه یی بی همنفس پخت (٢)
چو تو حاضر نبودی خیره درماند   همه پیه آبه بر روی من افشاند
نداند خورد یك پیه آبه بی تو   شده چون ماهیی بر تابه بی تو
مکن جوروجفای خویشتن بین   وفا و مردمی از چشم (٣) من بین
گرفتی طارم دل جای آخر   بطاق مردم چشم آی آخر
که تا پیه آبه یی آرد ترا پیش   خورد در پیش تو پیه آبهٔ خویش
ز شور جانم ای همخوابهٔ من   نمك دارد بسی پیه آبهٔ من
سوی من گر کنی یك تاختن تو   ازان (٤) پیه آبه شور آری چومن تو
غلط گفتم تو (٥) شاه روزگاری   سر پیه آبهٔ ما می نداری
اگر پیه آبه یی سازد گدایی   کی آید میهمانش پادشایی
اگر رغبت کنی پیه آبه بگذار   زدل سازم کبابت ای جگر خوار
جگر گوشه تویی دل پاره داری   بخور دل نیز چون خونخواره داری (٦)
عفی الله مردم چشمم که پیوست   میان کفّهٔ خون بیتو بنشست
نمیدانی (٧) که بااین (٨) کفّهٔ خون   بخون غرقه چه نقدی سنجد اکنون
گر اورا هست نقد عمر درخور   بسش (٩) نقدی بوجه از وجه من بر (١٠)
زبس کاین کفّه از دل جوی خون یافت   هزاران رشتهٔ خونین (١١) فزون یافت
کنون او کفّه وخون (١٢) رشته دارد   ترازویی بخون آغشته دارد
زبانه چون زدل یافت این ترازو   بود درچشم (١٣) پیوسته چو ابرو
چو چندین چشمهٔ خون میکند او   چه میسنجد بدو (١٤) چون میکند او

---

(١) نسخه ، سوی او   (٢) درنسخهٔ ، مل ،این بیت نیست   (٣) نسخه ، مردمی چشم   (٤) نسخهٔ ، او ، ازین   (٥) نسخه ، کردم چو .
(٦) نسخهٔ ، مل ، این بیت نیست   (٧) نسخه ، نمیدانم   (٨) نسخه ، نمیداند کسی کاین، آن   (٩) نسخهٔ ،مل، پس از ،   (١٠) نسخهٔ،نو،زر   (١١) نسخه ، خونی
(١٢) نسخه ،چون کفه وچون   (١٣) نسخهٔ ، مل ، چشمه   (١٤) نسخه،بدان

گرم از خون (۱) نبودی چشم پر در برا برسنجمی یکبار دیگر
اگر این چشمه گردون کم نمودی (۲) دوا بودی که بر تو وزن بودی (۳)
چو چشمه میکند وزنی ندارد چه کفه‌ست اینکه وزنی می‌نیارد
چواز چشمم هزاران چشمه بارم (٤) زمین دل همه تخم تو کارم
مر از این چشمه خون صد شاخ خیزد روا نبود اگر برخاك ریزد
زمین دل بران چشمه بکارم اگر آبی بسر آید ببارم
چو کشتم را شود (۵) خرمن رسیده زباد سرد گردانم دمیده
هزاران دانه بر چشمم کند راه ازان خرمن بسوی من رسد کاه
ترا دهقانیم افسانه آید مرا زین کشت کاه ودانه آید
همیشه زین زمین وچشمه بر راه مرا هم دانه خواهد بود، هم کاه
چودایم (٦) برسر این کشتزارم تو خوش بنشین که من برگی ندارم
عفی‌الله مردم چشمم که پیوست میان خار مژگان بیتو بنشست
نمی آید ززیر خار بیرون سیه کرده سری وخفته درخون
چنین درزیر خاروخون ازانست کزو برگ گل سرخت نهانست
چو گل نیست این زمان باخار سازد چو شادی نیست باتیمار سازد
زچشم خویش بی گلبرگ رویت بسی پختم گلاب از آرزویت
زنرگسدان چشمم گل درووده مژه چون نایژه بردر نموده
ز دل آتش ببالا در رسیده گلاب از نایژه برزر چکیده (۷)
گلاب ازچشم من سرزد (۸) بصدسوز ببوی چون تو مهمانی دل افروز
چه گر روشن کنی کنج خرابی که تابررویت افشاند گلابی
رهت از دیده چندانی زند آب (۹) کزین راهت نیارد (۱۰) گرد بشتاب

(۱) نسخهٔ، نو، گراز خونش (۲) نسخه، نمودش (۳) نسخه، بودش (٤) نسخهٔ، مل، دارم. (۵) اسخهٔ، مل، رسد (٦) نسخه، چودانه (۷) نسخه، برسر رسیده (۸) نسخه، ریزد (۹) نسخه، رهت چندان زنداز دیدگان آب (۱۰) نسخهٔ، نباید.

عفی‌الله مردم چشمم که پیوست　　چو نیلوفر میان آب بنشست
چواو نیلوفر(١) بی آفتابست　　ببوی آشنا در زیر آبست
اگر یابد زخورشید رخت تاب　　برون آرد چو نیلوفر سراز آب
برارد آب از دریای سینه　　کند در چشم همچون آبگینه
توان دیدن پری درشیشه بسیار　　ترادرشیشه میجوید(٢) پری‌وار
تودرّی یاپری‌ای‌حور(٣)سرمست　　که‌میجوید(٤)ترادرآب پیوست
بسان‌ماهی(٥)بی‌خوردوبی‌خواب　　ندارد زندگی یك لحظه بی‌آب
همی گردد ز سرتا پای چشمم　　دُری(٦)میجویدازدریای چشمم
تو پنهان گشته‌یی چون درّ دریا　　نمیابی ز زیر آب پیدا
تویی فارغ زمن عالم گرفته　　منم غوّاص دریا دم گرفته
اگر زین قعربحرم‌برنیاری(٧)　　فرو میرم درین دریا بزاری
عفی‌الله مردم چشمم که‌صدبار　　درین دریا فرو شد سر نگونسار
بسی دارد درین دریا ز دل تاب　　ازان‌چون مردم آبیست برآب
همه غوّاصی دریای خون کرد　　بخون‌دررفت‌وزخون(٨)سربرون کرد
ز دریای دلم گوهر بر آورد　　زچشم اشك ریزم با سر آورد
بسفت‌ازنوك‌مژگان گوهرخویش　　چوباران‌ریخت‌برخاك‌ازدرخویش
که تا در پیش من آیی بکاری　　ترا از راه من نبود غباری
عفی الله مردم چشمم کزین‌سوز　　ز دریا آشنا جوید شب و روز
چو دریای دلم پر موج خونست　　که‌داند تادرین دریاش چونست
درین(٩)دریا عجایب دیدبسیار　　همه بر تو شمارم گوش میدار
چو دریا کرد غرق دلستانش　　زدریابالب‌آمدلیك جانش(١٠)
چو در دریا بسی میکرد یارب　　زدریا دید خشکی لیك درلب

(١) نسخه، نیلوفری　(٢) نسخه ،میجویم　(٣) نسخه، یاحور　(٤) نسخه ، که میجویم　(٥) نسخهٔ ، مل ، ماهیی　(٦) نسخه ، که دُر　(٧) نسخه ، درنیاری　(٨) نسخه ، وزان .　(٩) نسخه ، زدریادر

(١٠) دربعضی از نسخ پس از این شعربیت زیراضافه است ،
چو در دریا بسر میگشت ، بیرون　　ز دریا با کنار افتاد پر خون

چو گوهر جست بسیاری زدریا　　زدریا با سر آمد لیک رسوا
چو درّی جست ازان دریا گزیده　　زدریا یافت صدُ در لیک دیده (۱)
درین دریا چو شد شیرین دل از تن　　زدریا شد برون لیکن دل از من (۲)
چو آن دُر یافتی بنمود از رشک　　زدریا رفت برهامون دُر اشک (۳)
درین دریا چو شد لب تشنه غرقاب　　زدریا در گذشت امّا زسر آب
چو در دریا فرو شد همدم تو　　ز دریا جان نبرد الّا غم تو
عفی الله مردم چشمم که پیوست　　همه بر (۴) روی من دارد ز خون دست
چو رویم گونهٔ گلگون ندارد　　زمانی روی من بی خون ندارد
که تا پیش تو آرد سرخ رویم　　بشست از خون چشم این نکویم
عجب در مردم چشمم بماندم　　که چون صد چشمهٔ خون را (۵) براندم
چگونه زنده می‌ماند درین سوز (۶)　　که خون ریز یست کار او شب و روز
چنین کاری چو از دل میکند او　　بسی خاکم بخون گل میکند او
مگر آیی بکوی تا توانی　　بماند پای تو در گل زمانی
عفی الله مردم چشمم که اکنون　　زحقّه مهره میگرداند از خون
چو خون دل بخورد و ترک جان کرد (۷)　　هزاران کعبتین از خون روان کرد
بمهره فال میگیرد که تا بوك　　برون آید بترك هجرت از سوك
اگر صد مهره گرداند برین فال (۸)　　همه برروی من آید علی الحال
اگر یك راه شش پنجی برآید　　دمی زو بیغمو رنجی برآید
ازین ششدر کناری گیرد آخر　　همه کارش قراری گیرد آخر
چو دل شد شاه عشقت را حرمگاه (۹)　　عفی الله مردم چشم عفی الله
که بربام حرم چون پاسبانی　　زند چوبك ز مژّه هر زمانی
بشکل پاسبانش نیست آرام　　شده چوبك زن از مژگان برین بام (۱۰)

---

(۱) درنسخهٔ ، مل ، این بیت نیست　(۲) نسخه ، زدریا رفت برهامون دل من
(۳) نسخه ، زدریا شد بهامون زان ولی اشك　(۴) نسخهٔ ، مل ، در .
(۵) نسخه ، خونین　(۶) نسخه ، ماند اندرین سوز　(۷) نسخهٔ ، نو، چو خون دل بسی شد ترك جان کرد　(۸) نسخه ، درین فال ، بهرفال　(۹) نسخهٔ ، مل ، چوشد دلخواه عشقت درحرمگاه　(۱۰) نسخه ، درین بام .

چوچوبك میزند هندو از آنست — عجب نبود که هندو پاسبانست
سیه‌پوشیده همچون ابروی‌تست — سیه باشد بلی چون هندوی‌تست
بسی‌سودا بپخت از کاسهٔ‌سر(۱) — سیه‌رو آمد ازمطبخ سُوی‌در(۲)
سیه‌زان‌شد که(۳)تن درداد بیتو — که تا خونش بروی افتاد بیتو
سیه‌زان‌شد که(٤)بی‌رویت نگه‌کرد — ازین تشویر روی خودسیه‌کرد
ازان در جامهٔ ماتم میان‌بست — که بی‌رویت برو عالم سیاهست
سیه‌شدچون نظر بیتو گشادست — دلم‌زین‌غصّه(۵)داغش برنهادست
ازآب اوچوحال من تبه شد — بسی آتش‌درو(٦)بستم سیه شد
فتاد از آتش دل سوزدروی(۷) — سیه شد چون فروشد روز بروی
مگر گویی ز دریاهای پرجوش — خلیفه‌ست‌آب رازان‌شدسیه‌پوش
زدل آتش برون آمد زچشم‌آب — چو درآتش نهادم شد سیه تاب
بنورروی‌توچون‌نیست‌راهیش(۸) — چنین‌بگرفت‌سودای‌سیاهیش(۹)
زبس‌خون کوبرآوردو فروبرد — سیه‌زان‌شد که‌گویی‌خون‌درومرد(۱۰)
عجب نبودسیه بودن مقیمش — که میبینم سیه ، رنگ گلیمش
سیه‌شدزانکه‌چشمش دُرفشان‌بود — که دُر را باشبه گویی قران بود
درین‌ماتم‌چنین اندیشمندست — بلایی بی‌تواش‌برسر(۱۱) فگندست
سیه‌زانست(۱۲)جای‌اوو دلگیر — که بی‌تو پای اوماندست در قیر
سیاه ازآتش سوزان هجرانست — چومسکین(۱۳)سوختست آری‌سیه‌زانست
سرشك‌اوا گر نیست آب‌حیوان — چراشددرسیاهی‌مانده‌پنهان(۱٤)

---

(۱) نسخه ،کاسهٔ درد (۲)نسخهٔ ، مل ، سیه‌آمد ازین مطبخ بدین گرد
(۳) نسخه ، سیه شد زانکه (٤) نسخه ، سیه شد زانکه (۵)نسخه ، دلم از غصه (٦)نسخه ، برو (۷)نسخه ، بروی (۸)نسخه ، راهش
(۹)نسخه ، سوداازسیاهش (۱۰) درنسخهٔ ، مل ، این بیت و شعربعد نیست
(۱۱) نسخهٔ ، مل ، در سر . نسخهٔ ، نو ، پلاسی گویی انـدر سر (۱۲) نسخهٔ مل ، سیه تابست . (۱۳) نسخه ، که مشکی (۱٤) در نسخهٔ ، مل ، این بیت نیست

چوشبرو اوسیه میپوشد اکنون   مگر شب میرود لیکن ازو خون
چوشبرو پردلیش ازحد برونست   ولیکن پر دلی او ز خونست
سیه شد از بلای عشق جانسوز   دلم چون شمع میسوزد شب وروز
ز دل چون دودبر بالا رسیدست   زدود دل سیاهی ناپدیدست
سیاهی راازان دیده چو بسرشت   سوی زلف سیاهت نامه بنوشت

در صفت موی(۱)

الاای موی مشکین رنگ آخر   شدم مویی نیم از سنگ آخر
الا ای مشکموی افتاده ام من   چو موی تو بروی افتاده ام من
منم چون موی تودرچین نشسته   تودررومی کمربر موی بسته(۲)
چو مویی گررسم ای دوست باتو   برون آیم چو موی ازپوست باتو
چومویت مشکبار آمد سفر کن   سحر که برصبامویی(۳) گذر کن
مرا مویی زحال خود خبرده   ز مویت مژدهٔ باد سحر ده
مرااز خود سرمویی کن آگاه   که چون موی توام(٤) افتاده درراه
بچشم آمد سر مویی فراقم   چو موی ابرویت ، پیوسته طاقم
چومویم، درغم آن موی مشکین   بمویی در نمیاید ترا این
چوموی ازمن بپشت افتاده یی باز   مکن این سر کشی چون مویت(٥) آغاز
اگر یك موی تو بینم زسویی   بسرپیش تو باز آیم چو مویی(٦)
اگر یك موی بر گویم زدردم   چو مویی در رباید باد سردم
چومویی زان بچشمت در نیایم   که در چشم تو مویی مینمایم
چومویی کشتم وچه جای مویست   که ازمویی کمم این راچه رویست(۷)

---

(۱)در بعضی ازنسخ عنوان چنینست «گفتار اندرنامهٔ دوم نوشتن گلرخ بخسرووصفت موی»
(۲) نسخهٔ ، مل ، تودرروم و کهردرموم بسته   (۳) نسخه ، برصبا بویی .
(٤)نسخه ، که چون مویم زتو   (٥) نسخهٔ ، مل ، لو، چون مویم   (٦) نسخه، بمویی   (۷)درنسخهٔ، مل ، این شعرنیست

تنم گر چه چو مویی مینماید — ولی باتو(۱) بمویی در نیاید
چو مویی شد تن من از نزاری — بمویی می‌نیابم ازتو یاری(۲)
بمویی گر زتو یاریم بودی — چومویت کی نگونساریم بودی(۳)
بمویی‌دل‌ده این بی خویشتن را — که‌قوّت باشد از مویی رسن را
اگر باشی بمویی(٤) دستگیرم — برون آری چو مویی از خمیرم
چوموی تو بپا افتاده‌ام پست — سرمویی سزد گر بر نهی‌دست
منم مویی بکوهی‌غم(٥) گرفتار — چنین مویی نگر زیر چنان بار
چومویت کی‌بتو خواهم رسیدن — که‌مویی کوه نتواند کشیدن(٦)
ز باریکی ، بمویی نیست زورم — که من‌مویی‌میان بسته،چومورم
ره‌عشق توباریکست چون موی — چومویی،من‌بمویی کرده‌ام روی
زتومویی نخواهم گشت(٧) آگاه — چگونه موی برمویی برد راه
بمویی گر ببندی بندبندم — نیم قادر که مویی بر گشندم
تن من گر نه کم از موی‌بودی — مرا نیروی مویی روی بودی
چو مویی شد تنم از ناتوانی — ترا زین موی کی باشد نشانی
سرمویی اگر در(٨) شانه داری — من آن مویم که‌داری‌یانداری(٩)
چو مویی کرده‌ام بیتو تن ازتو — چوموی‌تو شکن دارم‌من ازتو
چومویی‌سر کشی پیوست برمن — فرو بندی بمویی دست بر من
چو موی ، اینکاررا رویی ندارم — که زوز بازوی مویی ندارم
بمویی مانم اززاری کنون من — سرمویی‌زسر(١٠) کردم‌برون‌من(١١)
اگرمن همچو مویی تن نمایم — چوموی از زیر پیراهن نمایم

---

(١) نسخه ، درتو بمویی مینماید (٢) نسخه ، از توزاری (٣) نسخهٔ ، مل ، نه چون مویم گرفتاریم بودی (٤) نسخهٔ ، مل ، چومویی .
(٥) نسخه ، بکوه غم (٦) نسخهٔ ، مل ، چومویی کفه‌نتوانم کشیدن ، نسخه ، بمویی کوه کی شاید کشیدن (٧) نسخه ، گشتن (٨) نسخه ، اگرموی سری
(٩) نسخهٔ ، مل ، ورنداری (١٠) نسخهٔ ، مل ، بسر (١١) نسخه ، بخون من

چو مویی گر بپیراهن برافتم زهر مویی بسر گردن برافتم
چنان‌زارم که از مویی بصدروی بهر مویی که‌دارم کی برم بوی(۱)
چو مویی بیتو زار و مستمندم بتو آویخته چون مو ببندم
دلم مویی نپیچد از بَرِتو بمویش میکشم تا بر دَرِ تو
چو موی تودلم را نیست‌در دست بمویی می‌نگردد این دل‌مست
چوازموییست‌دل شوریدهٔ من چومو ازسر برون‌شد دیدهٔمن(۲)
اگردر بندم آری همچومویت(۳) چو مویی سر نهم برخاك کویت
چو مویی گر ببرّی سر بپیچم چومویت سر ز خطّ تو نپیچم
نپیچم سر زموی تو بسویی که دل آویختست ازتو بمویی
اگرچون‌موی سرپیچد دل ازتو چومویش بند آید حاصل ازتو
ندارم‌من چو موی تو سَرِخویش که‌چون‌موی‌تومیافتم‌پس وپیش
اگرچون‌موی در تابم کنی هیچ نپیچم‌سرچو موی‌از تاب‌وازپیچ
چومویت(٤)گردراندازی برویم نیایم بر تو بیرون همچو مویم
چو یك‌موی‌توام‌به ازدو عالم(۵) نیارم دید یك‌مو از سرت کم
چو مویی بر نمیگیری بهیچم چگونه همچو مویی‌بر تو پیچم
گرت ازمن چومویی سر نگردد پس‌ازمن با تومویی در نگردد
توکی باشی چومن(٦)چون‌موی‌دربند که‌با کس نیستت‌چون‌موی(۷)پیوند
چه گرآیی(۸)مراچون موی بینی چو موی مژّه برچشمم نشینی
نگردد از تو مویی کم اگرتو سر مویی کنی بر من گذر تو
چو مویی‌درسیاهی مانده‌ام من زموی مژّه خون افشانده‌ام من
چو موی مژّه‌سر تیزی کن آخر بمویی‌قصد خونریزی کن آخر

---

(۱) نسخه ، کی برد موی ، میبرم موی (۲) نسخه ، چوموی از سر برون کن دیدهٔ من (۳) نسخهٔ ، مل ، اگرنبود قراری همچومویت (٤)نسخهٔ ، نو، چو مویی
(۵) نسخه ، چویك موی تومیارزد دوعالم . (٦)نسخهٔ ، نو، زمن
(۷) نسخهٔ ، مل ، نیستی چون موی . (۸) نسخهٔ ، مل ، اگر آیی

همی خواهم من سرگشته چون موی   چوموی مژّه باتو روی درروی
گرفته موی تو مست اوفتاده   چوموی مژّه لب برهم (۱) نهاده
زدستم تا برفت آن موی چون شست   چوموی مژّه برهم میزنم دست
اگر مویی بود باقی ز عالم   رسیم آخر چو موی مژّه باهم
همی بافم هزاران حیله چون موی   مگر مویی ز تو بنمایدم روی
چومویم گر فرود آری برخویش   چومویت برتو(۲) اندازم سرخویش
چومویی پیش تو برفرق آیم   میان خون چو مویی غرق آیم
منم چو موی بی آن روی مانده   بسی سرگشته تر ازموی مانده
چومویت دور ازروی توام من   بسر گردانی موی توام من
چو مویت تاکی(۳) اندربند چینم   چوموی خویش بنشان برزمینم
اگر چون موی گرد توبر(٤) آیم   چوموی از شادی آن بر سر آیم
منم مویی شده از عشق رویت   تویی درپایم(٥) افگنده چومویت
چوافگندی مراچون موی درپای   بیار آن موی تابرخیزم از جای
گرم موی تودست آویز گردد   چو موی این خسته دل سر تیز گردد
منم یک موی باصد عیش ناخوش   ز بهر تو بهر مویی بلاکش(٦)
چومویم بی رخت افتاده در شست(۷)   بمانده همچو مویی درهم وپست(۸)
تنم بی روی تو مانند مویست   چو مویم بیتو کارم پشت رویست
چومویی هجرت آردروی بر من   همی با تیغ خیزدموی برمن(۹)
چو از موی دو تای تو جدایم   چومویت مانده با پشت دوتایم
من چون موی را کس غمخوری نیست   غمم را همچو موی توسری نیست
سیه بیتو چو مویم عالم ازتست   بهر مویی مرا گویی غم ازتست
سر موییست جمعیّت زرویت   ازان بیتو پریشانم چو مویت

---

(۱) نسخهٔ ، مل ، لب برلب   (۲) نسخهٔ ، نو ، چوموی اندرتو
(۳) نسخه، که.   (٤)، نسخه، در   (٥) نسخهٔ، نو، درتابم   (٦) نسخهٔ نو، جفاکش
(۷) نسخه، نو، افتاده درسر   (۸) نسخه، نو، مژه بردر   () درنسخهٔ ، مل، این بیت نیست .

چوموی‌افتاده‌ام برروی پیوست   که می‌ندهدمرا مویی زتودست
اگر مویی شود پیراهن تو   ندانم بود مویی برتن تو
چو مویی چند گردانی بخونم   که‌چون‌مویی‌نمیپرسی که‌چونم (۱)
چو مویی تا دلم بشکافتی تو   چو موی من زمن سر تافتی‌تو
تن‌من همچو مویی چند داری   چو مویم تابکی دربند داری
چومویم کردی وخونم بخوردی   ولیک ازجور مویی کم نکردی
چو مویی گشته‌ام بنمای رویی   ترا کمتر بود این غم بمویی
منم مویی ره عالم گرفته   توبی مویی‌ز عالم کم گرفته (۲)
چوبی‌موی‌توای‌سر کش‌بماندم (۳)   چومویت پای‌بر آتش بماندم (٤)
زمن تا مرگ مویی در میانست   نگه کن‌درتنم‌کان‌موی‌آنست (٥)
اگر چه همچو مویی ناتوانم   چو موی لقمه بر چشمت گرانم
چوموی توکجا برسر نشینم   که‌چون‌مویم (٦) نشاندی‌برزمینم
مرا گرچه‌بمویی‌راه‌هم (۷) نیست   زبیدادتوام (۸) یك‌موی کم نیست
براین‌بیدل (۹) بمویی‌خواب‌بستی   چوموی خود وفا بر هم شکستی
وفانیست از تومویی‌روی‌هرگز   زناخن برنیاید موی هرگز (۱۰)
وفانایدسر مویی زسر مست   نیاید موی بیرون از کف دست
منم مویی که‌خون گریم زرشکت   ترا خود ترنشد مویی زاشکت
ز سودا پختن تو موی بردم   سر مویی مکن صفرا که مردم
مکن برموی‌صفرا،زین‌چه خیزد   مکن‌چون‌موی‌ازان‌صفرابریزد (۱۱)
شدم مویی مبادا کینت بامن   که مویی درنگیرد اینت بامن
چراگفتی چو مویی هیچ هیچی   چومویت (۱۲) تاکی‌آخرپیچ‌پیچی

---

(۱) نسخهٔ ، نو، که چون موی توبیتو سرنگونم . (۲) درنسخهٔ ، مل ، این‌بیت نیست
(۳ و٤) نسخه ، بمانده (٥) درنسخهٔ ، مل ، این شعر وبیت بعد نیست
(٦) نسخهٔ ، مل ، مویت (۷) نسخهٔ ، مل ، راه هم . نسخه . روی‌هم . زو رهم
(۸) نسخه ،زبیدادتو (۹) نسخه ،دوچشم من (۱۰) درنسخهٔ ، مل این بیت نیست
(۱۱) درنسخهٔ ، مل ، این بیت‌نیست (۱۲) نسخه،چومویی .

چو مویی من نیم باتو بزاری(۱) — چو مویی بر زمینم(۲) کش بخواری
چو مار(۳) موی پیچانت ای سبکروح — دلم را کرد از یک موی مجروح
چو مویی کشتم از رنج جراحت — چگونه موی داند رنج وراحت
زتو قسمم بود مویی وفا بوک — که تادارم چوموی قندزت سوک(٤)
اگر یابم بموی قندزت راه — خوشت در بر کشم چون موی روباه
اگر چون موی شد روز سپیدم — سر مویی بتو ماندست امیدم(۵)
سر من گوی کن ای مشکمویم — که مویت بس بود چوگان گویم
اگرسر درکشم زان موی درچشم — سرمن باز برچون موی بر چشم
چو هجرت کرد چون مویی نزارم — زتو بس باد مویی(٦) یادگارم
اگر دارم بمویی بیتو رویی — هنوزم چون جنب خشکست مویی
یکی کردم دو مویت(۷) زار زویت — که تا با تو یکی گردم چو مویت
چوموی آورده‌یی با هیچم آخر — چو موی تو بتو برپیچم آخر
اگر در چاهم و موی تو برماه — بسم مویت رسن ای **یوسف** چاه
وگر برماهی و موی تو برخاک — بست مویی کمند ای **عیسی** پاک(۸)
زمویی نیست گفتن پیش ازین روی — که درتو می‌نگیرد یکسر موی
چو یک مویم من ازصد روی بیتو — چو صفرا میشکافم موی بیتو
زمن تا موی تو چون موی سر تافت — دلم در شرح مویت موی بشکافت
بهر مویی گرم بودی زبانی(۹) — نبودی(۱۰) هیچ مویی بی‌فغانی
بدین هر بیت مویی میشکافم — که در هر بیت مویی(۱۱) می‌بیافم

---

(۱) نسخه ، چو مویی گر نیم باتو بزاری (۲) نسخه ، چو مویت درزمینم ، چو مویم در زمینم (۳) نسخه، چوتار (٤) نسخه، چوموی جامه‌ات سوک (۵) درنسخهٔ مل ، این بیت و شعر بعد نیست (٦) نسخه ، زتو این موی می‌بس (۷) نسخه، دومویم (۸) نسخه ، بشب مویت کمند آرم بافلاک . (۹) نسخهٔ ، مل ، اگر بودی بهرمویی (۱۰) نسخهٔ ، نو، نبودم (۱۱) نسخه ، دومو

چو در باریکی یك‌تار[١] مویم *** سخن باریکتر[٢] از موی گویم
سخن میراند ازمویی بصدروی *** بیا گر می‌ببینی موی‌در موی[٣]
چومن مویی شدم در نوك خامه *** پریشان شد چو مویی‌خط نامه
زتو چون‌نیست مویی حصّهٔ من *** چوموی‌تو دراز این[٤] قصّهٔ من
سر مویی امیدم گر نبودی *** مرازان سرچوموی‌این سرنبودی[٥]
درامیدت تنم[٦] چون‌موی پیوست *** سرمویی فرو نگذارد از دست
میان ما اگر یك موی ماندست *** چوموی‌این کارراصدروی‌ماندست
گسسته کی‌شود[٧] این‌موی‌هر گز *** خوداین‌مویی‌ندارد روی‌هر گز
میان ماست مویی در میانه *** میان‌تست‌آن موی ای یگانه
میان ما فلك مویی بسنجد *** که گرخودموی گردددر نگنجد
چومویت‌هر که اوزیروزبر نیست *** ازین سرّش‌سرمویی‌خبر‌نیست[٨]
زمویی چند گویم بیش ازین‌نیز *** که ازمویی‌نیایدبیش‌ازین‌چیز
بسی گفتم زموی ایماه اکنون *** بسر بردم چومویت راه اکنون
بسی گفتم ز موی مشکبارت *** بیك یك‌موی،صدصدجان‌نثارت

رسیدن نامهٔ گل بخسرو [٩]

الا ای عندلیب شاخ بینش *** وشاق گلستان آفرینش
اگرچه در **سپاهان** و عراقی *** بترکی گوی قول بی نفاقی
چو درحلقت هزار آواز داری *** بترکی و بتازی راز داری
گلی‌داری **بترکستان** گرفتار *** بترکی لایقت زانست گفتار
چه[١٠] میگویم‌زبان‌پارسی گوی *** که‌بردی‌ازفلك‌در پارسی گوی

---

(١) نسخهٔ ، مل ، یك تاره   (٢) نسخه ، بارد گر   (٣) نسخه ،موی بر موی
(٤) نسخه ، از   (٥) نسخه ، چومو این   (٦) نسخه ، تن
(٧) نسخهٔ ، مل ، کی‌بود   (٨) درنسخهٔ ، مل ، این بیت نیست .
(٩) نسخهٔ ، مل ، از سر گرفتن قصه   (١٠) نسخه ، چو

کمر بربند ، محکم نامه بردار   بَرِدلداده خسرو بر زدلدار
چنین گفت آنکه‌او گوی سخن‌برد   که چون گل نامهٔ خسرو ببُن برد
ببیش‌شاه‌چین شدخادم آنگاه   سفر کردن اجازت خواست از شاه
بشه گفتا شریکی داشتم من   امین مال خود(۱) پنداشتم من
ز من بگریخت ، بسیارم شتابست   که گر خادم رود از پس صوابست
چو جمع آورد القصّه همه‌چیز   مو گل کرد بر گل خادمی نیز
پس، از چین همچو بادی راه‌برداشت(۲)   دوماهه‌راه، دریکماه بگذاشت
روان شد تا بمرز کشور روم   سرای شاه قیصر کرد معلوم
درامد (۳)حاجبی اورافرو برد   باعزازی تمامش پیش اوبرد
قدم درشکر ودم در آفرین زد   سه‌جادرپیش‌شه(۴)سربر زمین‌زد
بخسرو گفت خسرو جاودان باد   چو کیخسرو شهی خسرو نشان باد
مبادت هیچ نقصان از زمانه   کمال ملک بادت جاودانه
پس آنکه گفت ای شاه وفادار   چرا با گل چنین گشتی جفاکار(۵)
گلی را در میان خون نهاده   تو خوش‌زین‌غم‌قدم بیرون‌نهاده
گلی راجان زتو برلب رسیده   تو فارغ پای در دامن کشیده
گلی را خار در راه اوفکنده   تو بی او فرش برماه او فکنده
روا نبود که در چندین جدایی   کنی با عاشقی این بیوفایی
وگر این کار را هستی روادار   ترا هرگز نگوید کس وفادار
چو نام گل شنود آن‌شاه سرمست   چوشیری‌مست‌شدوزجای‌برجست
بخادم گفت تو گل را چه دانی   بمُردم هان‌بگو(۶)ای‌زندگانی
چوخادم‌دیدچندان‌درد وسوزش   دل پرخون زعشق جانفروزش

---

(۱) نسخه ، ملکتش ، ملک‌خود   (۲) نسخه، پای برداشت .
(۳) نسخه ، برآمد   (۴) نسخهٔ ، نو، سه ره درپیش شه . نسخه ، سه ره دربك زمان
(۵) درنسخهٔ ، مل ، پس از این شعرپنج بیت نیست .
(۶) نسخه، بمردم‌راست گوی. هان‌بگوی

کرفت آن نامه بیرون ز آستین زود نهاد آنگاه پیشش برزمین زود
چوخسرو نامهٔ جانان فرو خواند چو گل در آتش(۱) سوزان فروماند
بهر یک حرف صد اشک جگرگون فرو باریدو کرد آن نامه پر خون
بسی نظّارهٔ هر حرف کردی سیاهی را زخون شنگرف کردی
زبس کز چشم خسروشاه خون شد بیك ره نامهٔ گل لاله گون شد
نه چندان اشك آمد در کنارش(۲) که بتوان کرد تامحشر شمارش(۳)
نه چندان آب ریخت آن تاب دیده که هر کز دیده بود آن آب دیده
نه چندان دُر زچشم او بر امد که صد دریا بچشم او درامد(٤)
تو کفتی نامه چون فریاد خواهی بهر خط میکند فریاد و آهی
چو هر خط(٥) دادخواه از شهر چین بود ازان پیراهن او کاغذین بود
چنان آن نامه رمزی زار میکفت که کفتی زیر چنک اسرار میکفت
بهر مویی کزان نامه برامد بجانش نقد کویی غم برامد
بهر نقطه چو پرکاری بسر شد زهر خطّی دلش ازخط بدر شد
فغان در بست ودرفریاد آمد فلك راخود ازان کی یاد آمد
برامد آتشی از سینهٔ او بجوش آمد غم دیرینهٔ او
کُله از سر، قبا از تن بدرّید زسر تا پای پیراهن بدرّید
چوشمع ازسوز چون پروانه یی شد(٦) بسی واله ترازدیوانه یی شد(۷)
زسر آن(۸) نامه باری ده فروخواند زمین کل کرد تاپایش درماند
زبسیاری که زاری کرد بر خویش فغان برداشتند ازوی پس وپیش
دل پرخون خودرا بیم جان دید ملامت کرد هر کورا چنان دید
برانکیخت ازجهان، شور(۹) قیامت که عاشق را که کرد آخر ملامت

---

(۱) نسخهٔ ، مل ، درآرزو (۲) نسخه ، آشکارش (۳) نسخهٔ ، مل ، درمحضر
(٤) نسخه، نو، که صد دریای انجم بردرآمد (٥) نسخهٔ ، مل ، چویك خط .
(٦) نسخه ، دیوانه یی شد (۷) نسخهٔ ، نو ، پروانه یی شد (۸) نسخهٔ ، مل ، زسردر (۹) نسخهٔ ، نو، خسرو

ملامت آتش من تیز تر کرد   که گر بدبود، حال من بتر کرد
مرا این اشك خون (۱) و آتش سوز   کجا هرگز بکار آید جز امروز
چو شاه عاشق آمد با خود آخر   بر او یك درد کم گشت از صد آخر
بفرّخ گفت تدبیری بیندیش   که جانم رفت و صبرم نیست زین بیش
بگو تا چارهٔ این کار من چیست   که بی جانم نمیآید ز تن زیست
زبان بگشاد فرّخ گفت ای شاه   چنین کاری بدست چپ ز من خواه
چو بادی رفت خواهم بامدادی   که گل آسان تواند برد بادی
بیارم جانفزایت را بزودی   کنم روشن (۲) سرایت را بزودی
بروی چرخ باز آرم قمر را   بسوی شهد (۳) باز آرم شکر را
دل شه را کنم زان مهربان شاد   که دایم شاه گیتی شادمان باد
تو چون آتش مشو بنشان ز دل دود   که فارغ گرددت زین غصّه دل زود
چو گم گشته ز چین (٤) پیدا شد آخر   چنان پنهان چنین پیدا شد آخر
چو پیدا شد چرا شه در طرب نیست   که گر با دست آید هم عجب نیست

آمدن فرّخ بترکستان بطلب گل

بگفت این وز پیش (٥) شاه برخاست   وداعش کرد و بهر راه برخاست
بآخر چون بترکستان رسید او   سرای و قصر شاه چین بدید او
بسی در گرد آن منظر نگه کرد   نشان آنجا که خواست آنجایگه کرد
ببود آن روز، تا شب گشت نزدیك   کواکب روشن و شب گشت تاریك
شبی بود از قیامت سهمگین تر   نجوم از نقطهٔ قطبی زمین تر (٦)
شبی چون زنگی افتاده سرمست   نهاده تا قیامت دست بر دست
شبی چون دوده در گیتی دمیده   چراغ روز را روغن رسیده

(۱) نسخه، مرا این آب اشك و، مرا باران اشك و   (۲) نسخهٔ، نو، خرم.
(۳) نسخهٔ، مـل، قند   (٤) نسخه، چو گم گشت وزچین   (٥) نسخهٔ، مـل، زلزد   (٦) درنسخه، مل، این بیت نیست.

نه‌شب رااز جهان‌روی‌شدن بود — نه روز رفته را باز آمدن بود
درآن شب فرّخ‌ازبنگه‌بدر شد — بره صد بارباسک در کمر شد
چوسوی(۱)منظرآمد کس‌ندیداو — بتنهایی بکام دل رسید او
زمنظر جای بر رفتن نشان کرد — توکّل بر خداوند جهان کرد
بآخر چون نظربر(۲)کارافکند — کمندی بر سر دیوار افکند
بصعلوکی بروی بام برشد — ز بام آنگاه پنهان سر بدر شد
فراز قصر ترکی پاسبان بود — درآمد(۳)ازپسش فرّخ نهان زود
بدودستی‌رگ‌شریانش بگرفت — بمردآن‌ترک‌ودل‌ازجانش‌بگرفت
مگر پرسیده بوداز خادم‌آنگاه — ازآن موضع که آنجابودآنماه
روان شدهمچنان تاپیش‌آن بام — که‌گل را بودآنجا جای وآرام
از آن‌محنت نبودآن ماه‌خفته — غریب و عاشق وآنگاه خفته!
بمانده‌بود گردون برنظاره(٤) — ز بیداری رخ او چون ستاره
زچشمش خون فرومیشد بدرگاه(٥) — ز جانش(٦) می برامدناله برماه
فغان میکردکای‌خسروزهی یار — نکوکاری‌بسی کردی(۷)زهی کار
چه‌شب، چه‌روزدرتب‌ازتوام من — بروز خویش هرشب ازتوام من
من از دست‌تو با فریادگشته — توزین بنده چنین‌آزادگشته
منم در رنج وبیماری گرفتار — تنم‌درسختی‌وخواری(۸)گرفتار
شبی بیدار(۹) داری کن زمانی — مرا تیمار داری کن زمانی
دلم بسیار درخون سر فرو برد — باندوه تو اکنون سر فرو برد
برسوایی خود نامم برامد — ز خون خود همه کامم برامد
همه دل بردن من بود کامت — برامد کام دل آخر تمامت

---

(۱) نسخهٔ ، مل ، بسوی (۲) نسخه ، در (۳) نسخه ، مل ، بیامد
(٤) نسخه ، بمانده بود درگردون نظاره (٥) نسخه ، زچشمش‌می‌فروشد خون‌بدرگاه
(٦) نسخه ، زحلقش (۷) نسخهٔ ، نو، بسر کردی (۸) نسخه ، زاری
(۹) نسخهٔ ، مل ، بیمار.

دلم بردی و جان از تن برامد　　ترا بایست آن بامن برامد
مرا خون از دلست و دل ندارم　　زدل جز خون دل حاصل ندارم
ز دل بسیار میجستم نشانی　　کنون جان برلب آمدتاتودانی (۱)
مرا گویند زر خواه از جهاندار　　که بی زر دست ندهد آنچنان یار
ندارم زر نیارم یافت روزش　　مگر از آرزو پرسم بسوزش (۲)
الا ای ابر پر اشك نگونسار　　همه عالم بدرد من فرو بار
زمانی یاریی درده باشکم　　وگرنه بر همت سوزم زرشکم
چو بانگ گل شنید از بام فرّخ　　ز بی صبری بجوش آمد زگلرخ (۳)
چو لختی کم شد آن بانگ و نفیرش　　ز سوی بام فرّخ زد صفیرش
چو صعلوکان بدم رنگی بپرداخت　　سوی آن سیمبر سنگی بینداخت
چو گلرخ از صفیر اواثر یافت　　ز شادی بیخبر شد تا خبر یافت
چنان بیهوش گشت و سر نگون شد　　که از شادی ندانست او که چون شد
بفرّخ گفت در بندست پایم　　وگرنه پیش خدمت باسر آیم (٤)
زبان بگشاد فرّخ گفت مهراس　　بدو افکند سوهانی چو الماس
بیکدم کار خود کرد آن سمنبر　　دویداز پیشگه تاپیش منظر (٥)
بفرخ گفت هین حال و خبر گوی　　مرا از خسرو بیدادگر گوی
جوابش گفت کاین ساعت امان نیست　　چنین جایی چه گویم جای آن نیست
یقین میدان که خسرو برقرارست　　کنون برخیز اگر جانت بکارست
گل از شادی برفتن کرد آهنگ　　چو زلف خود کمند آورد در چنگ
فرو آمد بآسانی از آن بام　　برست آنمرغ زرّین بال از آن دام
چه گر قوّت نبودش هیچ بر جای　　که نتوانست بودن هیچ بر پای
ولی چون یافت از خسرو نشانی　　همه ظلمت شد آب زندگانی

---

(۱) نسخهٔ ، مل ، کنون جان بایدم برکوچه جانی . نسخه . کنون جانم برآمد تا تودانی
(۲) درنسخهٔ ، مل ، این بیت نیست وبجای آن شعرزیرنوشته شده است .
زرم بسیار هست و سیم آرم　　که همواره بزر زان سیم بارم
(۳) نسخهٔ ، نو، چوگلرخ .　(٤) نسخه ، برسرآیم　(٥) نسخه ، بربام منظر

بسی روباه درمانده بزاری … ببوی وصل شد شیر شکاری
خوشاازدوست آگاهی رسیدن(۱) … اگر هرگز بدوخواهی رسیدن
چوگل آگه شدازخسرو چنان شد … که گفتی پیر بوداز نوجوان شد
چوآمد با نشیب (۲) ازبام **فرّخ** … نهاد آنجا کُله برفرق **گلرخ**
کُله بر سرقبا بستند محکم … روان(۳) گشتندفارغ هردو باهم
چووقت صبح این عنقای پرزن … فروریخت از کبوتر خانه ارزن
فلك سیمرغ شب را کرد زنجیر … بر آمد **زال زر** از کوه **کشمیر**
چو پیدا کرد **زال زر** رخ از شیر … جهان بگرفت چون **رستم** بشمشیر
پگاهی هر دو عزم راه کردند … ز کشور قصد صحرا گاه کردند
عزیمت کرد **فرّخ** از رهی دور … که روزی چندباشد در **نشابور**
بدل میگفت خویشانرا ببینم … نهان از شاه ایشانرا ببینم
نهان گشتند در کوهی بده روز … که تابر **گل** نگردد خصم فیروز
پس ازده روز راهی دور رفتند … بحکم مدّت **بنیشابور** رفتند

آگاهی یافتن شاپور از آمدن فرّخ و گلرخ و گرفتاری گل و گریختن فرّخ

بشب **فرخ** چومرد (٤) کاروانی … بر خویشان فرود آمد نهانی
مگر میرفت در بازار یکروز … فتادش چشم بر دیدار **فیروز**
عجب ماند و بر او رفت **فرّخ** … گرفتش در بر و بگشاد پاسخ
که چون اینجافتادی حال بر گوی … مرا ازشاه (٥)وازدریا خبر گوی
دروغی چند برهم بست **فیروز** … که میدانست مکر آن سیه روز؟
زبان بگشاد آنکه پیش **فرّخ** … خبر پرسید از احوال **گلرخ**

---

(۱) نسخهٔ ، مل ، شنیدن　(۲) نسخه ، برنشیب　(۳) نسخه ، دوان
(٤) نسخهٔ ، نو، چومردی　(٥) نسخهٔ ، مل ، از شهر .

کجا ازمکر اوفرّخ خبر داشت　　زیك یك قصّه پیشش پرده برداشت
چوشدفیروزسگ زان قصّه آگاه　　بسی شادی نمود و رفت آنگاه
که رفتم تا بسازم برگ راهی　　که همراهت منم هر جایگاهی
شدوشاپور را حالی خبر داد　　که شاخ دولتت این لحظه برداد
که فرّخ زاد(۱) وگلرخ در نهانی　　فلان جایند ، من گفتم تودانی
شه شاپور از آن پاسخ چنان شد　　که از شوق گلش گویی که جان شد
ز مهر گل بجوش آمد نهادش　　ز بی صبری دل از کف شد چوبادش
دلش از کین فرّخ گشت جوشان　　برخود خوانده تن را خروشان
که فرّخ رابگیریداین زمان زود　　که او بد کرد بامن، این گمان بود
بخاکش افگنید آنکه بخواری　　کزینسان کرده بامن حقگزاری
بتندی خادمان را گفت آنگاه　　که تاگل را فرو گیرند ناگاه
شدندالقصه(۲) سرهنگان چوبادی　　بپیش فرّخ و گل بامدادی
چوچشم افتادفرّخ را بر ایشان　　بجای آورد آن حال پریشان
برون جست از ره بام ونهان شد　　بیك لحظه تو گفتی ازجهان شد
ولی گل را بصد زاری گرفتند　　عزیزی را بدان خواری گرفتند
گل بیدل برون در نمیشد　　بپیش خصم فرمانبر نمیشد
کشیدندش بخواری تا بدرگاه　　بیفتاد آن سمنبرخوار در راه
چو سیمینبر بپیش در بیفاد　　بلور از شرم او از بر(۳) بیفتاد
دگر ره اشك باریدن گرفت او　　مه ازپروین نگاریدن گرفت او
بآخر خوار بردندش برشاه　　که بودش منتظر شه بر سرراه
دوچشم شاه روشن گشت ازان نور　　سرای خود بهشتی دید ازان حور
نکویی رخش از حدبرون دید　　چه گویم من که نتوان گفت چون دید
مهی میدید خورشیدش یزك دار　　وزوصد جان ودل پر خون بیکبار

---

(۱) نسخه ، که فرخ راو.　　(۲) نسخهٔ ، مل ،آنگاه　　(۳) نسخه ، از سر

سر زلف از خم و چین چون زره داشت دو ابرو از سر کین پر گره داشت

هزاران چین ز زلفش در جبین بود(١) ز چین میآمد آنساعت چنین بود(٢)

جهانی نیکویی وصف(٣) رخش بود دو عالم پر شکر یک پاسخش بود(٤)

رخش را ماه، رخ بر ره نهاده بخشم شاه، رخ بر شه نهاده

لبش را قند خلوتگاه کرده وزو دست جهان کوتاه کرده

برش را سیم خام از دور دیده چو سنگی خویش را(٥) بی نور دیده

ز چشمش جادویی تعلیم میخواست بمژگان تیر میزد سیم میخواست

کسی کوزلف آن شمع چگل دید ز یک یک موی او راهی بدل دید

دهانش کان بکام(٦) چون منی بود چو می بگشاد چشم سوزنی بود

اگر نه ابروی او طاق بودی کجا این فتنه در آفاق بودی

چنان **شاپور** شد دلدادهٔ او که گشت از یک نظر افتادهٔ او

چونی در عشق آن دلبر کمر بست بصد دل دل در آن تنگ شکر بست

چو شه را شد ز رویش چشم پر نور بدل گفتا ز رویت چشم بد دور

چه(٧) میدانست کاین دلبر چنینست بلاشک فتنهٔ روی زمینست

بخوبی هرچه دانستم دگر بود ستاره می پرستیدم قمر بود

توان گفتن که در روی زمانه چو **گل** کس نیست در خوبی یگانه(٨)

بگفت این و در ایوانش فرستاد چو سروی در شبستانش فرستاد

بآخر چون فرو شد چشمهٔ نور بر **گل** شد نماز شام **شاپور**

بگل گفت ایدلم در تاب کرده خرد را چشم تو در خواب کرده

غبار کوی تو از توتیا بیش ز وصلت ذره‌یی از کیمیا بیش

ز زلفت ماه ماند در سیاهی ز رویت روشن از مه تا بماهی

شکر با لعل تو دندان نموده گهی کاسد گهی ارزان نموده

---

(١) نسخه، درمیان بود (٢) نسخه، چنان بود (٣) نسخه، وقف

(٤) درنسخهٔ، مل، پس از این شعر سه بیت نیست (٥) نسخه، خویشتن.

(٦) نسخه، دهان او که کام (٧) نسخه، که (٨) نسخه، نشانه.

مه از دیدار تو حیران بمانده — گهی پیدا گهی (۱) پنهان بمانده
شب از شرم سر زلفت دونده — گهی آینده و گاهی شونده
تویی ای ماه(۲) جان افزای مه روی — چه میگویم که خورشیدی سیه موی(۳)
تویی از چهره مه را نور داده — بهشتی ماه(٤) وماهی حور زاده
جهان جادوستان از چشم مستت(۵) — فلك جان برمیان جادو پرستت
بدان ای ماهرخ کامروز در راه — بخدمت خواستم آمد بدرگاه
دلم باخدمت(٦) آن دانه ٔ دربود — ولی بیوقت گشتن سخت تر بود
کنون چون کرد این شکر مگس نیست — ترا امشب بجز من همنفس نیست
مگس چون(۷) شد شکر باید چشیدن — بصد جان یك شکر باید خریدن
بگفت این وبر تنگ شکر شد — که باگل خواهی امشب در کمر شد
چو بادی دست زد بر رویش آن ماه(۸) — که جست آتش برون از چشم آن شاه
چنان آهی ز سوزدل بر آورد — که باشاپور روز دل سر آورد
چنان زد دست وپا آن شور دیده — که در دریای پرخون، کوردیده(۹)
چه گر شاپور زخمی خورد، تن زد — که گل بی او بسی بر خویشتن زد(۱۰)
اگر چه شاه بیدل دل بدو داد — ولیکن در صبوری تن فرو داد
پس آنکه گفت شاپور سرافراز — که تا جستند فرخ را بسی باز
بسی جستند اثر پیدا نیامد — وزان پنهان خبر پیدا نیامد
طلب کردند بسیارش زخویشان — نمی آمد مقربك تن از ایشان
ولی دادند ایشان راه (۱۱) اورا — جهانیدند شب ازچاه اورا(۱۲)
که تا ده روز در چاهی(۱۳) نهان شد — پس از ده روز چون بادی روان شد

---

(۱) نسخهٔ ، مل ، پیداوگه (۲) نسخهٔ ، مل ، آن ماه (۳) نسخهٔ ، مل ، که خورشیدت سیه روی (٤) نسخه ، روی (۵) نسخه ، جادوستان چشم مستت (٦) نسخه ، درخدمت (۷) نسخهٔ ، مل ، گر (۸) نسخه ، برویش زدآن ماه (۹) درنسخهٔ ، مل ، این بیت نیست (۱۰) درنسخهٔ ، نو ، بیت زیر پس از این شعر اضافه میباشد .

چرا شاپور خونش ریختی پاك — که آن بت خون خودمیریخت برخاك

(۱۱) نسخه ، دانه (۱۲) نسخه ، خانه (۱۳) نسخه ، در جایی

کدامین بادپا ، کر[۱] برق بودی — بپیش یك تکش ، پر فرق بودی
باندك روزكار آن پیك خوشرو — زراهی دور شد نزدیك **خسرو**
چو**خسرو** دید**فرخ** راچنان زار — زبس زاری عجب درماند در کار[۲]
بدو کفتا چه افتادت خبر کوی — زبان بکشای و احوال سفر کوی
چه بودت کاینچنین فرسوده کشتی — تو کفتی بوده یی نا بوده کشتی
جوابش کفت **فرخ** زانچه افتاد — ز **فیروز** ستمکر کرد فریاد
زبد کرداری او باز میکفت — وزان غم میکریست وراز میکفت
دل**خسرو** بجوش آمد ز **فیروز** — شدش تیر غم **کلرخ** جکر دوز
بفرخ کفت آن بد اصل بد نام — نمود آن[۳] کوهر بددرسر انجام
چه بد کردم بجای آن جفا کار — که شد این بیوفایی را روا دار
رسانیدم ز خاکش سر بر افلاك — که از افلاك بادا برسرش خاك
چو آن سک بی شکی ردّ فلك بود — کجا داند حق نان و نمك زود
اکر مهلت بود ازچرخ کردان — بحقّ او رسم آخر چو مردان
بکفت این ودبیری رافرو خواند — زهر نوعی سخن ازحد برون راند
بشاپور ستمکر نامه فرمود — که تاحالی دبیرش خامه فرسود
حریر آورد خازن تادبیرش [٤] — زنام حق قلم زد [۵] برحریرش

نامهٔ خسرو بشاپور

بنام آنکه جانرازونشان نیست — خردرا نیز هم یارای آن نیست
بکو تاعقل پیش اوچه سنجد [٦] — چنان ذاتی کجا در عقل کنجد
ازان معنی که اوعقل آفریده[۷] — ز مویی کرد ادراکش رسیده
اکرچه عقل داناست وسخنکوی — نداند در حقیقت کنه یك موی

---

(۱) نسخه ، بادره کر (۲) نسخه ، ازان کار (۳) نسخهٔ ، مل ، او
(٤) نسخهٔ ، مل ، با دبیرش (۵) نسخهٔ ، مل ، علم زد (٦) نسخه ، بسنجد
(۷) نسخهٔ ، نو ، عقلش آفریده

چوعقل جمله در مویست عاجز ‌ ‌ بکنه حق که یابد راه هرگز
چوذاتش برترست ازهرچه دانیم ‌ ‌ چگونه شرح او گفتن (۱) توانیم
چو جمله عاجزیم از برگ کاهی ‌ ‌ ورای عجز، ما را نیست راهی
خدایی در خداوندی سزاوار ‌ ‌ رسولش **عیسی** خورشید اسرار
وزان پس گفت کای **شاپور** گمراه ‌ ‌ که بیرون آمدی در (۲) کینهٔ شاه
سراز فرمان شاه دین کشیدی ‌ ‌ خطی در گرد راه دین کشیدی (۳)
بدزدیدی زن شاه زمین را ‌ ‌ کنون پای آر اگر مردی تو این را
که کرد این فعل هرگز (۴) در زمانه ‌ ‌ ترا دیدم ببدفعلی یگانه
تومیدانی که گرمن کینه خواهم ‌ ‌ نیاری تاب در پیش سپاهم
اگر لشکر کشم بر کشور تو ‌ ‌ نه کشور ماند و نه لشکر تو
وگر یك نیزه (۵) آرد بر تو زوری (۶) ‌ ‌ که گر پیلی (۷) بخاك افتی چو موری
وگر یك مردم آرد روی بر تو ‌ ‌ ز نامردی بجنبد موی بر تو
چو نتوانی تو باما حرب جویی ‌ ‌ نداری حیلتی جز چرب گویی
اگر باما درشتی پیش گیری ‌ ‌ بکام دشمنان خویش گیری
مکن، **گل** را کسی کن ورنه ناکام ‌ ‌ چو گل غرقه شوی در خون سرانجام
مکن، فرمان شاهان خوار مگذار ‌ ‌ ز **گلرخ** در ره خود خار مگذار
اگر فرمان کنی، جان سود بینی ‌ ‌ وگرنه جان زیان بس زود بینی
غم وشادی و مرگ و زندگانی ‌ ‌ بگفتم والسلام اکنون تودانی
چوخطّ نامه نوك خامه بنگاشت ‌ ‌ درامد پیك وحالی نامه برداشت
قدم میزد چو بادی از ره دور ‌ ‌ که تافی الجمله شد نزدیك **شاپور**
بدادش نامه و**شاپور** برخواند ‌ ‌ زخشم آن پیك را حالی بدر راند
نهاد آن پیك مسکین پای در راه ‌ ‌ رسید آخر بکم مدّت بدرگاه

---

(۱) نسخه، دادن (۲) نسخه، بر. (۳) در نسخهٔ، مل، پس ازاین شعر دوبیت نیست (۴) نسخه، این فعل بدرا (۵) نسخه، پیل
(۶) نسخهٔ، مل، مگر برتو بجنبیدست زوری (۷) نسخه، شیری.

بر **خسرو** شد و آگاه کردش حدیث سیرت آن شاه کردش
که آن نامه بدر ید ومرا راند ترا بدفعل وشوم وباد سر خواند
چوشه بشنیدازو [(١)] برجست‌ازجای میان‌دربست وپس ننشست ازپای
سپاهی همچو دریا انجمن کرد جهانی در جهانی موجزن کرد
سپه را جوشن وتیغ وسپر داد سه ساله جامگی وسیم وزرداد
چوموروچون‌ملخ‌چندان‌سپه بود که کس رانه گذربودونه‌ره‌بود
نبد [(٢)] چندان‌زمین از مردخالی کزو بالا گرفتی گرد حالی
زبسیاری که مردازجای‌برخاست نمیارست گرد ازجای بر خاست
برامد نالهٔ نای از در شاه غبار از پای میشد تاسر ماه
روان گشتند لشکرتا **خراسان** دل **شاپور**شد زان‌غم هراسان
کجادانست‌کان آفت زپی داشت پشیمانی نمود وسود کی داشت

رزم خسرو باشاپور

بآخر کار حرب آغاز کرداو [(٣)] علم‌رادامن [(٤)] ازهم‌باز کرداو [(٥)]
سپاهش‌خیمه برهامون کشیدند چولاله تیغها بر خون کشیدند
بدشت‌وکوه‌درچندان سپه بود که‌زان،روی [(٦)] همه‌عالم سیه‌بود
چوصور صبح در دنیا دمیدند ز بستر خفتگان در میرمیدند
چوصبح آمد،خروس [(٧)] صبحگاهی بفریاد اندرآمد ازپگاهی [(٨)]
چومغرب حلقهٔمه کرددر گوش زمشرق‌چشمهٔخورشیدزد جوش
چو بر فرق سپهر سر بریده نهادند آن کلاه زرکشیده
پدیدآمد خروش‌ازهر دولشکر رسیدازهردولشکرتادوپیکر [(٩)]

---

(١) نسخه ، چو شاه آگاه شد (٢) نسخهٔ ، مل » نشد (٣) نسخهٔ ، مل ، باز کردند (٤) نسخهٔ ، نو، مل ، زلف (٥) نسخهٔ ، مل ، باز کردند
(٦) نسخه، که‌شدروی. (٧) نسخهٔ، مل، خروش (٨) نسخهٔ ، مل ، مرغ وماهی
(٩) نسخه ، بیا دوپیکر

ز بس لشکر، نیفتادی ز افلاك فروغ ذرهٔ خورشید برخاك
تو گفتی از جهان نام زمین شد زمین را پشت، کوه آتشین شد(۱)
تو گفتی گرد گردونیست دیگر سر تیغ و سنان دروی چو اختر
همه دشت از درفشیدن چنان بود که گفتی آسمان آتش فشان بود
فروغ خود و عکس تیغ و جوشن زمشرق تا بمغرب(۲) کرده روشن
شدند آن شیرمردان مغز پولاد(۳) چنانك آهن ازیشان تن(٤) فروداد
سرافرازان چو کوه آهنین تن بآهن کوه آهن بر زمین زن
ز بسیاری که تیر از شست برجست زهر دو سوی ره بر تیر در بست
هوا گفتی زپیکان ژاله بارست زمین گفتی زبس خون(۵) لاله زارست
قیامت نقد و صور و کوس غرّان خدنگ تیر همچون نامه پرّان(٦)
همه روی فلك از مرغ ناوك سراسر گشته چون دامی مشبّك
زره چون میغ، وزشست سواران بسوی میغ میبارید باران
زعکس تیغ چرخ هفت پاره نهان شد روز روشن چون ستاره
چنان بارید بر گردنکشان تیغ که هنگام بهاران ژاله از میغ
ز جوش و نعره و فریاد و آواز صدا میآمد از هفت آسمان باز
ز بانگ کوس، وز زخم چکاچاك طنین افتاد در نه طاس افلاك
چنان شد زخم کوس و نعرهٔ جوش که گردون پنبه محکم کرد در گوش(۷)
چو بانگ کوس در دشت اوفتادی زمین(۸) چون چرخ در گشت اوفتادی
زمین از خون گرفته سهمناکی شده برج فلك از گرد خاکی
غبار خاك زیر پای باره شده چون سرمه در چشم ستاره
چو هر تیغی میان بحر خون بود زبحر خون میان تیغ چون بود

---

(۱) نسخه ، زمین ودشت کوه آهنین شد (۲) نسخه ، زمغرب تا بمشرق
(۳) نسخهٔ ، نو، قصرپولاد (٤) نسخهٔ ، مل ، سر، نسخه ، دل (۵) نسخهٔ ، نو، زمین ودشت و کوهش (٦) درنسخهٔ ، مل ، پس از این شعردوبیت نیست .
(۷) درنسخهٔ ، مل ، این بیت نیست (۸) نسخهٔ ، مل ، زخون

همه‌روی‌زمین‌دریای خون شد فلك‌بروی چوطشتی[۱] سرنگون‌شد
چوبحر خون زسرحدّجهان‌شد فلك‌چون کشتیی برخون‌روان‌شد
چو موج‌خون‌زسردرمیگذشتی بدان دریا فرو کردند طشتی[۲]
بخشکی‌براجل کشتی روان‌دید که‌دریا پرنهنگ‌جان ستان‌دید
دران دریا اجل راکی عمل‌بود که‌هریك مرد، میر صداجل‌بود
سپه یکباره رویا رو[۳] فتادند بخون یکدگر بازو گشادند
شد ازگرد سپه خورشید گمراه سیه شد همچو خال‌دلبران، ماه
زمین‌رایك‌طبق‌ازگرد برخاست فلك رایك‌طبق‌ازگردشد راست
جهان از گرده پرشد سراسر زمین با آسمان آمد برابر
نمیدیدند لشکر یکدگر را بیفگندند این‌تیغ آن سپر را
زبسیاری که‌گردوخاك برخاست بیك ره ازجهان فریادبرخاست
چوشدروی‌زمین درزیرخون‌بر بسوی پشت ماهی‌برد خون‌سر
فروشد تا بماهی خون لشکر بر آمد تا بماه الله اکبر
یکی‌خونریز رابیرون‌همی‌تاخت یکی‌راسوی‌میدان‌خون‌همی‌تاخت
همه‌صحرا چه آزاد و چه بنده تن بی سر سر بی تن فکنده
شه‌خسرو بسان کوه‌پاره بتیغ خون فشان میکند خاره
بدستش خنجر زهر آب داده بفتراکش کمند تاب داده
زرمحش‌خسروانراخون‌چوجویی زتیغش‌سرکشان‌راسرچوگویی
بآخر**خسرو** صد پیل در پیش بیك‌ره‌بانگ‌زد برلشکر خویش
چوپیل‌وچون‌سپه‌راجمله کرداو چو کوهی‌سوی کوهی‌حمله‌برد او
سپاه خصم را بر کند از جای درامد لشکر سرگشته از پای
هزاهز در میان لشکر افتاد تو گفتی آتشی در کشور افتاد

(۱) نسخه ، کشتی (۲) نسخه، کشتی (۳)نسخهٔ، مل ، اندرهم ، نو، روبا رو .

چه گویم کان سپه چون جنگ کردند　　که دشت از کشته برخود تنگ کردند(۱)
سر(۲) مرد مبارز جمله صفدر　　جدا هر یک سر مردی بکف در(۳)
بآخر از قضای بد شبانگاه　　شکست افتاد بر **شاپور** ناگاه
نماند آرام آن خیل وحشم را　　نگونساری پدید آمد علم را
علم را بود در سر باد پندار　　برون شد از سرش چون شد نگونسار
گریزان شد شه **شاپور** سرمست　　بشهر آمد نهان دروازه دربست
همه‌شب بهر رفتن کار میکرد　　ز سیم وزر شتر را بار میکرد
گل تر را شبانگه با سپاهی　　**بترمد** برد از(٤) دزدیده راهی
چو این میدان مینا گون نگین یافت　　عروس هفت طارم برزمین تافت
ز تاب روی او روی زمانه　　چو آتش میزد از هرسو زبانه
چو روشن شد جهان تیره بوده　　فرو ماندند خلق خیره بوده
برون رفتند چون صاحب گناهان　　ز شاه پاکدل زنهار خواهان
که ما را برزمین بودن زمان ده　　بجان ، خلق جهانی را امان ده
بجان بندد جهان پیشت میان را　　اگر جانی دهی خلق جهان را
ز خلق هیچکس کس کینه نگرفت　　غضنفر صید لاغر سینه نگرفت
شه ایشانرا بنیکویی کسی کرد　　بجای هر یکی شفقت بسی کرد
دو هفته بود وزانجا صبحگاهی　　روان شد سوی **ترمذ** با سپاهی
سپاهی کش(۵) عدد از حد برون بود　　ز ریگ و برگ و کوکبها فزون بود
بآخر چون سوی **ترمد** رسیدند　　بگرد قلعهٔ او صف کشیدند
چنان آن خندق او بود پر آب　　که ماهی برزمین میکرد شیناب(٦)
چنان برجش بمه پیوسته بودی　　که مه را درشدن ره بسته بودی
مگر ماهِ فلك از برج او تافت　　که اوج خویشتن در برج او یافت

---

(۱) نسخه ' پرخون رنگ　(۲) نسخه ، همه　(۳) در نسخهٔ ، مـل ، این بیت نیست　(٤) نسخه ، بر .　(۵) نسخهٔ ، لو ، کز　(٦) نسخهٔ ، لو ، سیناب

فراز وشیبش ازمه تا بماهی — چه‌میگویم کجابودش سباهی(۱)
نه‌پل بود ونه برآبش گذر بود — زسر تاپای آنرا پاو سر بود
بآخر چون علم زد شمع انجم — بگردون‌شدخروش ازجمع‌مردم
سپه سوی حصار آهنگ کردند — بتیر وسنگ‌لختی جنگ کردند
کسی‌را کزدولشکراین هوس‌خاست — نشدازهیچ سویی‌کار کس راست
بآخر هم بدین کردار یك ماه — بماند آن لشکردر مانده درراه
شبی‌فرّخ برخسرو درون شد — مگرآن‌شب بتزویر وفسون شد
بخسرو گفت‌این را نیست‌تدبیر — مگر آنرا بدست آرم بتزویر
که‌گرصد سال زیر آن نشینم — یقین دانم که روی آن نبینم
فتاد اندیشه‌یی‌درراهم اکنون — بگویم‌تا چه‌گوید شاهم اکنون
بیاید هر شبی مردی(۲)توانا — ز خندق آب کش گرددببالا
بچندان‌بر کشد ازخندق‌او آب — که‌خندق‌زو(۳)بخواهدشدفرو آب
مرا عزمیست تا یکشب بزورق — شوم آهسته تا آنسوی خندق
چومردآن دلوصد من‌را درآرد — نشینم من درو تابر سر آرد
چو رفتم ،گردهد اقبال یاری — بریزم در زمین خونش بخواری
وزان‌پس زورقی‌صدراست کن‌تو — نشان‌آن زمن درخواست کن‌تو
که تا چون بازیابی آن نشانی — تنی صدرا بزورق در نشانی
یکایك را ببالا بر کشم من — که‌گر پیلست تنها بر کشم من
چوبر بالارسد مردی صد،آنگاه — در آن قلعه بگشاییم برشاه
پل‌آن قلعه‌را برآب بندیم — بدولت دشمنان را خواب بندیم
جهان گردد بکام شیر مردان — اگریاری‌دهداین‌چرخ(٤)گردان
چنان شه‌را خوش‌آمد گفتهٔ او — که شد یکبارگی آشفتهٔ او
فراوان آفرینش کرد شهزاد — که پیش بندگانت بنده شه باد

(۱) نسخه ، تباهی . (۲) نسخهٔ ، نو ، شخصی (۳) نسخه ، را
(٤) نسخه ، رسدازچرخ .

بغایت رای و تدبیری(۱) صوابست — دلت صافی و رایت آفتابست
نکو افتاد این اندیشه مندی — کنون بر خیز تا زورق ببندی
بآخر چون نکو شد کار زورق — دگر شب رفت **فرخ** سوی خندق
شبی بود از سیاهی همچو روزی — که دور افتد دلی از دلفروزی
ز مشرق تا بمغرب تیره گشته — ز ظلمت چشم انجم خیره گشته
بزورق برنشست آن مردمکار — روان شد همچنان تا زیر دیوار
چومرد آن دلو از بالا در انداخت — سپه گر خویش را تنها در انداخت
بزودی مرد بر بالا کشیدش — که تا **فرّخ** جگر گه بر دریدش
شبی تاریك بود و مرد غافل — ز دست خصم زخمی خورد بر دل
نشان آن بود کان دلو سبك رو — زند بر آب ده ره نزد **خسرو**
چو **فرّخ** دلو را ده ره چنان کرد — بزودی شاه زورقها روان کرد
فکند القصّه **فرّخ** آن رسن را — ببالا بر کشید اوشصت تن را
دگر یاران تنی صد بر کشیدند — بیك ره از میان خنجر کشیدند
از آنجا تا پس دروازه رفتند — نهان بی بانگ و بی آوازه رفتند
پس دروازه ده تن خفته بودند — ندانم تا شهادت گفته بودند(۲)
بزاری هر ده آنجا کشته گشتند — میان خون دل آغشته گشتند
پس آنگه در نهانی در گشادند — بروی آب خندق پل نهادند
چو بنهادند پل ، لشکر در آمد — خروشی از سپه یکسر بر آمد
شه **شاپور** تا شد آگه از کار — فروشد لشکر و لشکر گه از کار
نه چندان شور آنشب در جهان بود — که در روز قیامت بیش از ان بود(۳)
شبی مانند روز رستخیزی — فتاده هر گروهی در گریزی
خروش آن سپه بر ماه میشد — کسی کان میشنود از راه میشد
سپاه **هرمز** آن شبخون چنان ریخت — که باران بهاری زاسمان ریخت
چو پل بستند کز پل خون نمیشد — چرا آن خون بپل(۴) بیرون نمیشد

---

(۱) نسخه ، تدبیرت (۲) درنسخهٔ ، مل ، این بیت نیست .
(۳) نسخهٔ ، مل ،آن توان بود (۴) نسخه ،آن پل بخون .

چو صبح خوش نفس خوش خوش نفس زد / جرس جنبان شب لختی جرس زد
هوا از صبح رنگ آمیز شد سرد / زمین اززردهٔ خورشید شد زرد
شه شاپور با فیروز نسناس / درامد پیش شه باتیغ و کرباس
زمین را بوسه زد زاری بسی کرد / که چون شه کُشت زین لشکر بسی مرد
مرا گر هم کشد فرمانروا اوست / وگر گویم که بخشد پادشا اوست
مرا کز ره ببرد ابلیس مکار / که من بر خویشتن کشتم ستمکار
اگر عفوم کند لطفی عظیمست(۱) / که دل درمعرض امّید و بیمست
میان خاك ، خون من که ریزد / دو من خاکم، زخون من چه خیزد
خوش آمد شاه را گفتار **شاپور** / فرستادش بشاهی با **نشابور** (۲)
وزان پس پیش **فرّخ** رفت **فیروز** / رخی(۳) پر اشك خونین سینه پرسوز
میان خاك ره بر سر بگردید / ز چشمش قلزم گوهر بگردید
بفرخ گفت بد کردم بسی من / ولی با خویشتن ، نه با کسی من
در آخر گرچه بدکردار بودم / ولی با تو در اوّل یار بودم
اگر من ترك کردم حقّ یاری / بجای آور تو با من حقگزاری
بدی را چشم میدارم نکویی / که شه عفوم کند گر تو بگویی
ززاری کردنش(٤) چون جوی خون رفت / بیاری کردنش **فرّخ** برون رفت
گرفتش دست و پیش شاهش آورد(٥) / دولب خشك و دورخ چون کاهش آورد(٦)
بخسرو گفت: این درخون بگشته / بجان آمد مکن یاد از گذشته
اگرچه جرم صد انبار دارد / ولی بر شاه حق بسیار دارد
کرم کن زانکه شاهان زمانه / کرم کردند با من جاودانه
شه ازّ بهر دل **فرخ** چنان کرد / که هر گز بر نکوکاری زیان کرد؟
چو تو نه خار این راهی نه گلزار / میازار از کس و کس را میازار

---

(۱) نسخهٔ ، نو، قدیمست (۲) نسخه ، درنشابور (۳) نسخهٔ ، مل ، رخش
(٤) نسخه ، کردن او (٥) نسخه ، شاه‌آورد ، شاه بردش (٦) نسخه ، دلی‌پر
آه بردش ، دورخ برراهش آورد ، برراه‌آورد .

رسیدن خسرو و گل باهم و رفتن بروم

زمانی بود گل چون ماه در میغ (١) — بر شه رفت با کرباس و با تیغ
که خون من بریز اکنون بصدسوز — که تاچون زنده مانم بیتو یکروز
بگفت این وهزار اشك جگر گون — بمه برریخت ومه را کرد پرخون
چو کرد از چشم هر دم میسترد آب — زرود چشم گل پل را برد آب(٢)
چو خسرو را نظر بردوست افتاد — زشادی خون او در پوست افتاد
بجست از جای و پس در بر گرفتش — زگلرخ همچو گل، رخ بر شکفتش
بگلرخ گفت مگری وسخن گوی — گلش گفت ایجهاندار سخنگوی(٣)
چگونه با تو بگشاید زبانم — که اشکم گشت مسمار دهانم
دهانم بسته شد چون مشك از رشك — گل ترچون کند روخشك از اشك
دلم خونست وچشمم خون فشانست — کنارم پر دُرست ودر میانست
دل خود را بکار آوردم آخر — زغم دل بر کنار آوردم آخر
اگر با تو بپردازم دل پاك — بریزد خون زسنگ خاره بر خاك
بگفت این و بیفتاد آن سمنبر — وزو برخاست فریادی ز منظر
شه بیدل ازو بیهوش تر شد — وزو نزدیك نزدیکان خبر شد
گلاب ومشك برهریك فشاندند — زحیرت خیره درهریك بماندند(٤)
چو باهوش آمدند آن هردو بیدل — یکی میگفت ای جان، دیگری دل
جفای چرخ با هم باز گفتند — بسی از هر طریقی راز گفتند
خبر میداد گل زاحوال خود باز — تعجّب ماند شه در کار دمساز
بآخر شاه هرچ آن جایگه بود — بفرّخزاد بخشید و سپه زود
زبسیاری که فرّخ سیم وزر یافت — جهان گفتی(٥) که قارونی دگر یافت
چه گر بسیار فرّخ سیم وزر داشت — اگر بودی دگر رایی دگر داشت

---

(١) نسخهٔ ، مل ، از میغ
(٢) نسخهٔ ، مـل ، جگر از چشم هر دم میسترد او ز خون چشم گـل پل را ببرد او
(٣) نسخه ، جهان گرد سمن بوی .
(٤) در نسخهٔ ، مل ، این بیت نیست
(٥) نسخه ، گوبی

زری کان سر(١) بمهر آفتابست   بیك جوز راز آن دلها کبابست(٢)
بصد صنعت چو زر ازکان براید   بسی غافل ازو از جان براید
بهر شهرش برند آنکه بصد ناز   بسنجند ای عجب هردم زسرباز
بگردانند صد دستش بهر روز   ازواین یك دلازار آن دل‌افروز
گرش صد ره بگردانند از عز   نه کم گردد جوی نه بیش هرگز
جهانی کشته آمد بر سر او   ولی یك تن نشد دور از بر او
ز هر دستی بهر دستی گذر کرد   بهر دستی که‌شدخونی دگر کرد
نصیب خلق ازو کرمرگ و دارست(٣)   ولی او فارغست و برقرارست
چوزرزیرزمین کردی‌چنین‌زود   ترا خود زر کند زیر زمین زود
ترا آن‌زر، که‌خونهاخورده‌یی‌تو   که تایك جوبدست آورده‌یی تو
ز دنیا میدواند تا بآتش   بلابه‌جان کن‌ای‌عیش‌توناخوش (٤)
زر و سیم تو داغ پهلوی تست   بدونیکت همه‌روباروی تست(٥)
چو نبود کاروانرا راه ایمن   متاعی‌به‌زعوری نیست‌ممکن(٦)
چو ترك سیم و زرگفتی بیکبار   همه گیتی زر وسیم خود انگار
برو راه قناعت گیر و تسلیم   که همراهی نیاید از زر و سیم
جهان پر زر وسیم خفتگانست   سرای و باغ و شهر رفتگانست
چوبا ایشان نماند ای مرد عاجز   کجا با تو بماند نیز هرگز
اگرصد گنج داری چون بمیری   جوی ارزی چرا عبرت نگیری
اگر در چشم نرگس نور بودی   هم ازسیم وهم از زر دور بودی
چومردم نیست کزشوریده حالی   که عمری‌جان کنددرجمع‌مالی
چوجوجو گرد کرد ازمال بسیار   فلك با جانش بستاند بیکبار

---

(١)نسخه ،کان زر   (٢) نسخهٔ ، نو، بهریك جوهزاران گل درآبست ، مل ، بیك جوزرآزان زر دل کبابست   (٣) نسخهٔ ، مل ، مرگست و دارست.
(٤)نسخهٔ ، نو، ای عیش توناخوش   (٥) نسخهٔ ، نو، رویا روی تست
(٦)دربعضی از نسخ پیش از این بیت شعرزیراضافه است ،
زرت زقوم دوزخ مال مارست   تو با این بگذری بسیار کارست

کسی را گر(۱) همه دنیا شود راست　　سگی باشی اگر زانت حسد خاست
همی هرچ آن ندارد پایداری　　سر مویی نیرزد سر چه خاری
اگر روزی دو سه نودولتی چند　　که هست آن(۲) در حقیقت بند در بند
بدعوی خویشتن را مینمایند　　پر و بال غروری میگشایند
تو منگر آن و مشنو آن سخنها　　که زود این نو شود چون آن کهنها
چو کهنه خاك شد نو نیز گردد　　که بیشك چیزها نا چیز گردد
جهان غمخانه وزر و وبالست　　که خمرش حب جاه و حب مالست
کسی کو در غم جاه اوفتادست　　ز اوج چرخ در چاه اوفتادست
کسی کو مست گردد زین دو سیکی　　نبیند نیز چشمش روی نیکی
توانگر را نگر درویش مانده　　همه در کسب جاه خویش مانده
چو هر چیزی که میپوشی(۳) چنین خوش　　شود آن سوخته آخر بر آتش
ولی پایان کار، آن سوخته پاك　　بصد خواری شود خاکستر و خاك
چو خاکستر شود نوشی که(٤) کردی　　چو خواهد شد نجاست آنچه خوردی
بخورد و پوش میجویی ریاست　　که این خاکسترست و آن نجاست
چو تو در خورد و پوش خویش مانی　　ز ننگ خویش سر در پیش مانی
تو عاقل گر کفاف خویش داری　　ترا آن بس چرا غم بیش داری
و گر میراث کوشی پیشه گیری　　بصد خواری در این اندیشه میری
ترا چون سود دنیا بند جانست　　دلت را بس گشایش در زیانست
چو در دنیا زیان از سود بهتر　　بسی از بود او نابود بهتر
برعنایی و سالوس و تکبّر　　نگردد کیسهٔ مقصود تو پر
اگر داری طمع زین سفره نانی　　محاسن را کنی دستار خوانی
چو برلوحی که هر نقشی رقم بود　　همه دنیا ز پرّ پشّه کم بود
ز پرّ پشّه گر صدیك رسیدت　　چو نمرود این چه کبر آمد پدیدت

---

(۱) نسخه، سکی را.　(۲) نسخهٔ، نو، که هستند
(۳) نسخهٔ، لو، مینوشی　(٤) نسخه، پوشی.

که کبراز پرّپشّههمچو **نمرود**   ز نیش پشهیی بنهی ز سر زود
مکن کبروبعدل وداد(١) میباش   قدم بر عدل نه آزاد میباش
بعدلی کژ مکن داد و ستانرا   که مرد عدل بایـد دلستانـرا
چه افزایی توچندین بارخودرا   ز خود بگذر فنا انگار خودرا
بترك نام وننگ و نیكوبد گیر   مده سر پی زدستوراهخود گیر
ز خود این خلقراآزاد پندار   همه کارجهان را باد پندار
چو**عطّار**ازجهان راه یقین گیر   برو گرمردراهیراهدین گیر(٢)
جهان بادیست پیبربادمگذار   بجز یاد خدا از یاد بگذار

باز رفتن بسر قصّه (٣)

الا ای پیك راه بی نهایت   سلوکت را نه حدّستونهغایت
چو راه بی نهایت پیش داری   چرا دل بر مقام خویشداری
قدمدر راه نه ِاستادگیچیست   سفردر پیش گیرافتادگیچیست
بروچندانکهچون محبوبگردی   روش ساقط شود مجذوب گردی
روش هر که کهبرخیزد زپیشت   نماند آگهیمویی(٤) زخویشت
تو باشی جمله ازخویشتخبرنه   خبر جمله ترا باشد دگر نه
بیا بر ساز از سر، کار دیگر   بهانه کن فسانه ، بـار دیگر
زپیرپر(٥)سخنپاسخ چنینبود   که ماهی شاه با**گل** همنشین بود
چودر**ترمذ**بماهیجایگه ساخت   پس از ماهیاز آنجاکاررهساخت
ز **ترمذ** خیمه و بنگاه برداشت   سپه را بر نشاند و راه بگذاشت
گل تر بر کمیتی شد سواره   نثارش کرد خورشید از ستاره
زهی چابكسواری کانصنمبود   که ازچستیدر آنلشکرعلمبود

---

(١) نسخهٔ ، مل ، آباد   (٢) نسخه ، بمردی از غم ان ، ترك این گیر
(٣) نسخهٔ ، نو، «رفتن خسروشاه با گل بروم وعروسی کردن» .
(٤) نسخهٔ ، مل ، از موی   (٥) نسخه ، نو.

گلست و نیکویی برحور رانده   وزان بت چشم بد از دور مانده
چنان شیرین سواری بود آن ماه   که از شورش غلط کرد آسمان راه
فغان برداشت شه کز جان چه خواهی   عنانرا باز کش میدان چه خواهی
چو تو زینسان قباچالاك بندی   دل ما بوك بر فتراك بندی
اگر بس خوش نیاید اسپ خویشت   جنیبت کش شود خورشید پیشت
چو **خسرو** با سمنبر شد روانه   برامد گرد از روی زمانه
میان گرد راه آن هردو دلخواه   قران کردند چون خورشید باماه
بآخر چون بروم آمد شه **روم**   فغان برخاست ازلشکر که **روم**
برون شد شاه با لشکر تمامی   باستقبال فرزند گرامی
همه صحرا ودشت و کوه کشور   بجوش آمد چو دریایی زلشکر
ز آیین بستن آن کشور چنان بود   که همچون هشت خلد جاودان بود
بهشتی بود هر بازار وهر کوی   که جوی(١) شیرومی میرفت هر سوی
جهانی را بهشتی حور زاده   بهشتی را جهانی نور داده
چه شهری چون بهشت ماهرویان   نشسته موبمو زنجیرمویان
بآخر چون بسر شد بزم کشور   درآمد وقت آن خورشید لشکر
گل ازشه خواست **حسنا** راهم آنگاه   بپیش شاه آوردندش از چاه
تنی داشت ازضعیفی همچو نالی   ززردی وززاری چون خلالی(٢)
جهان از روی او زردی گرفته   فلك از آه او سردی گرفته
چو **گل** رادیدهوش از وی جداشد   زخجلت بود اگر گویی چراشد
دلش ازشرم **گل** آتشفشان گشت   شدآبی وعرق ازوی روان گشت
بزاری پیش آن سیمین برافتاد   چنان کز گرمیش آتش درافتاد
ب**گل** گفت ای بتر از من ندیده   ببد کرداریم یك تن ندیده
ببد کرداری من گرچه کس نیست   مراجز تو کسی فریاد رس نیست
بنادانی اگر بد کرده ام من   تو میدانی که باخود کرده ام من

---

(١) نسخهٔ ، مل ، بوی   (٢) نسخه ، چون خیالی .

مگردان تا امید این ناسزارا — خداوندی کن از بهر خدارا
مکش زیر عقابین عقابم — که من خودتا تورفتی در عذابم
بشکر آنکه شه را باز دیدی — جمال او بفرّ و ناز دیدی
بدان شکرانه این سگ رارها کن — مرا کم گیرو درکار خدا کن
چو**گل** دید آنچنان زارو تباهش — شفاعت کرد القصّه ز شاهش
ازان پس **خسرو** از بهر دل افروز — عطا بخشید **حسنا** را**بفیروز**
بگلرخ گفت **حُسنا** بود مکّار — همان پیروز آمد زشت کردار
نکوتر آنکه ایشان هر دوباهم — بهم سازند در شادی ودر غم
که بادازهردو تن خالی زمانه — بگو تا چوب به یا تازیانه
جهانافروزرا آنکه بدرخواند — **بفرخ زاد** دادو خطبه بر خواند
باسپاهان فرستاد آندو تن را — بدیشان(١) داد ملك و انجمن را
پس آنگه عقد**گل** در پیش آورد — دمی آخر دلی با خویش آورد
چنان عقدی ببست(٢) آن سیم بررا — که یکسان کرد خاك راه وزررا
بدانسان ساخت عقدی کز نکویی — همه قصرش بهشتی بود گویی
چه میگویم بهشت ار نقد بودی — شکر چین ره آن عقد بودی
چو باسر شد شکرریز**گل** آخر — بپایان رفت آویز**گل** آخر
عروسی **گل** ترراست کردند — بهشتی حوررا درخواست کردند
چو**گلرخ** ازدر ایوان درآمد — جهان را زآرزویش جان برآمد
بیاوردند زرّین تختی آنگاه — که تابرتخت زرّین رفت آن ماه
مرصّع برسرش تاجی ز یاقوت — هزاران دل ازآن یکدانه فرتوت
چوخورشید خیالی سبز بر سر — نه چون حوری حریری سبز در بر
نه چون ماهی که ازایوان درآید — نه چون سروی که ازبستان برآید
هوا گشته برآن دلبر گهربار — زمین ازبس گهر گشته گهردار
ززیبایی که بود آن سرو دلبر — نه مشّاطه بکار آمد نه زیور

(١) نسخه ، بایشان . (٢) نسخهٔ ،نو ، بساخت

نکویی داشت وشیرینی(۱) درآن سور — نبد جز چشم بد چیزی ازودور
بالحان مطربان بلبل آهنگ — همه دروصف گل گفتنددرچنگ
زحال گل دو بیتی زار گفتند — برمز از عشق او اسرار گفتند
بآخر چون درآمدخسرو از در — گرفتند آنچه میگفتند از سر
نثار خسروی آهنگ کردند — بگوهر راه خسرو تنگ کردند
نه چندان بود ازگوهر نثارش — که بتوان کرد تا سالی شمارش
چوره برداشت شاه سرو قامت — ازو برخواست ازهر دل(۲) قیامت
چوخسروزاده شد نزدیك آن حور — فلك راآب درچشم آمد ازدور
چوزد لب برلب آن لعل خندان — فلك خایید لبها را بدندان
چوشکّرخوردوتنگش دربر آورد — فلك دست از تحیّر برسر آورد
خروش مطربان برماه میشد — زراه چنگ دل از راه میشد
بخار عود زحمت دور میکرد — زخوشی مغز را مخمور میکرد
نفیرارغنون در گوش میرفت — خرد یکبارگی از هوش میرفت
صلای ساقیان آواز میداد — دل مستان جوابش باز میداد
فروغ شمع چندان دور میشد — که فرسنگی زهرسو نورمیشد(۳)
زهی شادی که آنشب داشت خسرو — چه غم باشد کسی راماه پس رو
زهی لذّت که آنشب بودگل را — که آب آن خوشی میبرد پل را
بآخر چون زشب یك نیمه بگذشت — مه روشن زاوج خیمه بگذشت
سرای خلوت خسرو چنان بود — که گفتی جنّت الفردوس آن بود
نشسته همچو خورشیدی گل تر — دو زلفش تازه تر از سنبل تر
چوخسرو دیدگل راهمچوماهی — نشسته خالی وخوش جایگاهی
نشست اندر بر او چست خسرو — که ازوی کام دل میجست خسرو
شهنشاه وشراب وشمع وشب بود — گل شاهد شکر نی، شهد لب بود

---

(۱) نسخه ، ززیبایی وشیرینی (۲) نسخهٔ ، نو، ازدلها (۳) نسخهٔ، نو، میرفت

فروغ رویشان باهم چنان بود　　　که‌دوخورشیدرادیدی‌قران‌بود(۱)

(۱) پس‌ازین‌بیت دراکثر نسخ جز،مل،داستان بدینصورت میباشد.

چو برقع برگرفت آن نغز پاسخ　　　نهادش ماه بر نطع زمین رخ
شه بیدار بوسی چند در وفت　　　بکام خـود میـان کار در رفت
گل ترنیز از خسرو شکر خواست　　　هزاران بوسه داد و نیزدر خواست
بخسرو گفت سر بر خط نهادم　　　بسر سبزی خطت را بـار دادم
مبر از من ندب و تا من برم باش　　　مخوراز لب شکرتا من خورم باش
چـو چشم سوزنی دارم دهـانی　　　تو می یازی بشکر هر زمانی
همه میلت بسوی شکر آید　　　شکر از چشم سوزن کی بر آید
شهش گفت ای‌چومن شاهی غلامت　　　غلامی همچو من شاهی تمامت
جهانی عود و از تخت تو عاجی　　　بهشتی حور و از فرق تو عاجی
رخت گلگونه بخش روی زردم　　　غمت سرخیل لشکر گاه دردم
منم در دست صد غوغا بمانده　　　ز بی‌صبری دربن سودا بمانده
چو دل درزیرخویش آوردی آخر　　　چه‌بازیست اینکه پیش‌آوردی‌آخر
ندارم برگـك بی برگی ز سودا　　　گلی کوبرگك گل کو برگك حلوا
منم در شوق رویت دست برسر　　　دلم در آرزویت هست در بر
زرویت روی من در خون گرفته　　　ز هر مویت دلی بیرون گرفته
ز تو ای طرفهٔ بغداد صد راه　　　کنارم دجله شدعذراین زمان‌خواه
ز عشق آفتـاب جـانفزایـت　　　چو سایه سر نهـادم زیر پـایت
اگر زین بر نهم این مادیانرا　　　جنیبت کش کنم پیش تو جانرا
گرفتم فال روی چون نگارت　　　کنون مـا و کمند مشکبارت
گرت گفتم جهان افروز جانی　　　کنون میگویمت جان جهانی
مرا بـا تو خوشست ای جان جانم　　　ترا خوش هست با من این ندانم
بیا آخر که جانم بردی از نـاز　　　مگر جانی نوم از سر دهی باز
چو خونی هردم از نازم بجوشی　　　چو خرقه هر زمان بازم فروشی
مرا امشب بجز گل هیچکس نیست　　　که‌شکرهست‌ودرگردش‌مکس‌نیست
بیا کامشب در آمد نوبت مـا　　　اگر خواهی شدن همصحبت ما
گلش گفت ای مرابیخواب کرده　　　میـان آتشم غرقـاب کـرده
زبی صبری بآتش مانی اکنون　　　که پیش‌ازآب کردی موزه بیرون
صبوری کن دمی تا چندازین زور　　　شکرخوار از لبم تا چند ازین شور

نه‌چون گل دید کس در آسمان ماه　　نه‌بر دیدار خسرو برزمین شاه

چو آگه گشت از سالوس او شاه　　بسالوسش کجا میشد فرو جاه
بآخر چون ز حد شد شاه راصبر　　گرفتش سخت همچون ماه را ابر
بجفت خویش جانش بود مشتاق　　میان جفته چفتی زد برآن‌طاق
مگر ملك سلیمان زان او بود　　که آنشب باد در فرمان او بود
درآنشب سخت طوفانی خوش افتاد　　که دژ هم‌گشت آب وآتش و باد
چو سوی شاه آنشب باد ره داشت　　کلاه از بادآنشب چون نگهداشت
چو شه بر لوح سیمین زد قلم‌را　　بمهر خویشتن یافت آن صنم را
چو بر لوحش قلمزد آن ستمگار　　شقی کرد از قلم لوحش قلم وار
قلم بر خفته نرود آن صنم خفت　　عجایب بین که بر خفته قلم رفت
گلش گفتا بدر شد آب مشتاب　　که وقت آمد که گیری با قلم‌آب
چوآب‌ازمیخ سیمین دردرون‌جست　　تو گفتی ازچنار آتش برون جست
چو میخش پی‌فروشد غم نخورد او　　بسی سودا بمیخ آن شب بکرد او
کمان چندان کشید ودل بپرداخت　　که‌هرتیرش که‌بوداز چفته‌انداخت
نهاده دل بدل بر آن دو دلدار　　زخوشی‌خون بریخت‌آنشب بیکبار
فتاده کار خسرو در مضیقی　　گل از غنچه برون داده عقیقی
اگرچه شیر بود آن عالم افروز　　نهاد آنشب شکم بر میخ تا روز
زهی شادی زهی خوشی زهی ذوق　　زهی عشرت زهی لذت زهی شوق
خوشی نقد آمده تیمار رفته　　دهان بر خط قلم برکار رفته
بغم ده سال در عالم دویدند　　که تا بیغم شبی با هم رسیدند
هزاران اشك خونین بیش راندند　　که تا منشور وصل‌خویش خواندند
هزاران روز ، ناکامی کشیدند　　که تا یکشب بکام دل رسیدند
ببین تا این همه اندوه و تیمار　　همی ارزد بدین یکشب، زهی‌کار
بآخر شاد و خرم روزگاری　　بهم بودند با بوس و کناری
جهانی را بخوردند آن دو دلبر　　بشادی و خوشی چون شیرو شکر
جوانی بود و عشق و کامرانی　　توان کردن بعشرت زندگانی
ز رشك هر دو دندان سود عالم　　ز خوشی مه و خورشید با هم
یکی گفتی زمین شو ای زمانه　　که تا بر روی توگردم روانه (۱)
یکی گفتی که ای گردون بیارام　　که تا بر تو بکام دل زنم گام
گل و خسرو بدین کردار بودند　　زعمر خویش (۲) برخوردار بودند

(۱) نسخه، که تا برتوبگردم جاودانه　　(۲) نسخه، زعمروعیش ،

در عشرت زمانی باز کردند   گهی بازی و گاهی ناز کردند
زمانی با کنار و بوس بودند   زمانی راز گفتند و شنودند
چوافزون گشت مهر و صبر شد کم   شدند اندر شبستان هردو باهم

نبود آن هر دو تن را هیچ کاری   مگر شادی و عشرت روزگاری
چو میباید شدن زیر زمین در   جهان گرمیخوری باری چنین خور
چو خسرو شه زگیتی بهره بردار   ز مال این جهان یك جو بمگذار
چو سالی درگذشت ازعقد آن ماه   پدید آمد یکی شهزاده زان شاه
ز بطن چهار مام و هفت گردون   عجب اعجوبه‌یی آورد بیرون
چنان دلبند شهزادی که گویی   جهانرا یوسفی بود از نکویی
کسی کزخسرو و گل دارد او اصل   توان گفتن بنیکویی بسی فصل
چو آمد بر زمین آن ماهپاره   ز رشکش ناله بر خاست از ستاره
همانشب دایه بردش پیش خسرو   که تا شه گشت خرم زان مه نو
چو خسرو دید خورشیدی بشبگیر   نهادش نام بر طالع جهانگیر
بشکر او صلای عام در داد   بدرویشان فراوان سیم و زر داد
جهان بر روی آن دلخواه میدید   که روی او جهانرا ماه میدید
نه گل زو یك نفس دوری گزیدی   نه شه بی او زمانی آرمیدی
بدین کردار و زینسان دلستانی   بخوردند از میان جان جهانی
بآخر چون بهم بودند ده سال   جهان آغاز کرد انجام احوال
کنون بشنو که این چرخ سبك رو   چه بازی کرد با آزاده خسرو

گفتار اندر رفتن خسرو بچشمه‌سار و افعی زدن خسرو را و هلاك شدن خسرو

قضا را سخت خسرو تنگدل بود   زدلتنگی دلش از جان خجل بود
چنان دلجای جانرا تنگ میداشت   که‌جان ازصحبت تن‌تنگ‌میداشت
مگر جان عزیزش با دمی تیز   خرامان خواست شد با عالمی نیز
همه کارش ز دلتنگی شد از نور   مگر مرگش برون میتافت از دور
قضا را بود تابستان دلسوز   چوشب رفت وبرآمد صبح‌وشدروز
پگاهی آرزو آمد شکارش   برون شد از قفا سیصد سوارش
بزیر چتر میشد تا زوالی   بتن با خود بدل با حق تعالی
در آنوقت زوال و گرمگاهی   زوال آمد برو آن پادشاهی
سپه را گفت چون وقت زوالست   شکارم درچنین وقتی محالست
ندارم چشمهٔ خورشید را تاب   بباید خفت پیش چشمهٔ آب

شهنشه کردکاری دیگر آغاز   گلش تمکین نمیکرد ازسر ناز
چو کوشش کردبسیاری سرانجام   برآمد شاه **خسرو** را ز **گل** کام
چوخسرو کرد درانگشت خاتم   چو ملك وصلش از **گل** شد مسلّم
بسا مهرا که برمهرش بیفزود   که مهراو بمُهر ایزدی بود
پس از چندان پریشانی ومحنت   کشیدن رنج ناکامی و غربت
ززادو بوم وخان ومان فتادن   ز دست این بدست آن فتادن
هران گل کان بماند ناشکفته   بغنچه در زناجنسان نهفته
نکشته برگ او از خار خسته   برو هر چند باد سخت جسته
چنان **گل**، **خسرو** اورادرخور آید   بدست هر فرومایه نشاید
درودل بسته بد، جان هم فروبست   بسی او نیز با او مهر پیوست
برآنسان یک مهی شادی نمودند   زمانی بی می و رامش نبودند
بظاهر گر چه **گل** شادی نمودی   بباطن از غمی خالی نبودی
بگل یکروز **خسرو** گفت شادان   که اندوه ازدل خوددور گردان
نشاید کرد از غم بعد ازین یاد   همی باید بدین پیوسته دلشاد
چنین گفتند پیران خردمند   که آموزند ازیشان دانش وپند
که گر داری امید بختیاری   همی خواهی ز دولت پایداری
بوقت شادمانی شاد میباش   زاندوه وزغم آزاد میباش
بدو **گل** گفت کای شاه جهاندار   بودا کنون زما شادی سزاوار
ولیکن هست بیماریم بر دل   که یک لحظه دلم زان نیست غافل
درین جمله بلا و محنت وغم   نشد یک لحظه آن باراز دلم کم
مرااندیشهٔ خویشان خویشست   دلم زاندوهشان پیوسته ریشست
نمیدانم که تا حال پدر چیست   دگر حال برادر، یاخبر چیست
دگر باره بملک خودرسیدند   بآخر روی (۱) ناکامی ندیدند

(۱) نسخه، روز

اگر بر خاستی این بارم ازدل   نبودی بعد ازین تیمارم از دل
زشادی بستدی انصاف جانم   غمی دیگر نبودی بعدازانم
بگل شه گفت آسانست این کار   بزودی از دلت بردارم این بار
هم‌اندر روز آهنگ سفر کرد   یکایک لشکر خودرا خبر کرد
بعزم راه بیرون شدشه **روم**   بلرزید از سپاه او همه بوم
جهان آراسته شد چون سپاهش   فلک شد ناپدید از گرد راهش
عماری **گل** اندر قلب لشکر   درفشان همچوخورشیدازدوپیکر
بگل گفتا شه، اینجا باش دلشاد   که ماخواهیم رفتن شاد چون باد
چو یك منزل بشد هم برسر راه   وداعش کرد وشد با**روم** آنگاه
شهنشه زود میراند آن سپه را   تو گفتی مینوردیدند ره را
همی کرد آن مسافت قطع چون باد   بکوه ودشت، چه‌ویران چه‌آباد
پس ازیک مه به**خوزستان** رسیدند   زکشور یك ده آبادان ندیدند
همه کشور تهی‌ازمرد و زن بود   که هرهفته زدشمن تاختن بود
شه خوزی زغصّه جان بداده   شهنشاهی به **بهرام** اوفتاده
که بد او سرفراز اهل کشور   ولیعهد پدر **گل** را برادر
زدشمن بود نیز او هم گریزان   حصاری در دزی مانند زندان
چو**خسرو** دید**خوزستان** بدان حال   سراسر گشته کشور جمله پامال
شکر گشته‌شرنگ‌وگل‌شده‌خار   نه در ده‌خلق ونه در دار دیّار
زبوم و مرز و باغ او اثر نه   وزان یاران دیرینه خبرنه
بسی بگریست وکرداز حالها یاد   پس آنگه کس بسوی‌دزفرستاد
چو از دریا بیامد **شاه بهرام**   بدیداورا و کردش غرق انعام
بلطفش از پدرچون تعزیت داد   برستن زان بلاها تهنیت داد
چو او شد واقف اسرار یکسر   فرستاد از همه اطراف لشکر
که‌تابردند بر خصمان شبیخون   بنشنیدند ازیشان پند وافسون
بکم سعیی و اندك روزگاری   بر آوردند از دشمن دماری

مسلّم گشت **خوزستان** دگر بار ‌ ‌ ‌ کسی دیگر ندید از خصم آزار
هر آنکس را که دولت یار باشد ‌ ‌ ‌ کجا کاری بدو دشوار باشد
وزان پس کرد رای باز گشتن ‌ ‌ ‌ که الحق بود جای باز گشتن
بسالاری مفوّض شد وَلایت ‌ ‌ ‌ که واقف بود در کار وِلایت
جهان معمور شد بر دست اوزود ‌ ‌ ‌ که بهتر بود از آن کو پیشتر بود
به **روم** آمد خود و **بهرام** باهم ‌ ‌ ‌ که تا باشند روزی چند خرّم
بپیش لشکر اندر بود **بهرام** ‌ ‌ ‌ بدنبالش بد آن شاه نکونام
باستقبالش آمد **شاه قیصر** ‌ ‌ ‌ زمین بوسید **بهرام** دلاور
گل آمد در لباس سوکواری ‌ ‌ ‌ چو خورشیدی نشسته درعماری
چودید از پیشتر روی برادر ‌ ‌ ‌ تو گفتی ریختش آتش بسر بر
بسی کردند آنجا هردو زاری ‌ ‌ ‌ ز مرگ شاه **خوزستان** بخواری
شه قیصر مرایشان هردو بنواخت (۱) ‌ ‌ ‌ ز **گل** آن جامهٔ سوکی بینداخت
که **خسرو** در برش گر بیند این رنگ ‌ ‌ ‌ شود ناچار اندر حال دلتنگ
پس آنکه رفت **گل** با جامهٔ نو ‌ ‌ ‌ خوش و خندان بپیش شاه **خسرو**
گرفتش در کنار و خوش بخندید ‌ ‌ ‌ زسر تا پای او یکسر ببوسید
بپیش **قیصر** آمد **خسرو** از راه ‌ ‌ ‌ زمین بوسید و او پرسیدش از راه!
سراسر **روم** را بستند آذین ‌ ‌ ‌ تو گفتی **روم** شد هنگامهٔ **چین**
ز **روم** و تابغایب بودن شاه ‌ ‌ ‌ نبد بسیار، بودی قرب شش ماه
بقول **خسرو** آنکه **شاه قیصر** ‌ ‌ ‌ بـه **بهرام** دلاور داد دختر
یکی دختر که با **گل** بود همزاد ‌ ‌ ‌ برخ چون ماه و قد چون سرو آزاد
بمادر نیز با **خسرو** برابر ‌ ‌ ‌ بفرهنگ و خرد همچون برادر
بغایت شادمان شد شاه **بهرام** ‌ ‌ ‌ که اورا در همه عالم بدآن کام
شه **روم** و **گل** و **خسرو** دران حال ‌ ‌ ‌ فرستادند نزدیکش بسی مال
بپاشیدند بس بی‌حدّ و بی مر ‌ ‌ ‌ بوقت عقدشان از درّ و گوهر

---

(۱) نسخه، تسلی داد خسرو شاه و بنواخت.

چو **قیصر** کرد کار او همه راست یکی قصر از برای او بیاراست
نه‌چندان کرد دلداری داماد که در صدسال شرح آن توان داد
پس از سالی بروز نیکخواهی فرستادش به **خوزستان** بشاهی
بوقت آنکه میشد شاه **قیصر** ز روی مهر پیش هر دو دختر
قراری‌داد با **بهرام خسرو** که‌با ملک کهن چون شدشه‌نو
میان**روم** و **خوزستان** بپیوست چنین‌دو کشور اندر یکدگر بست
همان به‌کاین‌دو خواهر بادو داماد همه با یکدگر باشند دلشاد
بوددومهرومه رااین دو کشور یکی چون دخترو دیگر برادر
همی باشند درهر ملك سالی بهر سالی شودشان تازه حالی
بقول او ببستند اینچنین عهد نگردیدند تا آخر ازین عهد
ز**روم** آنکه‌یکی‌لشکر بدر شد که تا **بهرام** با ملك پدر شد
بشد وز**روم**خورشیدی بدر برد بتحفه سوی**خوزستان** شکربرد
چو**گل**را گشت‌این‌اندیشه زایل نماندش هیچ ازان اندیشه بردل
به‌**خسرو** گفت‌ازین‌پس‌شادباشیم ز هر تیمار و غم آزاد باشیم
نشستند وبرآسودند از غم(۱) همی بودند با هم شاد و خرّم
چنین‌بود آنکه‌بودش کار انشاء(۲) بوقت آنکه کرد این قصه املاء
که‌شاه‌از‌شهر**گل**چون‌باز گردید نهال تازه **گل** را بارور دید
چو از روز عروسی رفت نه ماه درخت **گل** بری آورد ناگاه
بزاد آن ماه دوهفته مهی نو بدیدار و بصورت **همچوخسرو**
شهنشه کرد نام او **جهانگیر** که‌باشددررکاب(۳)او جهانگیر
ز بهرش دایه‌یی بگزید لایق که باشدشیر او با او موافق
پسر را باز جشن نو بیاراست که‌از گفتارناید شرح آن راست
چهل‌روز ازمی وبخشش نیاسود همه کشور سراسر خرّمی بود
وزان‌پس‌چون‌دوساله‌شد**جهانگیر** بگفت او تا ندادندش دگرشیر

---

(۱)نسخهٔ‌مل، باهم (۲) نسخهٔ‌مل، انها (۳)نسخهٔ‌مل، رکیب

بدانسان **گل** همی پرورد اورا — که برگ گل نمیآزرد اورا
بپنجم(۱) سال بنشاندش بکتّاب — که تا آموخت از هر گونه آداب
چو شد ده ساله تیر اندازی آموخت — سپر داری و نیزه بازی آموخت
رسوم مهتری و گوی و چوگان — هم از شطرنج و نرد و شعر و الحان
همی آموخت تا چون گشت برنا — بعالم در نبودش هیچ همتا
شد آن شهزاده شاهی را سزاوار — که میبایست او(۲) باشد جهاندار
پس از وی هر که بد در **روم** قیصر — همه از تخم او بودند یکسر
سکندر بود از نسل **جهانگیر** — از ان شد همچو جدّ خود جهانگیر
گل و **خسرو** بهم بودند سی سال — بعیش و ناز در نیکوترین حال
ولی چون چرخ را با کس وفا نیست — بآخر غدر کرد این را دوا نیست
از آن پوشد لباس سوکواری — که اندر سر ندارد پایداری

از سر گرفتن قصّه

الا ای ترجمان نفس گویا — تویی کز تو نشد پوشیده مبدا(۳)
گهی املا کنی اسرار جان را — گهی انها کنی راز نهان را
تو هم دربان جانی هم در دل — هم از روی حقیقت همسر دل
لباس لطف در معنی تو پوشی — نه یك تن باهمه گیتی تو کوشی
گهی غوّاص باشی که گهربار — گهی زهر آوری گاهی شکربار
بجز آثار تو اندر زمانه — نماند هیچ چیزی جاودانه
بقا هم از تو یابد آدمیزاد — هزاران آفرین برجان تو باد
کنون برخوان ز **خسرو** داستانی — بکن انجام کارش را بیانی

---

(۱) نسخهٔ مل ، بهفتم سال (۲) نسخه ، که میباید که او (۳) نسخهٔ مل ، پوشیده پیدا ،

سپری شدن کار خسرو

چنین گفت او که کرد ازوی روایت   کسی کو بود راوی حکایت
که چون خسرو ز رنج و غم بیاسود   همیشه شادمان و کامران بود
نیاسود از سرود رود و نخجیر   نه از جام می و نز نغمهٔ زیر
بدینسان تا که شد بسیار سالش   نیامد هیچ نقصان در کمالش
وزان پس بد شبی اندر بر گل   بصد ناز و خوشی در بستر گل
دل بیناش خوابی سهمگین دید   که همچون بید از سهمش بلرزید
برون شد روز دیگر سوی نخجیر   مگر کز وی بگردد بد بتدبیر
شدند اندر رکاب وی خرامان   ز خویشان و ندیمان و غلامان
تنی صد را سواران گزیده   شکاری افگنان کار دیده
سگ و شاهین و چرغ و یوز و شهباز   همی بردند مردان سر افراز
دوانیدند اندر دشت هر سو   یکا یك در شکار مرغ و آهو
بیفگندند بسیاری شکاری   از آهو و ز کبك کوهساری
پدید آمد پی گوران بسیار   همی بردند زان پی ره بهنجار
فتادند از عقبشان در بیابان   بران اسپان چون دیوان شتابان
از ان گوران نیامد هیچ در پیش   بیفگندند چیزی از کم و بیش
بدینسان تا بشد یك نیمهٔ روز   بگشت از چرخ مهر گیتی افروز
ز تاب آفتاب و زخم گرما   شدند از تشنگی حیران و شیدا
همی رفتند از هر سوی پویان   همه کوه و بیابان راه جویان
چو بسیاری ز هر جانب برفتند   امید از جان شیرین بر گرفتند
قضا را سبزه یی دیدند سیراب   دران جانب دوانیدند بشتاب
یکی چشمه بدانجا آبکی کم   زمین گردش گرفته اند کی نم
بگرد چشمه اندر حلقه کردند   از آن چشمه یکایك آب خوردند
بیاران گفت شاه نام بردار   که من امروز دیدم رنج بسیار

ندارم چشمهٔ خورشید را تاب ‌‌ ‌ ‌ بباید خفت پیش چشمهٔ آب
چوشاه‌این گفت حالی بارگاهش ‌ ‌ ‌ ‌ کشیدند وبگرد او سپاهش
بگرد چشمه فرش خسروی را ‌ ‌ ‌ ‌ بیفگندند شاه منزوی را
درون‌شد شه نه کس‌را خواند و نه گفت ‌ ‌ ‌ ‌ بدل (۱) ناخوش جلابی خورد و خوش خفت
زبس خوشی که دل درخواب بودش ‌ ‌ ‌ ‌ سپهر پیر خوابی دید زودش
چنان خوابیش دید و حیله آمیخت ‌ ‌ ‌ ‌ که جانش برد و ازخوابش نه انگیخت
قضا را افعیی هر روز در تاب ‌ ‌ ‌ ‌ ز گرما آمدی تا چشمهٔ آب
بران نم ساعتی خفتی وبودی ‌ ‌ ‌ ‌ چو تفّش (۲) کم‌شدی رفتی چو دودی
بوقت خویش باز آمد دران روز ‌ ‌ ‌ ‌ بدانجا خفته بد شاه دل افروز
چوشه درخواب بود و جای خالی ‌ ‌ ‌ ‌ بزد برشاه وخشکش کرد حالی
چوشه را کشت خاك تر برفت او ‌ ‌ ‌ ‌ هم آنجا حلقه‌یی زد خوش بخفت او
شهٔ دلداده جان در قهر مانده ‌ ‌ ‌ ‌ لب چون نوش او پر زهر مانده
فلك چون گوی سر گردانش کرده ‌ ‌ ‌ ‌ بجان آورده آنکه جانش برده
بداد از بیخودی جان بی‌ستوهی (۳) ‌ ‌ ‌ ‌ بیك جو زهر مردی همچو کوهی
بیك ساعت چنان شد **خسرو** یل ‌ ‌ ‌ ‌ که با صد ساله مرده شد مقابل
شکاری را ، برون شد شه دریغا ‌ ‌ ‌ ‌ شکار او شد چنین ناگه دریغا
همه عالم نه ماهست و نه میغست ‌ ‌ ‌ ‌ ولی بحری پر از موج دریغست
اگرهر ذرّه را (۴) ازهم کنی باز ‌ ‌ ‌ ‌ دریغا یابیش انجام و آغاز
چودارد هرکه زاد او مرگ از پس ‌ ‌ ‌ ‌ سخن زو چیست انّالله و بس
چوطفل از پرده عزم اینجهان کرد ‌ ‌ ‌ ‌ چوزاد او ماتم خود (۵) آن زمان کرد
ازان در گریه آمد چون بزاد او ‌ ‌ ‌ ‌ که اندر ماتم خویش اوفتاد (۶) او
چه گر مرغی دلارام اوفتادی ‌ ‌ ‌ ‌ بسی بکری که در دام اوفتادی
چو زادن ازبرای مرگ آمد ‌ ‌ ‌ ‌ کرا این زیستن پربرگ آمد

---

(۱) نسخهٔ ، دلی ‌ ‌ (۲) نسخه ، مل تفتش ‌ ‌ (۳) نسخهٔ ، مل ، بی‌شکوهی.
(٤) نسخهٔ، مل، هرذره‌یی ‌ ‌ (٥) نسخه، خویش ‌ ‌ (٦) نسخه، ایستاد

زیکدم تا بمیری خوار و عاجز　　بدیگر دم نگردی زنده هرگز
چرا باشی زعمری مانده در دام　　که یك یك دم بباید مردناکام
ترا این زندگانی آشکاره　　نهانی هست مرگ باره باره
بروعمری گزین زین به که داری　　که آن بهتر که این مهمل گذاری
سرافشانان چو عیب عمر دیدند　　شهادت لاجرم شاهد گزیدند
چه‌خواهی کرددرجایی که‌هرگز　　کسی قادر نشد ناکشته عاجز
توازبادی طلسمی کرده برپای　　کجا ماند طلسم از باد برجای
چراتازعالم‌وازخویش بس نیست　　که‌بنیاد توجز بریك نفس نیست
دمی کزتو برامد آن نفس پاك　　فروشدروزت ودیگر کفی خاك
من‌ومن(۱) چند گویی چندپیچی　　که‌یك‌من‌خاك‌ودیگرهیچ‌هیچی
منی‌خاکی‌ومن‌من گفتنت‌چیست　　توهیچی‌اینهمه آشفتنت چیست
من‌ومن چند گویی کاین من‌تو　　دمیست‌وبس‌همان‌من‌دشمن(۲) تو
طلسمی کز دمی گرمست‌برجای　　چوآندم سرد گشت‌افتاد از پای
چوآندم رفت ناماند مگر هیچ　　مزن‌دم‌خویش‌رادان(۳) ودگرهیچ
ولیکن تا که‌ندهند آن‌دمت‌باز　　خبر ندهد کسی زان عالمت باز
تو این دم مردخو کرده بنازی　　بعادت میکنی کاری مجازی
قدم در نه درین دریای بی‌بن　　که از تو نام ماند ناز میکن
جهان در فربهی و در گدازت　　فراغت داد از آز و نیازت
جهانرا از غم توهیچ غم نیست　　که‌ازشادی‌توشادیش کم‌نیست(۴)
اگر توغم خوری گر شادباشی　　بیك نرخست تا آزاد باشی
اگرصد چون‌توهر روزی‌بمیرد　　زمین گردی، فلك سوزی نگیرد
منه بر گردن‌ای غافل بسی بار　　که‌در گردن کنی‌خودرابسی‌کار(۵)
هزاران باراگر برپشت گیری　　چنانست‌آنکه بر انگشت گیری

(۱) نسخه، من‌وتو　　(۲) نسخه ، دگردرگردن　　(۳) نسخه ، هیچ زادن را
(۴) نسخهٔ ، مل، هم‌نیست　　(۵) مل، درین‌کار

چرا بردست چندین پیچ داری / که بشمردی هزاران هیچ‌داری
که‌خواهد درحسابی باز ماندن / که‌آخر دست‌ازان بایدفشاندن
زهر(۱)دستی حسابی یاد داری / ولی دردست آخر باد داری
بآخر چون نمازدیگری بود / نه‌شاه‌آمد نه خوابش راسری‌بود
سپه‌رفتند وشه در خواب دیدند / برِ او افعیی پرتاب دیدند
میان زهرشه را غرقه کرده / زسرتاپای خود راحلقه کرده
تن‌شه تیره تر از مشك گشته / چوکافوری‌زسردی‌خشك گشته
چودیدندش‌چنان‌یاران‌وخویشان / چگویم‌من که‌چون گشتندایشان
زاشك آنچشمه‌راجیحون گرفتند / بسنگ آن ماررادرخون گرفتند
چه‌سود از افعیی در پیش کرده / که‌بودآن‌شوم کارخویش کرده
چوزان بد زهر،دل‌پرداز گشتند / بسوی کشتهٔ خود باز گشتند
خبر بردند سوی پیر فرتوت / که‌**خسرو** کشته‌شد،بفرست‌تابوت
زیار خویش**گلرخ**‌را خبر کن / **جهانگیر** جهانرا پیش در کن
درین ماتم برانگیزان قیامت / که‌ننشیندچنین‌جایی ملامت(۲)
درامد قاصد ناخوش خبر زود / خبر بر گفت تا شه راخبر بود
برامد تند بادی بی سلامت / جهان‌پرشور(۳)شد همچون‌قیامت
جگرخون‌شدازان‌بادی که‌برخاست / زهی زاری وفریادی که برخاست
خروشی در میان**روم** افتاد / که‌**خسرو** راشکاری شوم افتاد
چو دریا کشوری پرجوش‌میشد / کسی کان میشنید ازهوش‌میشد
جهانگیر از پس **قیصر** برون‌رفت / کنون‌کار مصیبت بین که‌چون‌رفت
چودیگر روز صبح افتاد برراه / جهانی خلق گردآمد بدرگاه
کسی ناگاه**گلرخ** راخبر کرد / که‌جانان توجان باداد گرکرد
چنین بود وچنین بنیوش حالش / دریغا**خسرو** وحسن و جمالش
بجه ازجای ودرپیش‌آر ره را / برون بر رخت کاوردند شه را

---

(۱) نسخه، بهر (۲) نسخه، غرامت (۳) نسخهٔ ، مل ، سوز

چگویم من که گل زین حال چون شد … در آتش اوفتاد وغرق خون شد
برون آمد زدر آن شمع خوبان … زنان دو دست بر سر پای کوبان
پلاس افگنده برسر روی خسته … کنب بر سر بجای موی بسته
بنخ نخ ، پیرهن را چاك کرده … زپای افتاده بر سر خاك کرده
بریده موی عنبربار از سر … فگنده جامهٔ زرکار از بر
زمین از اشك در طوفان گرفته(۱) … همه بازار ازو افغان گرفته(۲)
بناخن نقره نیلی فام کرده … بافسون تن چو نیل خام کرده
نه دل درسینه و نه عقل برجای … نه مقنع برسرونه کفش درپای
زسوز دلبرش دل گشته بریان … جهانی خلق بر گل گشته گریان
ز حلقش تا فلك آواز میشد … بپیش کشتهٔ خود باز میشد
فغان برداشته گل تا بعیّوق … که عاشق زین به آید نزد معشوق
نماندم تازتو ماندم جدا من … کجا رفتی کجا جویم ترا من
چرا کردی چنین قصد شکاری … که خود گشتی شکار روزگاری
چو گلرخ را بدینسان پای بستی … شدی ناگاه و کردی پیشدستی
منم از درد تو چون مار پیچان … توچون گشتی بدرد ازمار بیجان
نخواهم زنده(۳) برروی زمین من … چگونه بینمت آخر چنین من
بدیدار پسر آن پیر فرتوت … برهنه پای میشد پیش تابوت
دریده پیرهن ، خیل وحشم را … فگنده سر نگون چتر و علم را
هزاران اسپ یال و دم بریده … لگام و زین او از هم(٤) دریده
هزاران ماهرخ رخسار کنده … بمرجان روی چون گلنار(٥) کنده
همه خاك زمین بر سر نشسته … جهان در خاك وخاکستر نشسته
چو ازدروازه پیدا گشت تابوت … روان شد بر زمین روم یاقوت
نه چندان خاك پاشیدند هرجای … که کس را هیچ خاکی ماند درپای

---

(۱) نسخه، باران گرفته (۲) نسخه ، درطوفان گرفته
(۳) نسخه ، نیز (٤) نسخه، درهم، (٥) نسخه، شکربار

نه‌چندان اشک باریدند هر سوی	که خاکی ماند گل ناکرده در کوی
نه‌چندان سوز و زاری بود آنروز	که بتوان گفت در صد سال آن سوز
پی تابوت میشد **گل** چو مستان	گهی رخساره خستی گاه پستان
گهی سر برسر تابوت میزد	گهی خاك آب چون یاقوت میزد
گهی خوش‌هایهایی می برآورد	گهی آهی ز جایی می برآورد
زمانی میفتاد ازهوش میشد	زمانی با دلی پر جوش میشد
چنان فریاد میکرد از دل تنگ	که از زاریش خون میشد دل سنگ
ازان عهد وفایش یاد میکرد	چو چنگی هر رگش فریاد میکرد
کنیزان گرد او هنگامه کرده	ببر در از پلاسی جامه کرده
جهان کر تیره گردانی بماتم	زفعل خود نه استد باز عالم
چو سوی قصر بردندش زبیرون	تن او را فروشستند از خون
بخوابانید **گل** برتخت زرینش	نشد یك دم زدن فارغ(۱) زبالینش
زمانی پرده از رویش گشادی	زمانی روی برویش نهادی
زمانی اشک برویش فشاندی	زمانی سیل برویش براندی
بنگذاشت آن سنمبر کان تن پاك	نهند از تخت زرین در دل خاك
شبانروزی (۲) بران تختش رها کرد	چه گویم من که آن بیدل چها کرد
چه گر **خسرو** نهان شد زیر کافور	ولیکن بد تن سیمینش پر نور
دو بادامش بپژمرد از لطیفی	چو جوزی در کو افتاد از ضعیفی
دو لعل سبز پوش او بزودی	چو نیل خام شد از بس کبودی
سر زلفش که دام جان و دل بود	همی شد تا بریزد زیر گل زود
دهانش را که بودی چشمهٔ خور (۳)	بمحلوجش بیاکندند و کافور
بآخر چون کفن پوشید **خسرو**	گلش شد تا بگنبدخانه، پس رو
شه روی زمین چون رویش این بود	کفن پوشید و شد زیر زمین زود

(۱) نسخه، غایب (۲) نسخه، شباروزی (۳) نسخه، نور

گل تر، پیرهن را نیلگون کرد   چو نیلوفر با فسون سر برون کرد
کبود از بهر آن پوشید آن ماه   که شد روزش سیه بی طلعت شاه
چو گلرخ در کبودی شد بزودی   ز خجلت ماه شد زیر کبودی
چو شد بر دخمه شه را گورخانه   مجاور گشت گل بر آستانه
بسی گفتند گل را ، کم نشد سوز   برون نامد از آن گنبد شب و روز
فرو میریخت اشك از چشم نمناك   بمشك زلف میرفت از زمین خاك
چو در دل داشت گل زانگونه یاری(۱)   نبودش روز و شب جز گریه کاری(۲)
چو آن بیدل بزاری خون گرستی   ز صد ابر بهار افزون گرستی
هر اشکی(۳) کو در آن ماتم شمردی   زدل بگداختی وزدم فسردی
شده یکبارگی بروی جهان تنگ   جهان برخویش کرده چون دهان تنگ
فغان میکرد و میگفت ای دل افروز   کجا جویم ترا در عالم امروز
چرا گل راز خود مهجور داری   ز نزدیکانت دامن دور داری
تهی چون بینم از تو تخت ایدوست   بمردم من ز مرگت سخت ایدوست
نخواهم جان شیرین در جوانی   ز مرگ تلخ توای زندگانی
بناخن سنگ کندن هست آسان(٤)   شکیبا بودن از روی تو نتوان
چو ناخن گر ببرّندم سر از تن   براید زارزومندی سر از من
کجا رفتی بدین زودی نگارا   زهی حسرت دریغا رنج مارا(۵)
منم جانی وچندان شور دروی   که نتوان کرد چندین زور در وی
شبانروزی(٦) بوصلم غرقه بودی   که با من چون نگین در حلقه بودی
کنون ازحلقه بیرونم نهادی   شدی درخاك ودر خونم نهادی
بسی شب در غمم تا روز بودی(۷)   کنون چون شمع دل پرسوز بودی(۸)
دلم زین غم چو بانیرو بسوزد   یقین دانم که آتش زو بسوزد

---

(۱) نسخه، زان شیوه یاری   (۲) نسخه، جز نوحه   (۳) نسخه، هر آهی
(٤) نسخه، سخت آسان   (۵) نسخه، یارا   (٦) نسخه، شباروزی   (۷) نسخه، باروز بردی   (۸) نسخه، باسوز بردی

توانم سوخت گردون را بیك آه — چنانك آتش بننشیند بیك ماه
ولی ترسم که گر آهی بر آرم — گریز حلق را راهی بر آرم
منم جانی وچندان شور دروی — که نتوان کرد چندان زور بروی
زهی محنت که دردل دارم ازتو — زهی حسرت که حاصل دارم ازتو
ازین محنت وزین حسرت چگویم — فرو ماندم بصد حیرت چگویم
بآخرهم بدینسان بود آن ماه — توان بودن بدینسان ازچنان شاه
نه نان خوردی و نه شب خواب کردی — بهر روزی یکی جلاّب خوردی
چنان گشت آن سمنبر اززاری — که بروی خون گرستندی بزاری
جهانگیرش شدی هردم بر او — ببوسیدی ز پایش تا سر او
بسی خواهش بسی زاری بکردی — دلش دادی و دلداری بکردی
ولیکن گل نبردی هیچ فرمان — که نپذیرفت دردش هیچ درمان (۱)
بآخر چون برامد یك مه ونیم — فروشد ماه آن خورشید اقلیم
بوقت صبحگاهی بود تنها — بدل میگفت با **خسرو** سخنها
زحال او بجز حق را خبرنه — بدل دانا ، زبانش کارگرنه
درامد آتشی از مغز جانش — روان شد سیل خون ازدیدگانش
رخ پرخون نهاد آن ماه برخاك — خروشی خوش برآورد ازدل پاك
بزاری گفت ای **خسرو**من اینك — ندانم جان کجاست امّا تن اینك
کنون میآیمت گر میبخوانی (۲) — وگرنه میروم گر میبرانی (۳)
هزاران جان پاك از سینهٔ من — فدای همدم دیرینهٔ من
مراجان جهان چون از جهان رفت — زشخص گل جهان نادیده جان رفت
بحمدالله که ماندم از جهان باز — نهادم روی جانان رابجان باز
کنون جان میدهم از ناصبوری — که جان دادن بسی به کز تودوری

---

(۱) در بعضی از نسخ پس ازاین بیت چنین عنوانی نگاشته شده «گفتاردرسیرشدن گل ازروزگار»
(۲) نسخه، بخوانیم (۳) نسخه، برانیم

بگفت این و بسر برد این جهان را   بصد زاری بجانان داد جان را
زبان او که شوری در شکر بست   بیکدم آن زبان را قفل بر بست[۱]
یکی خادم که خدمتکار بودش   بگردانید سوی قبله زودش
عنایت کرد حق تا از عنا رست   بیک ساعت زصد گونه بلا رست
خداوند جهان فرمان بداده   دو رخ بر خاك **گلرخ** جان بداده
درین بستان چو گل از خاك خیزد   ببادی تند هم بر خاك ریزد
گلی بر خاك ریخت از جور ایّام   که به زان گل نبیند دور ایّام
چه خواهی دید ازین گردنده پرگار   که خواهی شد بدام او گرفتار
کزین گردنده پرگار سبك رو   نماند هیچکس نه **گل** نه **خسرو**
برامد[۲] تند بادی از کناری   ببرد آن هر دو تن را چون غباری
چه حاصل گرچه عمری غم کشیدند   که ببریدند[۳] چو در هم رسیدند
چو زین ویرانه، دل پرتاب رفتند   بحسرت هر دو خوش در خواب رفتند
چو چرخ پیر خونخواری ندیدم   بجز خون خوردنش کاری ندیدم
چو کژ بازست با تو چرخ گردان   بنه رگ راست گردن را چو مردان[٤]
تو میباید که چندان پند گیری   ازان یك مرگ کز محنت بمیری
توخود از غایت غفلت چنانی   که گر صد مرگ بینی هیچ دانی
چو بسیاری بلا در پیش داری   نیی عاقل که دل بر خویش داری

---

(۱) نسخه، دربست   (۲) نسخهٔ ، مل ، درآمد   (۳) نسخهٔ ، نو، که برسیدند
(٤) دربعضی ازنسخ پس از این شعرابیات زیراضافه است .

چنین نقلست از هر نامداری   که چون تو آدمی بکشد هزاری
تنی بی‌سر ز خیل کشته ناگاه   جهد از جای ودر گردد دوسه راه
چودر گشت ای عجب برخودچو پرگار   بخواری برزمین افتد دگر بار
شنودم من که رستم بود آری   که دیدی گاه گاه این شیوه باری
فلك چون کشت هردم صد هزاران   که خون برخاك میریزد چو باران
کشنده چون فلك افتاد فیروز   چو آن کشته چرا گردد شب و روز
چرا در سیر چون آن کشته آمد   که دایم بی سرو سر کشته آمد
اگر چه هست مرگی هر زمانی   توخود یك مرگ گیراندرجهانی

چو چندینی بلات از پیش و پس هست — عجب نبود اگر مرکت کند پست
عجب میآیدم گر می ندانی — که با چندین بلا چون زنده مانی
عجب کاریست کار آدمیزاد — که در کم‌بودگی و در کمی زاد
بدست خود سرشتندش بآغاز — بدست دیو دادند آخرش باز
زهی بیقدری او کز چنان دست — بدست دیو افتد غافل و مست
کسی کز دست دیوان سر افراز — بدست دوست نرسد عاقبت باز
ندانم تا بود فردا در آن سوز — بدین صورت که مردم هست امروز
دلا تو خفته‌یی وهر زمانی — بدین وادی بی‌پایان چه مانی
فرو رفتند تا چون خواهد آمد — وزین وادی که بیرون خواهد آمد
چه دریاییست این دریای خونخوار — که کس دروی نمیآید پدیدار؟
بسی گردون بسر خواهد گذشتن — گذشتست و دگر خواهد گذشتن
بسی افلاك خواهد بود و تونه — تنت در خاك خواهد بود و تونه
اگر در زندگی در خاك وافلاك — توانی گشت خاك، آنجا رسی پاك
وگر این هر دو بندت بسته دارد — ترا در ماتم پیوسته دارد
سعیدی، گر تو در افلاك مانی — شقی باشی اگر در خاك مانی
وگر زین هردو بگذشتی چو مردان — برستی اززمین وچرخ گردان
ازین بیغوله قصد آشیان کن — چه میباشی زهمّت نردبان کن
اگر چون **جعفر طیار** ازین دام — برون پرّی، شوی مرغی دلارام
چو **جعفر** این سفر گر هست رایت — بود بی‌دست وپایی دست وپایت
چو پروانه درین ره ترك جان کن — سفر بی پاوسر چون آسمان کن
چرا تو کشتهٔ نفس و هوایی — **ذبیح الله** شو گر مرد مایی(۱)
سه سدّ سخت دشوارست در راه — یکی نان ویکی مال ویکی جاه
چو زین سه بگذرد هرك اهل باشد — گذشتن ازدو کونش سهل باشد

---

(۱) نسخهٔ «مل» این بیت را ندارد.

اگر خواهی کزین دو بگذری پاك　　ازین هر سه مشو آلوده درخاك
تنت مردو تو دل درخویش داری　　نداری برگ وره درپیش داری
چراره را نسازی برگ راهی　　که برگ ره نداری برگ کاهی
بمردی گویی آن ساعت که زادی　　شب آمد بر در آن بامدادی
گرفتار آمدی دربند تن تو　　زجان دادن بترس ای جان من تو
فلك از مرگ چندین میگریزد　　زمین میتازدش تا خون بریزد[1]
چو هستی لشکری کم گیر بنگاه　　که **آدم** هست سرخیل تو در راه
بلشکرگاه **آدم** بر ره امروز　　که گورستانست آن لشکرگه امروز
پشیمانی ندارد سود در خاك　　چو زهرت کشت چه حاصل ز تریاك
تو دردنیا که جای رنج و بارست　　اگر صدکار داری هیچ کارست
تراچاهی قوی افتاده در راه　　که آن دنیاست و گنبد داردان چاه
چو گنبد دردرون چاه باشد　　پس این گنبد چرا برماه باشد
ولی چون کاردنیا باژگونه‌ست[2]　　چه میپرسی که این گنبد چگونه‌ست
چو دارد چاه گنبد خاصه از دود　　دمش باشد، فروگیرد نفس زود[3]
فلك دود و زمین گردو تو خیره　　چگونه دم زنی با این دو تیره
دمت زان با دو آید برسر راه　　که دم دارد چو همدم نیست این چاه
گرت انصاف دادن نیست پیشه　　تویی چاهی که دم داری همیشه
زهی چاهی نجس[4] سربر فکنده　　دمی آینده و دیگر شونده
درونی داری ای غافل برون گیر　　دلی سرگشته و نفس زبون گیر
اگر بیرون نیایی زین درون تو　　بگردی چون بخاك آیی بخون تو
زهی نفس عدو پرور کجایی　　که بریك جای صد جا مینمایی
زهر شاخی دگرداری بری نیز　　برون کردی زهرروزن سری نیز

---

(۱) نسخهٔ ، مل ، آخر بریزد　　(۲) نسخهٔ ، نو، بـا شکونه‌ست　　(۳) نسخه ، نفس گیرد فروزود　　(٤) نسخه ، چاهی چنین .

تو با این جمله طرّاری یقینست / که روی حق نبینی رویت اینست
اگر کفش کهن یا ژنده داری / وگر نانی(١) بخاک افکنده داری
چرا ندهی برای حق بدرویش / یقین میدان که بستانی از آن بیش
مپز سودا مشو مطمع مپندار / که جو کاری و آرد گندمت بار
بمویی گر بدنیا بسته باشی / چو مردی درغم پیوسته باشی
وگر مویی نباشد کوه باشد / میندیش آنکه چون اندوه باشد(٢)
بآخر چون برآمد صبح خوش رو / نه گل بود از جهان پیدا نه خسرو
چو گل رادم فروشد صبح دم زد / سپیدی برسواد شب رقم زد(٣)
چو در جنبش فتاد این آتشین صحن / فغان برخاست از مرغان خوش لحن
جهانگیر از پگاهی روز دیگر / بر گل رفت وخورد آن(٤) سوز دیگر
میان خاک مادر را چنان دید / گلی را زردتر از زعفران دید
بپیش خاک خسرو جان بداده(٥) / بزاری درغم جانان فتاده(٦)
چو جان بی طلعت جانان خجل بود / بداد از شرم جان آن تنگدل زود
زنی را در وفا این بود کردار / تو چون او باش اگر هستی وفادار
اگر یاری کنی باری چنین کن / عزیزان را وفاداری چنین کن
دگر ره ماتمی از سر گرفتند / دگر ره بانگ وزاری در گرفتند
پسر میگفت کای مادر کجایی / چو دست من فروبست این جدایی
چو آتش آمدی چون دود رفتی / بدیدار پدر بس زود رفتی
سبک رفتی چو بادی پیش خسرو / که احسنت ای وفادار سبک رو
بآخر سیمبر گل(٧) نیز چون باد / بزیر خاک شد کاین خاک خون باد
چو آمد خاک را آن گنج(٨) در(٩) خور / ز چندان رنج(١٠) بودش خاک برسر(١١)

---

(١) نسخه ، وگر پایی (٢) پس از این شعر در بعضی ازنسخ عنوانی چنین نوشته شده «گفتار اندر آگاهی یافتن جهانگیر از مرگ گلرخ وتعزیت داشتن» (٣) نسخه ، علم زد (٤) نسخه، رفت خود این (٥) نسخه، سپرده (٦) نسخه، بمرده (٧) نسخه، آن سمنبر (٨) نسخهٔ ، نو، آن گرد (٩) نسخهٔ ، مل ، درخور، نسخه ، در خورد (١٠) نسخهٔ ، مل ، گنج (١١) نسخهٔ، مل ، برخور، نسخه ، برخورد

گلی کز ناز از یک گرد بگریخت　　کنون باخاک‌ره باهم برآمیخت[۱]

دروفات قیصر و پادشاهی جهانگیر

چنین گفت آنکه پیر راستان بود　　که او گویندهٔ این داستان بود
که‌چون‌ازمرگ‌گل[۲] شش‌سال‌بگذشت　　مگر[۳] برشاه‌قیصر حال بر گشت
سحرگاه اندر آمدحال‌او تنگ　　فرو[۴] کردنداز عمرش شباهنگ
زپیری چون کمان‌شد پشت‌اورا　　جوانی رفت وپیری کشت اورا
بخواند آنکه جهانگیر جهانرا　　بتخت خویش بنشاند آن جوانرا
بدو گفت ای گرامی تر زجانم　　جهان‌خواهدربودن ازجهانم[۵]
جهان باد جوانی از سرم برد　　بسربـاری پسر را از برم برد
کنونم زندگانی رخت بربست　　بسوی خاک رفتم باد در دست
دریغا عمرم از هفتاد بگذشت　　چوگردی آمدوچون باد بگذشت
مرا درپیش‌کاری بس‌شگرفست　　که راه من بدین دریای‌ژرفست
کنونم درجهان کاری نماندست　　زمن تامرگ بسیاری نماندست
تراکارای پسر اینست امروز　　که‌چون‌خورشیدباشی‌عالم‌افروز
اگرتوعدل‌ورزی‌همچوخورشید　　جهانی عمر تو خواهند جاوید
اگر توچون سلیمانی سرافراز　　سرمویی زموری سر مکش باز
بگفت‌این‌ودمش‌بگسست‌وجان‌رفت　　بیک‌دم از جهان جاودان رفت
چورفت‌از آب‌چون‌آتش‌فرومرد　　چراغ عمراوخوش‌خوش‌فرومرد
چو قیصر را قیامت بردر آمد　　بیک ره قامت عمرش سرآمد
همه اندام او ازهم فروشد　　برآمد جان ودل در غم فروشد

---

(۱) دربعضی ازنسخ پس‌ازاین‌شعرچنین عنوانی‌نگاشته شده‌است «گفتار اندروفات شاه قیصر و پادشاهی جهانگیر»　(۲) نسخهٔ ، نو، شش‌ماه　(۳) نسخهٔ ، مل ، همان
(۴) نسخه ، فرا　(۵) نسخهٔ ، نو، ازمیانم

فروشد آفتاب او در ایوان[۱]   بر آمد ناله از ایوان بکیوان
شهی کو تیغ میزد همچو الماس   نهان کردند شخصش زیر کرباس
چو بر بستند ناگاهش زنخدان   همه کار[۲] جهان اینجا ز نخ دان
چو زیر پنبه[۳] شد آن چشمهٔ نوش   بر آورد آن ستم کش پنبه از گوش
چو در خاکش نهادند آب بردش   بزرگی رفت و خاکی کرد خردش
بسی جا ساخت، جای او زمین بود   بسی در تاخت و انجامش همین بود
چو آمد کوزهٔ عمرش فرو درد   نهنگ خاك ناگاهش فرو برد
بلندان بین که پست خاك گشتند   ز پستی و بلندی پاك گشتند
زمین چندانکه یك یك جای بینی   ز سر تا پای، سر تا پای بینی
چو پا و سر بسی بینی بره باز   ندانی سر ز پا آنجایگه باز
اگر از آهنی فرسوده گردی   وگر سنگی چو بید پوده گردی
اگر هستی تو چون خورشید مه روی   چو خورشیدت کند آخر سیه روی
اگر صاف جهانی دُرد گردی   وگر مرد بزرگی خرد گردی
ز مردم تا بمردم ره بسی نیست   اگر مردت کسی اکنون کسی نیست
نخست از آب جو چون دست شویی   بچاه انداز و سر برنه چو گویی
کسی کز خویشتن گوید بسی او   چو مُرد آن خویشتن را دان کسی او
تحیّر را نهایت نیست پیدا   که یابد باز یك سوزن ز دریا
رهیست این راه بس بی حدّ و غایت   نه او را ابتدا و نه نهایت
نه از اول بود پیشان پدیدش   نه در آخر بود پایان پدیدش
فلك چون بی سر و بن دید این راه   سرش در گشت و پی گم کرد آنگاه
تو هم گردش بسی در پیش داری   چه میگویم که هم در خویش داری
همه عالم اگر بر هم نهادی   بنای جمله بر یکدم نهادی
دلت از عالمی چون خرّم آمد؟   که بنیاد همه بر ماتم آمد

---

(۱) نسخهٔ ، مل ، بایوان   (۲) نسخهٔ ، نو ، همه ملك   (۳) نسخه ، چو پر از پنبه .

بصدآویز عالم را چـه داری / بگو تاواپسین دم را چه‌داری
نمیدارد ترا عالـم که هستی / توهـم عالـم مدار، ازغم‌برستی
چرا در عالمـی دل بسته‌داری / کز وغم در غمی پیوسته داری
بود هرساعتت رنـج و بلایی / که تایك جوبدست‌آری زجایی
بخون‌دل‌چو کوشیدی و مُردی / چومردی(۱) حسرت‌جاویدبردی
بودصدبارچون‌عمرت‌شدازدست / بسر باری حساب‌جوجوت هست
چرااین‌حرصت‌اندر(۲) جمع‌مالست / که‌گر اینجا وگرآنجاوبالست
همه دنیـا سرابی می نمایـد / که‌چون شوریده‌خوابی مینماید
چو روزی‌چندبودی‌رخت‌برگیر / دلت برتخته‌نه‌از تخت برگیر
اگرعشرت کنی‌صدسال پیوست / شوی چون خاك‌آخربادردست
زدنیاگرچه‌نقشی(۳) نیست‌کس را / هوسناکان بسی اند این هوس را
اگر چه بی‌سر وبن شدبسی زو / نمی‌بینم برون رفته کسی زو
برین‌رفعت‌چودایم‌خانه خیزست / قوی‌تر منصبی ، شاهی گریزست
چودرهرخانه‌یی بینی شه‌انگیز / چرا شطرنج میبازی فرو ریز
زمین گر ملك‌تو آمدهمه‌جای / مشوغرّه که از گاویست برپای
تو آنساعت که از مادر بزادی / بتنـگ وبند جان کندن‌فتادی
چودرجان کندنی‌ای‌مانده دردام / منه‌جان کندنت‌رازیستن‌نام(٤)
سرافرازی‌مکن‌چندین که‌ناگاه / بزاری‌سرنگون‌مانی(٥) تودرچاه
چودردنیا نمی گنجی‌توازخویش / چگونه درلحد گنجی بیندیش
تکبر میکنـی و مـی ندانـی / که هستی گلخنی امّـا روانی
اگر در میکشید این‌پوست‌ازتو / چه ماند گلخنی ای‌دوست از تو
هرآن نعمت که‌درروی‌زمینست / نجاست میشود از تو یقینست
اگرچه‌همچوجان‌زردرخورتست / نجاست چیست تعبیـر زرتست

---

(۱) نسخهٔ ، مل ، چه بردی (۲) نسخه ، چرات این تفرقه در (۳) نسخه ، نقدی (٤) درنسخهٔ، مل، پس‌ازاین‌شعرده بیت‌نیست (٥) نسخه ، میری

چه جویی در زر و نعمت ریاست   که هر دو هست در عقبی نجاست
زهی طوفان آتش بار دنیا   زهی خواب پریشان کار دنیا
اگر زین خواب بیداری دهندت   دمی صد جان بدلداری دهندت
اگر در خواب دنیا خفته مانی   بروز رستخیز آشفته مانی
همه شب خاك بیزی با چراغی   زدود و گرد بگرفته دماغی
ز بهر نیم جو زر کان حرامست   ز صد جان بازجویی تا کدامست
ترا آخر چو مطلوبی عزیزست   نه چون مطلوب مرد خاك بیزست
توهم انگار(۱) مرد خاك بیزی   چرا یکشب خدا را بر نخیزی
نداری در همه عالم کسی تو   چرا بر خود نمی گریی بسی تو
اگر صد آشنا در خانه داری   چو میمیری همه بیگانه داری
نیاید هیچکس در گور با تو   مگر مشتی مگس یا مور با تو
اگر فعلی بد و گر نیك کردی   بگرمیت بسوزد یا بسردی
بجوجو، آنچ دزدیدی مه وسال   بدزدند از تو موران درچنان حال
دمی جز تخم بیکاری نکاری   که تو جز خویشتن داری نداری
زپندار(۲) ومنیست آن رنج پیوست   فرو آسود هر کو ازمنی رست
زلا باید که اول در سرایی   اگر خواهی که از الا بر آیی
که گر مویی ز هستی باز داری   جهانی بت پرستی باز داری
به آسانیت این اندوه ندهند   بدست کاه برگی کوه ندهند
گرت یکذره این اندوه باید   صفای بحر و صبر کوه باید
اگر پیش از اجل یکدم بمیری   دران یکدم همه عالم بگیری
نشستن مرگ را کاری نه خردست   که هر کو مرگ را بنشست مردست
اگر آگه شوی ای مرد مهجور   که از نزدیك کی ماندی چنین دور(۳)

(۱) نسخه ، ازکار ،   (۲) نسخه ، ز بیداد   (۳) نسخه ، که از نزد که ماندی اینچنین دور

زحسرت(۱) داغ بر پهلو نهی تو　　سر تشویر بر زانو نهی تو
درین غم تا نمیری بر نخیزی　　زخودچون دیو ازمردم گریزی
چو بردی از بسی شیطان سبق تو　　ز عشق خود نپردازی بحق تو
بخود غرّه شدن زین بیش تا کی　　ترا زین ناکسی خویش تا کی
اگر شایسته یی راه خدا را　　بکلّی میل کش چشم هوا را
چو نابینا شود چشم هوا بین　　بحق بینا شود چشم خدا بین
تو پنداری که در کار خدایی　　تو پیوسته پرستار هوایی(۲)
برآی آخر دمی از چاه دنیا　　بیندیش از سیاستگاه عقبی
کجا آن گاو قصّابست آگاه　　که خون او بخواهد ریخت در راه(۳)
اگر آگاه بودی گاو ازان کار　　چو گنجشکی فروماندی(٤) ازان بار
تو خود غافل تری زان گاو بسته　　که میدانی چنین فارغ نشسته
مرا باری ازین غم دل(۵) نماندست　　ازین مشکلترم مشکل(٦) نماندست
مرا گویند خواهی گشت خاکی　　که در پیشست هریك را هلاکی
اگرچه خاك گشتن خوش نباشد　　شدم راضی اگر آتش نباشد

در خاتمت کتاب گوید

الا ای شاهباز ساعد شاه　　کلاهت چیست، ازماهیست تاماه
تو بازی و کلاه تو چنانست　　که ترکش نیم ترك آسمانست
اگر از سر براندازی کلاهت　　نیاید هیچ چیزی بند راهت
کنون از هرچه میدانی برون آی　　چو با هیچ آمدی آنگه درون آی
اگر با هیچ آیی ای همه چیز(۷)　　تو باشی همچو من هیچ و همه نیز
زهی **عطّار** کز مشك معانی　　اگر صد نافه بگشایی توانی(۸)

---

(۱) نسخه، زحیرت　　(۲) نسخه، بزنهارهوایی　　(۳) نسخه، ناگاه
(٤) نسخه، چوسارخکی فرومردی　　(۵) نسخه، جان　　(٦) نسخه، آسان
(۷) نسخه، با هیچ آیی از همه چیز　　(۸) نسخهٔ، مل، همائی؛ نسخه، تودائی

زبان در فشان تو مریزاد　　بجز دُر از زبان تو مریزاد
سخن را سایه برعرش مجیدست　　که‌چون‌خورشید روشن‌آفریدست
سخن بالای‌این امکان ندارد　　کسی‌منکر شود کوجان‌ندارد
کتاب من تماشا گاه جانست　　نمودار جهان [1] جاودانست
تماشای خرد گشت‌این‌معانی [2]　　تماشا کن برآب زندگانی
خوشی نظّارهٔ این داستان کن　　تماشای گل این بوستان کن
سخن گویان سخن‌بسیار گفتند　　ولی نه شیوهٔ **عطّار** گفتند
جهان‌چون‌من‌سخن گویی‌ندیدست　　که در شعرد گربویی ندیدست
ازان‌در [3] شعرمن‌اسراریابند [4]　　که بوی ازکلبهٔ عطّاریابند [5]
چوعطّارم جهان پر مشک کردم　　زشعرترنمدزین خشک کردم
زدست روح جام **جم** چشیدم　　زهر نوعی سخن‌درهم کشیدم
زهردر گفتم و بسیار گفتم　　چوزیر چنگ شعری زار گفتم
بمعنی‌شعرمن شعری وماهست　　خطش‌چون‌برقعی [6] شعرسیاهست
کسی کز روی ظاهر شعر بیند　　ز بحر شعر من کی قعر بیند
برون گیر از سخن راز کهن را　　زبور پارسی‌خوان این سخن را
اگر آهسته فکر این کنی تو　　بجان هر بیت را تحسین کنی‌تو
ببین‌تاساحری‌به زین‌توان کرد　　بانصافی‌مرا تحسین‌توان کرد [7]
کسی کوچون‌منی‌راعیب‌جویست　　همین گوید که‌او بسیار گویست
ولیکن چون بسی دارم معانی　　بسی گویم تو مشنو میتوانی
گهر آخر بدیدن نیز ارزد　　چنین گفتن شنیدن نیز ارزد
برو برخوان‌وچون‌خواندی(۸)دعا کن　　زمانی عیب این مسکین‌رها کن
جهان‌پرعیب‌وخلقی‌عیب‌جویست　　که‌بی‌عیبی،خدای غیب گویست

---

(۱) نسخه ، بهشت　　(۲) نسخه ، تماشا را اگر داری معانی　　(۳) نسخه ، از
(٤) نسخه ، ریزد　　(۵)نسخه ، خیزد　　(٦)نسخه ، برقع　　(۷) در نسخهٔ ،
مل ، ایـن بیت نیست　　(۸) نسخه ، چو برخواندی

چومن گفتم تو برخوانش تمامت　　مراست این یادگاری تاقیامت(۱)
فسانه گرچه رازی معتبر بود　　ولی مقصود من چیزی دگر بود
نمیدارم طمع مدح وثنایی　　ولیکن چشم میدارم دعایی
تو ای دل چند گویی چندجوشی　　ترا آمد کنون وقت خموشی
جفاهایی که دیدی از فلك تو　　بیك ره (۲) جمع گردان بك بیك تو
همه بر کاغذی بنویس سرباز　　وزان پس کاغذت در آب(۳) انداز
نداری تو خطی بر زندگانی　　که میباید که جاویدان بمانی
توچون هرگز نبودی بعد ازین هم　　اگر هرگز نباشی نیست زین غم
برون از حد درین وادی پرچاه　　فرورفتند وکس برنامد از راه(٤)
رهی دورست ومنزل نا پدیدار　　خرد گم کرده ره دل نا پدیدار
مرا باری دل ازهیبت دونیمست　　که میدانم که این کاری عظیمست
بسی سر رشتهٔ این کار جستم　　بسی سر نقطهٔ پرگار جستم
مرا نگشاد حیرت این گره باز　　ندیدم شه ره و ماندم زره باز
کنون چون من نه دل دیدم نه دلدار　　مراکار آمد از نا آمد کار
درین عالم که روی آورده‌ام من　　دو عالم با دوموی آورده‌ام من
چو گردد روزمرگم دم گسسته　　شود آن هردوموی ازهم گسسته
من آن خواهم ز عشق بی نشانی　　که نامم محو گردد جاودانی
اگر نام من از دیوان بر آید　　کجاتن در دهم گرجان بر آید
تنم گم گشت چون جان بود غالب　　شدم مغلوب چون آن بود غالب
ازین ویرانه بیرون میروم من　　نمیدانم که تا چون میروم من

---

(۱) نسخه ، ترا بس یادگار این تا قیامت　　(۲) نسخه ،بیك جا　　(۳) نسخهٔ ، مل، برآب　　(٤) درنسخهٔ ، نو، پس ازاین شعرابیات زیراضافه میباشد

خدایا غرق خون شد خلق خاکی　　چگویم کز کم واز کیف پاکی
مبرا از لم وچون وچرایی　　ورای عالم خلف و ورایی
چو مردم را بدست خود سرشتی　　برات رحمتش بر خود نوشتی
چو بسرشتی بدست امتحانش　　بدان خطی که بنوشتی رسانش

چومردن بود این زادن چرا بود چو رفتن بود استادن چرا بود
چرا جان با جسدانباز میگشت چو بر حسرت بآنجا باز میگشت
کسی کومرغ دام آب و گل شد بران کس سر نگونساری سجل شد
جهانی خلق بین ناشاد مانده همه از خویش در فریاد مانده
گر آسانی طلب کردیم مادام بدشواری بسر بردیم تا کام
بزیر سایه سر داریم جمله که سر سوی فنا آریم جمله
دلا چندین مدم(۱) چون کار افتاد که همچون سر ترا بسیار افتاد
برو کنجی گزین و ره بدر بر بمجهولی فرو شو ره بسر بر
کسانی کافت شهوت بدیدند بزر مجهولی خود را خریدند
کسی دارد بعالم کار و باری که در عالم ندارد هیچ کاری
فراغت جوی تاباشی دمی خوش که تا آسان گذاری عالمی خوش
چوضد در ضدبینی تودر آغاز بدانی قدر جسم خویشتن باز
زعالم گر کسی فارغ بود نیك ازو مشغول تر باشد بحق لیك
کسی داند درین ره قدر دیده که نابینا بود کنجی گزیده
چومیبینی کزین طاس نگونسار بلا میبارد از صد گونه هموار
اگر در عافیت ای مور در طاس بشب آری تو قدر روز بشناس
خداوندا بلای چرخ گردان ازین سر گشتهٔ گردان(۲) بگردان
خداوندا بسی بیهوده گفتم فراوان بوده و نا بوده گفتم
اگرچه جرم عاصی صد جهانست(۳) ولی یک ذرهٔ فضلت بیش از آنست
چومارا نیست جز تقصیر طاعت(٤) چه وزن آریم مشتی کم بضاعت
چو از ما اوفتاد این کار ما را خداوندا بما مگذار ما را
دریغ بیکسان خویشتن بین نیاز مفلسان ممتحن بین
گرانباریم ما را رایگان بخش زیانکاری بی سرمایگان بخش

---

(۱) نسخه ، مچخ   (۲) نسخه ، دوران، گردون   (۳) نسخه صد زیانست
(٤) نسخه، تقدیر عادت

اگر مارا بخواهی[1] کرد نومید ... کرم پس با که خواهی کرد جاوید
رحیمی، خلق را معصوم گردان ... ز لطف خویش نامحروم گردان[2]
خدایا گر بصورت آدمی ایم ... نه ایم آگاه مشتی اعجمی ایم
چو ما هستیم مشتی نومسلمان ... براوردیم انگشتی در ایمان
ز مشتی خاك انگشتی تمامست ... منه انگشت بر دیگر که خامست
کسی کو غایب از تو یکزمانست ... در آن دم کافرست اما نهانست
اگر خود غایبی پیوسته باشد ... در اسلام بر وی بسته باشد
حضوری بخش ای پروردگارم ... که من غایب شدن طاقت ندارم
مرا از خلق برهانی توانی ... چو کارم با تو افتد آن تو دانی
خدایا میروم تو رهبرم باش ... حقیقت بخش جان غمخورم باش
چو گفتم مدتی افسانهٔ تو ... بمردم با دلی دیوانهٔ تو
اگر طفلم مرا این بس بلاغت ... که دادیم از همه عالم فراغت
مرا گر بود انسی در زمانه ... بمادر بود و او رفت از میانه
اگرچه **رابعه** صد **تهمتن** بود ... ولیك او ثانی[3] آن شیر زن بود
چنان پشتی قوی بود آن ضعیفه ... که پشت شرع را روی خلیفه
اگر چه عنکبوتی ناتوان بود ... ولیکن بر سر من پیلبان بود
نه چندانست بر جانم غم او ... که بتوان کرد هرگز ماتم او
بیا تا آه ازین غم برنیارم ... غمش در دل کشم دم برنیارم
چو محرم نیست این غم با که گویم ... مرا او بود محرم با که گویم
گر او را ندهد اینجا آمدن دست ... مرا عمری نماند، آنجا شدن هست
اگر با او رسم با او بگویم ... غمی کز مرگ او آمد برویم
نبود او زن که مرد معنوی بود ... سحرگاهان دعای او قوی بود

---

(١) نسخه ، توخواهی (٢) نسخه
رحیمی خلق اگر معصوم خواهی ... تو پس بر که کنی رحمت الهی
(٣) نسخهٔ ، مل ، ولیکن ثانیهٔ

عجب آه سحرگاهیش بودی　　ز هر آهی بحق راهیش بودی
چوسالی‌بیست‌هست اکنون زیادت　　که نه چادر نه موزه بود عادت
ز دنیا فارغ و دولت گزیده　　گرفته گوشه و عزلت گزیده
بتو آورده روی ای رهنمایش　　بسی زد حلقه بر در درگشایش
تومیدانی که دردرد توچون بود　　که رویش هرسحرپراشك خون‌بود
بسی در گریه و در بیقراری　　شبانروزی ترا خوانده بزاری
بپشتی تو عمری کار کرده　　ز شوقت روی در دیوار کرده
تو بودی از دو عالم ناگزیرش　　بفضلت دست گیرای دستگیرش
تنش‌راخواب خوش‌ده درسلامت　　دلش بیدار گردان تا قیامت
درون خاك اوشمعی بر افروز　　که نه‌درشب فرومیرد نه درروز
ز پیش آن بهشت جاودانی　　دری درگور او کن میتوانی
اگرگردیش از دنیاست قسمت　　بشو از وی بیك باران رحمت
نداکردت[1] بسی و تو شنودی　　ندایی بشنوانش از خود بزودی
کفن در برحریر خلدگردانش　　لحدکن مرغزاری برتن وجانش
بصدق دل چو بسیارت وفاداشت　　امید او رواکن کو ترا داشت
مگردان از من تیمار دیده　　مدد های دعـای او بریده

کسی کو در دعا آرد مرا یاد
همه وقتی نگهدارش خدا باد

---

(۱) نسخهٔ ، مل ، کردش

فهرست نام کسان

فهرست اماکن

فرهنگ لغات

آبخوش ـ آبخوروآبشخور که محل اقامت‌وزندگی و جای‌آب‌خوردن مردم وحیوانات باشد .
آب دندان ـ جنسی ازگلابی . انار . نوعی حلوا . موافق ، حریف‌گول ومفت ومغلوب .
آبساره ـ آبسار ، دریا ،
آس ـ سنگ مدور که بدان‌غله آردکنند .
آستانه ـ درگاه ، استخراج سالهای مخوف مولود باشدوبعربی قران وعقبه گویند .
آشنا ـ دست‌و پازدن درآب «شنا» .
ابا ـ بفتح اول آش .
ابدال ـ بفتح اول قلندر ومرید ، گروهی از اولیاءالله .
ابطان ـ بفتح اول جمع‌بطن «شکم» .
اثیر ـ بفتح اول کرهٔ‌آتشین که‌کرهٔ اعلیست :
احول ـ بفتح اول وسوم کژچشم که‌یکی‌را دوبیند و بفارسی‌کاژ گویند .
ادبار ـ بکسراول پشت‌دادن دولت .
ادراك ـ بکسراول دیدن ودریافتن .
ادیم ـ بفتح اول پوست‌دباغی شده وبمعنی روی‌و اول‌هرچیز .
ارغنون ـ سازمعروفیکه‌افلاطون‌وضع کرده وهشت‌هزارلوله وآلت‌دارد،هفتاد سازنده وخواننده‌رانیز که همه باهم یك‌آهنگ را بخوانند و بنوازند ارغنون خوانند .
ارم ـ بکسر اول‌بهشت شداد .
ازاری ـ بکسر اول چادر وشلوار .
ازرق ـ بفتح اول وسوم نیلگون و کبود .
استسقا ـ آب‌خواستن وتشنگی وعلتی‌که هرچند آب‌خورد تشنگی‌اونرود .
اشباح ـ بفتح اول جمع‌شبح کالبدها .
اشترمور ـ **شترمور** ، جانوریست مانند مور لکن برابر باگوسفندی باشد .
اشناب ـ شنا وشناوری .
اصطفا ـ بکسراول برگزیدن .
اصفیا ـ بفتح‌اول جمع‌صفی . برگزیدگان .

اعزاز ـ بکسر اول گرامی داشتن .
اغانی ـ بفتح اول سرود گوی وخوشخوان‌ونام سازیست مانندچنگ ورباب ،
اقصی ـ بفتح اول دورتر وبنهایت رسیده.
اقطاع ـ بکسراول راتبه وزمینی که ملوك بنوکران ومستحقان دهند .
اکدش ـ بکسر اول وفتح‌سوم محبوب‌ومطلوب .
اکسو ـ بفتح‌اول مخفف اکسون جامهٔفاخر .
اکسون ـ بفتح اول جامهٔفاخر .
اکلیل ـ تاج ومنزل هفتم‌ازمنازل قمروچیزی مانندسربند که‌مزین بجواهر کنند .
انبان ـ توشه دان، کیسهٔ چرمی که‌در آن زادراه نگهدارند.
انتجاع ـ بکسر اول بطلب‌آب وگیاه ونیکویی ومنفعت شدن.
انفاس ـ بفتح‌اول جمع نفس ، دم .
انهاء ـ بکسر اول خبر رساندن .
اعجمی ـ بفتح اول غیرفصیح وآنکه تازی زبان نباشد .
اندای ـ بفتح اول امراز فعل اندودن ، سعایت در حق کسی ، تغییر رنگ دادن ، و پنهـان کردن اصل هـر چیز .
انگشت ـ بفتح اول وکسرسوم چوب‌سوخته که‌سرد وسیاه شده‌باشد .
بحل ـ بکسر اول ودوم حلال .
بدعت ـ بکسر اول وفتح‌سوم چیزی‌نو آوردن دردین .
براق ـ بضم اول مرکبی که‌حضرت رسول‌اکرم درشب معراج برآن‌سوارشدند .
بسد ـ بضم‌اول وتشدید دوم مرجان .
بسمل ـ بکسراول وسوم ذبح کردن وذبیح .
بسط ـ بفتح اول گستردن ، فراخی ، گشودن دست .
بطون ـ بضمتین جمع بطن شکم .
بلایه ـ بفتح اول نابکار وتباهکار .
بنات‌النعش ـ هفت ستاره در قطب شمال که بگرد قطب میگردند .
بوالعجب ـ بضم‌اول پدرتعجب یعنی‌صاحب تعجب بمعنی‌مشعبدو بازیگر نیزآمده .
بوف ـ جغد .
بو ـ امید وتمنا«بوك» مخفف باشد که .
بین الاصبعین ـ در میان‌دوانگشت .
پالوده ـ بروزن آلوده صاف وخلاصه چیزی ونام‌طعامی که از آردگندم سپید فراهم کنند .

پژول ـ بفتح اول استخوان پا، پستان زنان .

پژولش ـ بفتح اول وضم دوم درهم شدن .

پشتیون ـ پشتیوان، معاون ، پشت وپناه ، پشتیبان .

پگاه ـ پگه ، بروزن پناه پیش از صبح .

پلاس ـ پشمینهٔ سطبر ، گلیم وجاجیم .

پوده ـ پودوتار ، پوسیده و کهنه و ازهم رفته .

پیل بند ـ نام یکی ازمهره‌های شطرنج ، دیوارچپ وراست که درقلعه سازند .

پیرایه ـ آرایش وزیور .

پیشان ـ پیش ازپیش را گویند که ازآن پیشتر چیزی دیگر نباشد .

پیل بالا ـ بزرگ جثه وقوی هیکل ، توده وخرمن کرده .

تپنچه ـ مخفف تپانچه که بعربی لطمه گویند ، سیلی ،

تبرزد ـ نبات ، معرب آن طبرزد است .

تراز ـ زینت وآرایش ، علم وجامه ، طراز معرب آنست .

تیر پرتابی ـ نوعی تیر که بسیاردور میرود وبنشانه نمی نشیند .

تشویر ـ بفتح اول ، شرمنده شدن وشرمنده کردن خجالت و انفعال .

تکبیر ـ بزرگ شمردن وبزرگی وصف کردن وبزرگی خدارا یاد کردن .

توزی ـ منسوب بتوزو بافته ییکه ازجنس کتان درآنجا میبافته‌اند و میپوشیده‌اند .

تیه ـ بیابانی که رونده درآن هلاك شود وبمعنی تکبرهم آمده وسرگردانی درهرجا .

تیمار ـ غم وغم خوردن .

ثری ـ بفتح اول تری وخاك نمناك وزمین را گفته‌اند .

ثقبه ـ بضم اول سوراخ .

ثمین ـ قیمتی وگرانمایه .

جوزا ـ بفتح اول نام برجی ازبروج آسمان که بشکل دو کودك برهنه است . دراصل بمعنی گوسپند سیاه که میان اوسپید باشد .

جسر ـ بفتح اول ـ پل .

جلاجل ـ بفتح اول وکسر جیم دوم زنگوله های کوچك که بر چرم دوزند و در گردن اسپ و شتر اندازند .

جلاب ـ بضم اول وتشدید لام بمعنی گلاب وشربت قندو گلاب .

جنیبت ـ اسپ کتل وپیش سواری .

جزع ـ بفتح اول مهرهٔ سلیمانی که سپیدو سیاه باشد وچشم .

جره ـ بضم وتشدید هرجانور نراز چرنده وپرنده وبازنر خصوصاً وبردلیر ودلاور نیزاطلاق شود .

چرغ - بفتح اول مرغیست شکاری .

چاووش - نقیب لشکر ، قافله .

چفته - بفتح اول خمیدگی ؛ چفت انگور ، سقف خمیده .

چکاچاک - بفتح اول آواز گرز وشمشیر که درپی هم زنند .

چکاده - بفتح اول تارك سر .

چمیدن - خرامیدن و راه رفتن بناز .

چوبك زن - مهتر وریش سفید پاسبانان را گویند .

چینه - دانهٔ مرغان وهرمرتبه از گل که بردیوار زنند .

حرب - جنگ .

حقه - بضم اول وتشدید دوم ظرف چوبی که جواهر درآن نهند .

حله - بضم اول وتشدید لام جامه وبردیمانی .

حمیت - بفتح اول وکسر میم وتشدید یاء غیرت وننگ .

حوت - بضم اول ماهی .

خاشه - خس وخاشاك .

خافقین - بکسر سوم کنارهٔ عالم ، مشرق ومغرب .

خامه - قلم ، کلك وهر توده یی خصوصاً تودهٔ ریگ .

خاییدن - بدندان نرم کردن وچاویدن .

خداع - بکسراول فریب دادن کسی را .

خذلان - بکسراول فروگذاشتن یاری ومدد نکردن .

خرپشته - نوعی ازجوشن و جبهٔ وجامه و هر چیز که میانش بلند واطرافش پست باشد چون خیمه و طاق .

خرسنگ - سنگ بزرگ ناتراشیده ، ناهموار .

خضراء - بفتح اول آسمان ، سبز ، وتره های سبز وفواکه

خنگ - بکسراول اسپ سپید وموی سپید .

خوی - بفتح اول عرق بدن بااضافهٔ روان داشتن وافشاندن بمعنی شرمنده شدن .

داءالثعلب - علتی که موی را بریزد .

داعی - دعاکننده ، خواهنده ، طلب کننده ، قصدکننده .

داو - نوبت بازی شطرنج ونرد وبمعنی مرتبه هم آمده وبمعنی دشنام ودعوی نیز آمده است .

درفشان - بضم اول وفتح دوم لرزان ، برق .

درج - بضم اول صندوقچه وطبله بیکه زیورو جواهر درآن نهند .

درم سنگ - هموزن درم .

دریوزه - بفتح اول کدیه‌و گدایی .

دز «دژ» - بکسراول قلعه‌و حصار عموماًوقلعهٔ بالای کوه‌خصوصاً .

دستان - بفتح اول مکر وحیلـه ولقب‌زال پسرسام نریمان .

دست آس - آسیایی که بدست‌بگردانند .

دست‌اورنجن - دست‌بندگه اززر وسیم وغیرآن بسازند .

دستنبویه ودستنبو - گلوله‌مرکب‌ازعطریات وهرمیوه‌خوشبو که‌بدست گرفته‌ببویندونام‌ثمری‌باشد کوچکتر از خربزه .

دوخ - لوخ علفی‌باشدکه ازان حصیر سازند .

دورویه - کنایه ازمردم مزور ودوروست .

دهش - بکسراول وثانی بخشش‌وعطا .

دیجور - بفتح اول شب‌تاریك .

ذریات - بضم‌اول وتشدیددوم فرزندان وفرزند زادگان .

ذوابه - بضم‌اول گیسووپیشانی ومحل‌روییدن موی‌پیشانی وموی بالای پیشانی اسپ .

راح - شاد شدن ، شراب، کفهای‌دست .

رایت - بفتح‌اول‌نیزه وعلم ونشانهای‌لشکر.

رت - بضم‌اول برهنه .

رحیل - بفتح‌اول کوچ و کوچ کردن :

رخام - بضم‌اول ازانواع سنگها که سپید ونرمست .

رسته - بفتح اول صف‌خانه‌ودکان مخفف راسته،خلاص‌شده .

رمح - بضم‌اول‌نیزه وبفتح نیزه زدن .

رمق - بفتح‌اول ودوم باقی‌جان .

رهبان - بضم‌اول عابدان ترسایان .

زادوبود - هست‌وبود ، تمام سرمایه ، مولد ومسکن .

زبور - بفتح‌اول نوشته‌ونام کتاب‌داود ،ع،

زجیر - بفتح‌اول‌و کسردوم بازدارنده .

زرق - بفتح اول‌ریاو نفاق‌ودروغ .

زره‌سم - زره شکاف .

زریر - گیاهی که‌باآن‌رنگ زردمی‌سازند .

زله - بفتح‌اول باقی‌مانده‌خوان‌وطعام ، ولیمه ،

زنار - بضم‌اول‌وتشدید دوم ریسمانی که‌ترسایان‌و مجوسان برمیان‌بندند ،

ساعة‌العسر - وقت‌سختی‌ودشواری ،

ساو ـ باج‌وخراج وزر خرد وریزه .
سرپای ـ نوك‌پای «تیپا» .
سبق ـ بفتحتین آنچه‌بطریق مداومت درپیش‌استادبخوانند ،
سپیدار ـ درختیست‌معروف .
ستانه ـ مخفف آستانه .
سجل ـ بکسرتین‌چك بامهر ، عهدو پیمان ، قباله
سرزن ـ بفتح اول سرکش ،
سعدالسعود ـ نیکی نیکبختی‌ها وستارهٔ ستارگان با سعادت .
سفینهـ بفتح‌اول کشتی ودرعرف‌بیاضی که‌آنرا از درازا بگشایند .
سلك ـ بکسراول رشتهٔ‌مرواریدو غیره .
سماری ـ بضم‌اول کشتی .
سوس ـ معرب شوش .
سویدا ـ بضم‌اول وفتح دوم نقطهٔ سیاه که بردلست .
سیکی ـ بکسراول شرابی که چندان اورا بجوشانند که چهاردانگش رفته ودو دانگش مانده باشدو دراصل سه یکی بوده .
شادروان ـ بضم‌سوم‌بساطو فرش گرانمایه و کنگره‌وپرده .
شتاو ـ شتاب .
شتروار ـ شتربار .
شبدیز ـ نام‌اسپ شیرین ،
شبرنگ ـ نام‌اسپ سیاوش «اعم‌اسپ»
شبق ـ بفتحتین سخفت نیازمند شدن بجماع .
شبه ـ بفتحتین‌سنگی سیاه‌وبراق وشفاف‌وکم‌بهادرنرمی وسبکی‌مانند کهربا .
شبرو ـ کنایه‌از دزد عیار .
شخود ـ بفتح اول یعنی‌خراشیدبدندان وناخن .
شست ـ قلاب‌آهنی که‌بدان‌شکارماهی کنند ، خم‌زلف، کمندزلف،مضراب،دام.
شعر بفتح‌اول‌موی ، نوعی‌ازجامهٔ‌ابریشمی .
شعرباره ـ شعر دوست .
شعری ـ بکسراول‌بروزن‌حرباستارهٔ روشنی که‌بعدازجوزابرآید .
شمر ـ بفتحتین آبگیر وجوی .
شنگرف ـبفتح‌اول رنگ سرنج که‌درنقاشی بکاررود .
شول ـ بفتح‌اول‌آب اندك‌وباقی‌مانده ومردچالاك ،
شهربند ـ حصار ودورشهر ، زندانی؛

شیناب ـ شنا .
صاحبقران ـ کسیکه دروقت‌ولادت اوقران‌عظمی باشد یعنی‌قران زهره‌ومشتری‌وچنین کسی صاحب‌عمر درازباشد وبسلطنت‌رسدوپادشاهی‌او دیرپاید ،
صاع ـ پیمانه‌ییکه‌احکام‌مسلمانان از کفاره‌وغیره بر آن‌جاریست .
صعلوك ـ بفتح‌اول‌درویش‌وفقیر - دزدوعیار .
صفه ـ بضم‌اول وتشدید دوم جای نشستن در خانه وزین .
صفیر ـ آوازمرغان وصفیرمرغباز آوازیکه بدان‌مرغان رابخوانند ،
صلا ـ بفتح‌اول خواندن‌ودعوت .
صنیعت ـ بفتح‌اول‌هنروکار نوبرآوردن .
صور ـ بضم‌اول‌شاخ حیوان که‌آنرامینوازند وآنچه‌اسرافیل روزقیامت‌خواهددمید .
طراز ـ بفتح‌اول معرب‌تراز .
طرفه ـ بضم‌اول نووشگفت ونادره از هرچیز .
طغرا ـ بضم‌اول‌القابی که بطرز مخصوص برسرفرامین باطلاوشجزف‌نویسند ،
طیلسان ـ بفتح‌اول وسوم‌نوعی‌ازردا وفوطه که بر دوش اندازند .
عبهر ـ بفتح‌اول نرگس‌میان‌زرد .
عذار ـ بکسراول ، رخساروخط ریش ،
عز ـ بفتح ارجمندگردیدن‌وقوی گردیدن .
عزیمة ـ بفتح کوشش وسوگند ، عزایم‌وافسون خواندن .
عصفور ـ بضم‌اول گنجشك .
عقد ـ بکسراول سلك مروارید وگلوبند، گره ،
عماری ـ بفتح اول محمل شتر وآنچه بر پشت پیل نهند ودر آن نشینند و منسوب بنام واضع آن عمارست ،
عورت ـ بفتح‌اول‌اندام شرم‌آوروبمعنی زن‌نیز آمده .
عیار ـ بفتح اول‌وتشدید دوم‌شخصی که سلاح‌جنگ‌پوشد .
عیوق ـ بفتح‌اول وتشدید دوم نام ستارهٔ سرخ کنار کهکشان .
غراب‌البین ـ بضم‌اول زاغ‌سیاه‌شوم .
غراره ـ بفتح‌اول نوعی‌پوشش‌جوالی‌وپیراهنی که‌درزیرزره‌پوشند وبمعنی‌مضمضه‌هم آمده .
غرامت ـ بفتح‌اول تاوان
غژم ـ بضم‌اول دانهٔ‌انگور شیره‌دار ،
غضنفر ـ بفتحتین شیردرندهٔ درشت‌اندام
غلو ـ بضم‌اول مبالغه‌وگزافه .

فتراك - بکسراول دوالی که‌اززین آویخته‌است برای‌بستن‌چیزی،
فره - بفتح اول وتشدید دوم شکوه و فر .
فریضه - بفتح‌اول وچهارم فرمودهٔخدای اززکوةمال وستور ونماز وروزه .
فستق - معرب پسته .
فقاع - بضم‌اول‌شربت ، وشرابی که‌ازجو سازند .
قاب‌قوسین - مقدار دو کمان .
قار - قیردر فارسی هرچیزیکه نسبتش بسیاهی‌وسفیدی‌رود .
قباب - بضم‌اول جمع‌قبه «گنبد» چتر وخیمه ،
قبض - بفتح اول بپنجه گرفتن چیزی‌را ودست کشیدن و باز ایستادن خلاف بسط .
قبط - بفتح‌اول بدست‌فراهم‌آوردن وبکسر گروهی ازاهل‌مصر .
قحف - بفتح‌اول کاسهٔسربریدن یاشکستن‌یارسیدن‌بکاسهٔسر کسی وخوردن‌آنچه درکاسه‌باشد .
قشر - بکسراول‌پوست وپوشش هرچیز .
قصب - بفتحتین کلك‌ونی ، نوعی‌از کتان .
قلیه - بفتح‌اول گوشت برتابه باروغن بریان کرده شده .
قطران - بفتح‌اول‌روغنی که‌از درخت‌عرعر گیرند ، نام‌دارو .
قمار - بضم‌اول شهریست درمنتهای‌هندوستان قریب‌دریای‌شور بطرف‌جنوب که عـود خوب در آنجا یافت شود.
قیفال - بکسراول‌رگیست که گشادن‌آن‌بخون گرفتن سرورو وگلومفیدباشد .
قندز - بضم‌اول ولایتی‌ازدیك ظلمات ونام جانوری هم‌هست که پوستش شبیه‌روباه باشد وبعضی سگ آبی دانند .
قرةالعین - بضم‌اول روشنی چشم .
قیروان - اطراف‌معموره، نام‌شهری‌درمغرب .
کاووك - «**کاواك‌وکاواك**» پوچ‌ومیان‌خالی،آشیانهٔمرغان .
کتان‌غلغلی - نوعی کتان چون کتان مثقالی .
کتاره - خنجریست‌شمشیر مانند «قداره» .
کثیرالصمت - بسیار خاموش .
کش - بفتح اول گوشه وبیغوله وزیربران‌وبغل خصوصاً،سینه‌وبر ، کشنده، از اصطلات شطرنج ، خوب و خوش ونام‌شهری .
کربز - بضم‌اول‌وسوم، دلیروشجاع‌وزیرك .
کعب - بفتح‌اول‌استخوان‌پا که‌قاب گویند، پر کردن آوند .
کعبتین - دوطاس‌شش پهلوی‌بازی‌نرد .

کلك - بفتحتین نیش‌ونیشتر، علف‌وچوب نی که‌برای گذشتن‌از آب‌بهم‌بندند، نامبارك، دردسر .

کلوخ - خشت‌پارهٔ پخته‌یاخام ، مردم‌خشك‌طبیعت و کم‌فطرت .

کلوخ‌امرود - نوعی ازامرودناهموار بزرگ‌بیمزه.

کمیت - بضم‌اول‌اسپ‌سرخ‌رنگ که‌بسیاهی‌زند «اعم‌اسپ»

کنده -، بفتح‌اول وسوم خندق .

کنه - بضم‌اول وسکون دوم گوهر و پایان هرچیزی .

کوچ - ازمنزلی‌بمنزلی‌نقل کردن‌بااسباب‌خانه .

کوژ - پشت خمیده.

کوشك - قصروبنای‌بلند .

کونین - هردوجهان ؛ عالم‌ارواح وعالم‌اجساد ،

کوهان - زین‌اسپ .

گذاره - آنچه‌ازحددر گذرد - زیادتی ،

گلگون - بضم‌اول اعم‌اسپ ونام‌اسپ‌خسروپرویز .

گندنا - بفتح‌اول وسوم‌سبزی‌معروف‌تره تیغ‌وشمشیر رابآن‌نسبت کنند ؛

گو - بضم اول گودال .

لباده - بضم‌اول چوبی‌راگویند که بر گردن گاونهند .

لبلاب - بکسراول‌عشقه‌وبفتح‌اول عزایم‌خوان وافسونگر .

لته -بفتح‌اول‌وثانی مشدد پارهٔ‌جامه کهنه .

مبارز - بضم‌اول و کسرراء آنکه‌باکسی‌بجنگ بیرون آیدوآن سپاهی‌باشد .

مبدا - بفتح جای‌آغاز ،

مثمن - بضم‌اول وتشدید میم‌هشت‌پهلو .

مثنی - بضم‌اول‌وفتح‌ثانی وتشدید نون دوباره کرده شده .

مجره - بفتح اول ودوم وتشدید سوم راه کهکشان که انبوه ستارگان است .

محلوج -.بفتح اول ازدانه پاك کرده‌شده .

مخلب - بکسراول‌چنگال‌مرغان شکاری ،

مخنث -بضم‌اول‌وفتح‌دوم وسوم‌مشدد هیزیعنی کسیکه اورااز رجولیت ساقط کرده باشند .

مراغه - بفتح‌اول‌وچهارم‌جای غلتیدن ستور

مزور - بضم‌اول وفتح‌ثانی و کسر واومشدد طعام‌نرم که‌برای تسلی‌بیمارپزند .

مستسقی - بضم‌اول وفتح‌سوم‌آب‌خواهنده وصاحب‌مرض استسقا ،

مسمار - بکسراول میخ .

مشکوة - بکسراول‌طاق‌فراخ که‌درآن‌چراغ‌وقندیل گذارند .

مضمر ـ بضم اول وفتح سوم پنهان وپوشیده ، دردل داشته شده ،
مطمع ـ بفتح اول وسوم چیزیکه درآن طمع کنند ،
معالی ـ بفتح اول بلندیها ،
معجر ـ بکسر اول وفتح سوم روپوش زنان .
معلول ـ بفتح اول چیزیکه آنرا بعلت وسبب ضروری او ثابت کرده باشند وبمعنی بیمار خطاست .
مفوض ـ بضم اول وفتح دوم وواو مشدد کار بکسی واگذاشته شده
مکاتب ـ بضم اول وفتح چهارم غلامی که برضای مالك قیمت خود را ازمزدوری بپردازد وآزاد گردد .
مکلل ـ بضم اول وفتح دوم وسوم مشدد درخشان ،
ممتحن ـ بضم اول وفتح سوم آزموده شده .
منادی ـ بضم اول ندادهنده .
منثور ـ پاشیده وپراکنده .
موت احمر ـ بفتح اول موت سخت .
موجز ـ بضم اول وفتح سوم کوتاه ومختصر .
موسیقار ـ نام سازیست ونام پرنده یی هم هست .
مهبط ـ بفتح اول وکسر سوم جای فرود آمدن
می سوری ـ شراب سرخ .
میغ ـ ابر .
ناچخ ـ بفتح جیم فارسی تبرزین .
نبی ـ بضم اول قرآن .
نخاس ـ بفتح اول برده فروش وبهایم فروش .
نفور ـ بفتح اول رمنده وگریزنده وبضمتین ترسیدن ودور گردیدن .
نکال ـ بفتح اول عقوبت وسزا .
نعت ـ صفت کردن مطلق وصفت .
نساخ ـ نویسنده ونسخ نویس .
نطع ـ بفتح اول بساط ازپوست دباغی کرده که روی آن نشینند وبمعنی آنکه زیرپای مردم واجب القتل اندازند وبمعنی مطلق فرش گستردنی نیز مجازست .
نسر ـ بفتح اول کرکس ، درپوستین کسی افتادن ونام دوستارهٔ نسرطایر ونسرواقع .
وثاق ـ بفتح اول خانه وحرمسرای وبضم هم آمده .
هامون ـ صحراء ودشت .
هنگ ـ بفتح اول سنگینی ووقار ، زیرکی ودانایی .
هژبر ـ بکسر اول وفتح دوم شیردرنده راگویند برای فارسی خطاست .

هفت آسیا ـ کنایه‌ازهفت‌فلك است .

هلا ـ بفتح‌اول ندا وتأکید .

هور ـ بضم‌اول‌ازنام‌های‌خورشید .

هین ـ کلمه‌ییست که بجهت‌تأکید گویند یعنی زودباش .

هیبت ـ ترس‌وبیم وپرهیز وبزرگی .

همپشت ـ مددکار .

یزك ـ بفتح‌اول پیشرو سپاه .

یازیدن ـ کشیدن‌وآهنگ کردن ودست‌درازکردن .